

فردریک فورسایت

# کبیرا

محمد قصاع





# کبرا

نویسنده: فردریک فورسایت

مترجم: محمد قضاة

ویراستار: غلامحسین سالمی



Forsyth, frederick

فوردسایت فردریک

کبرا // فردریک فوردسایت // مترجم محمد قضاغ . کتابسرای تندیس، ۱۳۹۰

ISBN 978-600-182-053-3

فوردسایتی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. داستانهای انگلیسی - قرن ۲۰م.

قضاغ محمد - مترجم.

۱۳۹۰ ک ۲۳ / ف ۲ / PZ

۸۲۲/۹۱۳

۲۵۳۷۵۷۳

کتابخانه ملی ایران



کتابسرای تندیس

تهران، خیابان ولی عصر نرسیده به استاد مطهری شماره ۱۹۷۷  
تلفن: ۸۸۸۹۲۹۱۷ - ۸۸۹۱۳۸۷۹ دفتر: دورنگار و تلفن: ۸۸۹۱۳۰۲۸ - ۸۸۹۱۳۰۸۱  
E-mail: TandisBooks@Yahoo.com

کبرا

نویسنده: فردریک فوردسایت

مترجم: محمد قضاغ

حروفچین و صفحه آرا: اکرم مرساخ

چاپ اول: ۱۳۹۰

تیراژ: ۱۵۰۰

چاپ: غزال

قیمت: ۱۰۵۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۱۸۲-۰۵۳-۳

ISBN:978-600-182-053-3

تمام حقوق محفوظا است. هیچ بخشی از این کتاب بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی، از جمله چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیکی، فیلم و صدا نیست. این اثر تحت پوشش قانون حمایت از مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

## «شخصیت‌ها»

باب بریگان	قائم مقام مدیر اداره‌ی مبارزه با موادمخدر
تیم م‌هایر	کارمند اسبق گمرک، فرمانده‌ی، مرکز تجزیه و تحلیل عملیات دریایی
پل دوروکس	کبرا
جاناتان سیلور	رئیس ستاد کاخ سفید
کالوین دکستر	افسر اجرایی طرح کبرا
خوان مانوتل سانتوس	رئیس جمهور کلمبیا
فلیپ کالدرون	رئیس پلیس مبارزه با موادمخدر
سرگرد دوس ریوس	رئیس سازمان اطلاعات، پلیس مبارزه با موادمخدر کلمبیا
دون دیگو (دیه‌گو) استیان	رئیس کارتل کوکایین
امیلیو سانچز	رئیس بخش تولید در کارتل
رودریگو پرز	تروریست و عضو اسبق انقلابی و کمونیستی «کلمبیا کارتل»
خولیو لوز	وکیل، عضو هیئت مدیره کارتل
خوزه ماریا لارگو	رئیس بخش بازرگانی کارتل
روبرتو کاردناس	عضو هیئت مدیره‌ی کارتل
پاکو والدز	مجری کارتل
جرمی بیشاپ	متخصص رایانه
پدر کارلوس روپز	کشیش ژزوبیت بوگوتا

افسر سازمان ملل، مبارزه با موادمخدر و جرایم	والتر کمپ
بازرس، پلیس مبارزه با موادمخدر مادرید	فرانسیسکو اورتگا
متخصص تغییر کشتی	دونکن مک گرگو
دانشجو ساکن مادرید	لتیزیا آرنال
خلبان حمل کوکابین	فرانسیسکو پونس
نماینده‌ی کارتِل، گنیه‌ی بیسائو	ایگناسیو رومرو
فرمانده‌ی ارتش گنیه‌ی بیسائو	دخالو گومز
کشیش گارتاجنا	پدر ایسیرو
جوشکار	خوان کورتز
سرگرد اسبق نیروی هوایی برزیل	خواتو مندوزا
سرگرد خدمات ویژه‌ی قایقی	بن پیکر لیک
فرمانده نیروهای ویژه‌ی دریایی آمریکا، گروه دو	کیسی دیکسون
کشیش دهکده کلمبیا	پدر اوسبیو
بازرس گمرگ هامبورگ	ابرهارت میلخ
گمرگ بخش جرایم، برلین	جواستم زیتگر
بازرس گمرک / کارآگاه روتردام	ون در مروی
فرمانده، نیروهای ویژه‌ی دریایی آمریکا گروه سه	بول چادریک

## «خلاصه‌ی اسامی سازمان‌ها»

پایگاه نیروی دریایی (آمریکا)	AFB
نظارت مناطق وسیع دریایی	BAMS
سازمان پلیس جنایی فدرال آلمان	BKA
سیا؛ سازمان مرکزی اطلاعات	CIA
صنایع جنگ افزارهای پلاستیکی	CRRC
اداره‌ی مبارزه با موادمخدر	DEA
انقلابیون کلمبیا / سازمان مارکسیستی	FARC
اداره‌ی پلیس فدرال	FBI
نیروهای قانون و اجرا	FLO
اداره‌ی گمرک و درآمدهای انگلستان	HMRC
سازمان مهاجرت و گمرک (ایالات متحده آمریکا)	ICE
مرکز تجزیه و تحلیل عملیات دریایی، شاخه‌ی مبارزه بر ضد موادمخدر	MAOC-N
سازمان اطلاعات (انگلستان)	MI5
سازمان امنیت ملی (ایالات متحده‌ی آمریکا)	NSA
دستور اجرایی ریاست جمهوری	PEO
پرواز به کمک سامانه‌ی موشک - پرواز موشکی	RATO
تدارکات نیروی دریایی سلطنتی انگلستان	RFA
قایق بادی با بدنه‌ی سخت (ایالات متحده‌ی آمریکا)	RHIB

قایق بادی با بدنه‌ی سخت (انگلستان)	RIB
هنگ نیروهای ویژه‌ی هوایی	SAS
خدمات ویژه‌ی قایقی	SBS
نیروهای ویژه‌ی دریایی ایالات متحده‌ی آمریکا	SEALS
سازمان مبارزه با جرایم جدی و سازمان یافته	SOCA
هواپیمای بدون سرنشین (وسیله‌ی حمل و نقل بدون سرنشین	UAV
هواپی)	
واحد ضد موادمخدر، مادرید	UDYCO
دفتر مبارزه با موادمخدر و جرایم سازمان ملل	UNDDC
اداره‌ی پلیس گمرکی فدرال آلمان	ZKA



**بخش (۱)**  
**چنبره**



## فصل اول

پسر نوجوان تنها مانده بود. داشت می‌مُرد. هیچ کس از این وضع خبر نداشت و این موضوع فقط می‌توانست برای یک نفر مهم باشد. او با اندامی استخوانی، ویران از موادمخدر، روی تشکی بدبو و متعفن در گوشه‌ی اتاقی کثیف در ساختمانی نیمه ویران و متروک دراز کشیده بود. ساختمان کثیف در برنامه‌های شهرک‌سازی شهرداری به نام «طرح» در منطقه‌ای به نام آناکوستیا، قرار داشت، برنامه‌ای که شکست خورده بود، یکی از شهرک‌های شکست خورده به نام «طرح» قرار داشت، در منطقه‌ای به نام آناکوستیا؛ بخشی از واشینگتن که شهر از وجودش به خود نمی‌بالید و گردشگران هرگز به آن جا پا نمی‌گذاشتند.

پسر حتی اگر می‌دانست که مرگش جنگی را آغاز خواهد کرد، نه می‌توانست آن را درک می‌کند و نه برایش مهم بود. موادمخدر چنین بلایی بر سر مغزهای جوان می‌آورد. موادمخدر مغزها را نابود می‌کند.

آخرین مراسم شام تابستانی کاخ سفید، در مقایسه با دیگر مهمانی‌های ریاست‌جمهوری مراسم کوچک بود. مهمان‌ها فقط بیست نفر بودند، دو به دو، در اتاق نشیمن و در اتاق غذاخوری گردآمده بودند. از هیجده نفر همین بیست نفر به خاطر حضور در آنجا بسیار هیجان‌زده بودند.

نه نفر از آن‌ها داوطلبان اصلی کار در اداره‌ی نظامیان بازنشسته بودند، سازمانی کشوری که به رفاه و سلامتی تمام کسانی می‌اندیشد که روزگاری یونیفورم نیروهای ارتش آمریکا را پوشیده بودند.

طی نه سال منتهی به سال ۲۰۱۰ تعداد زیادی از مردان و زنان سرباز با زخم‌های جسمانی یا آسیب‌های روانی، از عراق و افغانستان به کشور برگشته بودند. رییس‌جمهور، به عنوان فرمانده کل قوا، با این شام از نه مهمانش از اداره‌ی نظامیان بازنشسته قدردانی می‌کرد. بنابراین آن‌ها و همسران‌شان دعوت شده بودند تا در مکانی که روزی ابراهام لینکلن افسانه‌ای در آن غذا خورده بود، شام بخورند. همسر رییس‌جمهور آن‌ها را به گردش اختصاصی در کاخ سفید برده و اتاق‌ها و آپارتمان‌ها را نشان‌شان داده بود. اکنون، در حالی که سرپیش‌خدمت سراپا و هوشیار، همه‌چیز را تحت نظر داشت، مهمان‌ها نشسته و منتظر بودند تا سوپ در بشقاب‌هایشان ریخته شود. بنابراین زمانی که ندیمه‌ای پیر به گریه افتاد، وضعیت خجالت‌آوری ایجاد شد.

صدایی از ندیمه بلند نشد، اما ظرف سوپ‌خوری در دستانش می‌لرزد. میز، گرد بود و بانوی اول کشور در سوی دیگر آن نشسته بود. بانو نگاه از پذیرایی مهمان، برداشت. به سوی زن نگریست و دید که اشک‌ها در سکوت از گونه‌ی ندیمه جاری شده بودند.

سرپیش‌خدمت که کوچک‌ترین نگرانی رییس‌جمهور، از نگاهش پنهان نمی‌ماند، مسیر نگاه بانوی اول را دنبال کرد و بعد سریع میز را دور زد. بانو برای پیش‌خدمتی سر تکان داد تا پیش از وقوع فاجعه، ظرف سوپ‌خوری را از ندیمه بگیرد و بعد به آرامی ندیمه‌ی مسن را از کنار میز به سوی در چرخان آشپزخانه

هدایت کند. پس از ناپدید شدن آنها، بانوی اول دهانش را با دستمال پاک کرد، از ژنرال بازنشسته‌ای که کنارش نشسته بود، آرام پوزش خواست، سریع بلند شد و به دنبال آن دو بیرون رفت.

حالا ندیمه در آشپزخانه نشسته بود و شانه‌هایش به شدت می‌لرزیدند. او آهسته تکرار می‌کرد: «متأسفم. عذر می‌خواهم.» حالت چهره‌ی سرپیش خدمت نشان می‌داد که او تمایلی به بخشیدن ندارد. هیچ کس حق ندارد در برابر رئیس‌جمهور بشکند و گریه کند.

بانوی اول به سوی سرپیش خدمت علامت داد تا به اتاق برگردد و به پذیرایی مهمانان با سوپ ادامه دهد. سپس روی زن که هنوز گریه می‌کرد و با لبه‌ی پیشبند اشک‌هایش را پاک می‌کرد و باز هم برای عذرخواهی، خم شد.

ندیمه، در پاسخ به دو پرسش محبت‌آمیز بانو علت خطا و گریه‌اش را توضیح داد. پلیس جسد تنها نوه‌اش را پیدا کرده بود، نوه‌اش پسری بود که پس از مرگ پدرش زیر آوار مرکز تجارت جهانی، از سن شش سالگی بزرگ کرده بود. آن‌ها علت مرگ را که توسط پزشک اعلام شده بود، برایش ماجرا را توضیح داده و گفته بودند که جسد در سردخانه‌ی پزشکی قانونی شهر، آماده‌ی تدفین است.

و به این ترتیب بانوی اول ایالات متحده و پیش خدمتی پیر که هر دو از نوادگان و بازماندگان بردگان قدیم بودند، به یکدیگر دلداری دادند و چند قدم دورتر از آنان، مقامات ارشد اداره‌ی نظامیان بازنشسته، در حال خوردن سوپ و جویدن نان، آهسته با هم حرف می‌زدند.

هنگام شام درباره‌ی این ماجرا صحبتی نشد تا آن‌که دو ساعت بعد، رئیس‌جمهور هنگام تعویض لباس رسمی در آپارتمانش مسأله را پیش کشید.

پنج ساعت بعد، در اتاق خواب تاریک که فقط با درخشش همیشگی آسمان واشینگتن که از پنجره‌های ضد گلوله و از میان پرده‌ها وارد می‌شد، بانوی اول متوجه شد که شوهرش هنوز بیدار مانده است.

رییس‌جمهور در کودکی و نوجوانی توسط مادر بزرگش بزرگ و تربیت شده بود. رابطه‌ی بین یک پسر و مادر بزرگ را به خوبی می‌شناخت و برای آن اهمیت زیادی قائل بود. بنابراین به جای عادت همیشگی برای خوابیدن و زود بلند شدن و ورزش کردن برای سالم ماندن، نتوانست به موقع بخوابد. او در تاریکی دراز کشید و فکر کرد.

او تصمیم گرفته بود که پسر پانزده ساله، هر کس که بود، در قبرستان فقرا دفن نخواهد شد، بلکه آبرومندانه در محوطه‌ی یک کلیسا به خاک سپرده خواهد شد. اما آن چه او را برانگیخته و خشمگین می‌کرد، علت مرگ پسری چنین جوان بود، جوانی که در خانواده‌ای فقیر، اما آبرومند رشد یافته بود.

اندکی پس از ساعت سه بامداد، پاهای لاغر و درازش را چرخاند، بر لبه‌ی تخت خواب نشست و ردای بلند را برداشت. همسرش با صدایی خواب‌آلود از کنار او پرسید «کجا می‌روی؟» رییس‌جمهور پاسخ داد: «زود بر می‌گردم.» و بند ردا را بست و به اتاق دیگر رفت.

زمانی که گوشی را برداشت، در دو ثانیه پاسخ شنید. اگرچه تلفنچی در آن ساعت از شب، که روان انسان در ضعیف‌ترین حالت است، خسته بود، چیزی بروز نداد. پاسخ او سرزنده و با اشتیاق بود.

— بله، آقای رییس‌جمهور.

چراغ روی پیشخان به او می‌گفت که چه کسی تلفن زده است. مرد شیکاگویی حتی پس از دو سال زندگی در این ساختمان مهم، هنوز باید به خود یادآوری می‌کرد که هر زمان از روز یا شب، هرچه که بخواهد می‌تواند داشته باشد.

او پرسید: «آیا می‌توانید مدیر اداره‌ی مبارزه با مواد مخدر را در خانه‌اش یا هر جایی که هست، پیدا کنید؟» تلفنچی تعجبی نکرد. زمانی که شما رییس‌جمهور باشید، اگر بخواهید با رییس‌جمهور مغولستان هم خوش و بش کنید، ترتیب این کار داده خواهد شد.

خانم تلفنچی در طبقات زیرین پاسخ داد: «به زودی او را پیدا می‌کنم» و با

سرعت با صفحه کلید رایانه‌اش کار کرد. مدارهای کوچک کارشان را انجام دادند و اسمی ظاهر شد. پرسش درباره‌ی تلفن خصوصی او شماره‌ای ده رقمی را روی نمایشگر ظاهر کرد. این شماره مربوط به خانه‌ای زیبا در جورج تاون بود. او شماره را گرفت و منتظر شد. با دهمین زنگ صدایی گیج و خواب‌آلود پاسخ داد.

تلفنچی گفت: «قربان، رییس‌جمهور می‌خواهند با شما حرف بزنند.» در یک لحظه خواب‌آلودگی از سر کارمند خدمات عمومی پرید. تلفنچی سپس رییس سازمان دولتی را که با نام رسمی سازمان مبارزه با موادمخدر شناخته می‌شد، به اتاق بالا در کاخ سفید وصل کرد. او به چیزی گوش نکرد. چراغی پایان صحبت مردان را نشان می‌داد و بعد او می‌توانست تماس را قطع کند.

رییس‌جمهور گفت: «از این‌که در چنین ساعتی مزاحمت شدم، عذر می‌خواهم.» خیلی سریع به او اطمینان داده شد که مزاحم نشده است. او افزود: «من به کمی اطلاعات و شاید چند توصیه نیاز داشته باشم. آیا می‌توانید امروز صبح، ساعت نه، در وست وینگ<sup>۱</sup> به دیدن من بیایید؟»

فقط متانت و احترام باعث شد تا حرفش را به صورت پرسش بیان کند. رؤسای‌جمهور فقط دستور صادر می‌کنند. به او اطمینان داده شد که رییس اداره‌ی مبارزه با موادمخدر ساعت نه صبح در اتاق بیضی<sup>۲</sup> خواهد بود. رییس‌جمهور تماس را قطع کرد و به رختخوابش برگشت. سرانجام توانست بخوابد.

در ساختمان آجری باشکوهی در جورج تاون چراغ‌های اتاق خواب روشن بود. رییس اداره‌ی مبارزه با موادمخدر از زن خواب‌آلود با موهای پیچیده و نامرتب پرسید که موضوع چیست؟ مدیر ارشدی که در ساعت سه صبح به وسیله‌ی مقام اول کشور بیدار می‌شود، نمی‌توانست به چیزی جز این بیندیشد که اتفاق بدی روی داده است. شاید خیلی بد. رییس به رختخواب برگشت، بلکه به آشپزخانه در طبقه‌ی پایین رفت تا کمی آب میوه و قهوه بخورد و با نگرانی فکر کند.

۱. West Wing - بخشی غربی کاخ سفید

۲. Oval Office - اتاق کار رییس‌جمهور آمریکا

در سوی دیگر اقیانوس، سحر فرا رسیده بود. در دریای ابری و سیاه و بارانی در بندر کاکس هاون، کشتی سن کریستوبال، راهنما را سوار کرد. فرمانده کشتی، ناخدا خوزه ماریا وارگاس، سکان را در دست داشت و راهنما که کنارش ایستاده بود، به آرامی دستورهایی صادر می‌کرد. آن‌ها به زبان انگلیسی، زبان رومزه در کارهای جهانی هوایی و دریایی حرف می‌زدند. سن کریستوبال دماغش را چرخاند و وارد لنگرگاه خارجی دهانه‌ی البر شد. حدود صد و پنجاه کیلومتر دورتر، کشتی به هاربورگ، بزرگ‌ترین بندر رودخانه‌ای اروپا می‌رسید.

سن کریستوبال ۳۰۰۰۰ تنی، یک کشتی باربری عادی بود که با پرچم پاناما سفر می‌کرد. در حالی که دو مرد به هوای نیمه تاریک زل زده بودند تا شناورهای نشانه‌گذاری گذرگاه عمیق را ببینند، در جلو پل فرماندهی، ردیف‌هایی از کانتینرهای آهنی حمل بار چیده شده بودند.

هشت ردیف کانتینر داخل انبارها و چهار ردیف روی انبارها بارگیری شده بودند. چهارده ردیف کانتینر در طول کشتی از دماغه تا پل فرماندهی و هشت ردیف کانتینر هم در عرض کشتی چیده شده بودند.

مدارک کشتی به درستی نشان می‌داد که کشتی سفرش را از بندر ماراکایبو در ونزوئلا آغاز کرده و بعد به سوی شرق رفته تا در پارامایبو، تنها بندر و پایتخت سورینام، بارگیری را با گرفتن هشتاد کانتینر موز تکمیل کند. چیزی را که مدارک نشان نمی‌دادند این بود که یکی از آخرین کانتینرها، بسیار ویژه بود، چون علاوه بر موز، محموله‌ی دیگری نیز در خود داشت.

محموله‌ی دوم با هواپیمای باری کهنه‌ی مدل ترنسال که از آفریقای جنوبی خریداری شده بود، از مزرعه‌ای دورافتاده در کلمبیا پرواز کرده، از روی ونزوئلا و گویان گذشته و در مزرعه‌ی موز در نقطه‌ای دور افتاده در سورینام بر زمین نشسته بود.

سپس محموله‌ای که هواپیما آورده بود، بسته‌بسته در انتهای کانتینر آهنی چیده شده بود. بسته‌های آجری شکل از دیواری تا دیوار دیگر و از کف تا سقف



چیده شدند. پس از چیدن هفت ردیف از این بسته‌ها، دیوار کاذبی روی آن‌ها جوش داده شده بود. سپس تمام داخل کانتینر به صورت یک دست رنگ شده بود. پس از آن، دسته‌های موزه‌های سفت و نرسیده و سبز از میله‌ها آویزان شدند تا برای سفر به اروپا سرد شوند، اما یخزده نمی‌شدند.

تریلی‌ها با سر و صدا محموله‌های موز را از میان جنگل برای صادرات به ساحل آورده بودند، جایی که سن کریستوبال آن‌ها را به عنوان محموله‌ی تکمیلی بار زده و سپس از بندر خارج و روانه‌ی اروپا شده بود.

ناخدا وارگاس که دریانوردی دقیق و صادق بود و چیزی درباره‌ی محموله‌ی اضافه‌ای که حمل می‌کرد، نمی‌دانست، بارها را به هاربورگ آمده بود و هر بار از بزرگی و دقت کار این بندر متحیر شده بود. بندر بزرگ و قدیمی به مانند یک شهر، بلکه شبیه به دو شهر بود. شهر بزرگی وجود داشت که در بیرون و درون آبراهه‌ی آسترگسترده بود و مردم در آن زندگی می‌کردند و دیگری بندری شهرگونه که میزبان بزرگ‌ترین تسهیلات و امکانات کانتینرهای دریایی بود.

با سالانه ۱۳۰۰۰ کشتی ورودی، و پهلوگیری آن‌ها در ۳۲۰ اسکله‌ی مختلف این بندر، سالانه ۱۴۰ میلیون تن بار در این جا بارگیری و یا تخلیه می‌شد. بندر کانتینری به تنهایی چهار پایانه داشت و سن کریستوبال به پایانه آلتور اختصاص یافته بود.

در حالی که کشتی با سرعت نه کیلومتر در ساعت از برابر ساحل غربی می‌گذشت که به آرامی بیدار می‌شد، به ناخدا و راهنما قهوه‌ی غلیظ کلمبیایی تعارف شد. راهنمای آلمانی با لذت قهوه را بو کرد. باران قطع شده بود و خورشید سعی می‌کرد از میان ابرها خودنمایی کند و خدمه‌ی کشتی با اشتیاق منتظر پهلوگیری و رفتن به شهر بودند.

نزدیک ظهر بود که سن کریستوبال به اسکله‌ی خود پهلو گرفت و همان لحظه یکی از پانزده جرثقیل عظیم به کنار کشتی آمد و کانتینرها را از کشتی به روی اسکله منتقل کرد.

ناخدا وارگاس از راهنما خداحافظی کرده بود. راهنما نیز که ساعت کارش تمام شده بود، به خانه‌اش در آلتونا رفت. زمانی که موتورهای خاموش شدند و مولدهای برق نیروی دستگاه‌های کشتی را تأمین کردند، خدمه گذرنامه به دست برای تفریح به ساحل و کافه‌های ویپر باهن رفتند، سن کریستوبال آرام به نظر رسید، درست همان حالتی که ناخدا وارگاس شغل و خانه‌اش را دوست داشت.

او آگاه نبود که در فاصله‌ی چهار کانتینر از پل فرماندهی‌اش، دو ردیف پایین و سه ستون از سمت راست، کانتینری با نشانی غیرعادی و کوچک وجود دارد. باید با دقت به آن نگاه می‌شد تا دیده شود، زیرا روی کانتینرهای باری انواع و اقسام خراش، نشانه‌های رنگی، ارقام هویتی و نام شرکت صاحب‌شان وجود داشت. این نشانه‌ی خاص شامل دو دایره‌ی هم مرکز بود، یک دایره داخل دیگری بود و در داخل دایره‌ی کوچک‌تر، صلیب مالتی دیده می‌شد. این رمز شناسایی سری کارتِل هرمنداد یا برادری بود، همان گروهی که پشت نود در صد کوکابین کلمبیا بود و آن پایین، روی اسکله، فقط یک جفت چشم می‌توانست آن علامت را بشناسد، چشمی که منتظر آن علامت بود.

جرثقیل کانتینرها را از روی عرشه برمی‌داشت و به روی ارتشی متحرک از کامیون‌های بی‌سرنشین که با رایانه هدایت می‌شدند، منتقل می‌کرد. این کامیون‌ها وسیله‌ی حمل و نقل هدایت خودکار یا AGV نامیده می‌شدند. این خودروها از برجی بلند مشرف بر اسکله هدایت می‌شدند و جعبه‌های بزرگ آهنی را از کنار اسکله به محوطه‌ی انبار می‌بردند. در این لحظه بود که یکی از مقامات که بدون جلب توجه، بین خودروها راه می‌رفت، آن نشان را در وسط دو دایره دید. او با تلفن همراه به جایی تلفن زد و بعد به دفتر کارش برگشت. کیلومترها دورتر، یک تریلی به سوی هاربورگ به حرکت در آمد.

همان ساعت، رییس اداره‌ی مبارزه با موادمخدر آمریکا، به داخل اتاق بیضی رییس‌جمهور راهنمایی شد. او چندین بار به آن جا آمده بود، اما هنوز هم میز

عتیقه، پرچم و نشان ریاست جمهوری تحت تأثیر قرارش می داد. او عاشق قدرت بود و این مکان انباشته از قدرت ناب بود.

رییس جمهور پس از ورزش، حمام، صبحانه و پوشیدن لباس راحت، روحیه‌ی خوب و خوشی داشت. او به مهمانش اشاره کرد تا بر کاناپه‌ای بنشینند و خود نیز بر کاناپه‌ی دیگری نشست.

او گفت: «کوکابین، می‌خواهم درباره‌ی کوکابین بدانم. شما مطالب زیادی درباره‌ی این موضوع دارید.»

— خیلی زیاد، آقای رییس جمهور. پرونده‌هایی که اگر روی هم بگذارید، ارتفاعش چند متر می‌شود.  
رییس جمهور گفت:

«خیلی زیاد است. من مطلبی حدود ده هزار کلمه می‌خواهم. منظورم صفحه‌های پر از آمار نیست. فقط حقایق. خلاصه‌ای از همه چیز. این که کوکابین چیست، از کجا می‌آید (انگار که خودم چیزی نمی‌دانم!) چه کسی آن را می‌سازد، چه کسی آن را حمل می‌کند، چه کسی آن را می‌خرد، چه کسی مصرف می‌کند، هزینه‌اش چقدر است، سودش کجا می‌رود، چه کسی سود می‌برد، چه کسی ضرر می‌کند و ما درباره‌ی آن چه می‌کنیم.»

— فقط کوکابین، آقای رییس جمهور؟ بقیه نه؟ هرویین، پی‌سی‌پی، غبار فرشته، متافتامین و شاهدانه‌ی اوبیکوتیوس؟

— فقط کوکابین. فقط برای من. محرمانه. فقط برای چشمان من. من باید حقایق اولیه و مهم را بدانم.

— قربان، دستوری برای تهیه‌ی گزارش جدید صادر می‌کنم. ده هزار کلمه به زبان ساده. فوق سری. شش روز کافی است، آقای رییس جمهور؟

فرمانده کل قوا بلند شد، لبخندی زد و دستش را دراز کرد. دیدار تمام شده بود. در باز بود.

— آقای مدیر، می‌دانستم که می‌توانم روی شما حساب کنم. سه روزه کار را تمام کنید.

خودرو کراون ویکتوریای مدیر در توقفگاه منتظرش بود. با یک دستور راننده خودرو را آورد، چرخید و مقابل در بخش غربی ساختمان توقف کرد. مدیر در چهل دقیقه از پوتوماک گذشت و به آرلینگتون رسید و به دفتر کارش در بالاترین طبقه‌ی ساختمان شماره ۷۰۰ خیابان آرمی نیوی پناه برد.

او این کار را به رییس بخش عملیات، باب بریگان، سپرد. مرد جوان‌تر که بیش‌تر در میدان کار اجرایی انجام وظیفه کرده بود و آدم پشت میز نشستن و انجام کارهای اداری نبود، با اخم سر تکان داد و آهسته پرسید: «سه روز؟» مدیر تایید کرد و گفت: «غذا نخور، نخواب. فقط با قهوه زنده بمان و باب، تعارف نکن. متن گزارشت تا جایی که می‌توانی، بد باشد. شاید در این ماجرا افزایش بودجه‌ای به دست بیاوریم.»

مأمور اجرایی اسبق از راهرو به اتاقش رفت و به منشی‌اش گفت که تمام دیدارها، مذاکرات و جلسه‌های سه روز آینده‌اش را لغو کند. اندیشید امان از دست این پشت میز نشین‌ها، دیدار با نمایندگان، پرسش درباره‌ی غیرممکن‌ها، بیرون رفتن برای شام و دنبال پول گشتن.

تمام محموله‌ی سن کریستوبال تا غروب روی ساحل تخلیه شد، اما تمام آن هنوز داخل محوطه‌ی بندر بود. تریلی‌هایی که باید واردات را بر می‌داشتند و حمل می‌کردند، سه پل منتهی به بندرگاه را پر کرده بودند. در خیابان نیدرفلد بروک، تریلی‌ای که از دارمستاد آمده بود، در صف منتظر بود. مردی سبزه‌رو پشت فرمان نشسته بود. مدارکش نشان می‌داد که او تبعه‌ی آلمان و از خانواده‌ای ترک است، یعنی از بزرگ‌ترین اقلیت ساکن آلمان، این مدارک نشان نمی‌داد که او یکی از اعضای مافیای ترک است.

داخل محوطه‌ی بندر و اسلکه‌ها هیچ صفی نبود. صدور مدارک گمرکی برای کانتینری آهنی از سورینام بی‌دردر انجام می‌شد.

میزان محمولات وارد شده به اروپا از طریق هامبورگ چنان عظیم و زیاد است که بازرسی تک تک کانتینرها غیرممکن است. گمرک آلمان فقط آن چه را که می‌تواند، انجام می‌دهد. حدود پنج درصد از تمام محمولات وارداتی مورد بررسی قرار می‌گیرند. تعدادی از آنها تصادفی انتخاب می‌شوند، اما بیش‌تر بازرسی‌ها براساس بعضی سر نخ‌ها انجام می‌گیرند، یا براساس نکات عجیب و غریب درباره‌ی محموله یا براساس بندر مبدأ (موزها از موریتانی نمی‌آیند) یا به دلیل ناقص بودن اسناد و مدارک.

بازرسی‌ها ممکن است با شکستن مهر و موم‌ها و باز کردن کانتینر انجام شود و هم چنین اندازه‌گیری آنها برای کشف محفظه‌های مخفی، آزمایش‌های شیمیایی محموله در آزمایشگاه بندر، استفاده از سگ‌های بوکش و آموزش دیده یا فقط استفاده از پرتو ایکس کامیونی که کانتینر را می‌برد. حدود دویست و چهل کانتینر در روز با پرتو ایکس بازرسی می‌شوند اما کانتینرهای موز با چنین مشکلی مواجه نمی‌شوند.

این کانتینر به مرکز میوه و سردخانه‌ی بندر منتقل نشده بود زیرا برجسبی داشت که نشان می‌داد باید به سرعت محوطه‌ی اسکله را ترک کند. در هامبورگ بیش‌تر برگ‌های خروج با ساماندهی اینترنتی اطلس صادر می‌شوند. پیش از آن که سن کریستوبال آخرین پنج رود منتهی به اسکله را رد کند، یک نفر شماره‌ی ثبت بیست و یک رقمی محموله را در رایانه‌ی گمرک آلمان وارد کرده و ترخیص آن را تایید کرده بود.

زمانی که راننده‌ی ترک آهسته به سر صف در کنار دروازه‌ی بندر رسید، کانتینر آهنی او مجوز بارگیری را دریافت کرده بود. او مدارکش را داد، مأمور گمرک داخل باجه در کنار دروازه اطلاعات را به رایانه‌اش داد، ترخیصیه‌ی محموله‌ی کوچک موز را برای یک شرکت کوچک وارد کننده میوه در دارمستاد دید و با حرکت سر اجازه‌ی بردن محموله را داد. راننده‌ی ترک در کمتر از سی دقیقه دوباره از روی پل گذشت و به شبکه‌ی پر تردد اتوبان‌های آلمان وارد شد.

پشت سرش، یک تن کوکابین خالص کلمبیایی او را همراهی می‌کرد. این کوکابین پیش از فروش به مصرف کنندگان، «بریده» یا «ترسانده» می‌شد، یعنی با افزودن مواد شیمیایی مانند بنزوکابین، کریتاین، افدراین و یا حتی داروی بی‌هوشی اسب به نام کتامین، وزن محموله را به شش یا هفت برابر می‌رساندند. این‌ها مصرف کننده را قانع می‌کردند که بیش از کوکابینی که از دماغش بالا می‌رفت، دچار خلسه و توهم می‌شود. با افزودن مواد ساده و بی‌ضرری مانند آرد سفید و آرد شکر حجم و وزن محموله را بیش‌تر از آن نیز افزایش می‌دادند.

با تبدیل هر کیلوی هزار گرمی به هفت هزار گرم و مبلغ ده دلاری که مصرف کنندگان برای هر گرم می‌پرداختند، سرانجام هر کیلو به مبلغ ۷۰۰۰۰ دلار فروش می‌رفت. راننده هزار کیلو محموله پشت سرش داشت که قیمت آن در خیابان‌های شهر به هفتاد میلیون دلار می‌رسید. با توجه به ماده‌ی خام خمیری که روستاییان و جنگل‌نشینان کلمبیا به مبلغ کیلویی ۱۰۰۰ دلار می‌آوردند، پول کافی برای پوشش هزینه‌ی هواپیمای باری به سورینام، پول برای مزرعه‌ی موز، هزینه‌ی اندک حمل با کشتی سن کریستوبال و ارسال ۵۰۰۰۰ دلار به حساب مقام فاسد هامبورگی در جزایر گرند کیمن وجود داشت.

گروه‌های مجرم اروپایی هزینه و مسئولیت تبدیل تکه‌های سفت کوکابین به آرد نرم، چند برابر کردن حجم و وزن و فروش آن به مصرف کنندگان را بر عهده داشتند. اما اگر هزینه‌های جاری از جنگل تا دروازه‌ی بندر هامبورگ معادل پنج درصد و هزینه‌های اروپایی نیز پنج درصد بود، هنوز نود درصد سود خالص وجود داشت که بین کارتل و گروه‌های مافیایی و مجرمان سازمان یافته در اروپا و آمریکا تقسیم می‌شد.

رئیس‌جمهور آمریکا سه روز بعد، وقتی بنا بر قول داده شده، گزارش بریگان را روی میزش دریافت کرد، از این اعداد و اطلاعات آگاه شد.

در حالی که او پس از شام گزارش را می‌خواند، دو تن کاکوبین خالص، درون

یک وانت، مخفیانه از مرز تگزاس در نزدیکی شهری کوچک به نام نیوو لاردو گذشت و در قلب سرزمین آمریکا ناپدید شد.

### ریاست محترم جمهور

افتخار دارم بنا بر دستور جنابعالی، گزارش مربوط به ماده‌ی مخدر کوکاین را تقدیم نمایم.

مبدأ: کوکاین فقط از گیاه کوکا تهیه می‌شود، بوته‌ای عادی که از زمان‌های بسیار دور در تپه‌ها و جنگل‌های شمال غربی هلال آمریکای جنوبی می‌رویده است.

در همین مدت بومی‌ها و مردم محلی که پی برده بودند این ماده گرسنگی را رفع و روحیه را تحریک و شاد می‌کند، آن را می‌جوید ه‌اند. این گیاه به ندرت گل یا میوه تولید می‌کند؛ ساقه و شاخه‌هایش چوبین و بی‌مصرف هستند، فقط برگ‌هایش حاوی ماده‌ی مخدر می‌باشد.

حتی در این زمان، میزان مخدر خالص معادل یک درصد از وزن برگ است. ۳۷۵ کیلوگرم برگ درو شده (که می‌تواند یک وانت باری را پر کند) لازم است تا بتوان ۲/۵ کیلوگرم خمیر کوکا (حالت واسط) تهیه نمود و از این خمیر فقط یک کیلو آرد سفید کوکاین به دست می‌آید.

جغرافیا: از مجموعه تولید جهانی، حدود ۱۰ درصد در بولیوی، ۲۹ درصد در پرو و ۶۱ درصد در کلمبیا تولید می‌شود.

اما گروه‌های کلمیایی هستند که محصول دو تولیدکننده‌ی کوچک‌تر را به حالت خمیر کوکا تحویل می‌گیرند و ۱۰۰ درصد فرایند خالص سازی و تجارت این ماده‌ی مخدر را انجام می‌دهند.

شیمی: تبدیل برگ درو شده به محصول نهایی فقط به دو فرآیند شیمیایی نیاز دارد که هر دو بسیار ارزان هستند. به همین دلیل است که با توجه به فقر شدید کشاورزان جنگل‌نشین که این گیاه سخت و چوبین را در جنگل پرورش می‌دهند، نابود کردن تولید این گیاه در مبداء غیرممکن بوده است.

برگ‌های خام را درون بشکه‌ای کهنه و پر از اسید می‌ریزند (اسید باطری که ارزان قیمت است برای این کار کفایت می‌کند) تا کوکائین از برگ‌ها خارج شود. سپس برگ‌های پژمرده و خیس بیرون آورده شده و دور ریخته می‌شود و مایعی قهوه‌ای باقی می‌ماند. این مایع را با الکل یا حتی گازوئیل ترکیب می‌کنند تا الکل‌لوئیدهایش بیرون کشیده شود.

این مواد را از روی محلول جمع‌آوری کرده و با مواد قلیایی قوی، مانند بیکربنات سدیم مورد فرآوری قرار می‌دهند. این ترکیب نوعی لجن کمابیش سفید ایجاد می‌کند که همان خمیر است. این واحد استاندارد تجارت کوکائین در آمریکای جنوبی است. گروه‌های خلافکار این ماده را از روستایان می‌خرند. حدود ۱۵۰ کیلوگرم برگ به یک کیلوگرم خمیر تبدیل می‌شود. مواد شیمیایی به راحتی به دست می‌آیند و محصول به راحتی از جنگل تا تصفیه‌خانه قابل حمل است.



فرآوری نهایی: در تصفیه‌خانه‌های سری (که آن‌ها نیز اغلب درون جنگل‌ها پنهان هستند)، خمیر به آرد سفید هیدروکلراید کوکاین (نام کامل) تبدیل می‌شود. این کار با افزودن مواد شیمیایی دیگر انجام می‌شود، موادی مانند هیدروکلوریک اسید، پرمنگات پتاسیم، استون، اتر، آمونیا، کربنات کلسیم، کربنات سدیم، اسید سولفوریک و افزودن بیش‌تر گازوییل. سپس این ترکیب را استحاله کرده و تفاله را خشک می‌کند و آن چه باقی می‌ماند، آرد است. تمام مواد شیمیایی به کار رفته ارزان هستند و در صنایع قانونی نیز استفاده می‌شوند و به راحتی در دسترس همه هستند.

هزینه‌ها: روستایی گردآورنده‌ی کوکا که کوکالرو نامیده می‌شود، شاید تمام سال مانند سگ کار می‌کند تا از زمین جنگلی خود حدود شش محصول گردآوری کند. او از هر برداشت حدود ۱۲۵ کیلو برگ کوکا به دست می‌آورد. از کل محصول ۷۵۰ کیلوگرمی برگ، پنج کیلوگرم خمیر به دست می‌آید. او پس از کسر هزینه‌ها مبلغی معادل ۵۰۰۰ دلار در سال به دست می‌آورد. حتی پس از تصفیه و فرآوری، یک کیلوگرم از آرد فقط ۴۰۰۰ دلار قیمت خواهد داشت.

سودها: بالاترین سود هر تولیدی، مربوط به این مواد مخدر است. قیمت همان یک کیلو کوکاین خالص کلمبیایی، پس از سفر پنج هزار و پانصد کیلومتری به داخل ایالات متحده آمریکا و یا سفر نه هزار کیلومتری به اروپا، از ۴۰۰۰ دلار به ۶۰۰۰ تا ۷۰۰۰۰ دلار در هر کیلوگرم افزایش پیدا می‌کند.

البته این هم پایان کار نیست. خریدار هر کیلو کوکابین خالص را برش داده و وزن و حجم آن را به شش تا هفت برابر افزایش می‌دهد، اما قیمت هر کیلوگرم آن ثابت می‌ماند. سرانجام، مصرف‌کنندگان به آخرین دلال در زنجیره‌ی تجارت، برای یک کیلوگرم از کوکابینی که با قیمت ۴۰۰۰ دلار ساحل کلمبیا را ترک کرده است، ۷۰۰۰۰ دلار می‌پردازند.

نتایج: این میزان سود موجب می‌شود که سازمان‌های بزرگ بتوانند بهای پیشرفته‌ترین فناوری‌ها، دستگاه‌ها، اسلحه و دستمزد متخصصین را پردازند. آن‌ها می‌توانند بهترین فکرها را استخدام کنند، به مقامات رسمی رشوه دهند و در بعضی موارد، حتی به رؤسای جمهور هم رشوه می‌دهند. تعداد کسانی که دست و پا می‌زنند تا در ازاء اندکی از این سود، در حمل و نقل و فروش این محصول کمک کنند، حیرت‌آور است. فرقی نمی‌کند که چه تعداد از افراد پیش پا افتاده و حمال دستگیر می‌شوند و به زندان می‌افتند، اما همیشه هزاران نفر افراد فقیر یا احمق آماده هستند تا خطرات این کار را بپذیرند.

ساختارها: پس از قتل پابلو اسکوبار از کارتل مدلین و بازنشسته شدن برادران اوچا در کالی، گروه‌های کلمبیایی به صد کارتل کوچک‌تر تقسیم شده‌اند. اما طی سه سال اخیر کارتلی جدید و غول‌پیکر رشد یافته که تمام آن‌ها را تحت فرمان خود متحد و یکپارچه کرده است.

جسد دو فرد مستقل که مقاومت کردند، پس از شکنجه‌های سخت پیدا شدند. پس از آن هرگونه مقاومت در برابر نیروی متحدساز قطع شد. آن‌ها کارتل بزرگ خود را

هرمنداد یا برادری می‌نامد. کارتل مانند صنعتی عظیم کار می‌کند و ارتشی قدرتمند دارد تا از دارایی‌هایش مراقبت کند و نیروی ویژه‌ی بی‌رحمی برای اجرای قوانینش ایجاد کرده است. گروه برادری خود کوکاین تولید نمی‌کند، بلکه محصول همه‌ی کارتل‌های کوچک را به صورت آرد سفید فرآوری شده می‌خرد. برادری قیمتی منصفانه (براساس تعاریف خود) پیشنهاد می‌دهد، آن هم نه براساس اگر می‌خواهی، بخواه، اگر نمی‌خواهی، نخواه، بلکه براساس اگر می‌خواهی، بخواه، اگر نمی‌خواهی، بمیر. پس از آن برادری محصول را به تمام دنیا می‌فروشد.

مقادیر: مجموع محصول تحویل داده شده حدود ۶۰۰ تن در سال است و این محموله به دو قسمت ۳۰۰ کیلویی، برای دو مقصد تقسیم می‌شود: ایالات متحد و اتحادیه اروپا، یعنی دو قاره‌ای که از این ماده‌ی مخدر استفاده می‌کنند. با توجه به سودآوری مطرح شده در بالا، کل سود نه براساس صد میلیون دلار، بلکه براساس چند ده میلیارد دلار محاسبه می‌شود.

مشکلات: با توجه به سود هنگفت، شاید حدود بیست تاجر بین کارتل و مصرف‌کننده‌ی نهایی وجود داشته باشند. این تاجران ممکن است، عوامل حمل و نقل، عابران یا فروشندگان محصول نهایی باشند. به همین دلیل است که برای مجریان قانون در تمام کشورها شناسایی و مجازات بازیکنان بزرگ خیلی سخت است. از آن‌ها به شدت محافظت می‌شوند، برای دور نگه داشتن دیگران، از خشونت شدید استفاده می‌کنند و

هرگز این محصول را لمس هم نمی‌کنند. عوامل کوچک پیوسته دستگیر، محاکمه و زندان می‌شوند، اما آن‌ها دردسری ایجاد نمی‌کنند و با سرعت افراد دیگری جای آن‌ها را می‌گیرند.

**دستگیری‌ها: عوامل اجرای قانون در آمریکا و اروپا پیوسته با صنعت کوکاین در حال جنگ هستند و شناسایی و توقیف محصولات قاچاق کاری همیشگی است.** اما عوامل اجرای قانون در دو قاره فقط بین ده تا پانزده درصد از کوکاین بازار را کشف و ضبط می‌کنند و با توجه به بودجه‌ها و حاشیه‌ها، این رقم به هیچ عنوان کافی نمی‌باشد. برای فلج کردن این صنعت باید هشتاد درصد این مواد مخدر شناسایی و توقیف شود. اگر توقیف به نود درصد برسد، کارتل فلج و صنعت کوکاین نابود خواهد شد.

**پیامدها:** همین سی سال پیش مردم کوکاین را به مسخره «آب نبات دماغ» می‌خواندند که توسط سوسیالیست، تاجران سهام و ولگردهای کوچک و پس‌کوچه‌ها مصرف می‌شوند. امروزه مصرف این ماده رشد کرده و به فاجعه‌ای ملی تبدیل شده که خسارت‌های اجتماعی فراوانی ایجاد می‌کند. مجریان قانون در دو قاره آمریکا و اروپا تخمین می‌زنند که هفتاد درصد جرایم خیابانی (دزدی خودرو، دزدی از خانه‌ها، زورگیری و غیره) برای به دست آوردن پول لازم برای تهیه مواد انجام می‌گیرد. اگر خلوص کوکاین زیاد باشد و همچنین در مورد یکی از محصولات جانبی کوکاین به نام «کِرک»، خشونت نیز دزدی‌ها را همراهی خواهد کرد.

علاوه بر آن، سود ناشی از کوکاین پس از پولشویی و

با کسازی برای انواع دیگر جرایم، از جمله قاچاق اسلحه (برای استفاده در جرایم و اقدامات تروریستی) و قاچاق مردم و به ویژه مهاجرت‌های غیرقانونی و اسارت دختران برای تجارت، مورد استفاده قرار می‌گیرد.

نتیجه‌گیری: کشور ما در اثر ویرانی ساختمان‌های تجارت جهانی در ۲۰۰۱ و حمله به پنتاگون که جان ۳۰۰۰ نفر را گرفت، دچار شوک و آسیب جدی شد. از آن زمان تا کنون هیچ فرد آمریکایی در این کشور در اثر تروریسم خارجی کشته نشده است، اما جنگ با تروریسم ادامه یافته است و باید ادامه پیدا کند. با این حال تخمینی محافظه کارانه تعداد کسانی را که در اثر استفاده از مواد مخدر کشته شده‌اند، چیزی نزدیک ده برابر رقم کشتگان ۱۱ سپتامبر نشان می‌دهد، که نیمی از آنها توسط ماده‌ای شیمیایی به نام کوکاین مرده‌اند.

ارادتمند شما

روبرت بریگان

قائم مقام (دایره‌ی عملیات ویژه)

اداره مبارزه با مواد مخدر

در همان زمانی که گزارش بریگان با پیک ویژه به کاخ سفید ارسال می‌شد، یک کارمند اسبق انگلستان در دفتر کاری عادی در لیسبون نشسته بود و با بی‌حوصلگی به تصویر یک قایق قراضه‌ی ماهیگیری زل زده بود.

تیم منهایر تمام دوران بلوغش را در مشاغل مالیاتی گذرانده بود، شغلی که گرچه محبوبیت زیادی نداشت، اما ضرورت داشت. اگر افزایش درآمد برای دولتی حریص از تعدادی جهانگرد نگون بخت چندان شغل هیجان‌انگیزی نبود، شغل او در یکی از خیابان‌های فرعی بندر لیسبون تا حدی ارضاء کننده بود و اگر به خاطر آن دشمن همیشگی - یعنی منبع نامناسب - نبود، می‌توانست بهتر از این هم باشد.

او رییس سازمان کوچکی به نام مخفف در MAOC-N بود، یکی دیگر از نام‌های دنیای اجرای نظم و قانون. این مخفف به معنی مرکز تجزیه و تحلیل عملیات دریایی برای مبارزه با موادمخدر بود و متخصصانی را از هفت کشور دنیا گردآورده بود. شش شریک انگلستان عبارت بودند از پرتغال، اسپانیا، ایرلند، فرانسه، ایتالیا و هلند. پرتغال میزبان این سازمان بود و مدیر آن انگلیسی بود، مردی که از (سازمان جدی و سازمان HMRC - اداره‌ی گمرک و درآمدهای انگلستان - به SOCA جرایم یافته) منتقل شده بود تا بتواند این شغل را تحویل بگیرد.

MAOC-N تلاش می‌کرد تا فعالیت‌های سازمان‌های اجرای قانون و نیروهای دریایی را برای مبارزه با قاچاق کوکائین از دریای کارائیب و اقیانوس اطلس به سواحل غربی اروپا و سواحل غرب آفریقا هماهنگ کنند.

علت ناراحتی تیم منهایر در آن صبح آفتابی این بود که می‌توانست ببیند ماهی دیگری با محموله‌ای بزرگ و ارزشمند از تور او فرار می‌کند.

این عکس‌ها از هوا گرفته شده بودند، اما هواپیمای گشتی به غیر از گرفتن عکس‌های قشنگ نتوانسته بود کار دیگری انجام دهد. هواپیما در چند ثانیه تصویر را برای MAOC-N در فاصله‌ی چند کیلومتری خود ارسال کرده بود.

عکس یک قایق ماهیگیری کهنه را نشان می‌داد که نام اسمرالد - جی روی سینه‌اش نوشته شده بود. قایق به طور تصادفی و با یاری بخت و اقبال در انتهای تاریکی شب و در نور سحر در شرق اقیانوس اطلس دیده شده بود و این

حقیقت که خط سیر کف‌آلود را به دنبال خود نداشت، نشان می‌داد که می‌خواسته بدون آن‌که دیده شود، در پناه تاریکی باقی بماند. کیفیت تصویر برای منهایر به اندازه‌ی کافی خوب بود و او با کمک ذره‌بینی روی عکس دیده بود که خدمه‌ی قایق آماده بودند تا قایق را از سینه تا پاشنه با برزنت آبی رنگ بپوشانند. این شیوه‌ی همیشگی قاچاقچیان کوکابین در دریا است تا در حد امکان دیده نشوند.

آن‌ها تمام شب دریانوری می‌کنند، سپس تمام روز، زیر برزنتی که با دریای اطراف‌شان هم‌رنگ است، در سکوت استراحت می‌کنند. به این ترتیب شناسایی آن‌ها از هوا بسیار دشوار می‌شود. هنگام غروب ملوانان برزنت را تا زده و کنار می‌گذارند و به راه می‌افتند. این کار باعث اتلاف وقت می‌شود، اما امن است. این‌که هنگام سحر در حال جمع کردن برزنت می‌شان گرفته شود، باعث افشای ماهیت آن‌ها می‌شد. این قایق ماهیگیری نبود. بار آن اکنون در انبارش بود، حدود یک تن آرد سفید که در اسکله‌ای پوسیده و چوبی در خلیج ونزوئلا بارگیری شده و در بسته‌های پلاستیکی چندلایه بسته‌بندی شده بود تا در اثر نفوذ نمک و آب خراب نشود.

اسمرالد - جی به سوی غرب آفریقا می‌رفت، به احتمال قوی به سوی کشور گینه‌ی بیسائو، سرزمین مواد مخدر. منهایر با ناراحتی ناله‌ای کرد و اندیشید ای‌کاش این قایق در مسیری شمالی حرکت می‌کرد و از کنار جزایر قناری اسپانیا یا جزایر مدیرا یا آزور پرتغال عبور می‌کرد. هر دو کشور می‌توانستند نیروهای حفاظت ساحلی را به سوی قایق اعزام کرده و قاچاقچیان را دستگیر کنند.

اما آن قایق حدود دویست کیلومتری شمال جزایر کیپ ورده در جنوب بود. آن‌ها نمی‌توانستند کمک کنند، چون وسیله و ابزار نداشتند و تقاضای کمک از دولت‌های شکست خورده در انحنای بین سنگال تا لیبیریا بیهوده بود. آن دولت‌ها، خود همیشه در دسر و مشکل ایجاد می‌کردند و راه‌حلی برای این مسئله نداشتند. بنابراین تیم منهایر از نیروهای دریایی شش کشور اروپایی و آمریکا تقاضای

کمک کرده بود، اما آنها هیچ ناو یا ناوچه‌ای در آن ناحیه نداشتند. اسمرالد - جی که هواپیما را دیده بود، نیرنگ برزنتی را وانهاده و با تمام سرعت به سوی خشکی حرکت می‌کرد. آنها فقط حدود سیصد و هفتاد کیلومتر دریانوردی در پیش داشتند و حتی با سرعت ده گره دریایی می‌توانستند تا فردا صبح خود را به سواحل گینه برسانند.

کلافگی و پریشانی حتی پس از شناسایی قاچاقچیان در دریا به پایان نمی‌رسید. به تازگی، با همراهی بخت و اقبال، یک ناوچه‌ی فرانسوی به درخواست او واکنش نشان داده و با رهبری و مدیریت MAOC-N یک قایق ماهیگیری را در فاصله سیصد و پنجاه کیلومتری ساحل پیدا کرده بود. اما فرانسوی‌ها نسبت به رعایت قوانین وسواس دارند. براساس قوانین آنها، قاچاقچیان دستگیر شده باید تا نزدیک‌ترین بندر «دوست» همراهی شوند. بنابراین اتفاق آن بندر در یکی دیگر از کشورهای نظام گسیخته قرار داشت، یعنی گینه‌ی کوناکری.

سپس باید دادرسی برای انجام کارهای رسمی از پاریس به آن بندر پرواز می‌کرد. چیزی که به رعایت حقوق بشر مربوط می‌شود.

جان لوئیس، همکار فرانسوی منهایر در گروه فرانسویان مطالبی را به فرانسوی گفته بود. حتی این مدیر انگلیسی زبان سازمان هم فهمید که او گفت: «نفرین بر حقوق بشر.»

بنابراین قایق ماهیگیری توقیف، خدمه دستگیر و کوبکابین‌ها ضبط شدند. یک هفته بعد کشتی لنگر کشید و به دریا رفت. همان خدمه‌ی قدیمی کشتی را می‌رانند. آنها به حکم دادرسی با قید وثیقه آزاد شده بودند. اما پژوی کهنه‌ی دادرس به یک مرسدس بنز نو تبدیل شده بود و وثیقه نیز دود شده و به هوا رفته بود.

بنابراین مدیر MAOC-N آهی کشید و تصویر اسمرالد - جی را بایگانی کرد. شاید اگر قایق دوباره دیده می‌شد... اما آن قایق هرگز دیده نمی‌شد. با این اعلام



خطر، این کرجی به زودی تغییر نام می‌داد و به عنوان یک قایق ماهیگیری واقعی در اقیانوس اطلس مشغول صید می‌شد و حتی اگر برای قاچاق برمی‌گشت، آیا دوباره بخت با او یار می‌شد تا یکی از هواپیماهای نیروی دریایی درست در لحظه‌ی تکان خوردن برزنت در باد از بالای آن بگذرد؟ امکان چنین اتفاقی یک در هزار بود.

منهایر اندیشید که مشکل اصلی نیز همین بود. منابع بسیار اندک و فقدان مجازات برای قاچاقچیان؛ البته اگر آن‌ها به دام می‌افتادند.

یک هفته بعد رییس‌جمهور آمریکا با وزیر امور امنیت داخلی جلسه‌ای تشکیل داد. این وزارتخانه از گردهمایی سیزده سازمان گردآوری اطلاعات آمریکا ایجاد شده بود. آن مرد با حیرت به فرمانده کل قوا زل زد.

— آقای رییس‌جمهور، جدی می‌فرمایید؟

— بله، به گمانم جدی هستم. شما چه نظری دارید؟

— خب، اگر می‌خواهید صنعت کوکابین را نابود کنید، باید با بی‌رحم‌ترین،

خشن‌ترین و وحشی‌ترین مردان دنیا مبارزه کنید.

— پس ما به کسی احتیاج داریم که بهتر از آن‌ها باشد.

— قربان، به گمانم منظورتان این است که بدتر از آن‌ها باشد.

— آیا چنین مردی داریم؟

— خب، اسمی به ذهنم می‌رسد، در واقع شهرتی را به یاد می‌آورم. او چند سال

رییس بخش ضدجاسوسی سیا بوده است. در به دام انداختن و نابود کردن آلدریخ

آمس به ما کمک کرد، البته پس از کسب اجازه. سپس رییس بخش عملیات ویژه

در سازمان شد. پیش از یازده سپتامبر نزدیک بود اسامه بن لادن را هم به دام

انداخته و ترور کند. دو سال قبل رها شد.

— رها شد؟

— اخراج شد.

— چرا؟

- 
- خیلی بی‌رحم بود.
  - بر ضد دوستان؟
  - خیر، قربان. به گمانم بر ضد دشمنانمان.
  - چنین چیزی وجود ندارد. می‌خواهم او برگردد. اسمش چه بود؟
  - فراموش کرده‌ام، قربان. در ساختمان سیا، در لنگلی، او را با نام مستعار می‌نامیدند. آن‌ها او را کبرا صدا می‌زدند.

## فصل دوم

مردی که رییس جمهور دنبالش بود، پل دوروکس نام داشت، زمانی که سرانجام او را یافتند، در حال عبادت بود. برای او عبادت، کاری بسیار مهم بود. دوروکس فرزند و باقی مانده‌ای از خانواده‌ای بسیاری قدیمی بود که ریشه در اشراف مشترک‌المنافع از ۱۷۷۶ داشت. او از ابتدای جوانی رفتاری خاص داشت، اما آن چه که از همان ابتدا او را از همه برتر می‌کرد، هوش و دانشش بود. پل در دبیرستان کالج بوستون درس خواند، واحدی آموزشی که بیش‌ترین دانشجویان را برای دانشگاه ژزویتی در ایالات متحد تربیت می‌کند. در آن جا او را باهوش و بلندپرواز تشخیص دادند. پل که با جدیت به کشیش شدن می‌اندیشید، خود را وقف درس و تحصیل کرد. اما در نهایت به گروه دیگری ملحق شد، به سازمان سیا.

در بیست سالگی در هر امتحانی که معلمانش از او می‌گرفتند، موفق می‌شد و می‌توانست سالی یک زبان خارجی فرا بگیرد، سرانجام تصمیم گرفت برای مبارزه با کمونیسم و بی‌دینی، به خدا و کشورش خدمت کند. اما به جای روش روحانی و دینی، راه دنیوی و غیردینی را پیش گرفت.

او درون سازمان با سرعت رشد کرد، زیرا هیچ کس نمی‌توانست متوقفش کند و اگرچه تعقل‌گرایی محض باعث می‌شد تا جزو افراد محبوب نباشد، اما ذره‌ای به این موضوع اهمیت نمی‌داد. او در سه بخش اصلی در سیا کار کرد: عملیات، جاسوسی (تجزیه و تحلیل) و ضدجاسوسی (امنیت داخلی). او شاهد پایان جنگ سرد در ۱۹۹۱ و سپس فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بود، هدفی که بیست سال از عمرش را وقف آن کرده بود و بعد تا ۱۹۹۸ به کارش ادامه داد، تا زمانی که القاعده دو سفارتخانه‌ی آمریکا در نایروبی و دارالسلام را منفجر کرد.

دوروکس آن زمان عرب‌شناس ماهری شده بود، فهمیده بود که باید جایش را عوض کند، چون بخش شوروی خیلی شلوغ و عادی شده بود. او چند لهجه‌ی عربی را با مهارت کامل یاد گرفت و زمانی که سازمان واحد عملیات ویژه را برای تمرکز بر تهدید جدید تشکیل داد، او برای این کار مناسب بود. برای مبارزه با بنیادگرایان القاعده و تروریسم جهانی.

بازنشستگی‌اش در ۲۰۰۸ شبیه یک معما بود: آیا خودش رفته بود یا بیرونش کرده بودند؟ طبیعی بود که خود او بر گزینه‌ی اول تاکید داشت. شاید شاهدی بی‌طرف، آن را نوعی توافق دوطرفه می‌دانست. دوروکس شیوه‌ای قدیمی داشت. او قرآن را زیباتر از بسیاری از طلبه‌های مسلمان می‌خواند و حدود هزار آیه‌ی مهم را حفظ کرده بود. اما به وسیله‌ی افراد جوانی احاطه شده بود که به نظر می‌رسید گوش‌شان به دستگاه بلکبری‌شان<sup>۱</sup> چسبیده است، دستگاهی که او از آن متنفر بود.

۱. BlackBerry - نوعی موبایل پیشرفته و متمایز با امکان تماس با اینترنت و دریافت و ارسال ایمیل که امنیت بالایی دارد.

پل از سیاسی کاری متنفر بود و رفتار محترمانه را ترجیح می‌داد، رفتاری که خود به آن عمل می‌کرد، مگر در برابر دشمنان خدا و دشمنان ایالات متحد. او بدون تردید چنین افرادی را نابود می‌کرد. خروج از لنگلی (مکانی که مقر سازمان سیا در آن قرار دارد) زمانی انجام شد که مدیر جدید سیا با تاکید اعلام کرد که در دنیای جدید، شک و تردید در کار جزو ضروریات است.

بنابراین همراه با جشنی آرام و ناصادقانه سازمان را ترک کرد - این هم یکی دیگر از رسوم جدیدی بود که تحملش را نداشت - و به خانه‌ی زیبایش در شهر تاریخی الکساندریا رفت. در آن جا توانست خود را در کتابخانه‌ی بزرگ و مجموعه‌ای از آثار هنری کمیاب اسلامی غرق کند.

او هیچ‌وقت نه ازدواج کرد و نه تمایلاتی داشت، گرچه مدتی به موضوع اصلی پیچ‌ها و شایعه‌ها در راهروهای ساختمان قدیمی در لنگلی تبدیل شده بود. او خیلی رک، اسباب‌کشی به ساختمان جدید را رد کرده بود. سرانجام شایعه‌ها در مقابل آنچه که آشکار بود، فرو نشست. این مرد که در دبیرستانی مذهبی درس خوانده بود و با راهبان برهمن بوستون رفت و آمد داشت، به ازدواج علاقه‌ای نداشت. آن زمان جوانی باهوش که با سرعت در سازمان رشد می‌کرد، گفته بود که او جذابیت‌های کبرا را دارد و این اسم روی او باقی ماند.

کارمند جوان کاخ سفید ابتدا به ساختمان مسکونی تقاطع خیابان‌های ساوشالی و ساوشا در فیرفکس رفت. نظافتچی خانه، میسی خندان، به او گفت که صاحب خانه‌اش به کلیسا رفته است و نشانی‌ها را به او داد. زمانی که مرد جوان به خودروی خویش برگشت و به اطرافش نگریست، اندیشید که شاید دو قرن به عقب برگشته است.

و همین‌طور هم بود. الکساندریا در ۱۷۴۹ به وسیله‌ی تاجران انگلیسی بنیاد نهاده شده: این شهر نه تنها مربوط به قبل از جنگ داخلی، بلکه مربوط به قبل از جنگ استقلال بود. آن جا که روزگاری بندری در رود پوتوماک بود، با تجارت شکر و برده ثروتمند شد. کشتی‌های حمل شکر که از خلیج چزاپیک از رود آمده و به

اقیانوس اطلس وحشی می‌رفتند، از آجرهای قدیمی انگلیسی برای حفظ تعادل استفاده می‌کردند و تاجران با همین آجرها خانه‌های زیبای‌شان را می‌ساختند. در نتیجه آن‌جا بیش‌تر شبیه اروپای قدیم بود تا دنیای جدید.

مرد کاخ سفید کنار راننده نشست و نشانی خیابان ساوث رویال را داد و به دنبال کلیسای کاتولیک سنت مری گشت. او در مقصد در خودرو را باز کرد و از همه‌ی خیابان به سکوت درون ساختمان رفت و به اطراف نگاه کرد و مردی تنها را دید که در محراب زانو زده بود.

مرد در حالی که از مقابل هشت پنجره‌ی کثیف می‌گذشت که نور کلیسا را تأمین می‌کردند، قدم‌هایش هیچ صدایی ایجاد نکردند. او که از فرقه‌ی باپتیست (تعمیدی‌ها) بود، بوی ضعیف بخور و بوی شمع‌های در حال سوختن را حس کرد. به سوی مرد مو خاکستری زانو زده در محرابی رفت که با پارچه‌ای سفید پوشیده شده و صلیبی ساده و طلایی بالای آن نصف بود.

مرد گمان کرد که ساکت است، اما شخصی که زانو زده بود، دستی بالا آورد تا سر و صدا نکرده از تازه‌وارد بخواهد که سکوت او را نشکند. زمانی که مرد دعایش را تمام کرد، بلند شد، نشان صلیب روی سینه‌اش کشید و چرخید. مردی که از خیابان پنسیلوانیا آمده بود، خواست حرف بزند، اما دست دیگری بالا رفت و آن‌ها در سکوت از میان نیمکت‌ها به سوی اتاقک پشت در ورودی خیابان رفتند. آن زمان مرد چرخید و لبخندی زد. او در کلیسا را باز کرد و خودروی لیموزین را در خیابان دید.

کارمند گفت: «قربان، من از کاخ سفید آمده‌ام.»

دوروکس گفت: «دوست جوان من، خیلی چیزها تغییر کرده‌اند، اما مدل موها و خودروها تغییر کرده.» کارمند اگر گمان می‌کرد که کلمات «کاخ سفید» که عاشق استفاده از آن‌ها بود، تأثیر همیشگی را دارد، اشتباه کرده بود.

— و کاخ سفید می‌خواهد به پیرمردی بازنشسته چه بگوید؟

کارمند کمی گیج شد. در جامعه‌ای که همه دیوانه‌وار عاشق جوان ماندن بودند،

هیچ کس خود را، حتی در دهه‌ی هفتاد عمرش هم پیرمرد نمی‌نامید. او نمی‌دانست که در دنیای عرب‌ها، سن و سال از اهمیت و احترام برخوردار بود.

— قربان، رییس‌جمهور آمریکا مایلند شما را ببینند.

دوروکس ساکت ماند، گویی فکر می‌کرد.

— همین حالا، قربان.

— پس به گمانم باید کت و شلوار تیره و کراوات بیوشم، به شرط آن‌که ابتدا در خانه‌ی من توقیفی داشته باشیم و چون رانندگی نمی‌کنم، خودرو هم ندارم. آیا من را به آن‌جا می‌برید و به خانه بر می‌گردانید؟

— بله، قربان. البته.

— پس برویم. راننده‌تان خانه‌ی من را بلد است. لابد به آن‌جا رفته و میسی را دیده‌اید.

دیدار در بخش غربی کاخ سفید در دفتر رییس ستاد نیروهای مسلح و بسیار کوتاه برگزار شد. این مرد سال‌ها رییس‌جمهور را همراهی کرده و نماینده‌ی ایلینویس بود.

رییس‌جمهور با او دست داد و مطمئن‌ترین همکاری‌اش را در تمام واشنگتن معرفی کرد.

او گفت: «آقای دوروکس، من پیشنهادی برای شما دارم. چیزی شبیه یک تقاضا. من همین حالا جلسه‌ای دارم که نمی‌توانم در آن شرکت نکنم. اما مهم نیست. جاناتان سیلور همه‌چیز را برایتان توضیح می‌دهد. متشکر می‌شوم که هر زمان توانستید، پاسخ ما را بدهید.

و با یک لبخند و پس از دست دادن آن‌جا را ترک کرد. آقای سیلور لبخند نزد. او چنین عادتی نداشت، مگر به ندرت، آن هم زمانی که می‌شنید یکی از مخالفان رییس‌جمهور دچار دردسر عمیقی شده است. او پرونده‌ای را از روی میزش برداشت و باز کرد.

گفت: «رییس جمهور متشکر می‌شوند که ابتدا شما این را بخوانید. همین حالا. همین جا.» سپس به صندلی‌ای در طرف دیگر اتاق اشاره کرد. پل دوروکس پرونده را گرفت، نشست، پاهایش را روی هم انداخت و گزارش بریگان را خواند. ده دقیقه بعد زمانی که خواندن تمام شد، سرش را بلند کرد.

جاناتان سیلور روی کاغذهایی کار می‌کرد. او نگاه مأمور مخفی پیر را دید و قلمش را زمین گذاشت.

— چه نظری دارید؟

— جالب است، اما چیز جدیدی نیست. از من چه می‌خواهید؟

— رییس جمهور می‌خواهد یک چیز را بداند. آیا با تمام فناوری‌ها و نیروهای ویژه‌ای که داریم، می‌توان صنعت کوکایین را نابود کرد؟ دوروکس به سقف زل زد.

— پاسخ پنج ثانیه‌ای بی‌ارزش است. هر دو نفرمان این نکته را می‌دانیم. من فرصت می‌خواهم تا به قول فرانسوی‌ها «طرح‌پژوهی» کنم.

جاناتان سیلور پاسخ داد: «برایم مهم نیست که فرانسوی‌ها آن را چه می‌نامند.» او به ندرت ایالات متحده آمریکا را ترک می‌کرد و از هر لحظه دوری از کشورش متنفر بود، به ویژه وقتی به اروپا سفر می‌کرد و بدتر از همه، وقتی به فرانسه می‌رفت.

— شما فرصت مطالعه می‌خواهید، درست است؟ چقدر؟

— دست کم دو هفته و یک اختیارنامه می‌خواهم که به همه‌ی مقامات مسئول در کشور دستور دهد تا صادقانه و به راستی به تمام پرسش‌های من پاسخ دهند. در غیر این صورت پاسخ من باز هم بی‌ارزش خواهد بود. گمان نکنم شما و رییس جمهور بخوانید پول و زمان را برای طرحی که محکوم به شکست است، هزینه کنید، درست است؟

رییس ستاد چند ثانیه به او زل زد، سپس بلند شد و اتاق را ترک کرد. او پنج دقیقه بعد با نامه‌ای برگشت. دوروکس به نامه نگاه کرد. آهسته سر تکان داد.



چیزی که در دست داشت می‌توانست از هر مانع اداری در کشور عبور کند. رییس ستاد کارت کوچکی را نیز به او داد.

— شماره تلفن‌های خصوصی من، خانه، دفتر کار و موبایل. تمام این خطوط رمزگذاری شده و امن هستند. هر زمان خواستی به من تلفن بزنی، اما برای دلایل جدی و مهم. از حالا به بعد رییس‌جمهور از این ماجرا بیرون است. آیا می‌خواهی گزارش بریگان را نگه داری؟

دوروکس به آرامی پاسخ داد: «خیر. آن را حفظ کرده‌ام. سه شماره‌ی شما را هم همین‌طور.»

کارت را پس داد. او در دلش کلمه‌ی «امن» را مسخره کرد. چند سال پیش یک متخصص رایانه‌ی انگلیسی که دچار بیماری توهم بود، مانند چاقویی داغ در میان کره، از تمام موانع امنیتی ناسا و پایگاه‌های داده‌ای پنتاگون عبور کرده بود. یک جوان بدبخت ساده‌ی گوشه‌گیر، از اتاق خوابش در شمال لندن این کار را انجام داده بود. کبرا همه‌چیز را درباره‌ی رازداری و امنیت واقعی می‌دانست. او می‌دانست که می‌توان رازی را بین سه مرد حفظ کرد، به شرط آن‌که دو نفر از آن‌ها مرده باشند. و این که تنها شیوه‌ی صحیح این است که پیش از بیدار شدن افراد بد، باید به خانه‌شان وارد و و از آن خارج شد.

یک هفته پس از جلسه‌ی دوروکس — سیلور، رییس‌جمهور در لندن بود. این دیداری پر زرق و برق نبود، با این حال مراسمی رسمی بود. او و بانوی اول در قصر ویندسور با ملکه شام خوردند، زیرا دوستانی صمیمی و قدیمی بودند. به غیر از آن موضوعات مهمی مورد بحث قرار گرفتند، از جمله مشکلات بی‌پایان افغانستان، اقتصاد دو کشور، اتحادیه اروپا، تغییرات آب و هوایی و گرم شدن جهان و تجارت. در پایان هفته، رییس‌جمهور و زنش پذیرفتند تا دو روز را همراه نخست‌وزیر جدید در ویلای رسمی روستایی وی بگذرانند، بنایی با شکوه که چکرز نامیده می‌شد. شنبه شب دو زوج پس از شام در تالار دراز مشغول

نوشیدن چای شدند. از آن جایی که هوا کمی سرد بود، آتشی بزرگ در شومینه شعله‌هایش را با سر و صدا به هوا می‌فرستاد و نورش روی دیوارهایی پوشیده از کتاب‌های عتیقه و قدیمی با صحافی دستی بازتاب می‌خورد.

این که آیا سران دو کشور، به عنوان افرادی عادی، می‌توانند مانند مردم رفتار کنند یا به رفاقت و همدلی برسند، غیرقابل پیش‌بینی است. بعضی صمیمی می‌شوند و بعضی نمی‌شوند. تاریخ ثبت کرده است که فرانکلین دروزولت و وینستون چرچیل، با وجود تفاوت‌هایشان، به هم دیگر علاقه داشتند. رونالد ریگان و مارگارت تاچر نیز با وجود شکاف عمیق میان روحیه‌ی آهنین زنانه‌ی انگلیسی و رفتار عوامانه و شوخ‌طبعی کالیفرنیایی دیگری، دوستان واقعی بودند. بین مقامات انگلیسی و اروپایی در آن سطح، به غیر از احترام رسمی، به‌ندرت چنین صمیمیتی ایجاد می‌شد. گاهی حتی احترام رسمی هم دیده نمی‌شد.

هارولد مک میلان هرگز نتوانست با شارل دوگل کنار بیاید، اما به جان اف کندی جوان علاقه‌ی زیادی داشت. شاید دلیل، زبان مشترک بود. با توجه به شکاف عمیق میان سابقه‌ی دو مردی که اکنون در اوایل شب پاییزی در امنیت ناشی از حضور گشتی‌های سازمان مخفی و نیروهای ویژه‌ی انگلیسی، کنار آتش نشسته بودند، عجیب می‌نمود که این دو پس از فقط سه دیدار — یکی در واشنگتن، یکی در سازمان ملل و اکنون در چکرز — به دوستی و رفاقتی شخصی دست یافته باشند.

مرد آمریکایی اشکالاتی در سابقه‌اش داشت: پدر کنیایی، مادر کانزاسی، رشد یافته در هاوایی و اندونزی، مبارزه علیه تبعیض نژادی. مرد انگلیسی امتیازاتی داشت: پسر مردی که دلال بورس بود و مادری که دختر یک دادرس محلی بود، وقتی بچه بود، پرستار شخصی داشت و در دو تا از گران‌ترین و معتبرترین مدرسه‌های کشور، به دبستان و دبیرستان رفته بود. چنین سابقه‌ای او را به گونه‌ای تربیت کرده بود تا بتواند درون آهنینش را با نقابی از جذابیت پنهان نگه دارد.

در سطوحی فراتر از این ظواهر، نقاط اشتراکی نیز وجود داشت. هر دو مرد

کمتر از پنجاه سال سن داشتند، متأهل بودند و همسران زیبا داشتند، پدر فرزندان دبستانی و هر دو دارای تحصیلات دانشگاهی بودند و عمرشان در سیاست گذشته بود. هر دو نسبت به تغییرات آب و هوایی، فقر جهان سوم، امنیت ملی و افراد بیچاره‌ای که فرانس فانون آنان را «نفرین شدگان زمین» می‌نامید، نگران بودند.

در حالی که همسر نخست‌وزیر، کتاب‌های قدیمی را به بانوی اول نشان می‌داد، رییس‌جمهور زمزمه کنان از نخست‌وزیر انگلستان پرسید: «فرصت کردی به گزارشی که به شما دادم، نگاهی بیندازی؟»

— البته. جالب بود... و نگران کننده. ما در این جا مشکل مهمی داریم. کشور ما بزرگ‌ترین مصرف کننده‌ی کوکابین در اروپا است. دو ماه پیش من در جلسه‌ای گزارشی از SOCA<sup>۱</sup> و افراد خودمان که روی جرایم جدی کار می‌کنند، دریافت کردم. این گزارش راجع به موادمخدر و جرایم جانبی آن بود.

رییس‌جمهور به آتش زل زد و با دقت کلماتش را انتخاب کرد. «چرا این را پرسیدید؟»

— من مردی را تعیین کرده‌ام که همین حالا در حال بررسی یک پرسش است. آیا با توجه به تمام فن آوری‌ها و مهارت نیروهای ویژه‌مان می‌توان صنعت کوکابین را نابود کرد؟

نخست‌وزیر غافلگیر شد. او به مرد آمریکایی نگریست.

— آیا مرد شما گزارشی هم داده است؟

— خیر. انتظار دارم به زودی جوابش را بدهد.

— آیا به توصیه‌های او عمل خواهید کرد؟

— به گمانم، بله.

— و اگر او بگوید که امکان‌پذیر است، چه می‌کنید؟

— به گمانم ایالات متحده آمریکا آن کار را انجام خواهد داد.

— ما هر دو مبالغ هنگفتی بودجه را صرف مبارزه با موادمخدر می‌کنیم. تمام متخصصان من می‌گویند که انهدام کامل این شبکه غیرممکن است. ما محصولاتشان را توقیف می‌کنیم، قاچاقچیان را دستگیر می‌کنیم و آنها را برای مدت‌های طولانی به زندان می‌اندازیم. اما چیزی تغییر نمی‌کند. موادمخدر مانند سیل به این‌جا سرازیر می‌شود. افراد جدیدی جای مجرمان زندانی شده را می‌گیرند. حرص و اشتیاق مردم هم پیش‌تر می‌شود.

— اما اگر مرد من بگوید که این کار را می‌توان انجام داد، آیا انگلستان با ما همراه می‌شود؟

هیچ سیاستمداری دوست ندارد، حتی از نزدیک‌ترین دوستانش چنین ضربه‌ای دریافت کند. حتی از رییس‌جمهور آمریکا. نخست‌وزیر سعی کرد کمی زمان بخرد.

— باید یک نقشه و برنامه‌ی واقعی وجود داشته باشد. باید بودجه‌اش تامین شود.

— اگر به پیش حرکت کنیم، نقشه‌ای وجود خواهد داشت. بودجه هم همین‌طور. آن‌چه که می‌خواهم، نیروهای ویژه‌ی شما است. سازمان ضد جرایم شما. مهارت‌های جاسوسی و اطلاعاتی شما.

نخست‌وزیر گفت: «باید با افراد صحبت کنم.»

رییس‌جمهور گفت:

«این کار را بکن. وقتی مأمورم حرفش را زد، مطالبش را به شما اطلاع می‌دهم و به شما می‌گویم که آیا اقدام خواهیم کرد یا نه.»

آن‌ها رفتند تا بخوابند. قرار بود فردا صبح به کلیسای نورمن بروند. در طول شب نگهبانان گشت می‌زدند، همه‌جا را تحت نظر می‌گرفتند، بررسی می‌کردند، بازرسی می‌کردند و باز هم بررسی می‌کردند. آن‌ها مسلح و زره‌پوش بودند، با دوربین‌های دید در شب، اسکنرهای مادون قرمز، حس‌گرهای حرکتی و ردیاب‌های حرارت بدن. پرسه زدن حتی مانند روباه در آن منطقه غیر عاقلانه بود.

حتی لیموزین‌هایی که از آمریکا آورده شده بودند، در طول شب تحت نظر بودند تا کسی به آن‌ها نزدیک نشود.

زوج آمریکایی، طبق روال همیشگی با سران کشورها، اتاق لی را در اختیار داشتند، همان کسی که در ۱۹۱۷ بنای چکرز را پس از بازسازی کامل به کشورش هدیه داد. این اتاق هنوز تخت خواب بزرگ چهار ستونه‌ای داشت که به گونه‌ای غیرسیاسی به زمان جورج سوم می‌رسید. در جنگ جهانی دوم، مولوتوف، وزیر امور خارجه‌ی اتحاد جماهیر شوروی با اسلحه‌ای در زیر بالشتش، روی همان تخت خواب خوابیده بود. اما امشب در ۲۰۱۰ اسلحه‌ای آن‌جا نبود.

در فاصله‌ی سی و پنج کیلومتری جنوب بندر کلمبیایی و شهر کارتاجنا در خلیج اورابا، ساحلی از مرداب‌های نفوذناپذیر و شاه‌پسند‌های ایجادکننده‌ی مالاریا وجود دارند. در حالی که هواپیمای شماره‌ی یک نیروی هوایی<sup>۱</sup> که رییس‌جمهور را از لندن به خانه برمی‌گرداند، آماده‌ی فرود می‌شد، دو قایق از نه‌ری مخفی و نامرئی خارج شدند و به سوی جنوب غرب پیچیدند.

قایق‌ها که از آلومینیوم ساخته شده بودند، مانند مداد باریک بودند و هر کدام حدود بیست متر طول داشتند و مانند سوزن در آب حرکت می‌کردند، اما بر پاشنه‌ی هر کدام از آن‌ها ۴ موتور یاماها ۲۰۰ در کنار هم قرار داشتند. گروه‌های کوکابینی آن‌ها را تندرو می‌نامیدند و شکل قدرت آن‌ها به گونه‌ای طراحی شده بود که می‌توانستند از هر چیزی روی آب تندتر حرکت کنند.

با وجود طول زیادشان، فضای اندکی روی آن‌ها وجود داشت. مخازن سوخت بسیار بزرگ، بیش‌تر فضای آن‌ها را اشغال کرده بود. هر کدام از آن‌ها ۶۰۰ کیلوگرم کوکابین را در ده بشکه‌ی پلاستیکی سفید بزرگ حمل می‌کردند. هر بشکه با دقت برای محافظت در برابر آب دریا مهر و موم شده بود. هر بشکه برای سادگی در حمل و نقل، داخل تورهایی از طناب پلاستیکی آبی رنگ قرار داده شده بودند.

۱. Air Force one - نام هواپیمای رییس‌جمهور آمریکا

چهار خدمه به دور از هر گونه آسایش بین بشکه‌ها و مخزن سوخت چمباتمه زده بودند. اما آن‌ها برای آسایش آن‌جا نبودند. یکی از آن‌ها سکان‌داری ماهر و توانا بود که می‌توانست به راحتی تندرو را با سرعت چهل گره دریایی (حدود هفتاد و پنج کیلومتر در ساعت) هدایت کند و اگر قایق تعقیب می‌شد، در صورت مناسب بودن شرایط دریا، می‌توانست سرعت آن را به شصت گره دریایی نیز افزایش دهد. سه نفر دیگر فقط بازو و نیروی کار بودند و به خاطر هفتاد و دو ساعت ناراحتی و مخاطره، نسبت به استاندارد خود، مبلغ هنگفتی پول دریافت می‌کردند. در واقع مجموع دستمزد آن‌ها جزیی ناچیز از یک درصد ارزش آن بیست بشکه بود.

ناخداها پس از عبور از مناطق کم عمق و رسیدن به دریای صاف و آرام، سرعت را تا چهل گره دریایی رساندند و سفر طولانی‌شان را آغاز کردند. هدف آن‌ها نقطه‌ای در اقیانوس بود که با کولون، در جمهوری پاناما، حدود صد و سی کیلومتر فاصله داشت. در آن‌جا یا کشتی ویرجن دوالم که از غرب دریای کارائیب می‌آمد و به سوی کانال پاناما می‌رفت، قرار داشتند.

تندروها برای رسیدن به محل قرار باید حدود پانصد و پنجاه کیلومتر را می‌پیمودند و حتی با سرعت چهل گره دریایی پیش از سحر به آن‌جا نمی‌رسیدند. بنابراین روز بعد را زیر برزنتی آبی رنگ شناور می‌ماندند و استراحت می‌کردند تا شب فرا می‌رسید و آن‌ها می‌توانستند به سفرشان ادامه دهند. سپس در نیمه‌شب محموله را لُخ گسب منتقل می‌کردند. و این پایان فرصت رسیدن به مقصد بود. زمانی که قایق‌های تندرو نزدیک شدند، کشتی کوچک آن‌جا بود و علامت نوری صحیح را ارسال کرد. هویت طرفین با فریاد و بیان جمله‌های بی‌معنی در تاریکی تایید شد. تندروها در کنار کشتی پهلو گرفتند. دستان مشتاق بیست بشکه را به روی عرسه کشیدند. سپس مخازن سوخت نیز بالا رفتند و پس از پر شدن به درون قایق‌ها برگردانده شدند. پس از بیان جمله‌ی خداحافظی به زبان اسپانیایی، ویرجن دوالم به سوی کولون حرکت کرد و قایق‌های تندرو به طرف خانه برگشتند.

آن‌ها پس از یک روز شناوری نامرئی در اقیانوس، شب سومین روز به مرداب گیاهان شاه‌پسند برمی‌گشتند، یعنی شصت ساعت پس از ترک آن‌جا. ۵۰۰۰ دلاری که هر ملوان و ۱۰۰۰۰ دلاری که هر ناخدا دریافت کرد، در نظر آن‌ها مبلغی بسیار زیاد بود. هر چند آن‌چه را که آن‌ها حمل کرده بودند در ایالات متحد آمریکا به مبلغ ۸۴ میلیون دلار بین فروشندگان و خریداران مبادل می‌شد. زمانی که ویرجن دوالم به کانال پاناما رسید، یکی از کشتی‌های کوچکی بود که منتظر عبور از کانال بود، مگر آن‌که کسی به کف پایین‌ترین انبار می‌رفت. اما هیچ‌کس این کار را نکرد. انسان در آن مخزن برای زنده ماندن به وسایل تنفسی نیاز داشت و خدمه این لوازم را به صورت بخشی از وسایل اطفاء حریق نشان می‌دادند.

کشتی پس از ترک کانال پاناما در سمت اقیانوس آرام، به سوی شمال چرخید و از مقابل آمریکای مرکزی، مکزیکو و کالیفرنیا گذشت. سپس در نزدیکی سواحل اورگان بشکه‌ها را به روی عرشه آوردند و زیر برزنت‌ها پوشاندند تا آماده باشد. ویرجین دوالم در شبی بدون ماه از دماغه‌ی فلاتری گذشت و به سوی تنگه‌ی خوان دفوکا رفت و محموله‌ی قهوه‌ی برزیلی را به سوی سیاتل برد، به پایتخت قهوه‌ی آمریکا.

پیش از آن، خدمه‌ی کشتی هر بشکه را با زنجیرهای فلزی سنگین نموده و به دریا انداختند تا بر کف دریا، در عمق سی و سه متری فرو بنشینند. سپس ناخدا با موبایل به جایی تلفن زد. حتی اگر سازمان امنیت ملی در فورت مید، در مریلند، به این حرف‌ها گوش می‌کرد (که گوش هم می‌کرد) کلمه‌ها خیلی ساده و بی‌هدف بودند. صحبت‌های یک دریانورد تنها که می‌خواست تا چند ساعت بعد نامزدش را ببیند.

بسیار بشکه به وسیله‌ی شناورهای رنگی که روی آب تکان می‌خورند، نشانه‌گذاری شده بودند. در این مکان بود که چهار مرد در قایقی قراضه شناورها را که شبیه شناور تورهای شکار خرچنگ بود، پیدا کردند. هیچ‌کس ندید که آن‌ها

بشکه‌ها را از آب بیرون کشیدند. اگر آن‌ها روی رادار تا فاصله‌های دور قایق‌های گشتی را می‌دیدند، هرگز به بشکه‌ها نزدیک نمی‌شدند. اما موقعیت جغرافیایی بشکه‌ها با دقتی چند متری مشخص بود و آن‌ها توانستند از فرصت استفاده کنند. قاچاقچیان از تنگه‌ی فوکا به میان انبوه جزایر شمال سیاتل وارد و در مکانی به ساحل رفتند که جاده‌ای باریک تا کنار آب می‌رسید. یک کامیون بزرگ کارخانه ماء‌الشعیرسازی منتظرشان بود. بشکه‌ها پس از انتقال به کامیون به داخل کشور آمریکا می‌رفتند و بخشی از سیصد تن کوکائینی می‌شدند که هر سال به آمریکا می‌آمد. پس از مدتی و طبق قرارهای مشخص هر فرد پولش را دریافت می‌کرد. صیادان خرچنگ هرگز از نام کشتی و نام صاحب کامیون آگاه نخواهند شد. نیازی نداشتند که بدانند.

با ورود محموله به خاک آمریکا، مالکیت آن تغییر کرده بود. تا آن زمان محموله متعلق به کارتل بود و همه‌ی افراد دستمزدشان را از کارتل می‌گرفتند. از کامیون به بعد، محموله متعلق به واردکننده‌ی آمریکایی بود و اکنون او مبلغ هنگفتی بابت بهای محموله به کارتل بدهکار بود که باید پرداخت می‌کرد. قیمت ۱/۲ متر یک تن از قبل مذاکره و تعیین شده بود. بهای محصولات کوچک باید هنگام سفارش به طور صددرصد پرداخت می‌شد. بازیکنان بزرگ پنجاه درصد را می‌پرداختند و پس از تحویل گرفتن محموله، بقیه را پرداخت می‌کردند.

واردکننده مواد مخدر را در اسپوگان یا میلواکی می‌فروشد و در فاصله‌ی تحویل گرفتن محموله در کامیون تا دماغ معتادان، با افزایش چشمگیر قیمت مواد، سود هنگفتی کسب می‌کند.

او با لایه‌هایی از مردان میانی و واسطه‌ها که او را از چنگال پلیس فدرال و اداره مبارزه با مواد مخدر دور نگه می‌داشتند، تسویه حساب می‌کرد و همه‌ی این کارها با پول نقد انجام می‌شد. اما حتی پس از پرداخت پول کارتل، پنجاه درصد باقیمانده از پول خرید، مبلغ هنگفتی است که گروه‌های مجرم آمریکایی باید به دست آورده



و پول شویی کنند. پس از آن، این پول‌ها از طریق او به سوی صد فعالیت غیرقانونی دیگر جاری می‌شد.

و در سراسر آمریکا زندگی‌های بیش‌تری با این آردسفیدی که بی‌خطر به نظر می‌رسید، نابود و ویران می‌شد.

پل دوروکس متوجه شد که برای تکمیل مطالعات مقدماتی به چهار هفته وقت نیاز دارد. جاناتان سیلور دو بار به او تلفن زد، اما دوروکس حاضر نبود عجله کند. زمانی که همه‌چیز آماده شد، در بازوی غربی کاخ سفید با رییس ستاد دیدار کرد. پرونده‌ای باریک همراه داشت. او که از رایانه‌ها خوشش نمی‌آمد، چون معتقد بود امن نیستند، کمابیش همه‌چیز را به حافظه‌اش سپرده بود و اگر مجبور می‌شد با مغزهای کندتری روبه‌رو شود، گزارشش را با ادبیات انگلیسی قدیمی و خیلی خلاصه و مختصر می‌نوشت.

سیلور که خود را فردی رک و سرسخت می‌دانست، با رفتاری که در نظر دیگران بی‌ادبانه و زشت بود، پرسید: «خب؟ به نتیجه رسیدی؟ آیا فکری به ذهنت رسیده است؟»

دوروکس گفت: «بله. مشروط بر شرایطی که ابتدا با دقت باید فراهم شود، می‌توان صنعت کوکابین را به عنوان صنعت تولید انبوه مواد مخدر نابود کرد.»  
— چگونه؟

— ابتدا ببینیم این کار را چگونه نمی‌توان انجام داد. تولیدکنندگان در مبدأ از دسترس ما دور هستند. هزاران روستایی بدبخت و کثیف و تولیدکنندگان برگ کوکابین، در هزاران نقطه‌ی کوچک در زیر چتر جنگل، برگ‌ها را پرورش می‌دهند. تا زمانی که کارتلی وجود داشته باشد که خمیر کثیف آن‌ها را بخرد، آن‌ها کوکابین تولید می‌کنند و به نزد خریداران در کلمبیا می‌برند.

— پس ضربه زدن به روستاییان از برنامه خارج می‌شود؟

— هر چقدر هم که تلاش کنیم، نمی‌توانیم، همان‌طور که دولت کنونی کلمبیا

۵۰ کبرا

برخلاف دولت‌های پیشین و برخی دولت‌های همسایه، تلاشش را می‌کند و موفق نمی‌شود. اما ویتنام باید حقایق را درباره‌ی جنگل و مردمی که در آن‌ها زندگی می‌کنند، به ما یاد داده باشد. تلاش برای نابودی مورچه‌ها با یک روزنامه‌ی لوله شده راه حل مناسبی نیست.

— پس نظارت بر آزمایشگاه‌های تصفیه است؟ بر کارتل‌ها؟

— این هم انتخاب خوبی نیست. مثل گرفتن یک مارماهی در درون سوراخش است. این محیط زندگی و کار آن‌هاست، نه ما. در آمریکای لاتین آن‌ها ارباب هستند، نه ما.

سیلور که همان صبر و حوصله‌ای اندکش را هم از دست می‌داد، گفت: «خب، در آمریکا، آن هم پس از ورود این اشغال‌ها به کشورمان؟ آیا می‌دانی چه گنجینه و سرمایه‌ای از دلارهای مالیات‌دهندگان آمریکایی را در سراسر کشور برای اجرای قانون هزینه می‌کنیم؟ پنجاه ایالت به اضافه‌ی دولت مرکزی؟ نفرین. این موضوعی ملی است.»

دوروکس که تحت تأثیر ناراحتی سیلور قرار نگرفته بود، گفت: «دقیقاً. به گمانم دولت فدرال، به تنهایی سالی چهارده میلیارد دلار برای جنگ با موادمخدر هزینه می‌کند. این در برابر سوراخ‌های بودجه‌های هر پنجاه ایالت، مبلغ قابل توجهی نیست. به همین دلیل است که سرکوب این برنامه در خشکی نیز موفق نخواهد شد.»

— پس کلید در کجاست؟

— پاشنه‌ی آشیل در آب است.

— آب؟ تو می‌خواهی آب روی کوکابین‌ها بریزی؟

— خیر، آب زیر کوکابین‌ها. آب دریا. به غیر از تنها راه خشکی که از کلمبیا و از طریق باریکه‌ی آمریکای مرکزی به مکزیک می‌رسد و به راحتی قابل کنترل است و به همین دلیل کارتل از آن استفاده نمی‌کند. گرم به گرم کوکابینی که به آمریکا و اروپا...

سیلور غرید: «اروپا را فراموش کن، آن‌ها در این ماجرا دخیل نیستند.»  
 ... می‌آید باید از طریق دریا سفر کند. حتی از کلمبیا به مکزیک هم از راه دریا  
 می‌رود. شاه‌رگ کارتل نیز همین است. اگر آن را ببرید، بیمار می‌میرد.  
 سیلور خرناسه‌ای کشید و از پشت میزش به جاسوس بازنشسته زل زد. مرد  
 دیگر خیلی آرام به نظر می‌رسید، گویی برایش مهم نبود که یافته‌هایش پذیرفته  
 شود یا نشود.

— پس من می‌توانم به رییس‌جمهور بگویم این طرح اجرایی است و تو آماده  
 هستی آن را اجرا کنی؟

— خیر. شرایطی هم وجود دارد. متأسفانه این شرایط قابل مذاکره و چانه‌زنی  
 نیستند.

— این شبیه تهدید است. هیچ‌کس اتاق بیضی کاخ سفید تهدید نمی‌کند. آقا،  
 زیاده‌روی نکنید.

— این تهدید نیست، اعلام خطر است. اگر شرایط اولیه فراهم نشود، طرح  
 شکست می‌خورد، آن هم با هزینه‌ی زیاد و به گونه‌ای خجالت‌آور. شرایط این‌ها  
 هستند.»

دوروکس پرونده‌ی باریک را روی میز به جلو هل داد. رییس ستاد آن را باز  
 کرد. فقط دو کاغذ که به نظر می‌رسید تایپ شده بودند. پنج بند. شماره‌گذاری شده.  
 او اولین بند را خواند.

۱ - من همراه با رازداری کامل، به استقلال عملی کامل نیاز  
 دارم. بدون توجه به این که چه تعداد دماغ بو بکشند و فضولی  
 کنند، فقط تعداد بسیار اندکی از اطرافیان رییس ستاد باید بدانند  
 که چه اتفاقی و به چه دلایلی روی می‌دهد. همه‌ی افراد و مقامات  
 پایین‌تر از اتاق بیضی فقط آن‌چه را که باید بدانند، خواهند  
 دانست و هر کاری که از آن‌ها خواسته می‌شود، باید انجام گیرد.

سیلور غرید: «اطلاعات از ساختار دولت و ارتش نشت نمی‌کند.»  
 دوروکس با تحکم گفت: «بله، نشت می‌کند. من نیمی از عمرم را صرف  
 جلوگیری از نشت اطلاعات یا جبران خسارت‌های ناشی از آن کرده‌ام.»

۲ - من به حمایت شخص رئیس‌جمهور نیاز دارم تا به من  
 اختیار تام دهد تا هر چه را لازم دارم دریافت نمایم و همکاری  
 کامل و سریع را از هر واحد سازمان‌های دیگر با ارتش، که  
 کمک‌شان حیاتی است، دریافت کنم. این کار با انتقال خودکار  
 تمام اطلاعاتی که به سازمان‌های مبارزه با موادمخدر می‌رسد،  
 به ستاد فرماندهی که مایلم آن را طرح کبرا بنامم، آغاز می‌شود.

سیلور غرید: «آن‌ها دیوانه خواهند شد.» او می‌دانست که اطلاعات قدرت  
 است و هیچ‌کس حاضر نیست به اختیار خود، حتی ذره‌ای از قدرتش را به دیگران  
 منتقل کند. این قاعده شامل سیا، اداره مبارزه با موادمخدر، پلیس فدرال، سازمان  
 مخفی آمریکا و نیروهای مسلح نیز می‌شد.

دوروکس گفت: «همه‌ی آن‌ها اکنون تحت قوانین میهن دوستی و امنیت  
 کشور قرار دارند. آن‌ها از رئیس‌جمهور اطاعت خواهند کرد.»  
 سیلور پاسخ داد: «قوانین امنیت کشور مربوط به تروریسم است. قاچاق  
 موادمخدر جزو جرایم عادی است.»  
 مأمور اسبق سیا آهسته گفت: «بقیه‌اش را بخوانید.»

۳ - من باید افراد خودم را استخدام کنم. تعدادشان زیاد  
 نخواهد بود، اما تعدادی را که نیاز دارم باید بدون سؤال و با  
 مقاومت به طرح کبرا منتقل شوند.

رییس ستاد هیچ مخالفتی نکرد تا آن‌که به شماره‌ی چهار رسید.

۴ - من بودجه‌ای دو میلیارد دلاری نیاز دارم تا بدون بررسی و حسابرسی هزینه شود. سپس نه ماه زمان نیاز دارم تا برای حمله آماده شوم و بعد نه ماه دیگر برای نابود کردن صنعت کوکابین.

پیش‌تر هم طرح‌های سری و بودجه‌های محرمانه وجود داشته است، اما نه به این بزرگی. رییس ستاد چشمک زدن چراغ‌های قرمز خطر را دید. به بودجه‌ی چه کسی باید حمله می‌شد؟ پلیس فدرال؟ سیا؟ اداره‌ی مبارزه با موادمخدر؟ یا باید از خزانه‌داری تقاضای بودجه جدید می‌کردند.

او گفت: «باید بر هزینه‌ها نظارت وجود داشته باشد. مسئولان مالی حاضر نیستند در روز روشن دو میلیارد دلار پول را بیرون بریزند، آن هم به خاطر این که تو می‌خواهی به خرید بروی.»

دوروکس با خونسردی پاسخ داد: «پس موفق نمی‌شویم. نکته‌ی اصلی این است که وقتی به کارتل و صنعت کوکابین حمله می‌شود، کسی نتواند آن را پیش‌بینی کند. اعلام خطر باعث می‌شود تا خود را آماده کنند. ماهیت لوازم و اشخاص مورد نیاز می‌تواند نقشه را لو دهد و به محض ورود حسابرس‌ها یا حسابدارها به ماجرا، این اطلاعات به گوش خبرنگاران یا وبلاگ‌نویسان نیز خواهد رسید.»

— لازم نیست بر کار ما مسلط شوند، فقط ردیابی می‌کنند.

— فرقی نمی‌کند، آقای سیلور. به محض ورود آن‌ها، پوشش مخفی ما افشا می‌شود و به محض افشای پوشش‌ها، ما کشته می‌شویم. حرفم را باور کنید. من می‌دانم.

کیرا  
این موضوعی بود که نماینده‌ی اسبق ایلینویس می‌دانست که نمی‌تواند با آن بحث و مخالفت کند، او شرط پنجم را خواند.

۵- لازم است که طبقه‌بندی کوکابین را از مواد مخدر درجه‌ی یک، که وارداتش براساس قانون جرم است، تغییر داده تا به درجه‌ی تهدید ملی ارتقا یابد و واردات و حتی قصد واردات آن معادل اقدام تروریستی دانسته شود.

جاناتان سیلور از روی صندلی‌اش بلند شد.

— مگر دیوانه شده‌ای؟ چنین چیزی نیازمند به تغییر قانون است.

— خیر، این فقط به اقدام کنگره نیاز دارد و فقط طبقه‌بندی این ماده‌ی

شیمیایی را تغییر می‌دهد. فقط یک ابزار اجرایی می‌خواهد.

— چه ماده‌ی شیمیایی؟

— کوکابین هیدروکلرید فقط یک ماده‌ی شیمیایی است. بنابر اتفاق براساس قوانین جنایی آمریکا، واردات این ماده‌ی ممنوعه جرم است. میکروب سیاه زخم هم ماده‌ی شیمیایی است، گاز اعصاب وی ایکس هم همین‌طور. اما اولی در گروه سلاح‌های کشتار جمعی باکتریایی و وی ایکس به عنوان سلاح شیمیایی طبقه‌بندی شده‌اند. ما به عراق حمله کردیم زیرا پس از آن که من سازمان را ترک کردم، سازمان‌های جاسوسی ما متقاعد شده بودند که دولت عراق چنین سلاحی دارد.

— آن وضع فرق داشت.

— خیر، هیچ فرقی نداشت. فقط طبقه‌بندی هیدروکلرید را تغییر دهید تا به

عامل تهدید ملی تبدیل شود و بعد همه‌چیز مانند تعداد زیادی دومینو سرنگون خواهد شد. ارسال هزار تن ماده‌ی مخدر به سوی ما دیگر یک جرم ساده نخواهد

بود، بلکه تهدید تروریستی خواهد بود. بعد ما می‌توانیم قانونمندانه با آن مبارزه کنیم. بقیه‌ی قوانین وجود دارد.

— همه‌چیز آماده است؟

— همه‌چیز. ما می‌توانیم بیرون از آب‌ها و فضای کشورمان عمل کنیم. البته مخفیانه و نامرئی.

— یعنی با کارتل مانند القاعده رفتار کنیم؟

دوروکس پاسخ داد: «بسیار خلاصه و مفید بیان کردید.»

— پس کاری که باید بکنم...

مرد بوستونی مو خاکستری از جا بلند شد.

— آقای رییس ستاد، کاری که باید بکنید این است که تصمیم بگیرید چقدر سرسخت هستید و مهم‌تر از همه این که مردی که در انتهای راهرو، در اتاق بیضی نشسته است، چقدر سرسخت است. زمانی که این تصمیم را گرفتید حرف زیادی برای گفتن باقی نخواهد ماند. من معتقدم که این کار را می‌توان انجام داد، اما بدون اجرای این شرایط چنین طرحی اجرا نشدنی است. دست‌کم من نمی‌توانم انجام دهم.

او بدون این که اجازه بگیرد آن جا را ترک کرد، اما کنار در مکث کرد.

— خواهش می‌کنم سر فرصت پاسخ فرمانده کل قوا را به من اطلاع دهید. من در خانه‌ام خواهم بود.

جاناتان سیلور عادت نداشت که او را در حال زل زدن به در بسته ترک کنند.

در ایالات متحد بالاترین حکم اداری یا حکومتی که ممکن است صادر شود، دستور اجرایی رییس‌جمهور است. این فرامین اغلب به اطلاع مردم رسانده می‌شود زیرا اگر اعلام نشوند، نمی‌توانند مورد اطاعت قرار گیرند، اما دستور اجرایی رییس‌جمهور می‌تواند کاملاً سری بماند، در این صورت فقط با کلمه‌ی «حکم» شناخته می‌شوند.

گرچه مرد شرق‌گرای ساکن الکساندریا نمی‌دانست، اما او رییس ستاد بداخلاق را قانع کرده بود، و رییس ستاد هم رییس‌جمهور را قانع کرد. پس از مشورت با یک پروفیسور متخصص قانون‌اساسی، کوکابین را بی‌سر و صدا به ماده‌ای سمی و تهدید ملی تغییر درجه دادند. به این ترتیب در محدوده‌ی جنگ بر ضد تهدید امنیت ملی قرار گرفت.

در فاصله‌ای دور از غرب ساحل پرتغال و نزدیک مرزهای اسپانیا، کشتی بالتازار با محموله‌ای از کالاهای عمومی به سوی شمال و به سوی بندر اروپایی روتردام سفر می‌کرد. کشتی بزرگی نبود، فقط ۶۰۰۰ تن، با یک ناخدا و هشت خدمه که همگی قاچاقچی بودند: چهره‌ی غیرقانونی کار آن‌ها چنان درآمدزا بود که ناخدا تصمیم داشت تا دو سال دیگر با ثروتی هنگفت بازنشسته شود و به کشورش، ونزوئلا، برگردد.

او به گزارش آب و هوای دماغه‌ی فینیستر که در فاصله‌ی حدود صد کیلومتری جلوی آن‌ها قرار داشت، گوش کرد. آن‌ها با بادی با قدرت چهار و با دریای متلاطم روبه‌رو می‌شدند، اما او می‌دانست که ماهیگیران اسپانیایی که با آن‌ها قرار دیدار دریایی داشت، دریانوردانی سرسخت بودند و کار کردن در دریای موج‌برایشان کار سختی نبود.

زمانی که بندر پورتو پرتغال را پشت سر گذاشت و ویژگی اسپانیا در شرقش دیده نمی‌شد، به مردانش دستور داد تا چهار کیسه‌ی بزرگ را از انبار شماره‌ی سه بیرون آورند. گونی‌ها از زمان ورود به کشتی در فاصله‌ی دویست کیلومتری ساحل کاراکاس، در آن انبار نگهداری شده بودند.

ناخدا کونکالوس خیلی دقیق و محتاط بود. او هرگز اجازه نمی‌داد با موادمخدر به بندری وارد یا از آن خارج شود، به ویژه با چنین محموله. این او فقط حاضر بود محموله‌اش را در دریا‌های دور بارگیری و تخلیه کند. علاوه بر آن که احتمال لو رفتن توسط خیرچین‌ها از بین می‌رفت، احتیاطش از خطر دستگیر شدن می‌کاست. شش سفر در اقیانوس اطلس خانه‌ای عالی برایش به ارمغان آورده و او



را قادر ساخته بود که دو دخترش را بزرگ کرده و پسرش، انریکه را به دانشگاه بفرستد.

پس از عبور از مقابل ویگو، دو قایق ماهیگیری اسپانیایی ظاهر شدند. زمانی که قایق به کنارشان رسید، او بر تبادل کلمات رمز و احوالپرسی‌ها اصرار کرد. این امکان وجود داشت که مأموران گمرک در گروه قاچاقچیان نفوذ کرده و اکنون با ظاهر ماهیگیران به آنجا آمده باشند. در واقع اگر چنین اتفاقی می‌افتاد، آن مردان اکنون باید در حال حمله به کشتی باشند، اما مردانی که در فاصله‌ی یک کیلومتری از پل فرماندهی او شناور بودند، همان کسانی بودند که باید به دیدنش می‌آمدند.

تماس برقرار شد، هویت‌ها شناسایی گردید، قایق‌های ماهیگیری پشت سر او قرار گرفتند. چند دقیقه بعد چهار گونی از روی نرده‌ها به دریا انداخته شدند. بر خلاف محمولات سیاتل، این گونی‌ها برای شناور ماندن طراحی شده بودند. در حالی که کشتی بالتازار به سوی شمال رفت، گونی‌ها روی آب تکان خوردند. مردان قایق‌های ماهیگیری آن‌ها را به روی قایق‌ها کشیدند؛ هر قایق دو گونی، و بعد آن‌ها را به داخل انبار ماهی‌ها بردند. ده تن ماهی خال‌مخالی روی گونی‌ها ریخته شد و بعد قایق‌های ماهیگیری به سوی خانه رفتند.

آن‌ها از بندر ماهیگیری کوچکی به نام موروس در سواحل گالیسیا آمده بودند، و زمانی که هنگام غروب از موج شکن گذشتند و وارد بندر شدند، بار دیگر «پاک» بودند. بیرون محموله‌ی بندر چند مرد گونی‌ها را از دریا به ساحل کشیدند، جایی که یک تراکتور و بارکش منتظرشان بود. هیچ وسیله‌ی حمل و نقلی نمی‌توانست روی آن ماسه‌های خیس حرکت کند. چهار گونی از تراکتور به یک خودروی باری که شرکت آتلانتیک را تبلیغ می‌کرد، منتقل شدند و به سوی مادرید رفتند.

مردی از گروه واردکننده‌ی مادرید، به همه‌ی آن‌ها پول نقد پرداخت، سپس به بندر رفت تا با ماهیگیران تسویه حساب کند. یک تن دیگر از کوکابین خالص کلمبیایی وارد اروپا شده بود.

کبرا  
 یک تماس تلفنی از رییس ستاد خبر را به او داد و نامه‌رسانی تمام مدارک لازم را تحویل داد. نامه‌های اختیار کامل چنان قدرتی به پل دوروکس می‌داد که طی چند دهه‌ی گذشته در بیرون از دفتر بیضی سابقه نداشت. انتقال پول زمانی که او تصمیم می‌گرفت که آن را کجا می‌خواهد، انجام می‌گرفت.

یکی از نخستین کارهایی که انجام داد، یافتن شماره تلفنی بود که سال‌ها آن را داشت، اما هرگز با آن تماس نگرفته بود. اکنون از آن استفاده کرد. تلفن در خانه‌ای کوچک، در خیابانی فرعی از شهری متوسط به نام پنینگتون در ایالت نیوجرسی به صدا در آمد. بخت با او بود. پس از سه زنگ به تلفن پاسخ داده شد.

— آقای دکستر؟

— چه کسی صحبت می‌کند؟

— صدایی از گذشته. اسم من پل دوروکس است. به گمانم آن را به یاد خواهید

د

آورد.

سکوتی طولانی برقرار شد، گویی ضربیه‌ی محکمی به طرف دیگر وارد شده بود.

— آقای دکستر، شما هنوز پشت خط هستید؟

— بله، هستم. و آن اسم را هم به خوبی به یاد می‌آورم. این شماره را از کجا به

دست آورده‌اید؟

— مهم نیست. همان‌طور که به یاد می‌آورید، دسترسی به اطلاعات سری

شغل من بود.

مرد آن سوی خط در نیوجرسی، به خوبی همه‌چیز را به یاد می‌آورد. نه سال پیش او یکی از موفق‌ترین شکارچیان آزادی بود که در آمریکا تولید کار می‌کرد. او بدون آن‌که بداند، سر راه برهمن بوستونی که در مقر سازمان سیا، در لنگلی ایالت ویرجینیا کار می‌کرد، قرار گرفت. و دوروکس دستور قتل او را صادر کرده بود.

آن دو مرد مانند گچ و پنیر، هیچ شباهتی با هم نداشتند. کال دکستر، مردی با موهای سیخ و بور بود و رفتاری دوستانه و لبخندی آماده داشت. او در ۱۹۵۰ در محله‌ی کثیف و سوسک‌گرفته‌ی نیوارک به دنیا آمده و بعد وکیلی در شهر کوچک پنینکون شده بود. پدرش بنا بود و در تمام طول جنگ جهانی دوم و جنگ کره، کارکرده و هزاران کارخانه، ورزشگاه و دفاتر دولتی را در ساحل جرسی ساخته بود. اما با پایان جنگ کره، کار و شغل از بین رفت. کال پنج ساله بود که مادرش خانه‌ی بدون عشق‌شان را ترک کرد و پسرک را رها کرد تا به وسیله‌ی پدرش بزرگ شود. پدر مردی سرسخت و خشن بود و فقط با قانون شغل‌های دولتی آشنا بود. اما مرد بدی نبود و سعی کرد پسر کوچکش را به خوبی و سالم بزرگ کند تا قانون‌اساسی و شکوه قدیم را دوست داشته باشد.

دکستر پدر در کمتر از دو سال خانه‌ای متحرک (کاروان) خرید تا بتواند به راحتی به هر جایی که کاری وجود داشت، برود. و این پسر این‌گونه بزرگ شد، با جابه‌جا شدن بین نقاط ساخت و ساز و حضور در هر مدرسه‌ای که نزدیک بود و بعد، باز هم حرکت. دوران الویس پریسلی، دل شانون، روی اربینسون و بیتل‌ها بود، اما کال روستانشین، هرگز نام آن‌ها را نشنیده بود. در ضمن زمان‌کندی، جنگ سرد و جنگ ویتنام نیز بود.

تحصیل غیررسمی‌اش تا حد نابودی اندک و ناپیوسته بود، اما او به گونه‌ای دیگر دانا شد، به گونه‌ای خیابانی و جنگی. او نیز مانند مادرش قد بلندی نداشت و فقط به حدود صد و شصت سانتی‌متر رسید. اما مانند پدرش نیز سنگین و عضلانی نبود، ولی اندامش قدرتی ترسناک داشت و مشتانش ضربه‌های مرگ‌آوری می‌زدند.

در هفده سالگی به نظر می‌رسید که مسیری شبیه پدرش را دنبال خواهد کرد، جابه‌جا کردن خاک یا بیل یا راندن بین نقاط مختلف ساخت و ساز. مگر آن‌که... در ژانویه ۱۹۶۸ هیجده ساله شد و ویت‌کنگ‌ها حمله‌ی تت را آغاز کردند. او در کافه‌ای در کمدن تلویزیون تماشا می‌کرد. برنامه‌ای مستند مطالبی را درباره‌ی

سربازگیری می‌گفت. این برنامه می‌گفت که اگر خوب کار کنید، ارتش امکانات تحصیلی خوبی را در اختیارتان می‌گذارد. روز بعد او به دفتر ارتش آمریکا در کم‌دن رفت و ثبت نام کرد.

سرگروه‌بان حوصله‌اش سر رفته بود. او تمام عمرش را صرف گوش کردن به جوانانی می‌کرد که تمام تلاش‌شان را می‌کردند تا به ویتنام نروند.

جوانی که مقابلش ایستاده بود، گفت: «من می‌خواهم داوطلب شوم.»

سرگروه‌بان پرسش‌نامه‌ای را به سوی او جلو برد، اما مانند موش خرمایی که نمی‌خواست خرگوش از دستش فرار کند، مستقیم به او زل زد.

او گفت: «امکان دارد در مکان‌های خوب مستقر شوی. حق انتخاب شغل‌های

بهتر را خواهی داشت. با سه سال آموزش شاید حتی به ویتنام هم نروی.»

پسر در لباس خاک‌آلود گفت: «اما من می‌خواهم به ویتنام بروم.»

کال به خواسته‌اش رسید. او پس از آموزش نظامی و با توجه به مهارتش با دستگاه‌های جابه‌جا کردن خاک، به گردان مهندسی بزرگ یک، از جمع‌ی لشکر یکم زرهی که در مثلث آهنین قرار داشت، اعزام شد. در آن‌جا بود که داوطلب شد تا موش تونل شود و وارد شبکه‌ای ترسناک از تونل‌های ترسناک، تاریک و مرگ‌آوری شد که تحت نظر کوچی، توسط ویت‌کونگ‌ها ساخته می‌شد.

او پس از دو دوره مأموریت‌های مرگ‌آور در آن سوراخ‌های جهنمی با مشتی نشان افتخار منفور به آمریکا برگشت و عمو سام به قولش عمل کرد. کال توانست در دانشگاه تحصیل کند. رشته‌ی وکالت را انتخاب کرد و از فوردهام در نیویورک فارغ‌التحصیل شد.

دکستر برای کار در شرکت‌های بزرگ وال استریت نه حامی، نه پول و نه ظرافت داشت. در نتیجه به سازمان کمک‌های قانونی پیوست و به دفاع از کسانی پرداخت که به پایین‌ترین سطح قضایی سامانه‌ی قانونی آمریکا دسترسی داشتند. تعداد زیادی از موکلانش هیسپانیک یا مکزیکی بودند، به همین دلیل با سرعت

زبان اسپانیایی را یاد گرفت. سپس ازدواج کرد و صاحب دختری شد که دیوانه‌وار دوستش داشت.

او در حالت عادی شاید تا پایان عمر به وکالت مردم فقیر و بدبخت ادامه می‌داد، اما زمانی که چهل سالگی را رد کرد، دختر نوجوانش گروگان گرفته شد و بعد هم توسط صاحبش، بی‌رحمانه به قتل رسید. کال مجبور شد جسد تکه پاره‌ی دخترش را روی میز سنگی پزشکی قانونی در ویرجینیا بیچ شناسایی کند. این تجربه میز هویت موش تونل را برگرداند، همان قاتل جنگجو را.

او با استفاده از مهارت‌های قدیمی دو مردی را که باعث مرگ دخترش شده بودند، ردیابی کرد و در پیاده‌رو شهر پاناما به همراه محافظانشان با اسلحه کشت. زمانی که به نیویورک برگشت، زنش خودکشی کرده بود.

کال دکستر دادگاه‌ها را رها کرد و خود را بازنشسته کرد تا در شهر کوچک پنینگتون در نیوجرسی به وکالت بپردازد. در واقع سومین شغلش را آغاز کرد. او شکارچی آزاد شد، اما برخلاف اکثر کسانی که در این شغل بودند، فقط در خارج از کشور کار می‌کرد. تخصص او ردیابی و گرفتن و آوردن مجرمان به نزد قوه‌ی قضاییه‌ی آمریکا بود، کسانی که مرتکب جرایم شیطانی می‌شدند و گمان می‌کردند با رفتن به کشورهای بی‌گناه با آمریکا توافقنامه‌ی تبادل مجرمان نداشتند، برای همیشه از مجازات گریخته‌اند. او با نام مستعار «انتقامجو»<sup>۱</sup> فقط به گونه‌ای محدود و مخفی، کارش را تبلیغ می‌کرد.

در ۲۰۰۱ میلیاردی کانادایی از او خواست تا یک مزدور صرب روانی که نوه‌ی یکی از همکارانش را جایی در بوسنی کشته بود، پیدا کند. آن‌چه را که دکستر نمی‌دانست این بود که مردی به نام دوروکس اکنون از این قاتل، که زوران زیلیک نام داشت و تاجر اسلحه بود، به عنوان طعمه استفاده می‌کرد تا اسامه بن لادن را برای دیدار از مخفیگاهش بیرون بکشد تا با یک موشک کروزر او را نابود کند.

۱. انتقامجو نام کتابی از فردریک فورسایت است که توسط نشر کتابسرای تندیس منتشر شده.

اما دکستر زودتر از دوروکس به آن جا رسید. او زیلیک را که در یکی از کشورهای دیکتاتوری کثیف آمریکای جنوبی پنهان شده بود، پیدا کرد، دزدانه وارد آن جا شد، به زور اسلحه قاتل را گروگان گرفت و با هواپیمای جت شخصی خودش به کی‌وست ایالت فلوریدا پرواز کرد. دوروکس که سعی کرده بود این شکارچی آزاد را نابود کند و از سر راه بردارد، پی برد که دو سال نقشه و کارش خراب شده است. به زودی ادامه‌ی کار رها شد؛ حادثه‌ی ۱۱ سپتامبر که چند روز بعد اتفاق افتاد، به همه اطمینان داد که بن‌لادن برای هیچ دیداری از غارهای امنش خارج نخواهد شد.

دکستر ناپدید شد و دوباره به همان وکیل ساده‌ی بی‌ضرر پنینگتونی تبدیل شد. بعدها دوروکس بازنشسته شد. سپس فرصت پیدا کرد تا شکارچی آزادی را که انتقامجو نامیده می‌شد، ردیابی کند.

اکنون هر دو بازنشسته بودند؛ موش تونل اسبق که از رده‌ی پایین تا مقام بالاتر رشد کرده بود و کارمند شیک‌پوش بوستونی. دکستر به گوشی نگاه کرد و حرف زد.

— آقای دوروکس، شما چه می‌خواهید؟

— آقای دکستر، من را با وجود بازنشستگی به کار احضار کرده‌اند. توسط خود فرمانده کل قوا. او می‌خواهد کار خاصی انجام شود. این موضوع کشور ما را به شدت تحت تأثیر قرار خواهد داد. رییس‌جمهور از من خواسته این کار را انجام دهم. من به یک معاون یا افسر اجرایی نیاز دارم. اگر شما این شغل را قبول کنید، خیلی سپاسگزار می‌شوم.

دکستر به لحن مؤدبانه توجه کرد. دوروکس نگفت «از تو می‌خواهم» یا «پیشنهاد می‌دهم»، بلکه گفت «سپاسگزار می‌شوم».

— من باید مطالب خیلی بیش‌تری بدانم. خیلی بیش‌تر.

— البته. اگر بتوانید برای دیدن من به واشینگتن بیایید، با کمال میل کمابیش همه‌چیز را برایتان خواهم گفت.

دکستر که مقابل پنجره‌ی خانه‌ی شیکش در پنینگتون ایستاده بود و برگ‌های فرو ریخته‌ی پاییزی را تماشا می‌کرد، به فکر فرورفت. او اکنون شصت و یک سال داشت. اندامش را خوب نگه می‌داشت و گرچه پیشنهادهای خوبی دریافت کرده بود، اما حاضر نشده بود برای دومین بار ازدواج کند. در مجموع، زندگی‌اش راحت، بدون دغدغه، ساده (و در این شهر کوچک) مرفه بود. البته زندگی‌اش کسالت‌آور هم بود.

— آقای دوروکس من به آن جا می‌آیم و گوش می‌کنم. فقط گوش می‌کنم. بعد از آن تصمیم می‌گیرم.

— کار عاقلانه‌ای می‌کنید، آقای دکستر. این نشانی من در الکساندریا است. آیا پس فردا منتظر آمدن شما باشم؟

سپس نشانی دقیق را داد. کال دکستر پیش از قطع تماس سؤالی پرسید.

— با توجه به گذشته‌ی مشترک‌مان، چرا من را انتخاب کردید؟

— خیلی ساده است. شما تنها کسی هستید که زرنگ‌تر از من بوده و من را شکست داده است.





**بخش (۲)**  
**صدای حرکت کبیرا!**



## فصل سوم

بنا به دلایل امنیتی به ندرت پیش می‌آمد که تمام اعضای گروه هرمنداد، ابرکارتل حاکم بر تمام صنعت کوکابین، با تمامی اعضا تشکیل جلسه دهند. سال‌ها پیش این کار راحت‌تر بود.

با آغاز ریاست‌جمهوری خوان مانوئل سانتوس که به شدت ضدموادمخدر عمل می‌کرد، همه‌چیز را در کلمبیا تغییر داده بود. تحت حکومت او، بخش‌های جدیدی از نیروهای ملی پلیس تا بالاترین مقام‌ها رشد کرده بودند، از جمله ژنرال فلیپ کلدرون و همچنین کارمند وفادار و استوارش، سرهنگ دوس ریوس، رییس اداره‌ی جاسوسی در بخش مبارزه با موادمخدر.

هر دو مرد ثابت کرده بودند که حتی با حقوق ناچیز پلیسی، رشوه‌پذیر نیستند. کارت‌ل به چنین چیزی عادت نداشت و مرتکب چند اشتباه شد و چند مجری و کارمند کلیدی را از دست داد، تا آن‌که درسش را آموخت. پس از آن همه‌چیز جنگ

تا دم مرگ بود. اما کلمبیا سرزمینی بزرگ X با هکتارها زمین جنگلی و مخفیگاه بود.

رییس بدون رقیب کارتل برادری، دون دیگو استبان بود. برخلاف پابلو اسکوبار، ارباب اسبق کوکابین، دون دیگو یک قلدر روانی نبود که از زباله‌دانی‌های خیابان‌های فرعی به ثروت رسیده باشد. او از زمین‌داران سابق بود. تحصیل کرده، رفتاری محترمانه و آرام، با خون خالص اسپانیایی، نواده‌ای از خانواده‌ای قدیمی و اصیل بود. او به سادگی و فقط به لقب اشرافی‌اش، «دون» صدا زده می‌شد.

او بود که در دنیایی پر از قاتلان، با نیروی جذابیت شخصی، اربابان پراکنده‌ی کوکابین را در یک صنف واحد و بسیار موفق گرد آورده بود و آن را مانند شرکتی امروزی مدیریت و هدایت می‌کرد. دو سال پیش، آخرین کسانی که در برابر اتحاد مورد تقاضای او مقاومت کرده بودند، در غل و زنجیر به ایالات متحده آمریکا تحویل داده شده و دیگر هرگز برنگشته بودند. دیگومونتایا، رییس کارتل دلنورته دل والد، از این‌که جانشین مجموعه‌ی کالی و مدلین شده بود، به خود می‌بالید.

هیچ‌کس نمی‌داند که چه کسی به سرهنگ دوس دیوس تلفن زد، تلفنی که باعث حمله به مونتایا شد. اما پس از آن‌که مونتایا با غل و زنجیر در رسانه‌ها نمایش داده شد، دیگر هیچ‌کس در کارتل با دون مخالفت نکرد.

کلمبیا در جهت شمال شرق به جنوب غرب به وسیله‌ی دو رشته کوه بلند به دو قسمت تقسیم می‌شد که رود مگدالنا از میان آن‌ها می‌گذشت. تمام رودهای غرب رشته کوه اوکسیدنتال به اقیانوس آرام یا کاراییب می‌ریخت. تمام آب‌های شرق رشته کوه اورینتال به رود اورینوکو یا آمازون می‌ریختند. این بخش شرقی با پنجاه رودخانه منظره‌ای است از مزارع کشاورزی که هر کدام به بزرگی یک شهرستان هستند. دون دیگو به‌طور قانونی مالک پنج مزرعه بود، به اضافه‌ی ده مزرعه که به طور رسمی ربطی به او نداشتند. هر کدام از آن‌ها چند فرودگاه کوچک داشتند.

دیدار پاییزی ۲۰۱۰ در ویلای دلا کوکوراچا در بیرون سن خوزه برگزار می‌شد.

بقیه‌ی هفت عضو هیئت مدیره به وسیله‌ی پیام رسانان شخصی دعوت شده بودند و همگی پس از اعزام چند هواپیما برای گم کردن رد خود، با هواپیماهای سبک به آن‌جا آمده بودند. گرچه استفاده از تلفن‌های همراه یک‌بار مصرف چیز امنی به نظر می‌رسید، اما دون ترجیح می‌داد دعوتش را با پیام رسانان مورد اعتماد برای دیگران ارسال کند. شیوه‌های او قدیمی بود، اما هرگز به دام نمی‌افتادند و کسی حرف‌هایشان را شنود نمی‌کرد.

دون در آن صبح روشن پاییزی، خود ورود افراد گروهش به آن خانه‌ی بزرگ را خوشامد گفت، جایی که شاید فقط ده بار در سال در آن می‌خوابید، اما پیوسته برای اقامت او آماده بود.

آن بنا معماری اسپانیایی قدیمی داشت، با شیروانی سفالی و خنک در گرما و فواره‌هایی که در حیاط بالا می‌رفتند و پیشخدمت‌هایی در کت‌های سفید که با سینی‌های نوشیدنی بین مهمانان حرکت می‌کردند.

نخستین کسی که از فرودگاه کوچک رسید، امیلیو سانچز بود. او، مانند تمام سران بخش‌های دیگر، در کارتل ارباب فقط یک شغل داشت. وظیفه‌ی او تولید بود. به عبارت دقیق‌تر، وظیفه‌اش نظارت بر تمام ابعاد کار هزاران روستایی نگون‌بخت، گردآورندگان برگ کوکابین و کشاورزان در کلمبیا، بولیوی و پرو بود. او خمیر آن‌ها را می‌خرید، کیفیت محصول را بررسی می‌کرد، پول جنس را می‌پرداخت و صدها تن محصول خالص کلمبیایی را به صورت بسته‌بندی شد، تحویل تصفیه‌خانه‌ها می‌داد.

همه‌ی این کارها به حفاظت و نگهبانی دایمی نیاز داشت، نه فقط بر ضد نیروهای نظم و قانون، بلکه بر ضد راهزنانی که در جنگل زندگی می‌کردند و آماده بودند تا محصول را بدزدند و دوباره به کارتل بفروشند. ارتش خصوصی تحت رهبری رودریگو پرز قرار داشت که قبلاً عضو گروه تروریستی فارک (FARC) بود. با کمک او، بیش‌تر اعضای گروه ترسناک انقلابی مارکسیستی برای کار به کارتل دعوت شده بودند.

سود صنعت کوکابین چنان زیاد و نجومی بود که جریان اقیانوسی از پول به مشکلی بزرگ تبدیل می‌شد، مشکلی که فقط با تبدیل پول «کشیف» به پول «پاک» حل می‌شد. سپس این پول‌ها می‌توانستند در هزاران شرکت در سراسر دنیا سرمایه‌گذاری شوند، البته پس از کسر هزینه‌ها و تخصیص بخشی از آن به ثروت دون که به ده‌ها میلیون دلار می‌رسید.

پاک سازی پول‌ها اغلب با کمک بانک‌های فاسد انجام می‌شد، بانک‌هایی که خود را با چهره‌ای آبرومند به دنیا نشان می‌دادند، اما برای تولید ثروت از فعالیت‌های مجرمانه استفاده می‌کردند.

مردی که مسئول پولشویی بود، مانند دون، قلدر نبود. او وکیلی بود که در قوانین مالی و بانکی تخصص داشت. کار حقوقی‌اش در بوگوتا عالی بود و اگر سرهنگ دوس ریوس به او مشکوک هم می‌شد، هرگز نمی‌توانست از همان شک جلوتر برود. آقای خولیو لوز سومین نفری بود که وارد شد و دون به گرمی از او استقبال کرد. هم‌زمان هواپیمای چهارم به فرودگاه رسید.

خوزه ماریا لارگو رییس بخش تجارت بود. حوزه‌ی کارش دنیای مصرف‌کنندگان کوکابین و صدها گروه جرایم سازمان یافته و مافیایی بودند که مشتریان آرد سفید تولید شده توسط هرمنداد بود. او کسی بود که با تمام گروه‌های مجرم در سراسر مکزیک، آمریکا و اروپا معامله می‌کرد. او کسی بود که ارزش اعتباری مافیاهای سابقه‌دار و قدیمی و جریان تازه واردهایی که افراد و دستگیر شده و زندان را پر می‌کردند، بررسی می‌کرد. او بود که تصمیم گرفته بود امتیاز انحصاری اروپا را به گروه ندرانگتا اعطا کند، گروه مافیایی ایتالیایی ساکن در کالابریا، در نوک انگلستان پای ایتالیا، بین کامورا در ناپل تا کوستانوسترا در سیسیلی.

برحسب اتفاق هواپیمایش با هواپیمای روبرتو کاردناس به فرودگاه رسید و هر دو با یک خودرو از فرودگاه به خانه آمدند. کاردناس مردی گردن کلفت و قلدر و جنگجوی خیابانی از شهر کارتاجنا بود.

اگر به خاطر «تسهیلات» رشوه دهی به مقامات رسمی نبود، میزان اکتشاف مواد مخدر فرودگاه‌ها و بنادر آمریکا و اروپا پنج برابر بیش‌تر می‌شد. این کار حیاتی بود و کاردناس این کار را انجام می‌داد، او در ضمن مسئول استخدام نیرو و پرداخت دستمزدها بود.

دو نفر آخر به خاطر نامساعد بودن آب و هوا و فاصله‌ی زیادشان با تأخیر رسیدند. هنگام ناهار بود که آلفردو سوارز رسید و به خاطر تأخیرش پوزش خواست. با این حال رفتار دُن، مهمان‌نوازانه بود. او از کارمندش به دلیل تلاش زیادش به گرمی تشکر کرد، گویی مهمانش حق انتخاب هم داشته است.

سوارز و مهارت در موضوع حمل و نقل، حیاتی بود. وظیفه‌ی او حمل امن و سالم هر گرم از محصول از تصفیه‌خانه تا محل تحویل در خارج از کشور بود، بدون آن‌که محموله‌ها لو بروند. تمام پیام‌رسانان، باربرها، کشتی‌ها، قایق‌های تفریحی، تمام هواپیماهای کوچک و بزرگ و تمام زیردریایی‌ها به همراه خدمه‌ها، ملوانان و خلبانان تحت نظر او بودند.

طی سال‌های گذشته همواره این بحث و جدل وجود داشته که کدام فلسفه بهتر است: حمل کوکابین در مقادیر کوچک، اما با هزاران پیک، یا ارسال محموله‌ها در مقادیر بزرگ، اما در تعداد کمتر.

بعضی معتقد بودند که کارتل باید نیروهای دفاعی دو قاره را با اعزام هزاران پیک بی‌ارزش، که هر کدام چند کیلو ماده‌ی مخدر را در چمدان‌ها و حتی در بسته‌های کوچک داخل شکم‌هایشان حمل می‌کنند، مورد هجوم قرار دهد. البته تعدادی به دام افتاده و دستگیر می‌شدند، اما عده‌ی زیادی هم از موانع عبور می‌کردند. تعداد زیاد پیک‌ها نیروهای دفاعی کشورها را خسته می‌کرد و شکست می‌داد.

سوارز به راه‌حل دیگری اعتقاد داشت. او که باید سیصد تن مواد را به هر قاره می‌رساند، ترجیح می‌داد هر سال صد عملیات حمل به آمریکا و همین تعداد حمل را به اروپا داشته باشد. محمولات باید براساس سرمایه‌گذاری‌ها و برنامه‌های

بزرگ، بین یک تا ده تن می‌بودند. اگر گروه‌های کوچکی که محموله را دریافت می‌کردند و پولش را می‌پرداختند، تصمیم می‌گرفتند آن را بین خود خرد و تقسیم کنند، به خودشان مربوط می‌شد.

اگر عملیات شکست می‌خورد، شکست بزرگی می‌شد. دو سال پیش ناو انگلیسی ایرون دوک، که در دریای کارائیب گشت می‌زد، کشتی‌ای را متوقف و پنج و نیم تن کوکابین خالص را توقیف کرد. قیمت آن حدود ۴۰۰ میلیون دلار بود، البته نه قیمت خیابانی، زیرا وزن و حجم آن هنوز شش برابر نشده بود.

سوارز عصبی بود. جلسه‌ی آن روز به خاطر یک توقیف بزرگ دیگر بود. ناوچه‌ی آمریکایی گارد ساحلی آمریکا به نام دالاس، دو تن کوکابین را از روی قایق ماهیگیری که تلاش می‌کرد به مرداب‌های کورپوس کریستی در تگزاس وارد شود، توقیف کرده بود. او می‌دانست که باید با تمام توان و امکاناتی که دارد، از سیاست‌هایش دفاع کند.

د

تنها کسی که دون کمی فاصله‌اش را با آن حفظ می‌کرد، مهمان هفتم بود، مردی کوتاه قد به نام پاکو والدز. اگرچه ظاهرش مسخره بود، اما کسی به او نمی‌خندید. نه این‌جا، نه هیچ‌جا و نه هیچ‌زمان. والدز مجری قوانین کارتل بود. او حدود صد و پنجاه و هشت سانتی‌متر قد داشت، که تازه با کفش‌های پاشنه بلند کوبایی ویژه‌اش. اما سرش به‌طور نامتناسبی بزرگ بود و ساختاری کودکانه داشت، با موهای سیاه و لب‌های کوچک. فقط چشمان سیاه و بی‌احساسش نشان از روح مجنون و روانی نهفته در این بدن کوچک را آشکار می‌کرد.

دون با حرکت سر و لبخندی کوچک به پاکو سلام کرد، اما با وی دست نداد. دون می‌دانست مردی که در دنیای زیرزمینی به ال انیمال (حیوان) مشهور بود، یک بار با همان دستان امعاء و احشای مردی را بیرون کشیده و روی منقلی داغ ریخته بود. دون مطمئن نبود که والدز پس از آن کار دستش را شسته است یا نه و دون نسبت به مسائل بهداشتی خیلی حساس بود. اما سوارز کارش را خوب انجام می‌داد.



غذا و نوشیدنی‌ها عالی و بحث‌ها جدی بودند. آلفردو سوارز در بحث پیروز شد. فلسفه‌ی محمولات بزرگ زندگی را برای تاجران و مقامات مسئول فاسد در کشورهای دیگر راحت‌تر می‌کرد. سه رأی به نفع او داده شد. او زنده ویلا را ترک کرد. والدز، مجری قوانین کارتل خیلی ناراحت شد.

آن آخر هفته نخست‌وزیر انگلستان با کسانی که «افراد خودم» می‌نامید، در چکرز تشکیل جلسه داد. گزارش بریگان به همه داده شد و تمام حاضران در سکوت آن را خواندند. سپس نوشته‌ی کوتاه کبرا و تقاضاهایش را خواندند. سرانجام نوبت به اظهار نظرها رسید.

دور میز بزرگ شام، که برای برگزاری جلسه‌ها نیز استفاده می‌شد، افرادی نشسته بودند. ابتدا منشی دولت، هدایتگر خدمات کشوری که هیچ کاری را نمی‌شد از او پنهان کرد. کنار او رییس سازمان اطلاعات مخفی نشسته بود، سازمانی که به خطا توسط رسانه‌ها ام آی ۶ نامیده می‌شد، اما کارمندانش آن را شرکت می‌نامیدند.

از زمان بازنشستگی سر جان اسکارلت، کرم‌شناس، کلمه‌ی ساده‌ی «رییس» (نه مدیرکل) به مردی عرب‌شناس رسیده بود، کسی که زبان عربی و پشتو را به روانی حرف می‌زد و سال‌ها در خاورمیانه و آسیای مرکزی کار کرده بود. و سه نفر هم از ارتش بودند. وزیردفاع که در صورت لزوم فرمانده نیروهای زمینی، هوایی و دریایی را نیز مطلع می‌کرد. دو نفر دیگر عبارت بودند از مدیر عملیات نظامی و مدیر نیروهای ویژه. تمام مردان حاضر در اتاق، می‌دانستند که هر سه مرد نظامی مدتی در نیروهای ویژه خدمت کرده بودند. نخست‌وزیر جوان، که به لحاظ مقام بالاتر و به لحاظ سن، جوان‌تر از همه بود، معتقد بود که اگر این سه مرد به اضافه‌ی «رییس» نتوانند برای یک اجنبی مزاحم در دسر درست کنند، پس چه کس می‌تواند؟

خدمات پذیرایی در چکرز همیشه به وسیله‌ی افراد ارتش انجام می‌شد.

زمانی که گروه‌بان نیروی هوایی برای همه قهوه ریخت و اتاق را ترک کرد، تبادل نظر شروع شد. منشی دولت به مشکلات قانونی اشاره کرد.

او گفت: «اگر این مرد که کبرا نامیده می‌شود، مایل است» و چند لحظه سکوت کرد تا کلمات مناسبی پیدا کند و بعد افزود: «مبارزه بر ضد تجارت کوکابین را افزایش دهد، کاری که به خاطر آن اختیارات زیادی هم کسب نموده، این خطر وجود دارد که از ما بخواهد تا قوانین بین‌المللی را نقض کنیم.»

نخست‌وزیر گفت: «من مطمئنم که آمریکایی‌ها می‌خواهند این برنامه را اجرا کنند. آن‌ها قصد دارند کوکابین را از ماده‌ی مخدر درجه‌ی ۱ به تهدید ملی تبدیل کنند. به این ترتیب کارتل و تمام قاچاقچیان، تروریست طبقه‌بندی می‌شوند. آن‌ها داخل آب‌های ایالت متحده آمریکا و اروپا مجرم محسوب می‌شوند، اما در بیرون این آب‌ها، تروریست محسوب می‌شوند. در آن صورت قدرت داریم همه کارهایی را که از یازده سپتامبر انجام داده‌ایم، باز هم انجام دهیم.»

وزیر دفاع پرسید: «آیا ما هم می‌توانیم قانون را تغییر دهیم؟»  
 منشی دولت پاسخ داد: «ما مجبوریم این کار را بکنیم و پاسخ مثبت است. این فقط تغییر ابزار است، نه تغییر قانون. بی سر و صدا. مگر آن‌که رسانه‌ها از آن مطلع شوند. یا شاید هم قاچاقچیان.»

رییس گفت: «به همین دلیل است که براساس اصل دانستن در حد نیاز باید گروه کوچکی از این برنامه اطلاع داشته باشند. حتی پس از آن هم، هر عملیاتی به داستان و بهانه‌ی خیلی خوبی نیاز دارد.»

مدیر نیروهای ویژه گفت: «ما عملیات سیاه زیادی بر ضد استقلال‌طلبان ایرلندی و بعد هم بر ضد القاعده انجام داده‌ایم. هر بار فقط نوک قله‌ی کوه یخی آشکار شد.»

وزیر دفاع پرسید: «آقای نخست‌وزیر، پسر عموها از ما چه می‌خواهند؟»  
 نخست‌وزیر پاسخ داد: «تا حدی که از رییس‌جمهور آمریکا شنیدم، اطلاعات، تدارکات و دانش عملیات مخفی.»

بحث با پرسش‌های فراوان و پاسخ‌های اندک ادامه یافت.  
وزیر دفاع پرسید: «آقای نخست‌وزیر، از ما چه می‌خواهید؟»  
- نظرات و توصیه‌های شما، آقایان. آیا می‌توان این کار را انجام داد و آیا این  
که ما در آن شرکت کنیم؟

سه مرد نظامی زودتر از بقیه سر تکان دادند. سپس رییس سازمان جاسوسی و سرانجام منشی دولت. وی از این گونه کارها متنفر بود. اگر چیزی افشا می‌شد... اندکی بعد در همان روز، پس از آن که نظر آن‌ها به واشینگتن ارسال شد و نخست‌وزیر برای ناهار بیکن به مهمانانش داد، پاسخی از کاخ سفید رسید. پاسخ می‌گفت: «از همراهی شما خوشحالیم.» و تقاضا کرد که مأموری به لندن فرستاده شود تا همراه با کمی گفت‌وگو، توصیه‌های لندنی‌ها را کسب کند؛ در این مرحله به چیز بیش‌تری نیاز نبود. همراه پیام عکسی نیز آمد. زمانی که قهوه‌ی پس از ناهار سرو می‌شد، عکس‌ها نیز به همه داده شد.

این عکس تصویر شخصی به نام کال دکستر، مشهور به موش تونل را نشان می‌داد.

در حالی که مردان در جنگل‌های دور افتاده‌ی کلمبیا و باغ‌های باکینگهام شایر مشغول گفت‌وگو بودند، مردی با نام رمز کبرا در واشینگتن مشغول کار بود. او نیز مانند فرمانده نیروهای ویژه نگران یک داستان پوششی و توجیه مناسب بود. او انجمن خیریه‌ای برای یاری رسانی به پناهندگان جهان سوم تأسیس کرد و با نام آن انباری قدیمی و دور افتاده در آناکوسیتا، در نزدیکی پایگاه مک‌نایر اجاره کرد. تعدادی دفتر کار در بالاترین طبقه قرار داشت و طبقات پایین پر از لباس، آگهی و اعلانات، پارچه‌های بزرگ برزنتی، پتوها و چادرها بود.

در واقع میزان کارهای دفتری به شیوه‌ی سنتی، بسیار اندک بود. پل دوروکس سال‌ها مبارزه کرده بود تا سازمان سیا از یک سازمان جاسوسی سرسخت به اداره‌ای با کاغذ بازی فراوان تبدیل نشود. او از کاغذ پراکنی متنفر بود، اما یک مرکز ارتباطی و مخابراتی می‌خواست که از سامانه‌ی هر کس دیگری بهتر باشد.

پس از استخدام کال دکستر، نخستین نفر، جرمی بیشاپ بود، مردی که مانند او بازنشسته بود، بیشاپ یکی از برجسته‌ترین کارمندان مخابرات و رایانه بود که در مقر سازمان امنیت ملی در پادگان مید ایالت مریلند کار کرده بود. این پادگان مجموعه‌ای پیچیده از فناوری‌های شنود داشت و قصر معما نامیده می‌شد.

بیشاپ مشغول طراحی مرکزی ارتباطی شد تا هر ذره اطلاعات درباره‌ی کلمبیا و کوکابین که توسط سیزده سازمان اطلاعاتی آمریکا گردآوری شده بود، با حکم ریاست جمهوری به آن‌جا منتقل شود. برای این کار یک داستان پوششی دیگر نیاز بود. به همه‌ی سازمان‌ها گفته شد که اتاق بیضی در کاخ سفید دستور تهیه گزارشی را داده است که همه‌ی مطالب گردآوری شده، درباره‌ی تجارت کوکابین باید در آن باشد تا دیگر به گزارش‌های قبلی نیازی نباشد. بنابراین همکاری همه‌ی سازمان‌ها ضروری بود. سازمان‌ها غرولند کردند، اما به وظیفه‌شان عمل نمودند. یک مرکز فکر دیگر، یک گزارش بیست جلدی دیگر که هیچ‌کس نمی‌خواند. هیچ چیز نویی وجود نداشت.

و پول هم بود. دوروکس زمانی که در سیا کار می‌کرد، در بخش شوروی دایره‌ی اروپای شرقی با بندیکت فوربز، بانکدار اسبق وال استریت آشنا شده بود. او برای انجام یک عملیات به سیا آمده بود، اما پی برده بود که کار در آن‌جا هیجان‌انگیزتر از اعلام خطر درباره‌ی تخلفات برنی مدوف است، به همین دلیل آن‌جا مانده بود. این موضوع مربوط به دوران جنگ سرد بود. او نیز بازنشسته شده بود، اما چیزی را فراموش نکرده بود.

تخصص او حساب‌های بانکی مخفی بود. در اختیار داشتن مأموران مخفی کار ارزانی نیست. هزینه‌هایی مانند خرج‌های جاری، حقوق‌ها، پرداخت‌های تشویقی، خریده‌ها و رشوه‌ها وجود داشت. به این منظور پول‌ها باید به گونه‌ای و در حساب‌هایی قرار می‌گرفت که هم مأموران خودی و هم جاسوسان خارجی بتوانند از آن برداشت کنند. نبوغ فوربز در این کار بود. هیچ‌کس هرگز نتوانست سبدهای

تخم مرغ او را پیدا کند، در حالی که کاگب حداکثر تلاش اش را کرده بود. رد چنین پول‌هایی اغلب به افراد خائن می‌رسید، و آن‌ها نمی‌خواستند ردیابی شوند. فوربز کارش را با بیرون کشیدن دلارهای اختصاص یافته از خزانه‌داری شروع کرد و آن‌ها را در جایی قرار داد که در صورت نیاز، آزادانه به آن دسترسی داشته باشد. در دوران رایانه‌ها این مکان می‌توانست هرجایی باشد. کاغذ برای عقب مانده‌ها بود. فشار چند دکمه‌ی صفحه کلید رایانه می‌تواند پول کافی برای بازنشستگی در اختیار هر مردی قرار دهد، به شرط آن‌که بدانید کدام کلیدها را فشار دهید. دوروکس در حالی که ستاد فرماندهی اش را تأسیس و بر پا می‌کرد، کال دکستر را به اولین مأموریت خارجی فرستاد.

او گفت: «می‌خواهم به لندن بروی و دو کشتی بخری. به نظر می‌رسد انگلیسی‌ها ما را همراهی می‌کنند. بگذار از آن‌ها استفاده کنیم. آن‌ها در این کارها عالی هستند. یک شرکت صوری تأسیس می‌شود. این شرکت پول کافی خواهد داشت و مالک صوری و رسمی کشتی‌ها خواهد بود. سپس این شرکت ناپدید خواهد شد.»

دکستر پرسید: «چه جور کشتی‌هایی؟»

کبرا تکه کاغذی را که خودش تایپ کرده بود، بیرون آورد و گفت: «آن را حفظ کن و بسوزان. بعد بگذار انگلیسی‌ها به تو توصیه کنند. این کاغذ نام و شماره تلفن خصوصی مردی را نشان می‌دهد. هیچ چیز را روی کاغذ ننویس، با رایانه کار نکن و با تلفن همراه حرف نزن. همه چیز را در ذهنت نگه‌دار. این تنها مکان خصوصی است که برای ما باقی مانده است.»

گرچه دکستر نمی‌دانست، اما این شماره باعث می‌شد تا تلفنی در بنایی سبز و سنگی در خیابان مجاور رود تیمز، در مکانی به نام تقاطع واکس هال به صدا در می‌آید. کسانی که در ساختمان بودند هرگز از چنین اسامی‌ای استفاده نمی‌کردند؛ آن‌جا را فقط «دفتر کار» می‌نامیدند. آن‌جا مرکز و ستاد سازمان اطلاعات مخفی انگلستان بود.

اسمی که روی کاغذی که قرار بود سوزانده شود، نوشته شده بود، مدلیکات بود. مردی که به آن تلفن پاسخ می‌داد، معاون رییس بود و اسمش هم مدلیکات نبود. اما استفاده از این اسم به مدلیکات می‌گفت که چه کسی با او حرف می‌زند؛ مهمان آمریکایی که اسم واقعی‌اش دکستر بود.

و مدلیکات به دکستر پیشنهاد می‌داد تا به باشگاهی مردانه در خیابان سنت جیمز برود و همکاری‌اش را که کرنفورد نامیده می‌شد، اما اسم واقعی‌اش کرنفورد نبود، ببینید. آن شام سه نفره بود و مرد سوم همه‌چیز را درباره‌ی کشتی‌ها می‌دانست.

این روش و مسیر در جلسه‌ی روزانه‌ی دو روز پیش در «دفتر کار» آماده شده بود. رییس در پایان جلسه گفته بود: «راستی، دو روز دیگر مردی به این‌جا می‌آید. نخست‌وزیر از من خواسته است تا به او کمک کنم، او می‌خواهد کشتی بخرد. مخفیانه. کسی چیزی درباره‌ی کشتی‌ها می‌داند؟»

چند لحظه سکوت برقرار شد تا حرف او درک شود.<sup>۱</sup>  
مسئول نیمکره‌ی غربی پاسخ داد: «من کسی را می‌شناسم که مدیر یک شرکت واسطه‌گری کشتی برای شرکت لویدز است.»

– او را چقدر می‌شناسی؟

– یک بار دماغش را شکسته‌ام.

– رابطه‌ی نزدیکی است. آیا تو را ناراحت کرده بود؟

– خیر. داشتیم فوتبال دیواری<sup>۱</sup> بازی می‌کردیم.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. این جمله به این معنی بود که هر دو مرد به مدرسه‌ی بسیار خاصی به نام کایخ اتون رفته‌اند، تنها جایی که بازی غیرعادی و بدون قانون فوتبال دیواری بازی می‌شد.

– خب، آمریکایی را با دوست کشتیرانت به ناهار ببر و ببین آیا حاضر است

۱. بازی خاص است و فقط در یک کالج اجرا می‌شود که سطح خشونت در آن بالاست. م

بی سر و صدا کشتی‌ها را بخرد و حق دلالی بگیرد. شاید کمیسیون خوبی دریافت کند. این کار تو شاید دماغ شکسته را جبران کند.

جلسه تمام شد. تماس دکستر سرانجام از اتاقش در هتل گمنام مونتکالم برقرار شد. مدلیکات مرد آمریکایی را به همکاری، کرنفورد، معرفی کرد و کرنفورد به مهمانش گفت که به زودی با او تماس می‌گیرد. او یک ساعت بعد به دکستر تلفن زد تا برای ناهار روز بعد قرار دیداری با سر آبهی وارما در باشگاه بروکس بگذارد.

کرنفورد گفت: «و متأسفانه کت و شلوار و کراوات الزامی است.»

دکستر گفت: «مشکلی نیست. به گمانم می‌توانم کراواتم را گره بزنم.»

بروکس باشگاهی کوچک در بخش غربی خیابان سنت جیمز است. این باشگاه، مانند بقیه تابلو ندارد. باور عمومی این است که اگر شما عضو هستید یا به آن جا دعوت شده‌اید، پس نشانی و محل آن جا را می‌دانید و اگر نیستید، مهم نیست. اما آن جا اغلب به وسیله‌ی گلدان‌های گل شناخته می‌شود.

سر آبهی وارما مدیرعامل شرکت استیل‌هارست و شرکا بود، یک شرکت بزرگ واسطه‌گری متخصص در امور کشتی و کشتیرانی که دفترش در یکی از کوچه‌های قدیمی آدلگیت قرار داشت. او نیز مانند کرنفورد، پنجاه و پنج ساله و چاق بود و روحیه‌ی شادی داشت. او پیش از چاق شدن به خاطر شام‌های رسمی، قهرمان بازی اسکواش بود.

طبق رسوم، مردان هنگام ناهار فقط به صحبت‌های عادی پرداختند - آب و هوا، محصول، پرواز چگونه بود - و برای قهوه و دسر به کتابخانه رفتند. اکنون می‌توانستند بدون آن که صدایشان شنیده شود، در زیر نگاه تصویر نقاشی شده‌ی دیلتانتس که بالای سرشان روی دیوار آویزان بود، در آرامش حرف بزنند.

- من می‌خواهم دو کشتی بخرم. خرید باید بی سر و صدا و مخفیانه انجام شود، توسط یک شرکت صوری در یکی از کشورهای بدون مالیات.

سر آبهی تعجبی نکرد. این کار به خاطر فرار از مالیات زیاد انجام می‌شد. او پرسید: «چه جور کشتی‌ای می‌خواهید؟» او هرگز درباره‌ی هویت مرد آمریکایی چیزی نپرسید. کرنفورد آن مرد را تایید کرده بود و همین کافی بود. به هر حال او و مدلیکات هم مدرسه‌ای بودند.

دکستر گفت: «نمی‌دانم.»

سرآبهی گفت: «خنده‌دار است. منظورم ندانستن شماست. کشتی‌ها انواع و اقسام و اندازه‌های متفاوتی دارند.»

— آقا، اجازه دهید با شما رک باشم. من می‌خواهم آن‌ها را به یک اسکله‌ی تعمیراتی ببرم و هر دو را تغییر اساسی دهم.

— آه، یک تغییر کاربری و بازسازی اساسی. مشکلی نیست. آن‌ها قرار است چه جور کشتی‌ای شوند؟

۴

— آقای آبهی، آیا این موضوع فقط بین ما می‌ماند؟

دلال طوری به دوستش نگاه کرد که گویی می‌پرسید این مرد فکر می‌کند ما چه هستیم؟

کرنفورد آهسته گفت: «آن چه در کرنفورد گفته می‌شود، در کرنفورد باقی می‌ماند.»

— خب، هر کدام به پایگاهی شناور برای نیروهای ویژه‌ی دریایی آمریکا تبدیل خواهند شد. با ظاهر بی‌خطر و باطن خطرناک.

سر آبهی وارما لبخندی زد.

— آها، چیزی سرسخت، هان؟ خب، این وضعیت را کمی روشن می‌کند. یک تغییر و بازسازی کامل. من تانکرها را توصیه نمی‌کنم. شکل نامناسبی دارند، تمیز کردن آن‌ها تقریباً غیرممکن است و خیلی لوله دارند. کشتی‌های حمل سنگ‌های معدنی هم همین‌طور. شکل مناسبی دارند، اما خیلی بزرگ‌اند، بزرگ‌تر از چیزی که شما می‌خواهید. من به دنبال یک کشتی فله بر ساده می‌روم. کشتی‌ای که براساس نیاز مالکش می‌تواند غله و گوگرد حمل کند. تمیز، خشک، به سادگی هم



قابل تغییر است، با درهای انبارهای بزرگ که سریع باز و بسته می‌شوند و مردان شما می‌توانند با سرعت وارد و خارج شوند.

— می‌توانید به من کمک کنید، تا دو تا بخرم؟

— شرکت استپل هارست نمی‌تواند، ما فقط در کار بیمه هستیم، اما ما همه را در بازار دنیا می‌شناسیم، در سراسر دنیا. من شما را به مدیر اجرایی شرکت‌م معرفی می‌کنم. پل آگیت، او جوان اما زیرک است.

او بلند شد و کارتش را داد.

— فردا به دفتر ما بیایید. پل شما را می‌بیند. بهترین کار را رایگان برایتان انجام

می‌دهد. بَری، برای ناهار متشکرم. به رییس سلام برسان.

به این ترتیب همگی به خیابان رفتند و از هم جدا شدند.

خوان کورتز کارش را تمام کرد و از درون کشتی چهار هزار تنی که جادویش را روی آن انجام می‌داد، بیرون آمد. پس از تاریکی انبار زیرین، نور خورشید پاییزی دلنشین بود. همه جا چنان روشن بود که دستش را به سوی نقاب جوشکاری‌اش دراز کرد، اما به جای آن عینک تیره‌اش را روی چشمانش گذاشت و صبر کرد تا مردمک‌هایش به نور عادت کنند.

لباس یکپارچه‌ی کار کثیفش تغییر از عرق خیس شده و به بدنش چسبیده بود. به غیر از آن فقط یک شورت به تن داشت. گرمای آن پایین زیاد و آزاردهنده بود. نیازی به انتظار نبود. مردانی که این کار را سفارش داده بودند، فردا صبح می‌آمدند. او کاری را که انجام داده بود، نشان‌شان می‌داد و می‌گفت که چگونه در مخفی کار می‌کند. شناسایی و ردیابی فضای خالی پشت دیوارهای بدنه‌ی فلزی داخلی غیرممکن بود. پول خوبی پرداخت می‌شد. مواد مخدری که در آن محفظه حمل می‌شد، هیچ ربطی به او نداشت و اگر احمق‌های کله پوک خود انتخاب می‌کنند که آرد سفید را از دماغ‌شان بالا دهند، به او ربطی نداشت.

وظیفه‌ی او این بود که لباس برای همسر وفادارش، ایرینا بخرد، غذا روی میز

خانواده‌اش بگذارد و کتاب مدرسه در کیف پسرش، پدر و قرار دهد. او لوازمش را در کمدهش گذاشت و به سوی خودرو فورد پینتوی جدیدش رفت. در خانه‌ای مرتب که برای مردی کارگر خیلی زیاد محسوب می‌شد، در بخش جنوب شهر و در پای تپه‌ای به نام کرولاپوپا حمام می‌کرد، با زنش احوال‌پرسی می‌کرد و پدر و پسر را در آغوش می‌گرفت، سپس شام می‌خورد، هنگام تماشای شو مقابل تلویزیون بزرگ پلاسما چیزی می‌نوشید. به این ترتیب مردی شاد، ماهرترین جوشکار کارتاچنا به سوی خانه‌اش حرکت کرد.

کال دکستر لندن را می‌شناخت، اما نه به خوبی و بخشی را که شهر یا یک مایل مربع نامیده می‌شد، اصلاً بلد نبود. اما یک تاکسی سیاه با راننده‌ای لندنی که در فاصله‌ی دو کیلومتری آدلگیت به دنیا آمده و بزرگ شده بود، به راحتی او را به مقصد رساند. او در ساعت پنج دقیقه به یازده در یکی از خیابان‌های فرعی، مقابل ساختمان شرکت بیمه‌ی دریایی که بسیار قدیمی بود و به دوران شکسپیر می‌رسید، پیاده شد. منشی با لبخندی گرم او را به طبقه‌ی دوم راهنمایی کرد.

پل آگیت دفتر کار کوچکی داشت پر از انبوه پرونده‌ها و قاب عکس کشتی‌های باربری اویزان روی دیوارها. تصور این که میلیون‌ها پوند انواع بیمه به این سوراخ شلوغ وارد و خارج می‌شد، مشکل بود. تنها چیزی که نشان می‌داد آن‌جا اتاق کار قدیمی چارلز دیکنز نیست، نمایشگر جدید رایانه بود.

کمی بعد دکستر فهمید که مرکز پولی لندن با ساختمان‌های قدیمی‌اش، چه ظاهر گمراه‌کننده‌ای دارد و هر روز ده‌ها میلیارد پوند بابت خرید و فروش و حق دلالی در آن‌جا تبادل می‌شود. آگیت حدود چهار سال داشت، آستین پیراهنش را بالا زده و یقه‌اش باز بود و رفتاری دوستانه داشت. سر آبهی وارما اطلاعات محدودی به او داده بود. به او گفته شده بود که مرد آمریکایی نماینده‌ی شرکتی سرمایه‌گذار و جدید است که می‌خواهد دو کشتی فله‌بر بخرد که به احتمال زیاد برای حمل غله استفاده می‌شوند. اما به او گفته نشده بود که کاربرد اصلی آن‌ها چه

خواهد بود. استیپل هارست باید به این مرد مشورت می‌داد و او را با دنیای کشتی و کشتیرانی مرتبط می‌کرد. آمریکایی دوستِ دوستِ سرآبهی بود. برای این کار صورت‌حسابی صادر نمی‌شد.

آگیت گفت: «فله بر؟ کشتی‌هایی که غله حمل می‌کرده‌اند؟ شما به موقع وارد بازار شده‌اید. با توجه به بحران اقتصاد جهانی تناژ اضافی زیادی وجود دارد، چه در دریا و چه کشتی‌های خوابیده در لنگرگاه‌ها. اما برای آن‌که کلاه سرتان نرود، به واسطه نیاز دارید. آیا کسی را می‌شناسید؟»

دکستر پاسخ داد: «خیر. چه کسی را توصیه می‌کنید؟»

— خب، ما در دنیای کوچکی کار می‌کنیم و همه، همدیگر را می‌شناسیم. در فاصله‌ی یک کیلومتری ما، شرکت‌های کلارکسون، بریمار سی اسکوپ، گلبرایت و گیپسون قرار دارند. همه‌ی آن‌ها کار خرید و فروش و اجاره انجام می‌دهند. البته در ازاء دستمزدی مشخص.

دکستر گفت: «البته.» پیامی به زبان رمز از واشینگتن به او گفته بود که اکنون حساب جدیدی، در جزیره‌ای در کانال مانس به نام گورنسی باز شده است، مکانی بدون مالیات که اتحادیه اروپا تلاش می‌کرد آن‌جا را تعطیل کند. در ضمن نام مدیر اجرایی بانک و رمز لازم برای استفاده از پول‌ها را نیز داشت.

— اما یک دلال خوب به احتمال قوی پول زیادی برای خریداری یک کشتی صرفه‌جویی خواهد کرد. من دوست خوبی در شرکت پارکساید و شرکا دارم. او می‌تواند کار شما را انجام دهد. با او تماس بگیرم؟

— خواهش می‌کنم تماس بگیرید.

آگیت برای پنج دقیقه با تلفن حرف زد.

او اسم و نشانی مکانی را روی تکه‌ای کاغذ نوشت و گفت: «سیمون لینلی مرد مورد نیاز شماست. فقط پانصد متر با این‌جا فاصله دارد. بیرون از ساختمان، سمت چپ. در تقاطع آدلگیت، دوباره سمت چپ. پنج دقیقه مستقیم بروید و از مردم بخواهید ساختمان ژوپیتز را نشان‌تان دهند. همه می‌توانند. موفق باشید.»

دکستر قهوه‌اش را تمام کرد، دست داد و بیرون رفت. آگیت نشانی را به خوبی توضیح داده بود. دکستر در پانزده دقیقه به مقصد رسید. ساختمان ژوپیتز درست روبه‌روی دفتر کار استیل هارست قرار داشت: خیلی امروزی و ساخته شده از استیل و شیشه. بالابره‌های بدون صدا، شرکت پارکساید در طبقه‌ی یازدهم بود، با پنجره‌های بزرگی که گنبد کلیسای سنت پل را در فاصله‌ی چهار کیلومتری روی تپه‌ای در غرب نمایش می‌دادند. لینلی کنار درهای بالابر به دیدن او آمد و او را به اتاق جلسه‌ی کوچکی برد. قهوه و بیسکویت آورده شد.

لینلی پرسید: «شما مایلید دو کشتی فله‌بر با قابلیت حمله غله بخرید؟»  
دکستر پاسخ داد: «حامیان من می‌خواهند بخرند. آن‌ها در خاورمیانه هستند. آن‌ها طالب رازداری هستند. به همین دلیل شرکتی صوری به ریاست من ایجاد شده است.»

لینلی گفت: «البته.» او بی‌اطلاع نبود. بعضی تاجران عرب دور از چشمان شیخ محلی خود کار می‌کردند و دوست نداشتند به زندان‌های ناخوشایند کشورهای عربی بیفتند. از این اتفاق‌ها زیاد روی می‌داد.

— موکلان شما می‌خواهند این کشتی‌ها چقدر بزرگ باشد؟

دکستر چیز زیادی درباره‌ی تناژ و کشتی‌های باربری نمی‌دانست، اما می‌دانست که باید چرخ‌بالی کوچک با پره‌های باز درون انبارش جای شود. به همین دلیل طیفی از اندازه‌ها را ارائه داد.

لینلی گفت: «حدود ۲۰۰۰۰ تن ناخالص یا با قابلیت بارگیری ۲۸۰۰۰ تن.» او با صفحه کلید رایانه‌اش کار کرد. نمایشگر بزرگی در انتهای میز جلسه وجود داشت که هر دو مرد می‌توانستند آن را ببینند. فهرستی به آرامی ظاهر شد. فرمتل، در استرالیا. گذرگاه سنت لورسن، کانادا. سنگاپور. خلیج جزایبیک، در آمریکا.

— به نظر می‌رسید بزرگ‌ترین فهرست کشتی‌های فروشی مربوط به شرکت کوسکو است. شرکت کشتیرانی چین، مستقر در شانگهای. اما ما از دفتر هنگ‌کنگ استفاده می‌کنیم.

دکستر که در مثلث آهنین تعداد زیادی کمونیست کشته بود، پرسید:

«کمونیست‌ها؟»

لینلی گفت: «اوه، ما دیگر به این مسائل اهمیتی نمی‌دهیم. امروزه آن‌ها زرتنگ‌ترین سرمایه‌داران هستند. آن‌ها دقیق و وسواسی هستند. اگر بگویند کاری را انجام می‌دهند، حتماً انجام می‌دهند و ما کشتی ایگل بانک را در نیویورک داریم. به خانه‌ی شما نزدیک‌تر است. البته مهم نیست. راستی برایتان مهم است؟»

دکستر گفت: «موکلان من فقط مخفی ماندن مالکان واقعی را می‌خواهند و

هر دو کشتی برای بازسازی کامل به کارگاه تعمیر کشتی برده خواهند شد.»

لینلی چیزی نگفت، اما اندیشید: عده‌ای دیوانه که شاید می‌خواهند محموله‌های مرموزی را حمل کنند، بنابراین باید کشتی را بازسازی کنند، نام و مدارک آن را عوض کنند و بدون شناسایی شدن به دریا برگردانند. خب، که چه؟ خاور دور پر از این افراد است، دوران سختی را می‌گذرانیم و به هر حال پول، پول است.

اما در عوض گفت: «البته. در جنوب هند تعدادی کارخانه‌ی ساخت و تعمیر

کشتی وجود دارد که بسیار ماهر هستند و بی‌سر و صدا کار می‌کنند. ما از طریق نماینده‌مان در بمبئی با آن‌ها در تماس هستیم. اگر قرار باشد از طرف شما کار کنیم باید توافقتنامه‌ای داشته باشیم و پیش پرداختی برای کمیسیونمان دریافت کنیم. توصیه می‌کنم که به محض خرید، کشتی‌ها را در فهرست مدیریتی شرکتی به نام تیم در سنگاپور قرار دهید. در آن نقطه، کشتی‌های شما با نام‌های جدید ناپدید خواهند شد. آقای دکستر من کجا می‌توانم شما را پیدا کنم؟»

پیام دوروکس شامل یک نشانی، شماره تلفن و ایمیل برای خانه‌ای امن در

فیرفکس ایالت ویرجینیا بود که فقط برای تبادل نامه و پیام‌ها مورد استفاده قرار می‌گرفت. این مکان که توسط دوروکس خلق شده بود، غیرقابل ردیابی بود و می‌توانست در شصت ثانیه آن را تعطیل کند. دکستر این نشان‌ها را به لینلی داد.

در چهل و هشت ساعت توافقنامه امضاء و برگردانده شد. پارکساید شکار خود را شروع کرد. این کار دو ماه طول می‌کشید، اما دو کشتی مناسب برای حمل غله تا پایان سال به مشتری تحویل می‌شد.

یکی از خلیج چزاپیک، مریلند، بیرون آمد و دیگری در لنگرگاه سنگاپور بود. دوروکس قصد نداشت خدمه‌ی هیچ کدام از کشتی‌ها را نگه دارد. به خدمه‌ی هر دو کشتی پول خوبی پرداخت شد.

خرید آمریکایی به خاطر نزدیک بودن به خانه راحت و خوب بود. گروهی از افراد نیروی دریایی آمریکا با ظاهر دریانوردان تجاری کشتی را تحویل گرفتند، با لوازم آشنا شوند و آن را به اقیانوس اطلس بردند.

گروهی از افراد نیروی دریایی انگلستان نیز با ظاهر دریانوردانی عالی به سنگاپور پرواز کردند، کشتی دیگر را تحویل گرفتند و به سوی تنگه‌ی مالاکا حرکت کردند. سفر دریایی آن‌ها کوتاه‌تر بود. هر دو کشتی به سوی یک کارخانه‌ی کوچک تعمیر کشتی در سواحل هند، در جنوب گوا رفتند، مکانی که بیش‌تر برای تخریب و تجزیه و غرق کردن کشتی‌ها استفاده می‌شد و به سلامتی، امنیت و نشت مواد سمی شیمیایی در دریا هیچ اهمیتی نمی‌داد. آن محل بد بو و کثیف بود، به همین دلیل هیچ‌وقت کسی برای بازرسی به آن جا نمی‌رفت.

زمانی که دو کشتی کبرا وارد خلیج شدند، به لحاظ رسمی دیگر وجود نداشتند، اما اسامی و مدارک جدیدی را که به طور سری وارد فهرست بین‌المللی کشتی‌های لویدز شده بود، دریافت نمودند.

مراسم جشن بر خلاف تمایل کشور اهداکننده‌ی کمک‌ها، در سفارت ایالات متحده در خیابان آلبیلیو ماسدو، شهر پرایا، جزیره‌ی سانتیاگو، جمهوری کبک وروده برگزار شد. خانم سفیر، ماریان مایلس، با همان جذابیت همیشگی بر جشن نظارت داشت. در ضمن وزیر منابع طبیعی و وزیر دفاع ورده نیز حضور داشتند. برای افزایش اهمیت ماجرا، یک آدمیرال آمریکایی نیز به آن جا پرواز کرده بود

تا از طرف پنتاگون قرارداد را امضاء کند. دستکم این یک نفر نمی‌دانست که آن‌جا چه می‌کند، اما لباس‌های نظامی سفید او و دستیارش، همان‌طور که انتظار می‌رفت، تأثیر زیادی ایجاد کرد.

سفیر مایلس نوشیدنی و خوراکی تعارف کرد و اسناد و مدارک روی میز کنفرانس گذاشته شدند. کاردار نظامی سفارتخانه نیز حضور داشت، به همراه فردی در لباس شخصی از سوی وزارت امور خارجه که مدارک شناسایی‌اش او را کالوین دکستر معرفی می‌کرد.

ابتدا وزرای ورده قرارداد را امضاء کردند و بعد آدمیرال و سرانجام سفیر. نشان‌های جمهوری کیپ ورده و ایالات متحد به هر دو نسخه قرارداد ضمیمه شد و قرارداد کمک‌رسانی رسمی شد. از زمان اجرا کارها آغاز می‌شد.

پس از انجام این مراسم، وزیر ارشد وروده به زبان پرتغالی و بنابر اجبار و برای انجام وظیفه سخنرانی کرد. این سخنرانی برای آدمیرال خسته که حتی یک کلمه‌اش را نمی‌فهمید، خیلی طولانی به نظر می‌رسید. به همین دلیل فقط لبخند زد و اندیشید چرا او را از زمین گلف در حومه‌ی شهر ناپل در ایتالیا بیرون کشیده و به جزایری فقیر در فاصله‌ی پانصد کیلومتری سواحل غرب آفریقا فرستاده‌اند.

دستیارش هنگام پرواز به او گفته بود که علتش این است که آمریکا، طبق روال کمک به جهان سوم، قصد داشت به جمهوری کیپ ورده کمک کند. این جزایر به غیر از دریایی که در آن اطراف پر از ماهی بود، هیچ منابع طبیعی دیگری نداشت. این جمهوری در نیروی دریایی فقط یک ناوچه داشت و نیروی هوایی ارزشمندی نداشت.

با توجه به ماهیگیری دزدانه و اشتهای سیری‌ناپذیر مردم آسیای دور برای ماهی تازه، سواحل دریایی کیپ ورده که به طور قانونی تا سیصد و پنجاه کیلومتر متعلق به این کشور بود، پیوسته مورد دستبرد دزدان قرار می‌گرفت.

قرار بود ایالات متحد فرودگاه جزیره‌ی دور افتاده‌ی فوگو را که به تازگی با پول اهدا شده‌ی اتحادیه اروپا کمی بزرگ‌تر شده بود، تحویل بگیرد. نیروی دریایی

آمریکا قصد داشت برای کمک به جمهوری، یک پایگاه آموزش خلبان بر پا کند. پس از انجام این کار گروهی از معلمان نیروی هوایی برزیل (به دلیل زبان مشترک با پرتغال) و یک دو جین هواپیمای آموزشی توکانو به آن جا می‌رفتند تا با آموزش تعدادی دانشجوی خلبانی ورده‌ای، گارد هوایی حفاظت از ماهیگیری را تشکیل دهند. سپس هواپیماهای دور پرواز توکانو می‌توانستند روی اقیانوس گشت بزنند، متجاوزان را شناسایی کنند و ناوچه‌ی گارد ساحلی را به سوی آن‌ها هدایت کنند.

آدمیرال اندیشید چنین چیزی عالی است، اما باز هم از این که درست در لحظاتی که از رقیبش پیشی می‌گرفت، او را از بازی گلف دور کرده بودند، ناراحت بود. آدمیرال که پس از مقداری دست دادن قصد داشت با لیموزین سفارت به فرودگاه برود، به مرد آمریکایی تعارف کرد که با او همراه شود.

او گفت: «آقای دکستر، آیا می‌توانم از شما برای سفر به ناپل دعوت کنم؟»  
 — آدمیرال، شما لطف می‌کنید، اما من باید به لیسبون، لندن و واشینگتن سفر کنم.»

آن‌ها در فرودگاه سانتیاگو از هم جدا شدند. هواپیمای جت آدمیرال به سوی ایتالیا پرید. کال دکستر هم منتظر پروازی شد که به سوی لیسبون می‌رفت. یک ماه بعد نخستین ناو کمکی، مهندسان نیروی دریایی را به دامنه‌ی آتشفشان خاموش که نود درصد جزیره‌ی فوگو را فرا گرفته، آورد. فوگو در زبان پرتغالی به معنی آتش است. ناو کمکرسان در لنگرگاه لنگر کرد، جایی که به عنوان پایگاه شناور مهندسان و تکه‌ی کوچکی از خاک آمریکا باقی می‌ماند، البته با تمام امکانات خانه.

زنبورهای نیروی دریایی به این افتخار می‌کردند که می‌توانند هر چیزی را در هر جایی بسازند، اما عاقلانه نبود که آن‌ها را از لذت استیک‌های کانتراسی، سیب‌زمینی سرخ کرده و بطری‌های پر از سس گوجه‌فرنگی دور کرد. همه‌چیز با سوخت مناسب بهتر کار می‌کرد.



کارشان شش ماه طول می‌کشید، اما فرودگاه فعلی برای فرود هواپیماهای هرکولس سی ۱۳۰ مناسب بود و تجدید تدارکات کار مشکلی نبود. علاوه بر آن، کشتی‌های کوچک‌تر تدارکاتی تیرآهن، سیمان و بقیه‌ی مصالح ساختمانی را به همراه غذا، آب میوه و حتی آب می‌آوردند.

تعداد اندک مردمی که روی فوگو زندگی می‌کردند، با حیرت جمع شدند تا ارتشی را که مانند مورچه‌ها به ساحل آمدند و فرودگاه کوچک را تصرف کردند، تماشا کنند. زمانی که بانده فرودگاه از لوازم و مصالح پاک شد، روزی یک پرواز از سانتیاگو می‌آمد و می‌رفت.

پایگاه آموزش پرواز مستقل از ساختمان مسافران غیرنظامی ساخته و تکمیل می‌شد، بناهای کافی برای دانشجویان، خانه‌هایی برای معلمان، کارگاه تعمیر و نگهداری هواپیما، مخازن سوخت هواپیما برای موتورهای توربوی هواپیماهای توکانو و یک ساختمان ارتباطات و مخبرات خواهد داشت.

اگر در میان مهندسان کسی متوجه چیز عجیبی شد، هرگز درباره‌ی آن حرف نزد. هم زمان با ساخت این بناها زیر نظر مردی غیرنظامی از پنتاگون، به نام دکستر، چیزهای دیگری نیز به آن جا می‌رسید. در دامنه‌ی صخره‌ای آتشفشان یک آشیانه‌ی وسیع با درهای استیلی ساخته شد. به اضافه‌ی یک مخزن سوخت بزرگ برای سوخت جی.پی.۵ که توکانوها و خودروها از آن استفاده نمی‌کنند.

افسر ارشد، اوکونار، پس از بررسی درهای آهنین آشیانه‌ی اسرارآمیز در دل صخره‌ها، آهسته با خود گفت: «هر کس این را ببیند فکر می‌کند که یک نفر می‌خواهد جنگی راه بیندازد.»



## فصل چهارم

در خیابان پلازا د بولیوار، که به افتخار آزادیخواه بزرگ سیمون د بولیوار، نامگذاری شده است، قدیمی‌ترین ساختمان‌های نه تنها بوگوتا، بلکه تمام آمریکای جنوبی قرار دارند. این‌جا مرکز شهری قدیمی است.

فاتحان این‌جا بودند، فاتحانی که به خاطر حرص برای خدا و طلا، نخستین مبلغان مذهبی کاتولیک را همراه با خود آورده بودند. بعضی از آن‌ها که یسوعی بودند، در سال ۱۶۰۴ در گوشه‌ای از این محله، مدرسه‌ی سن بارتولومه را ساخته و در نزدیکی آن، کلیسای سنت ایگناتیوس را به افتخار پایه‌گذار شریعت خود، لویولا، بنا کرده بودند. در گوشه‌ای دیگر نخستین مرکز ملی انجمن مسیح قرار داشت.

چندین سال بود که این مرکز به طور رسمی به بنایی نو و امروزی در بخش جدید شهر منتقل شده بود. اما کارلوس روتز، کشیش این کلیسا، با وجود فناوری

جدید تهویه مطبوع و خنک کننده، سنگ‌های سرد ساختمان‌های قدیمی را ترجیح می‌داد.

آن سال در یک صبح شرعی دسامبر بود که او تصمیم گرفت با دیدار کننده‌ی آمریکایی ملاقات کند. پدر کارلوس پشت میز چوب بلوطی که سال‌ها پیش از اسپانیا آورده شده و به مرور سیاه شده بود، نشسته بود و دوباره نامه‌ی معرفی‌ای که تقاضای این دیدار را کرده بود، می‌خواند. این نامه از طرف برادرش کریست، از دانشگاه علوم پایه بوستون آمده بود. رد کردن آن غیرممکن بود، اما کنجکاوی که گناه نبود. آن مرد چه می‌توانست بخواهد؟

طلبه‌ای جوان پل دوروکس را به داخل اتاق راهنمایی کرد. کشیش بلند شد، به سوی دیگر اتاق رفت تا از مهمانش استقبال کند. مهمان کمابیش هم سن او بود، لاغر بود، پیراهن ابریشمی پوشیده و کراوات زده و کت و شلوار خنک مناطق حاره‌ای را به تن داشت. لباس جین پوشیده و هنگام اصلاح صورت، موهای زیرگردنش باقی نمانده بود. پدر رونز اندیشید که تا کنون هرگز با هیچ جاسوس آمریکایی دیدار نکرده است، اما نامه‌ای که از بوستون آمده بود، صادقانه نوشته شده بود.

— پدر، مایل نیستم در همین ابتدا چنین سوآلی بپرسم، اما مجبورم. آیا می‌توانیم همه‌ی مطالبی را که این‌جا گفته می‌شود، مانند اعتراف مؤمنان محرمانه بدانیم؟

پدر رونز سرش را به نشانه پاسخ مثبت پایین آورد و صندلی‌ای چرمی را به مهمانش نشان داد و بعد رفت و پشت میزش نشست.

— فرزندم، چگونه می‌توانم به شما کمک کنم؟

— رییس‌جمهور من و نه کس دیگری، از من خواسته است تلاش کنم صنعت کوکابین را که خسارت‌های فراوانی به کشورم زده است، نابود کنم.

لازم نبود بیش‌تر از این درباره‌ی علت حضورش در کلمبیا حرف بزند. کلمه‌ی «کوکابین» همه‌چیز را توضیح می‌داد.

— بارها تلاش شده چنین کاری انجام شود. بارها. اما اشتباهی مردم شما خیلی زیاد است. اگر چنین اشتباهی برای این آرد سفید وجود نداشت، کسی آن را تولید نمی‌کرد.

مرد آمریکایی پاسخ داد: «درست است. همیشه تقاضا، عرضه را ایجاد می‌کند. اما برعکس آن نیز درست است. عرضه نیز همیشه تقاضا را ایجاد می‌کند. سرانجام اگر عرضه قطع شود، تقاضا نیز از بین می‌رود.»

— این قاعده در مورد قانون ممنوعیت مشروب در آمریکا موفق نشد.

دوروکس به این گونه حمله‌های انحرافی عادت داشت. قانون ممنوعیت به یک فاجعه تبدیل شده بود. این قانون یک دنیای زیرزمینی و جرم‌خیز بسیار بزرگی را درست کرد که پس از فسخ قانون، وارد همه گونه فعالیت مجرمانه‌ی دیگر شد. میزان خسارت ناشی از این قانون، در طول سالیان، باید با مقیاس تریلیون دلار اندازه‌گیری می‌شد.

— پدر، ما معتقدیم که این مقایسه صحیح نیست. هزاران منبع برای تولید انواع مشروبات ممنوع وجود داشت.

منظورش این بود که «اما کوکابین فقط از این جا می‌آید.» البته بیان این جمله ضرورتی نداشت.

— فرزندم، ما در کلیسای مسیح سعی می‌کنیم نیرویی برای کارهای خوب و خیر باشیم. اما با تجربه‌های وحشتناک پی برده‌ایم که درگیر شدن با موضوعات سیاسی و کشوری، نتایج فاجعه باری در پی دارد.

دوروکس عمری را در شغل جاسوسی گذرانده بود. او سال‌ها پیش به این نتیجه رسیده بود که بزرگ‌ترین شبکه‌ی گردآوری اطلاعات دنیا، کلیسای رومن کاتولیک بود. کلیسا از طریق حضور همیشگی و آرام، همه‌چیز را می‌دید و از طریق اعترافات گناهان مردم همه‌چیز را می‌شنید و این که طی یک و نیم هزاره کلیسا هرگز بر ضد یا به نفع هیچ امپراتور یا شاهزاده‌ای اقدام نکرده بود، او را متعجب می‌کرد.

او گفت: «اما شما همیشه به دنبال شیطان می‌گشته‌اید تا با آن مبارزه کنید.»  
کشیش خیلی زیرک‌تر از آن بود که به دام چنین استدلالی بیفتد.

— فرزندم، تو از کلیسای ما چه می‌خواهی؟

— پدر، شما در کلمبیا همه جا هستید. وظایف دینی کلیسا، کشیش‌های جوان

شما را به گوشه و کنار هر شهر و روستایی می‌فرستد...

— و شما مایلید آن‌ها خبرچین شوند؟ برای شما؟ در فاصله‌ای دور از

واشینگتن؟ آن‌ها نیز به قانون محرمانه نگه داشتن اطلاعات مردم متعهد هستند.

آن چه را در آن مکان‌های کوچک به آن‌ها گفته می‌شود، هرگز نمی‌توان افشا کرد.

— و اگر کشتی‌ای با محموله‌ای از سم حرکت کند، تا زندگی جوانان زیادی را

نابود کند و ردی از درد و رنج را پشت سر خود باقی گذارد، آیا این اطلاعات هم

مقدس هستند؟

— ما هر دو می‌دانیم که اعترافات مردم نزد کشیش‌ها مقدس و محرمانه است.

— اما پدر، کشتی نمی‌تواند اعتراف کند. من به شما قول می‌دهم که هیچ

دریانوردی هرگز نخواهد مرد. من فقط به ردیابی، دستگیری و توقیف فکر

می‌کنم.

او می‌دانست که اکنون باید به خاطر دروغ گفتن اعتراف می‌کرد. اما نزد

کشیشی دیگر. نه این‌جا، نه حالا.

— آن چه را که می‌خواهید می‌تواند خیلی خطرناک باشد. مردانی که در پس این

تجارت منفور قرار دارند، بسیار بی‌رحم و خشن هستند.

مرد آمریکایی برای پاسخ چیزی را از جیبش بیرون آورد. این یک گوشی تلفن

همراه کوچک بود.

— پدر، ما مدت‌ها پیش از اختراع این چیزها به دنیا آمده و بزرگ شده‌ایم. حالا

همه‌ی نوجوانان این را دارند، گرچه بیش‌ترشان دیگر جوان هم نیستند. برای

ارسال یک پیام کوچک نیازی به حرف زدن نیست...

— فرزندم، من همه چیز را درباره‌ی ارسال پیام می‌دانم.

— پس درباره‌ی پیام‌های رمز هم چیزهایی می‌دانید. این پیام‌ها رمزگذاری می‌شوند و کارتل هرگز نمی‌تواند آن‌ها را بگیرد و رمزگشایی کند. تنها چیزی که می‌خواهم اسم کشتی و موادمخدر روی آن است، کشتی‌ای که به سوی کشور من می‌آید تا جوانان ما را نابود کند. برای پول. برای سود.

کشیش لبخند کوچکی زد.

— فرزندم، شما خیلی خوب بحث و جدل می‌کنید.

کبرا فقط یک برگ دیگر برای بازی داشت.

— در شهر کارتاجنا مجسمه‌ای از پیترکلاور مقدس که عضو کلیسای مسیح

بود، وجود دارد.

— البته، ما به او احترام می‌گذاریم.

— صدها سال پیش او بر ضد شیطان برده‌داری جنگید و تاجران برده او را

شهید کردند. پدر، من از شما تمنا می‌کنم. تجارت موادمخدر به اندازه‌ی تجارت

برده شیطانی است. آن چیز که برده می‌کند، لازم نیست انسان باشد، می‌تواند

ماده‌ی مخدر باشد. برده‌داران جسم مردم جوان را می‌گرفتند و آن‌ها را استعمار

می‌کردند. اما ماده‌ی مخدر روح آن‌ها را می‌گیرد.

کشیش چند دقیقه از پنجره به میدان سیمون د بولیوار نگریست، مردی که

مردمش را آزاد کرد.

— فرزندم، مایل‌م که نیایش کنم. آیا می‌توانید پس از دو ساعت برگردید؟

دوروکس در ابتدای خیابانی که به میدان می‌رسید، ناهار سبکی خورد. زمانی که

برگشت رهبر کلیسای مسیح کلمبیا تصمیمش را گرفته بود.

— من نمی‌توانم برای آن‌چه که می‌خواهید دستوری صادر کنم. اما می‌توانم به

کشیش‌های محلی آن‌چه را که می‌خواهید، توضیح دهم. آن‌ها می‌توانند مشروط

بر آن‌که حکم رازداری شکسته نشود، به تنهایی برای خود تصمیم بگیرند. شما

می‌توانید دستگاه کوچک‌تان را به آن‌ها تحویل دهید.

آل فردو سوارز از میان تمام همکارانش در کارتل، باید بیش تر با خوزه ماریا لارگو، مدیر بخش بازرگانی کار می کرد. موضوع مربوط بود به نگه داشتن رد هر کیلوگرم از محموله. سوارز می توانست هر بسته را ارسال کند اما دانستن این نکته حیاتی بود که در مقصدش چند کیلوگرم از محموله به مافیای خریدار تحویل می شد و چه میزان به وسیله ی نیروهای قانون و پلیس کشف و ضبط می شد.

خوشبختانه هر اکتشاف بزرگی به وسیله ی نیروهای قانون با سرعت در رسانه ها مطرح می شد. آن ها که همواره دنبال بودجه های بیش تر و پاداش از دولت بودند، می خواستند برای کسب اعتبار موفقیت شان را جار بزنند. قوانین لارگو ساده و محکم بود. مشتریان بزرگ می توانستند پنجاه درصد بهای محموله را (و کارتل بهای محموله را تعیین می کرد) هنگام خرید بپردازند. بقیه ی پول باید پس از تحویل پرداخت می شد، یعنی زمانی که مالکیت تغییر می کرد. خریداران و بازیگران کوچک باید صد درصد بها را به طور کامل و بدون بحث در همان ابتدا می پرداختند.

اگر گروه های مافیایی و مجرمان سازمان یافته می توانستند در خیابان ها مبالغ نجومی به دست آورند، به خودشان مربوط می شد. اگر بی دقتی می کردند یا خبرچین های پلیس در آن ها نفوذ می کرد، این هم مشکل خودشان بود. اما توقیف محموله پس از تحویل، آن ها را از پرداخت بقیه ی پول ها معاف نمی کرد.

هرگاه گروهی خارجی که هنوز پنجاه درصد بهای مواد را بدهکار بودند و محموله اش به وسیله ی پلیس توقیف می شد، از پرداخت بهای کامل طفره می رفت، استفاده از مجریان قانون کارتل ضروری می شد. دون تأکید داشت که سرمشق های وحشتناکی برای دیگران ایجاد شود و کارتل نسبت به دو چیز حساسیت جنون آمیز داشت. دزدی مواد و خیانت خبرچین ها. هیچ کدام از آن ها صرف نظر از بهایی که برای انتقام جویی پرداخت می شد، قابل بخشش یا فراموش شدن نبودند. انتقام باید گرفته می شد. این قانون دون بود... و موفقیت آمیز هم بود.

سوارز فقط با مشورت با همکارش لارگو می توانست بفهمد که چه میزان از



محموله‌ای ارسال شده پیش از نقطه‌ی تحویل توسط پلیس کشف و ضبط شده است.

و همین به او نشان می‌داد که کدام شیوه‌ی حمل و انتقال بالاترین احتمال رسیدن به مقصد را دارد و کدام شیوه از کم‌ترین بخت برخوردار است.

او در پایان ۲۰۱۰ با محاسبه پی برد که میزان کشف و ضبط محمولات کمابیش ثابت است: بین ده تا پانزده درصد. با توجه به سود حاصله، این میزان خسارت قابل قبول بود. اما او همیشه آرزو داشت میزان از دست دادن مواد را به عددی یک رقمی برساند. اگر کوکابین زمانی که در دست کارتل بود، کشف و ضبط می‌شد، خسارتش فقط برای کارتل بود. دون از این وضع خوشش نمی‌آمد.

کسی که پیش از سوارز این مسئولیت را داشت و اکنون در زیر بنایی نوساز می‌پوسید و تکه‌تکه می‌شد، در ابتدای قرن جدید با تمام توان از استفاده از زیردریایی حمایت کرده بود. این فکر نبوغانه و بکر شامل فعالیت‌های مختلفی می‌شد. از جمله ساختن بدنه زیردریایی در رودی مخفی. این زیردریایی با موتور دیزل کار می‌کرد و می‌توانست چهار خدمه را به همراه محموله‌ای ده تنی، همراه با غذا و سوخت حمل کند و تا عمقی مناسب برای کار کردن با پریسکوپ در آب فرو رود.

حتی بهترین زیردریایی‌ها هم هرگز تا اعماق دریا فرو نمی‌رفتند. لازم هم نبود فرو بروند. تمام چیزی که بالاتر از سطح آب قرار می‌گرفت، یک گنبد شیشه‌ای بود که ناخدا می‌توانست از دروتش، زیردریایی را هدایت کند و لوله‌ای که هوا را برای خدمه و موتور به داخل زیردریایی می‌مکید.

هدف این بود که این زیردریایی‌های نامرئی، آهسته در طول سواحل اقیانوس آرام از کلمبیا تا شمال مکزیک سفر کنند و محموله‌های بسیار بزرگ را به مافیای مکزیک تحویل دهند و قاچاق مواد را از مکزیک به آمریکا از طریق مرزها به آن‌ها بسپارند و این شیوه با موفقیت کار کرده بود... البته برای مدتی. سپس فاجعه اتفاق افتاد.

نابغه‌ای که پشت طراحی و ساخت زیردریایی‌ها قرار داشت، مردی به نام انریکه پورتو کاررو نام داشت که با ظاهری شبیه ماهیگیران و صیادان میگو در بوئناونتورا، در سواحل جنوبی اقیانوس آرام کار می‌کرد. سپس سرهنگ دوس ریوس او را به دام انداخت.

این‌که آیا او زیر فشار شکست و حرف زد یا جست‌وجوی خانه‌اش ردهایی را به پلیس داد، مهم نبود به هر حال پایگاه ساخت زیردریایی او کشف شد و نیروی دریایی آن‌جا را تصرف کرد. زمانی‌که سرگرد جرمن بوررو کارش را تمام کرد، شصت بدنه‌ی زیردریایی، در مراحل مختلف ساخت به دود و ویرانه تبدیل شدند. خسارت وارده به کارتل بسیار زیاد بود.

اشتباه دیگر مردی که قبل از سوارز مدیر حمل بود، این بود که درصد بالایی از محمولات را به صورت بسته‌های یک یا دو کیلویی با پیک‌های منفرد به اروپا و آمریکا می‌فرستاد. یعنی برای حمل دو تن محموله باید هزاران نفر برایش کار می‌کردند.

حضور افراط‌گرایان در دنیای غرب باعث شد که کمربندهای امنیتی محکم‌تر شوند، تعداد بیش‌تری از چمدان‌های مسافران با دستگاه پرتو ایکس بازرسی و محصولاتشان کشف شدند. این باعث شد تا محمولات بیش‌تری در شکم‌ها حمل شوند. احمق‌هایی که خطر را می‌پذیرفتند، با نووکابین مری و معده‌اشان را بی‌حس می‌کردند و بعد تا صد بسته‌ی کوچک ده گرمی را می‌بلعیدند.

بعضی بسته‌ها در شکم قاچاقچیان می‌ترکید و آن‌ها بر کف تالار فرودگاه‌ها می‌مردند. بعضی‌ها هم که نمی‌توانستند در پروازهای طولانی غذا یا آب بخورند، توسط خدمه‌های تیزبین هواپیماهای دور پرواز شناسایی و گزارش می‌شدند. آن‌ها را از بقیه مسافران جدا می‌کردند، دارو به آن‌ها می‌دادند و به توالیتی که در زیر آن صافی‌ای قرار داشت، هدایت می‌شدند. زندان‌های آمریکا و اروپا تا خرخره پر از این قاچاقچیان بودند. با این حال به دلیل تعداد زیاد قاچاقچیان و وسواس غربی‌ها

نسبت به حقوق بشر، هشتاد درصد موادمخدر از مرزها عبور می‌کردند. سپس نفر قبل از سوارز دچار بداقبالی دوم شد.

دستگاهی در منچستر، کشور انگلستان اختراع شد که به خوبی کار می‌کرد. این دستگاه پرتو ایکس برهنه ساز جدید بود. این وسیله نه تنها مسافران را به صورت برهنه نشان می‌داد، بلکه تمام قطعات ایمپلنت و یا مواد بیرونی را درون امعاء و احشاء نشان می‌داد. این دستگاه چنان ساکت بود که می‌توانست در زیر پیشخان مأمور گذرنامه نصب شود و تصاویر خروجی آن توسط افسر دیگری در اتاقی دیگر دیده می‌شد و منطقه‌ی زیر گردن تا زیر شکم را نشان می‌داد. در حالی که تعداد بیش‌تری از فرودگاه‌های غربی این دستگاه را نصب می‌کردند، میزان اکتشاف و مسافران حامل موادمخدر به شدت افزایش یافت.

سرانجام دون کلاسه شد. او دستور داد که رییس آن بخش عوض شود؛ برای همیشه و بعد سوارز این مسئولیت را پذیرفته بود.

او به محمولات بزرگ باور داشت و اعداد و ارقامش نشان می‌داد که کدام مسیرها و شیوه‌ها بهترند. برای آمریکا حمل با وسایل نقلیه‌ی سطحی یا هواپیما از طریق دریای کارائیب انجام و محموله در شمال مکزیک یا مناطق جنوبی آمریکا تحویل می‌شد. از طریق دریا نیز کشتی‌ها محموله را می‌بردند، سپس در نزدیک سواحل غربی یا شرقی آمریکا به قایق‌های شخصی منتقل می‌شدند، بعد، از ماهیگیران به قایق‌های تندرو یا قایق‌های تفریحی برده می‌شدند تا به سواحل می‌رسیدند.

برای اروپا او به راه‌های جدید علاقه داشت. نه به طور مستقیم از کارائیب به غرب و شمال اروپا، جایی که بیست درصد مواد کشف می‌شدند، بلکه محمولات به دلیل وجود کشورهای ضعیف، ابتدا به سوی شرق، یعنی سواحل غرب آفریقا می‌رفتند. وقتی در آن‌جا محموله دست به دست می‌شد، کارتل پولش را می‌گرفت و بعد خریداران باید بار را خرد می‌کردند و به مرور از میان صحرا به سواحل مدیترانه و بعد سواحل جنوب اروپا می‌رساندند. مقصد مورد علاقه‌ی او گینه‌ی

بیسائو بود، کشوری کوچک، مستعمره‌ی سابق پرتغال، ویران از جنگ داخلی و سوراخ جهنم موادمخدر.

کال دکستر که اکنون در وین با والتر کمپ، کارمند مبارزه با موادمخدر و جرایم سازمان ملل و شکارچی موادمخدر کانادایی نشسته بود، کم‌کم به همین نتیجه می‌رسید. کسانی که در این بخش از سازمان ملل به نام خلاصه‌ی UNODC کار می‌کردند، همکاری نزدیکی با تیم منهایر در لیسبون داشتند.

غرب آفریقا که چند سال پیش گیرنده‌ی بیست درصد کوکابین کلمبیایی به مقصد اروپا بود، اکنون پنجاه درصد موادمخدر را تحویل می‌گرفت. آن‌چه را که دو مردی که پشت میز کافه‌ای در خیابان پراتر پارک نشسته بودند، نمی‌دانستند، این بود که آلفردو سوارز این درصد را به هفتاد رسانده بود.

در غرب آفریقا هفت جمهوری ساحلی وجود داشت که اکنون مورد توجه پلیس بودند: سنگال، گامبیا، گینه بیسائو، گینه کوناکری، سیرالئون، لیبیا و غنا.

کوکابین پس از پرواز یا سفر دریایی روی اقیانوس اطلس به غرب آفریقا، از صدها راه مختلف به سوی شمال می‌رفت. بعضی با قایق ماهیگیری به ساحل مراکش می‌رسیدند و بعد از راه‌های قدیمی بیابانی استفاده می‌کردند. بقیه‌ی محموله از صحرا به سوی آفریقای شمالی می‌رفت و بعد با قایق‌های کوچک به مافیای اسپانیایی در مناطق مختلف از جمله بندر جیویا می‌رسید.

بخشی از محموله با «قطار خشکی» و با شیوه‌ای خسته‌کننده از دل کشور صحرا، از جنوب به شمال می‌رفت. به خط هواپیمایی لیبی، آفریقای غربی، که تریپولی را به دوازده شهر مهم غرب آفریقا وصل می‌کرد، علاقه و توجه خاصی وجود داشت. کمپ گفت: «زمانی که موضوع ارسال محموله به شمال و به اروپا مطرح است، همه‌ی آن‌ها با هم متحد هستند. اما وقتی دریافت محموله از سوی دیگر اقیانوس اطلس مطرح است، گینه بیسائو اولویت دارد.»

دکستر گفت: «شاید بهتر باشد خودم بروم و نگاهی به آن‌جا بیندازم.»

مرد کانادایی گفت: «اگر رفتی، خیلی دقت کن. داستان و پوشش خوبی داشته باش. و بهتر است چند مرد قلدر و تنومند را با خودت ببری. البته بهترین پوشش، استفاده از سیاهان است. می‌توانی چند محافظ سیاه‌پوست برای خودت تهیه کنی؟»

– در این طرف اقیانوس، خیر.

کمپ نام و شماره تلفنی را روی دستمال کاغذی نوشت.

– این مرد را در لندن آزمایش کن. دوست من است. او با سازمان جرایم جدی و سازمان یافته کار می‌کند. بخت با شما باشد، چون به آن نیاز دارید.

کال دکستر چیزی درباره‌ی سازمان جرایم جدی و سازمان یافته در انگلستان (SOCA) نشنیده بود، اما به زودی می‌شنید. او هنگام غروب به هتل موتکالم بازگشته بود.

خطوط هوایی پرتغال، (TAP)، به دلیل روابط استعماری پیشین، بهترین وسیله‌ی حمل و نقل بود. دکتر کال دکستر که ویزا گرفته و بر ضد هر بیماری که دانشگاه بیماری‌های حاره‌ای می‌توانست نام ببرد، واکسینه شده بود، و با نامه‌ای که از سازمان بین‌المللی پرندشناسی دریافت کرده بود که او را برجسته‌ترین پرندشناس پرندگان رو به انقراض در غرب آفریقا معرفی می‌کرد، سوار بر هواپیمای شبانه‌ی TAP، لیسبون را به سوی گینه بیسائو ترک کرد.

پشت او دو سرجوخه از هنگ چتربازان انگلیس نشسته بودند. او پی برده بود که SOCA کمابیش تمام گروه‌ها و سازمان‌های درگیر با مبارزه بر ضد جرایم بزرگ و ضد تروریسم را زیر یک پرچم گرد آورده بود. در شبکه‌ی ارتباطات یکی از دوستان والتر کمپ سرباز ارشد و با تجربه‌ای وجود داشت که بیش‌تر دوران خدمتش را در دسته‌ی سوم چتربازان گردان سوم هنگ چتربازان گذرانده بود. این مرد بود که جری و بیل را که در مقر فرماندهی کلچستر کار می‌کردند، پیدا کرده بود. آن‌ها داوطلب این کار شده بودند.

آن دو دیگر جری و بیل نبودند. آن‌ها کوامر و کوفی بودند. گذرنامه‌هایشان شان می‌داد که غنایی اصیل هستند و مدارک دیگر نشان می‌دادند که با سازمان بین‌المللی پرندشناسی در اکرا کار می‌کنند. در واقع هر دو به اندازه‌ی ساکنان قصر پیندسور انگلیسی بودند، اما پدران و مادرانشان از گرانا‌دا به آن‌جا آورده شده بودند. با زمانی که کسی به زبان تویی یا اوهی یا آشتاتی از آن‌ها بازجویی نمی‌کرد، دچار شکلی نمی‌شدند. در ضمن به زبان پرتغالی یا کروله هم حرف نمی‌زدند، اما ظاهرشان بی‌تردید آفریقایی بود.

پس از نیمه‌شب بود که هواپیمای TAP در فرودگاه بیسائو بر زمین نشست. بیش‌تر مسافران به سائوتومه می‌رفتند و فقط عده‌ی اندکی به سوی پیشخوان گذرنامه رفتند. دکستر جلوتر از بقیه حرکت کرد.

افسر گذرنامه تمام صفحات گذرنامه‌ی جدید کانادایی را اسکن کرد، به ویزای گینه نگاه کرد، اسکناس بیست یورویی را گرفت و با حرکت سر از او خواست که عبور کند و بعد به دو مرد سیاه‌پوست علامت داد.

دکستر به زبان فرانسوی گفت: «با من هستند. دوستم هستند.»

زبان فرانسوی پرتغالی یا اسپانیایی نیست، اما معنی این جمله‌ها واضح بود و رفتاری دوستانه و چهره‌ای خندان داشت. لبخند اغلب موفقیت‌آمیز است. افسر رشدی جلو آمد.

او به زبان پرتغالی پرسید: «در گینه چه کار دارید؟»

دکستر دوباره لبخند زد. او در کیفش جست‌وجو کرد و مثنی کاتالوگ بیرون ورد، با تصاویر پرندگانی مانند مرغان ماهیخوار و منقار پهن‌ها و بقیه‌ی ۷۰۰۰۰۰ رنده‌ای که در طول زمستان در مرداب‌ها و سواحل گینه‌ی بیسائو زندگی می‌کنند. فسر حوصله‌اش سر رفت و با دست به آن‌ها علامت داد تا عبور کنند.

بیرون فرودگاه تاکسی‌ای نبود. اما یک کامیون و یک راننده حضور داشت و سکناسی پنجاه یورویی، مبلغ هنگفتی محسوب می‌شد.

دکستر با امیدواری پرسید: «هتل مالیکا؟» راننده سر تکان داد.

در حالی که به شهر نزدیک می‌شدند، دکستر متوجه شد که همه‌جا تاریک است. فقط چند نقطه‌ی نورانی دیده می‌شد. آیا حکومت نظامی برقرار بود؟ خیر، برق وجود نداشت. فقط ساختمان‌هایی که مولد خصوصی داشتند، پس از تاریکی برق داشتند. خوشبختانه هتل مالیکا یکی از آن ساختمان‌ها بود. سه نفر اتاق گرفتند و رفتند تا باقیمانده‌ی شب را استراحت کنند. درست پیش از سحر یک نفر رییس‌جمهور را با گلوله کشت.

جرمی بیشاپ، متخصص رایانه‌ی طرح کبرا بود که برای نخستین بار آن نام را یافت. بیشاپ مانند تمام کسانی که عاشق اطلاعات عمومی بودند و پیوسته در لغتنامه‌ها، فرهنگ‌نامه‌ها و دایرة‌المعارف‌ها و کتاب‌های اطلس به دنبال پاسخ پرسش‌هایی می‌گردند که هرگز پرسیده نمی‌شوند، با کسی رفت و آمد نداشت و تمام اوقات اضافی‌اش را صرف پرسه زدن در دنیای مجازی و اینترنتی می‌کرد. نه فقط جست‌وجو در اینترنت — این کار خیلی ساده‌ای بود. او عادت داشت که بدون دردسر و بدون آن‌که دیده شود، به مخزن اطلاعاتی مردم نفوذ کند و ببیند که چه چیز آن‌جا است.

شب یک روز شنبه، زمانی که بیش‌تر مردم واشینگتن سرگرم جشن‌ها و تفریح بودند، او مقابل رایانه‌اش نشست و به فهرست ورودها و خروج‌های فرودگاه بوگوتا زل زد. اسمی وجود داشت که بارها تکرار می‌شد. او هرکس که بود، به طور مرتب و هر دو هفته یک بار بین بوگوتا و مادرید پرواز می‌کرد.

برگشت‌های او کمتر از سه روز بعد بود، یعنی حدود پنجاه ساعت در پایتخت اسپانیا می‌ماند. این مدت برای تفریح و تعطیلات کوتاه و برای توقف بین دو پرواز خیلی دراز بود.

بیشاپ این اسم را با فهرست کسانی که با کوکابین مربوط بودند و پلیس کلمبیا به سازمان مبارزه با موادمخدر آمریکا (DEA) داده و نسخه‌ای به مقر کبرا ارسال شده بود، مقایسه کرد. این اسم در فهرست‌ها نبود.

بیشاب به بانک اطلاعاتی ایبریا، خط هواپیمایی اسپانیا که آن مرد با آن سفر می‌کرد، نفوذ کرد. اسم در فهرست «مشتری مکرر» ظاهر شد، همراه با امتیاز ویژه و اولویت برای رزرو بلیت در پروازهای شلوغ. او همیشه در بخش درجه یک سفر می‌کرد و پروازهای برگشت از قبل رزرو می‌شد، مگر آن که خودش آن را لغو کرده باشد.

بیشاب با استفاده از رمز امنیتی با افراد DEA در شهر بوگوتا و حتی با گروه SOCA در آن شهر تماس گرفت. هیچ کدام آن مرد را نمی‌شناختند، اما افراد DEA افزودند که براساس کتاب‌های راهنمای شهر، او مالک یک شرکت وکالت است و هرگز در دادگاه‌های جنایی حضور نداشته است. بیشاب که تحقیقاتش به بن‌بست رسیده بود، به هر حال ماجرا را به دوروکس گفت.

کبرا این اطلاعات را به خاطر سپرد، اما گمان نمی‌کرد که ارزش تحقیق بیش‌تر را داشته باشد. با این حال پرسش از مادرید ضروری نداشت. دوروکس از طریق گروه DEA در اسپانیا تقاضا کرد که رفت و آمد این مرد در سفر بعد به طور مخفیانه تحت نظر قرار بگیرد. مأموران آمریکایی در مادرید، با بی‌میلی پذیرفتند که از همکاران اسپانیایی خود تقاضای کمک کنند.

واحد مبارزه با موادمخدر در مادرید، سازمان ضد موادمخدر و ضد جرایم سازمان یافته یا UDYCO است. این تقاضا روی میز بازرس فرانسسیکو پاکواورتگا انداخته شد.

اورتگا مانند تمام پلیس‌ها معتقد بود که کارش خیلی زیاد است، امکانات در اختیارش کم و حقوقش ناچیز است. با این حال اگر یانکی‌ها می‌خواستند مردی کلمبیایی تعقیب شود، نمی‌توانست تقاضای آن‌ها را رد کند. اگر انگلیس بزرگ‌ترین مصرف‌کننده‌ی کوکائین در اروپا بود، اسپانیا بزرگ‌ترین نقطه‌ی ورود این مواد بود و بزرگ‌ترین و بی‌رحم‌ترین سازمان‌های مجرمانه‌ی زیرزمینی را داشت. آمریکایی‌ها با منابع عظیمی که در اختیار داشتند، گاهی ردهای طلایی بزرگی به دست می‌آوردند و اطلاعاتشان را به UDYCO هم می‌دادند، او یادداشتی نوشت



تا پس از ده روز، وقتی مرد کلمبیایی دوباره به آن جا رسید، بی سر و صدا تعقیب شود.

هیچ کدام از آن‌ها، یعنی بیشاب، دوروکس و اورتگا نمی‌توانستند بدانند که خولیو لوز تنها عضو هرمنداد و کارتل بود که هرگز مورد توجه پلیس کلمبیا قرار نگرفته بود. سرهنگ دوس ریوس بقیه‌ی آن‌ها را به خوبی می‌شناخت، اما این وکیل و پولشوی کارتل را نمی‌شناخت.

ظهر روز ورود کال دکستر و گروهش به شهر بیسائو، ماجرای رییس‌جمهور مرده به پایان رسیده و وحشت عمومی تمام شده بود. به هر حال این یک کودتای دیگر نبود.

قاتل، دوست همسر جوان دیکتاتور پیر بود. آن‌ها پیش از ظهر به جنگل‌های شمال کشور گریخته و برای همیشه ناپدید شده بودند. همبستگی قبایل به گونه‌ای از آن‌ها حفاظت می‌کرد که گویی اصلاً هرگز وجود نداشته‌اند.

رییس‌جمهور از قبیله‌ی پاپل بود، اما همسر جوان و دوست‌اش از قبیله‌ی پالانتا بودند. بیش‌تر افراد ارتش هم پالانتایی بودند و قصد نداشتند یکی از افراد قبیله‌ی خود را شکار کنند. علاوه بر آن، رییس‌جمهور مرد محبوبی نبود، به زودی رییس‌جمهور دیگری انتخاب می‌شد. اما کسی که قدرت اصلی را در دست داشت، فرماندهی ارتش و فرماندهی ستاد مشترک بود.

دکستر از شرکت ماورگو یک خودرو ساو سفید اجاره کرد. صاحب هلندی شرکت او را با مردی آشنا کرد که قایق تفریحی کوچکی داشت. قایق موتور بیرونی داشت و می‌توانست در جست‌وجوی پرندگان در مرداب‌ها و جزایر بیجاگوس به راحتی حرکت کند.

سرانجام دکستر توانست خانه‌ای دورافتاده را در مقابل استادیوم ورزشی که کشور چین ساخته بود، اجاره کند. چین با این فعالیت‌ها به آرامی آفریقا را به مستعمره‌ی خود تبدیل می‌کرد. او و دو دستیارش از هتل مالیکا به آن خانه اسباب‌کشی کردند.

هنگام رانندگی از یک مکان به مکان دیگر، در سر یک چهار راه، یک جیب رنگر به جلو آن‌ها پیچید. دکستر در دو روز پی برده بود که در آن‌جا پلیس راهنمایی و رانندگی وجود ندارد و چراغ‌های راهنمایی به ندرت کار می‌کنند. در حالی که خودروهای ساو و جیب از فاصله‌ی چند سانتی‌متر هم می‌گذشتند، مسافر جیب از فاصله‌ی چند سانتی‌متری، اما از پشت شیشه‌های دودی به دکستر نگاه کرد. او نیز مانند راننده، آفریقایی یا اروپایی نبود. او موهای بلند سیاه داشت که به صورت دم اسبی از پشت بسته بود و زنجیری از طلا دور گردنش می‌درخشید. او کلمبیایی بود.

جیب چارچوبی کرومی بالای اتاقش داشت که چهار نورافکن قوی رویش نصب بود. دکستر علتش را می‌دانست. بسیاری از حاملان کوکابین از راه دریا می‌رسیدند و هرگز به بندر کوچک بیسائو وارد نمی‌شدند، بلکه گونی‌ها در مرداب‌ها و در میان جزایر پوشیده از گیاهان شاه‌پسند جابه‌جا می‌شدند.

بقیه‌ی محمولات از طریق هوا می‌آمدند، یا در نزدیکی قایق‌های ماهیگیری منتظر به دریا انداخته می‌شدند یا به درون زمین‌های دور افتاده حمل می‌شدند. نبردهای چریکی بیست ساله‌ی گینه بیسائو برای کسب استقلال از پرتغال باعث شده بود که پنجاه فرودگاه کوچک در دل جنگل‌ها و بوته‌زارها ساخته شود. گاهی مواقع هواپیماهای حامل کوکابین ابتدا در این فرودگاه‌ها فرود می‌آیند و پس از تخلیه‌ی محموله و پاک شدن به فرودگاه اصلی می‌روند تا سوختگیری کنند.

فرود شبانه امن‌تر بود، اما از آن‌جایی که فرودگاه‌های میان بوته‌زارها برق نداشتند، چراغ هم نداشتند. بنابراین گروهی از چهار یا پنج وانت با نورافکن‌های بزرگ و قدرتمند باید باند فرودگاه را چند دقیقه برای فرود هواپیما روشن کردند. این توضیح دکستر برای حضور دو مرد شبه‌نظامی کلمبیایی بود که اکنون آن‌ها را همراهی می‌کرد.

در کارخانه‌ی تعمیر کشتی کاپور، در جنوب گوا، کار روی دو کشتی فله‌بر با

سرعت ادامه داشت. مدیر این کار مردی اسکاتلندی - کانادایی به نام دونکن مک گرگور بود که عمری را در کارخانه‌های کشتی‌سازی در مناطق حاره‌ای گذرانده بود و پوستی زرد و یرقانی داشت که با رنگ چشمانش هماهنگ بود. روزی اگر تب مرداب او را نمی‌کشت، مصرف زیاد نوشیدنی‌های الکلی جانش را می‌گرفت

کبرا دوست داشت افراد بازنشسته را استخدام کند، زیرا آن‌ها دست‌کم چهل سال سابقه‌ی کار داشتند، وابستگی خانوادگی نداشتند و محتاج پول بودند. مک گرگور می‌دانست که از او چه می‌خواهند، اما علتش را نمی‌فهمید و با توجه به دستمزدی که می‌گرفت، قصد نداشت به علت آن فکر کند یا چیزی بپرسد.

جوشکاران و بُرشکاران محلی بودند؛ افراد ماهر و فنی از سنگاپور آمده بودند و او همه‌ی آن‌ها را می‌شناخت. برای اسکان آن‌ها خودروهای کاروان‌دار مسافرتی آورده بود. سنگاپوری‌ها حاضر نبودند در کپره‌های مردم محلی زندگی کنند.

به او دستور داده شده بود که ظاهر و بیرون هر دو کشتی باید همان‌طور که هست، بماند. فقط داخل پنج انبار عظیم باید تغییر می‌کرد. انبار جلو باید زندانی موقت برای اسرا باشد، گرچه نمی‌دانست چه زندانی‌هایی. این زندان‌ها و سلول‌ها باید تختخواب، دستشویی عمومی، آشپزخانه برای آشپزی، حمام و بیمارستان، تهویه مطبوع و حتی تلویزیون داشته باشند.

انبار بعدی نیز مکانی برای زندگی بود، اما با امکانات بهتر. روزی کماندوهای ویژه‌ی خدمات قایقی انگلیسی و یا افراد نیروی دریایی آمریکا در آن‌جا زندگی خواهند کرد.

سومین انبار باید کوچک می‌شد تا دو انبار همسایه‌اش بزرگ می‌شدند. دیواره‌ی بین انبارهای سه و چهار باید بریده و می‌شدند. آن‌جا به کارگاهی همه‌کاره تبدیل می‌شد. انبار یکی مانده به آخر برهنه باقی می‌ماند. قایق‌های بادی تندرو با موتورهای غول‌پیکر در آن‌جا انبار و نگهداری می‌شدند. این انبار تنها جرثقیل کشتی را بالای خود داشت.

بزرگ‌ترین انبار به بیش‌ترین کار نیاز داشت. بر کف آن صفحه‌ی استیلی

بزرگی روی چهار موتور هیدرولیکی ساخته می‌شد. موتورها در چهار گوشه‌ی انبار قرار داشتند و می‌توانستند صفحه را تا سطح عرشه بالا ببرند. سپس آن چه روی این صفحه نصب می‌شد، می‌توانست در معرض هوای تازه و آزاد قرار گیرد. در واقع آن چیز، چرخبال ته‌اجمی بود.

در تمام زمستان و در زیر پرتو سوزان خورشید کارتاناکانی، مشعل‌ها غریبند، مته‌ها سوراخ کردند، فلزها سر و صدا کردند، پتک‌ها کوبیدند و دو کشتی فله‌بر به دو تله‌ی مرگ شناور تبدیل شدند و در جایی دور، پس از تغییر مالکیت، کشتی به شرکتی نامرئی و تحت مدیریت شرکت تیم سنگاپور تحویل و نام کشتی‌ها تغییر کردند. درست پیش از پایان تعمیرات، آن دو اسم روی بدنه‌ی جلوی کشتی قرار می‌گرفت، خدمه‌ی جدید پرواز می‌کردند تا کشتی‌ها را تحویل بگیرند و آن‌ها به سوی کاری که در سوی دیگر دنیا منتظرشان بود، حرکت می‌کردند.

کال دکستر یک هفته را برای عادت کردن به آب و هوا گذراند، سپس قایق را به قلب مرداب‌های بیجاگوس برد. او برچسب‌هایی را که برای تبلیغ انجمن بین‌المللی پرندگان و انجمن پرندشناسان آمریکا آورده بود، روی خودرو ساو چسباند. برای چشمان مشاهده‌گران و عابران نسخه‌هایی از آخرین گزارش‌های انجمن حیوانات وحشی غنا و کتاب مهم پرندگان غرب آفریقا نوشته‌ی بارو و دمی روی را صندلی عقب ساو گذاشت.

در واقع پس از رویارویی با خودرو رنگار در تقاطع خیابان، مردان قلدر برای جاسوسی به اطراف آن خانه فرستاده شده بودند. آن‌ها به نزد اربابانشان برگشتند و گزارش دادند که این پرندشناسان احمق‌هایی بی‌آزار هستند. در قلب سرزمین دشمن، بهترین پوشش «حماقت» است.

نخستین کار دکستر پیدا کردن جایی امن برای قایقش بود. او افرادش را به غرب شهر بیسائو و به اعماق بوته‌زارها در کوبین‌هامل، یعنی پایتخت قبیله‌ی پاپل برد. پس از کوبین‌هامل رود مانوسا را که به دریا می‌ریخت، یافت. در ساحل رود هتل و رستورانی به نام مارآزول قرار داشت. در این جا قایق کابین‌دار را به رود

انداخت و در هتل برای جری اتاقی گرفت تا از قایق مراقبت کند. پیش از آن که او به همراه بیبل آن جا را ترک کند، ناهاری پرتغالی خورد.

دو چتر باز موافق بودند که آن جا در زمستان از کولچستر بهتر است. جاسوسی از جزایر از روز بعد شروع شد.

در آن منطقه چهارده مرداب اصلی وجود دارد، اما تمام جزایر شامل هشتاد و هشت برآمدگی کوچک هستند که در فاصله‌ی چهل تا شصت کیلومتری ساحل گینه بیسائو قرار دارند. سازمان‌های ضد کوکابین آن منطقه را از فضا عکسبرداری کرده بودند، اما هیچ‌کس نتوانسته بود با قایقی کوچک به آن جا نفوذ کند.

دکستر پی برد که تمام این جزایر مردابی و داغ و پوشیده از گیاهان شاه‌پسند بودند، اما چهار یا پنج جزیره که از ساحل دور و در دریا بودند، با چند ویلای لوکس سفید در سواحل‌شان تزیین شده بودند، هر یک از آن‌ها آنتن بشقابی بزرگ با جدیدترین فناوری، و دکل‌های رادیویی بلند برای دریافت امواج شرکت‌های تلفن‌های همراه ماهواره‌ای داشتند. هر ویلا یک اسکله و یک قایق تندرو داشتند. این جا محل زندگی کلمبیایی‌های تبعیدی بود.

او در جزایر دیگر بیست و سه کلبه‌ی ماهیگیری، تعدادی خوک و بز شمرده که زندگی فقیرانه‌ای را می‌گذراندند. اما مناطق ماهیگیری نیز وجود داشتند که خارجی‌ها می‌آمدند تا در مرکز پر ماهی حفاظت شده، ماهیگیری کنند. قایق‌های بیست متری‌ای از گینه کوناکری، سیرالئون و سنگال که پانزده روز غذا و سوخت برای سفر دریایی در آن اطراف حضور داشتند.

آن‌ها ماهی‌های صید شده را به کشتی‌های مادر چینی و کره جنوبی تحویل می‌دادند تا در یخچال‌های آن‌ها یخ زده شده و سپس به شرق دور ارسال شوند. او مشاهده کرد که حدود چهل قایق کانو صیدشان را به کشتی مادر تحویل می‌دادند. اما محموله‌ای که در واقع به دنبالش بود، در ششمین شب آمد.

او قایقش را در مردابی باریک پنهان کرده و پیاده از عرض جزیره‌ای گذشته و خود را در ساحل طرف دیگر میان گیاهان و شاه‌پسندها پنهان کرده بود. مرد

آمریکایی و همکاران انگلیسی‌اش با استتار کامل و دوربین‌های قدرتمند پنهان ماندند و خورشید در مقابلشان، در غرب، پایین رفت. از میان آخرین پرتوهای قرمز خورشید کشتی‌ای آمد که بی‌تردید یکی از کشتی‌های مادر ماهیگیری نبود. کشتی به میان دو جزیره رفت و لنگرش با سر و صدای بلند زنجیر پایین افتاد. سپس قایق‌های کانو به سویش رفتند.

این قایق‌ها محلی بودند، نه خارجی و امکانات ماهیگیری نداشتند. پنج قایق که هر کدام حامل چهار بومی بودند دو چهره‌ی کلمبیایی از آمریکای جنوبی نیز در عقب دو قایق نشسته بودند.

خدمه‌ی کشتی به کنار نرده‌های جانبی آمدند و گونی‌های طناب پیچی را آوردند. گونی‌ها آن قدر سنگین بودند که بلند کردن و عبور دادن از روی نرده‌ها و پایین دادنشان به درون قایق‌ها به چهار مرد نیاز داشت. هر قایق با دریافت هر گونی به شدت تکان خورد.

نیازی به رازداری نبود. خدمه‌ی کشتی با سر و صدا فریاد می‌زدند و می‌خندیدند. یکی از مردان کلمبیایی به روی کشتی رفت تا با ناخدا حرف بزند. یک چمدان پول دست به دست شد، بهای حمل محموله در عرض اقیانوس اطلس که فقط اندکی از بهای فروش آن در اروپا بود.

کال دکستر با تخمین وزن گونی‌ها و شمارش تعداد آن‌ها محاسبه کرد که حدود دو تن کوکابین خالص کلمبیایی از کشتی تخلیه شد. هوا تاریک‌تر شد. کشتی تعدادی از چراغ‌هایش را روشن کرد. فانوس‌هایی روی قایق‌ها ظاهر شدند. سرانجام معامله و تبادل انجام و کارها تمام شد، قایق‌های کانو موتورهایشان را روشن کردند و راه افتادند، کشتی لنگرش را بالا کشید و پیش از جزر دریا به سوی دریا چرخید و حرکت کرد.

دکستر پرچم قرمز/آبی کره جنوبی و نام کشتی را دید. هایی‌شین. او یک ساعت به همه‌ی آن‌ها اجازه داد تا از آن جا دور شوند. سپس به سمت بالای رود و به سوی مارآزول حرکت کرد.

— آقایان، تا حالا صد میلیون پوند دیده‌اید؟

بیل گفت: «خیر، رییس.» او در واقع از شیوه‌ی پاسخگویی چتربازان به افسر ارشد استفاده می‌کرد.

— خب، حالا دیدید. این بهای دو تن کوکابین است.

آن‌ها متحیر به نظر رسیدند.

— شام خرچنگ داریم. آخرین شب اقامت ما در این جا است.

این خبر را خوشحال‌شان کرد. بیست و چهار ساعت بعد آن‌ها خانه، قایق و خودرو ساو را پس داده و از طریق لیسبون به لندن برگشته بودند. شبی که آن‌ها رفتند، مردانی نقاب پوش به ویلایشان حمله کردند، همه‌جا را زیر و رو کردند و بعد خانه را به آتش کشیدند. یکی از بومیان بیجاگوس مرد سفیدپوست را میان گیاهان شاه‌پسند دیده بود.

گزارش بازرس اورتگا خلاصه و فقط شامل حقایق بود. به همین دلیل عالی بود. او در تمام گزارش وکیل کلمبیایی، خولیو لوز را با نام «هدف» مورد اشاره قرار داده بود.

هدف با پرواز روزانه‌ی برنامه ریزی شده‌ی آیریا در ساعت ۱۰ صبح بر زمین نشست. او هنگام حرکت از بخش درجه‌ی یک هواپیما تا قطار زیرزمینی که از پایانه‌ی چهارم به بخش اصلی فرودگاه می‌رسد، شناسایی و تعقیب شد. یکی از افرادم در لباس خدمه‌ی هواپیمایی آیریا در تمام این مسیر او را تعقیب کرد. هدف متوجه او نشد و هیچ اقدام احتیاطی نسبت به این که آیا تعقیب می‌شود انجام نداد. او فقط یک کیف کار و یک ساک همراه داشت. بدون چمدان.

هدف از باجه‌ی گذرنامه و خط سبز گمرکی گذشت و کسی هم او را متوقف نکرد. لیموزینی منتظرش بود و یک راننده در تالار انتظار با تابلویی که روش نوشته بود «ویلارئال» انتظارش را می‌کشید. این یکی از بهترین هتل‌های مادرید است. این هتل برای مهمانان مهم لیموزین به فرودگاه می‌فرستد.

یکی از همکارانم با خودرواش او و لیموزین را تا هتل تعقیب کرد. هدف نه با کسی دیدار کرد و نه با کسی حرف زد، تا آن‌که به ویلارئال، در شمال ۱۰، خیابان دلاس کورتس رسید.

به گرمی از او استقبال شد و شنیده شد که تقاضای اتاق همیشگی‌اش را کرد، به لوز اطمینان داده شد که اتاق برای پذیرایی از او آماده است. او به اتاقش رفت و ظهر با تلفن ناهاری سبک سفارش داد. به نظر می‌رسید سپس خوابید تا تأثیر اخلاف ساعت و پرواز را جبران کند. او در کافه‌ی مهمانان که «شرق ۴۷» نامیده می‌شود، چای نوشید و مدیر هتل، آقای فلیکس گارسیا برای چند دقیقه به او خوشامد گفت و احوال‌پرسی کرد.

او دوباره به اتاقش رفت، اما صدایش شنیده شد که برای شام میزی را در رستوران طبقه‌ی اول سفارش داد. یکی از مردانم که از پشت در گوش می‌داد، صدای مسابقه‌ی فوتبال شنید که نشان می‌داد هدف مسابقه فوتبال را از تلویزیون تماشا می‌کرد. از آن‌جایی که دستور داشتیم تحت هیچ شرایطی آن مرد را متوجه و نگران نکنیم، نتوانستیم تماس‌های تلفنی او را شنود کنیم (البته ما می‌توانستیم این کار را بکنیم، اما کارمندان هتل را هوشیار می‌کرد).



لوز ساعت نه برای صرف شام پایین آمد. زن جوانی، حدود بیست ساله با ظاهری دانشجویی به او پیوست. ابتدا گمان کردیم دختر برای تفریح آنجا است، اما هیچ رابطهای عاشقانه‌ای میان آنها مشاهده نشد. مرد پاکت نامه‌ای را از جیب بغل بیرون آورد. پاکت از بهترین نوع کاغذ ساخته شده بود. زن تشکر کرد، پاکت را در کیفش گذاشت و رفت. مرد به اتاقش برگشت و شب را به تنهایی گذاراند.

او در پاسیو داخلی هتل، در طبقه‌ی اول، صبحانه خورد. در ساعت هشت همان زن (به پایین گزارش توجه کنید)، به او پیوست. این بار زن مدت زیادی نماند، بلکه پاکت نامه‌ای را به مرد داد و قهوه‌ای نوشید و رفت.

من مأمور اضافه‌ای را احضار کرده بودم. مأمور زن جوان را تعقیب کرد. این زن لتیزیا آرنال نام دارد، با بیست و سه سال سن و در دانشگاه کامپلوتنس و در رشته‌ی هنرهای زیبا درس می‌خواند. او در مونکلو، در نزدیکی دانشگاه، آپارتمان کوچک خوبی دارد و با پول کمی زندگی می‌کند و زنی محترم به نظر می‌رسد.

ساعت ده صبح هدف هتل را ترک کرد و با تاکسی به بانک گوزمان در خیابان کالیه سرانو رفت. این بانکی خصوصی و کوچک است که به مشتریان بزرگ و مهم خدمات می‌دهد و هرگز چیز بدی درباره‌ی آن شنیده نشده است (یا نشده بود). هدف تمام صبح را در بانک ماند و به نظر رسید با مدیران آنجا ناهار خورد. او ساعت سه بعد از ظهر آنجا را ترک کرد، اما کنار در بانک، کارمندان در حمل دو چمدان بزرگ و محکم سامسویت به او کمک کردند. او نمی‌توانست

چمدان‌ها را حمل کند، اما نیازی هم به انجام این کار نداشت.

مرسدسی سیاه رسید، گویی احضار شده بود. دو مرد از آن پیاده شدند. آن‌ها دو چمدان را در صندوق عقب گذاشتند و رفتند. هدف آن‌ها را همراهی نکرد، بلکه تاکسی گرفت. کارمندم توانست با تلفن همراهش از آن دو مرد عکس بگیرد. این دو مرد شناسایی شدند. هر دو جزو گروه‌های کانگستر و مجرم هستند. ما مرسدس را تعقیب نکردیم چون انتظارش را هم نداشتیم و مأمور من پیاده بود. خودرو او در سر چهار راه منتظر بود. بنابراین او هدف را تعقیب کرد.

هدف به هتل برگشت، دوباره چای نوشید، دوباره تلویزیون تماشا کرد، دوباره شام خورد (تنها و در حضور پیشخدمت هتل). او تنها خوابید و ساعت نه صبح با لیموزین هتل به سوی فرودگاه رفت. او در فروشگاه فرودگاه خرید کرد، سوار هواپیما شد و با پرواز ۱۲/۲۰ به سوی بوگوتا پرواز کرد.

با توجه به حضور دو قلدر از مافیای گالیسیا، اکنون مایلیم آقای لوز را پس از برگشتن با دقت بیشتری تحت نظر بگیریم. واضح است که چمدان‌ها می‌توانند حامل تعداد کافی اسکناس ۵۰۰ یورویی برای تسویه حساب بین کلمبیا و وارد کنندگان اصلی اسپانیایی، باشند. خواهشمند است نظر خود را اعلام کنید.

دوروکس که پس از برگشتن دکستر از آفریقا به او خوشامد می‌گفت، پرسید:  
«کالوین، نظرت چیه؟»

— بی‌تردید این وکیل بخشی از عملیات پولشویی کارتل است، اما به نظر

می‌رسد فقط برای اسپانیا. یا شاید بقیه‌ی مافیای اروپایی بدهی‌هایشان را به خیابان سرانو می‌آوردند و در این بانک پس‌انداز می‌کنند. اما من ترجیح می‌دهم که UDYCO دست‌کم یک بار دیگر در سفر او دخالت نکند و آتش بس را رعایت کند.

— آن‌ها می‌توانند دو مجرم، وکیل، پول‌ها و بانک فاسد را بگیرند. چرا نکنند؟  
— اطلاعات ناقص. آن نامه، دختر. چرا وکیل کار پستی‌چی‌ها را انجام می‌دهد؟ و

برای چه کسی؟

— برادرزاده‌ی یک دوست. کمک به یک دوست.

— خیر، آقای دوروکس. اداره‌ی پست هست، یا اگر اصرار داشته باشید، پست سفارشی، یا ایمیل، فاکس، تلکس، تماس تلفنی هم هست. این کار شخصی و خیلی محرمانه انجام می‌شود. بار بعد که دوستان لوز به مادرید می‌آید، مایلم خودم آن‌جا باشم. با یک گروه کوچک.

— پس ما از دوستان اسپانیایی تقاضا کنیم دست نگه دارند تا تو آماده شوی؟

چرا این قدر احتیاط می‌کنی؟

سرباز اسبق پاسخ داد: «هیچ‌وقت شکار را نترسان. فقط با یک گلوله به پیشانی آن را بکش. بی‌دردسر. بی‌رد پا. نه با چند شلیک. بدون زخم. اگر ما اکنون لوز را دستگیر کنیم، هرگز نمی‌فهمیم که چه کسی پاکت نامه را برای چه کسی و چرا می‌فرستد. این موضوع من را برای مدتی طولانی نگران می‌کند.»

پل دوروکس مدتی طولانی به موش تونل اسبق نگریست.

— کم‌کم می‌فهمم که چرا ویت کونگ‌ها هرگز نتوانستند تو را در مثلث آهنین

به دام بیندازند. تو هنوز مانند موجودی جنگلی فکر می‌کنی.



## فصل پنجم

گای داوسون صاف روی باند پرواز قرار گرفت، به آرامی ترمز کرد، چراغ‌های چشمک‌زن انواع دستگاه‌ها را بررسی کرد، به باند پرواز که در زیر نور خورشید می‌درخشید، نگریست و از برج مراقبت تقاضای پرواز کرد و منتظر فرمان پرواز شد.

زمانی که اجازه صادر شد، دو دسته‌ای را که مقابلش قرار داشت، به جلو هل داد. پشت سرش صدای دو موتور رولز رویس اسپی از ناله به غرش تبدیل شد و هواپیمای بلکبرن بوکانییر به حرکت در آمد. این لحظه‌ای بود که خلبان پیر همیشه عاشقش بود.

بمب‌افکن سابق نیروی دریایی وقتی به سرعت پرش رسید، با لمس او سبک شد، غرش چرخ‌ها قطع شد و هواپیما به سوی آسمان پهن و آبی آفریقا بالا رفت. پشت سرش، شهر تاندر و فرودگاه خصوصی کیپ تاون با سرعت کوچک شد.

داوسون در حالی که هنوز صعود می‌کرد، نخستین مسیرش را به سوی ویندهوک در نامیبیا تنظیم کرد؛ این نخستین و ساده‌ترین بخش سفر طولانی او به شمال بود.

داوسون فقط یک سال پیرتر از هواپیمایی بود که با آن پرواز می‌کرد. او در ۱۹۶۱ به دنیا آمده بود، زمانی که بوکانییر نمونه‌ای اولیه بود. این هواپیما یک سال بعد با نیروی هوانیروز انگلیس در واحد خدمات عملیاتی، کار حیرت‌انگیزش را شروع کرد. این هواپیما که ابتدا برای مقابله با هواپیماهای دوربرد سوردلوف اتحاد جماهیر شوروی ساخته شده بود، چنان خوب و کارآمد بود که تا ۱۹۹۴ در خدمت ارتش باقی ماند.

هوانیروز تا ۱۹۷۸ با این هواپیماها پرواز کرد. در ۱۹۶۹ نیروی هوایی انگلیس چنان حسادت می‌کرد که گونه‌ی خشک آن را طراحی و تولید کرد. این هواپیماها نیز به مرور در ۱۹۹۴ از خدمت خارج شدند. هم‌زمان آفریقای جنوبی که شانزده فروند از بوکانییرها را خریده بود، تا ۱۹۹۱ به طور فعال از آن‌ها استفاده کرد. آن چه را که حتی متخصصان این هواپیما نمی‌دانستند، این بود که این هواپیماها تا زمان «انقلاب رنگین‌کمان»، بمب‌های اتمی آفریقای جنوبی را حمل می‌کردند تا آن‌که آفریقای جنوبی سفید بوکانییرها را بازنشسته و نابود کرد (به غیر از سه تا که به موزه‌ها تحویل شدند). هواپیمایی را که گای داوسون در آن صبح ژانویه ۲۰۱۱ با آن پرواز می‌کرد، یکی از سه بوکانییر باقی‌مانده در دنیا بود که به وسیله‌ی علاقه‌مندان به هواپیماها نجات یافته و در شهر تاندر نگهداری می‌شد و برای پرواز جهانگردان مورد استفاده قرار می‌گرفت.

داوسون در حالی که هنوز صعود می‌کرد، به اقیانوس اطلس جنوبی آبی رنگ پشت کرد و به سمت شمال رفت، به سوی صحرای شنی ناماکولند و نامیبیا.

هواپیمای اسبق نیروی هوایی انگلیس مدل اس - ۲ تا ارتفاع ۳۵۰۰۰ پا صعود و با سرعت هشت دهم ماخ (سرعت صوت) پرواز می‌کرد و هر دقیقه چهل کیلو سوخت را می‌بلعید. اما او برای این پرواز کوتاه سوخت زیادی در اختیار داشت. با

هشت مخزن داخلی که پر بودند، به اضافه مخزن انبار بمبها و دو مخزن اضافی زیر بال‌ها، بوکانییر او می‌توانست محموله‌ی ۱۱۵۰۰ کیلویی را تا فاصله‌ی ۲۲۶۶ مایل هوایی (حدود ۴۲۰۰ کیلومتر) با تمام سرعت حمل کند. اما فاصله‌ی ویندهوک کمتر از ۱۰۰۰ مایل هوایی بود.

گای داوسون مرد خوشحالی بود. او در ۱۹۸۵، به عنوان خلبانی جوان در اسکادران ۲۴ نیروی هوایی آفریقای جنوبی مشغول کار شد، گرچه هواپیمای سریع‌تر میراژهای جنگنده‌ی فرانسوی به خدمت گرفته شده بودند، اما به خلبانی بهترین‌ها پرداخت. بوکانییرو که اکنون بیست سال در خدمت بود، هواپیمای ویژه‌ای محسوب می‌شد.

یکی از مشخصات عجیب این هواپیما محفظه‌ی بسته‌ی مخزن بمبها با در چرخشی بود. در هواپیماهای سبکی به آن اندازه، بیش‌تر مهمات زیر بال‌ها حمل می‌شدند. قرار گرفتن بمبها داخل بدنه، باعث می‌شد که بیرون هواپیما پاک بماند و با اصطکاک کمتر سرعت و مسافت پرواز بیش‌تری به دست آورد.

کاری که آفریقای جنوبی کرد این بود که در طول سالیان و به کمک برخی کشورها، مخزن بمبها را بزرگ کرد و بمبهای اتمش را داخل آن جای داد. کار دیگر این بود که مخزن سوخت بزرگی داخل محفظه‌ی بمب کار گذاشته می‌شد تا هیچ هواپیمایی نتواند به برد پرواز بوکانییر دست پیدا کند. همین برد طولانی پروازی بوکانییر در ارتفاع خیلی زیاد و برای ساعت‌های طولانی بود که نظر آن مرد آمریکایی را که دکستر نام داشت، در دیدارش در ماه دسامبر از شهر تاندر، به خود جلب کرد.

داوسون دوست نداشت هواپیمایش را اجاره دهد، اما بحران اقتصادی جهانی باعث شده بود که حقوق و سرمایه‌بازنشستگی او تا حدی که هرگز انتظارش را نداشت، کاهش یابد و از سوی دیگر پیشنهاد مرد آمریکایی وسوسه‌انگیز بود. اجاره‌ی یک ساله چنان پولی را برای گای داوسون کسب می‌کرد که او را از مشکلات مالی رها می‌ساخت.

داوسون تصمیم گرفته بود خودش تا انگلستان پرواز کند. می دانست که در پایگاه دوم جنگ جهانی نیروی هوایی انگلستان در اسکمپتون، لینکلن شایر، تعداد زیادی از علاقه‌مندان به هواپیماهای بوکانییر حضور دارند. او این مطلب را می دانست، زیرا دو گروه انگلیسی و آفریقایی جنوبی همواره در ارتباط بودند و آمریکایی‌ها از این ارتباط خبر داشتند.

سفر داوسون طولانی و خسته کننده خواهد بود. اتاق ناوبر پشت سر او برای حمل جهانگردانی استفاده می شد که برای پرواز پول می پرداختند. اما با تشکر از فناوری جی.پی.اس او اکنون می توانست به تنهایی از ویندهوک و بر فراز اقیانوس اطلس جنوبی به جزیره‌ی کوچک اسنسیون پرواز کند، جزیره‌ای انگلیسی در ناکجاآباد اقیانوس.

اقامت‌ی شبانه و سوختگیری دوم دوباره او را به شمال می برد، به فرودگاه سل در جزیره‌ی کیپ ورده و بعد به جزیره‌ی قناری اسپانیا و سرانجام به اسکمپتون انگلستان.

گای داوسون می دانست که حامی آمریکایی در تمام توقفگاه‌ها اعتبار کافی برای پوشش پول سوخت و اقامت شبانه گذاشته بود. او نمی دانست که چرا دکستر این هواپیمای تهاجمی و قدیمی نیروی دریایی را انتخاب کرده بود. اما در واقع سه دلیل وجود داشت.

دکستر همه جا را، به ویژه کشور خودش را، جست و جو کرده بود، جایی که عده‌ای به شدت به هواپیماهای قدیمی جنگی علاقه داشتند و آن‌ها را در حالت آماده‌ی پرواز نگه می داشتند. سرانجام بوکانییر آفریقایی جنوبی را انتخاب کرده بود، زیرا گمنام تر بود. این هواپیما می توانست به عنوان نمونه‌ای قدیمی به همه جا پرواز کند تا برای مردم به نمایش گذاشته شود.

نگهداری از آن راحت بود و قدرتمند و کمابیش تخریب نشدنی بود. در ضمن می توانست ساعت‌ها در هوا باقی بماند.

در حالی که داوسون این پرنده را به سرزمین محل تولدش می برد، فقط کبرا و



دکستر می‌دانستند که این بوکانییر به موزه نمی‌رفت، بلکه به جنگ بر می‌گشت. زمانی که آقای خولیو لوز در فوریه ۲۰۱۱ در پایانه‌ی چهار فرودگاه باراخاس، در مادرید، فرود آمد، گروه استقبال‌کننده کمی بزرگ‌تر بود.

کال دکستر همراه با بازرس پاگو اورنگا در مسیر ایستاده بود و در سکوت جریان مسافران را که از درهای بخش گمرگ بیرون می‌آمدند، تماشا می‌کرد. هر دو مرد کنار دکه‌ی روزنامه‌فروشی ایستاده بودند، دکستر پشتش به هدف تازه وارد بود، اورنگا نیز مجله‌ای را ورق می‌زد.

سال‌ها پیش، زمانی که دکستر ارتش را ترک کرده و لیسانس حقوق گرفته بود و در نیویورک به عنوان مشاور حقوقی کار می‌کرد، چنان تعداد موکلان هیسپانیک<sup>۱</sup> یا لاتینش زیاد بود که فهمیده بود یادگیری کامل زبان اسپانیایی برایش مفید و ضروری است. به همین دلیل این زبان را آموخته بود. اورنگا تعجب کرد. پیدا کردن یک یانکی که بتواند لهجهی کاستیلی اسپانیایی را به روانی حرف بزند، نادر بود. دیگر مجبور نبود با تلاش زیاد انگلیسی حرف بزند.

او بدون حرکت زمزمه کنان گفت: «او این‌جا است.»

دکستر برای شناسایی آن مرد دچار مشکل نشد. همکاری، بیشاب از بایگانی انجمن حقوق بوگاتا، عکس عضویت او را به دست آورده بود.

مرد کلمبیایی به همان عادت همیشگی‌اش ادامه داد. سوار لیموزین هتل شد، کیفش را در دست نگه داشت و اجازه داد راننده ساکش را در صندوق عقب بگذارد و تا خیابان دلاس کورتس در خودرو آرام گرفت. خودرو بدون نشان پلیس از لیموزین سبقت گرفت و دکستر که قبلاً در آن هتل اتاقی گرفته بود، زودتر به هتل رسید.

دکستر گروهی سه نفره را که از پلیس فدرال آمریکا قرض گرفته بود، با خود به مادرید آورده بود. پلیس فدرال کنجکاو شد، اما تمام پرسش‌ها و اعتراض‌ها با

۱. نژاد مردمانی که در آمریکای مرکزی و لاتین زندگی می‌کنند.

نامه‌ی اختیارات کامل که از سوی رییس‌جمهور صادر شده بود، برطرف شد. یکی از اعضای گروه می‌توانست مانند چاقوی داغی که از میان کره می‌گذرد، از تمام قفل‌ها عبور کند. آن هم با سرعت زیاد. دکستر بر سرعت تاکید داشت. او مشکلاتی را که ممکن بود با آن مواجه شوند، توضیح داده و قفل بازکن شانه بالا انداخته بود. فقط همین؟

مرد دوم می‌توانست پاکت‌های نامه را باز کند، در چند ثانیه آن را اسکن و دوباره آن را مهر و موم کند. سومی فقط دیده‌بان بود. آن‌ها در ویلارئال اتاق نگرفته بودند، بلکه در فاصله‌ی دویست متری بودند و با تلفن همراه با هم تماس داشتند.

زمانی که مرد کلمبیایی رسید، دکستر در تالار ورودی بود. او اتاق وکیل را می‌شناخت و دسترسی به آن را بررسی کرده بود. بخت با آن‌ها بود. اتاق در انتهای یک راهرو و دور از درهای آسانسور بود، به همین دلیل احتمال مزاحمت ناگهانی کاهش می‌یافت.

دکستر می‌دانست که هنگام تعقیب و مراقبت از یک هدف، ایستادن مردی در پالتو بلند در گوشه‌ای و وانمود کردن روزنامه خواندن یا بیهوده در چهارچوب دری ایستادن، درست مانند یک کرگدن در زمین چمن کلیسا آشکار و قابل دیدن بود. او ترجیح می‌داد با ظاهری ساده در محیط پنهان شود.

او پیراهنی زرق و برق‌دار پوشیده و روی رایانه‌اش خم بود و با تلفن همراهش با کسی که «عسل‌مسلم» می‌نامید حرف می‌زد، آن هم با صدای بلند. لوز برای لحظه‌ای به او نگریست و بعد علاقه‌اش را به او از دست داد.

رفتار لوز شبیه ساعت بود. ورودش را ثبت کرد، ناهار سبکی در اتاقش خورد و همان‌جا ماند و استراحت خوبی کرد. ساعت چهار در کافه «شرق ۴۷» ظاهر شد، جای ارل‌گری نوشید و میزی را برای شام سفارش داد. به نظر می‌رسید این حقیقت که در مادرید رستوران‌های عالی دیگری نیز وجود دارد و می‌توان شب را بهتر گذراند، هرگز به فکرش خطور نکرده بود.

چند دقیقه بعد دکستر و گروهش در راهرو بیرون اتاق لوز بودند. دیده‌بان کنار درهای آسانسور ماند. هر بار که آسانسوری می‌آمد و درهایش باز می‌شد، آن مرد وانمود می‌کرد که می‌خواهد به طبقه‌ی پایین برود. با لبخندی مودبانه درها دوباره بسته می‌شدند. زمانی که آسانسور به طبقه‌ی پایین می‌رفت، بعد نمایش برعکس می‌شد و او مسافر رو به بالا می‌شد. او به گونه‌ای احمقانه یا بند کفشش ور می‌رفت.

برای قفل‌ساز هیجده ثانیه و مقداری فناوری پیشرفته طول کشید تا در الکترونیکی اتاق را باز کند. داخل آن جا هر سه مرد با سرعت کار کردند. ساک باز شده و محتوایش با دقت در کمد یا داخل کشوها چیده شده بود. کیف نیز روی قفسه بود.

کیف قفل‌های چرخان داشت که همگی عدد ۹ را نشان می‌دادند. قفل‌ساز دستگاه شنود را روی کیف نصب و گوشی پزشکی را روی گوش‌هایش گذاشت. سپس آهسته قفل‌ها را چرخاند و گوش کرد. عددها یکی یکی در شکاف خود قرار گرفتند و قفل‌ها باز شدند و چفت‌ها بالا پریدند.

محتوای کیف بیش‌تر کاغذ بود. دستگاه اسکن با سرعت کار کرد. دستی با دستکش سفید ابریشمی همه‌چیز را به داخل یک حافظه‌ی کوچک ضبط و ثبت کرد. پاکت نامه آن جا وجود نداشت. دکستر هم که دستکش داشت، تمام جیب‌های کیف را جست‌وجو کرد. پاکتی نبود. او به نیم‌دوجین کمد و قفسه اشاره کرد. گاوصندوق اتاق در قفسه‌ی زیر تلویزیون پلاσμα پیدا شد.

گاوصندوق خوبی بود، اما برای مقاومت در برابر مردی که در آزمایشگاه کوانتیکو آموزش دیده و تمرین کرده بود، طراحی نشده بود. رمز گاوصندوق چهار عدد شماره عضویت خولیو لوز در کافه‌ی بوگوتا بود. نامه داخل آن بود، سفت و شق و رق.

پاکت با چسب در خود مهر و موم بود، اما نوار چسبی هم روی درش چسبانده شده بود. مرد دوم چند ثانیه به آن نگاه کرد، از کیف خودش وسیله‌ای با فناوری

جدید بیرون آورد و وانمود کرد چسب را اتو می‌زند، درست مانند کسی که یقه‌ی پیراهنی را اتو می‌زند. زمانی که کارش تمام شد، در پاکت بدون مقاومت باز شد.

دستان داخل دستکش‌های سفید سه کاغذ تا شده را بیرون آوردند. عینک ذره‌بینی دستگاه کپی ابتدا به دنبال موی انسان یا نخ کتان نازک گشت تا وجود هرگونه تله‌ی هشدار دهنده را نشان داد. چیزی وجود نداشت. واضح بود که فرستنده با اعتماد کامل به وکیل، مطمئن بود که نامه‌اش به شخص دوشیزه لتیزیا آرنال تحویل می‌شود.

نامه نسخه‌برداری شد و در جای خود قرار گرفت. پاکت با استفاده از مایعی بی‌رنگ دوباره مهر و موم شد. نامه درست مانند پیش از باز شدن، داخل گاوصندوق قرار گرفت، در گاوصندوق بسته شده و روی عدد اولیه قرار گرفت. سپس آن سه نفر وسایل‌شان را برداشتند و اتاق را ترک کردند.

کنار در آسانسور، دیده‌بان سر تکان داد. نشانی از هدف نبود. در این لحظه آسانسور از طبقه‌ی پایین آمد و توقف کرد. چهار مرد با سرعت از درها به راه پله رفتند و به پایین دویدند. و چه خوب شد که این کار را کردند، درها باز شدند و آقای لوز بیرون آمد و به سوی اتاقش رفت تا پیش از شام حمام کند و کمی تلویزیون تماشا نماید.

دکستر و افرادش به اتاق او رفتند، جایی که محتوای کیف به روی رایانه ریخته شد. او همه‌ی محتوای کیف را به بازرس اورتگا می‌داد، به غیر از نامه را، نامه‌ای که اکنون به تنهایی می‌خواند.

او برای شام نرفت، اما دو مردش را در رستوران، نزدیک میز لوز نشانید. آن‌ها اعلام کردند که دختر رسید، شام خورد، نامه را گرفت، از پیام‌رسان تشکر کرد و رفت.

صبح روز بعد کال دکستر کشیک صبح را بر عهده گرفت. او لوز را تماشا کرد که میزی دو نفره را کنار دیوار گرفت. دختر آمد، نامه‌اش را به او تحویل داد

و لوز آن را در جیب بغلش گذاشت. دختر پس از خوردن قهوه با لبخند تشکر کرد و رفت.

دکستر صبر کرد تا مرد کلمبیایی رفت، اما پیش از آن که پیشخدمت‌ها بیایند، خود را به میز خالی رساند، و پایش گیر کرد. او فنجان کمابیش خالی مهمان کلمبیایی را روی موکت انداخت. در حالی که از دست و پاچلفتی بودن خود غرغر می‌کرد، از روی میز دستمالی برداشت تا لک روی موکت را پاک کند. پیشخدمتی جلو دوید و گفت این کار او است. زمانی که مرد جلو آن خم شد، دکستر با دستمالی فنجان خالی را که دختر استفاده کرده بود، برداشت، دستمال را بست و آن را در جیب شلوارش گذاشت.

پس از آن که دوباره عذرخواهی کرد و پاسخ «مهم نیست» را شنید، از رستوران بیرون رفت.

در حالی که آن‌ها نشسته بودند و ناپدید شدن خولیو لوز را به درون بانک گوزمان تماشا می‌کردند، پاکو اورتگا گفت: «ای کاش اجازه می‌دادید هر دو را دستگیر می‌کردیم.»

آمریکایی پاسخ داد: «پاکو، آن روز خواهد رسید. تو ساعت پیروزی را خواهی داشت. اما هنوز نه. این پولشویی خیلی بزرگ است. خیلی بزرگ. بانک‌های دیگری در کشورهای دیگر نیز در آن شرکت دارند. ما همه‌ی آن‌ها را می‌خواهیم. اجازه بده هماهنگی کنیم تا بتوانیم همه‌ی مجرمان را دستگیر کنیم.»

اورتگا با ایجاد صدایی از ته گلو پذیرفت. او مانند هر کارآگاهی، عملیاتی را انجام داده بود که گاهی پیش از حمله چند ماه طول کشیده بود. صبر و حوصله حیاتی، اما خسته کننده بود.

دکستر دروغ می‌گفت. او هیچ عملیات دیگری شبیه ارتباط لوز - گوزمان نمی‌شناخت. اما نمی‌توانست بگوید که وقتی مرد خونسرد در واشینگتن آماده شود، طرح کبرا چه توفان بزرگی به راه خواهد انداخت.

اکنون دلش می‌خواست به خانه برگردد. او نامه را در اتاقش خوانده بود. نامه

طولانی بود و با لحنی مهربان نگرانی نویسنده را درباره‌ی سلامتی دختر جوان بیان کرده بود و زیر آن با نام «بابا» امضاء شده بود.

او تردید داشت که خولیو لوز در تمام روز و شب، حتی یک لحظه نامهی پاسخ را از خود دور کند. شاید زمانی که در بخش یک هواپیما به بوگوتا پرواز می‌کرد، خوابش می‌برد، اما برداشتن کیف از بالای سر او، آن هم جلو چشمان خدمه‌ی هواپیما غیر ممکن بود.

دکستر می‌خواست پیش از هر اقدامی یک نکته‌ی ساده را بفهمد، لتیزیا ارنال و بابا چه کسانی بودند؟

زمستان در واشینگتن رو به پایان بود که دکستر در اوایل ماه مارس به آنجا برگشت. جنگل‌های ویرجینیا و مریلند در نزدیکی پایتخت کم‌کم لباسی سبز به تن می‌کردند.

از کارخانه‌ی تعمیر کشتی کاپور در گوا، از مک گرگور که هنوز در میان بوی سمی مواد شیمیایی و گرمای مالاریایی عرق می‌ریخت، رسیده بود. به زودی تغییر شکل دو کشتی فله‌بر تکمیل می‌شد. او گفت که دو کشتی برای کار جدیدشان در ماه می آماده‌ی تحویل می‌شوند.

او فرض کرده بود که کار جدید کشتی‌ها همان چیزی است که به او گفته شده بود. این بهانه که یک شرکت ثروتمند آمریکایی مایل بود با دو کشتی مجهز به وسایل غواصی در دریای عمیق به اکتشاف گنجینه‌های غرق شده در سراسر دنیا برود. قسمت‌های مسکونی برای غواصان و خدمه‌ی بود، کارگاه‌ها برای تعمیر و نگهداری سکوهای شناور و انبار بزرگ‌تر برای نگهداری یک چرخبال کوچک شناسایی بود.

آخرین بخش تغییر کشتی‌ها از فله‌بر به اکتشافی در دریا انجام می‌شد، یعنی زمانی که کماندوهای مسلح نیروی دریایی فضاها را پر می‌کردند و کارگاه/ اسلحه‌خانه پر از انواع وسایل خطرناک می‌شد. به او گفته شد که کارش عالی است

و خدمه‌ی دو کشتی بازرگانی به زودی به آن جا پرواز خواهند کرد.

مدارک کشتی از مدت‌ها پیش برای مقامات مسئول آماده شده بود. کشتی‌های سابق ناپدید شده و دو کشتی تغییر شکل یافته به نام‌های چزایپک و بالمورال آماده‌ی سفر بودند. صاحب آن‌ها شرکتی حقوقی در آروبا بود و پرچم آن جزیره‌ی کوچک را داشتند و برای حمل غله از کشورهای تولیدکننده‌ی گندم در شمال به کشورهای گرسنه‌ی جنوب اجاره داده شده بودند. مالکیت و ماهیت آن‌ها نامرئی بود.

آزمایشگاه پلیس فدرال پرونده‌ی کامل دی.ان.ای (DNA) زن جوان مادربدی را که در هتل ویلارئال، با فنجان قهوه خورده بود، تهیه کرده بود. کال دکستر تردیدی نداشت که آن زن کلمبیایی بود، نکته‌ای که به زودی بازرس اورتگا نیز تایید کرد. اما هزاران جوان کلمبیایی در مادرید تحصیل می‌کنند. دکستر اکنون به دنبال یک دی.ان.ای هماهنگ با دختر می‌گشت.

براساس نظریات علمی دست کم پنجاه درصد دی.ان.ای باید از پدر گرفته شده باشد و دکستر مطمئن بود که پاپا در کلمبیا بود و او چه کسی بود که می‌توانست از یک مقام ارشد دنیای کوبکاین بخواهد تا نقش نامهرسان را برایش بازی کند؟ این تحقیقاتی طولانی بود، اما تقاضایش را برای سرهنگ دوس ریوس، رییس بخش ضدموادمخدر پلیس قضایی کلمبیا فرستاد. او در حالی که منتظر پاسخ بود، با سرعت دو سفر انجام داد.

در سواحل شمال شرق برزیل مجمع‌الجزایری شامل بیست و یک جزیره وجود دارد که با نام بزرگ‌ترین جزیره شناخته می‌شود: فرماندو دنورنها. طول آن فقط سه و نیم کیلومتر است و مساحتش بیست و شش کیلومتر مربع می‌باشد. تنها شهر آن جا ویلا دوس رمدیوس نام دارد.

این جا زمانی جزیره‌ای برای زندانیان بود، مانند جزیره‌ی شیطان فرانسویان، و تمام جنگل قدیمی و درختان بزرگ قطع شده بودند تا زندانیان نتوانند برای فرار قایق بسازند. بوته‌ها جای درختان را گرفته بودند. بعضی فرانسویان ثروتمند

ویلاهایی برای گذراندن تعطیلات در آنجا داشتند، اما فرودگاه آنجا نظر دکستر را جلب کرده بود. این فرودگاه در ۱۹۴۲ توسط فرماندهی لجستیک نیروی هوایی ارتش ایالات متحد ساخته شده بود و می‌توانست پایگاه خوبی برای هواپیماهای بدون سرنشین پریدیتور یا گلوبال هاوک نیروی هوایی آمریکا باشد، هواپیماهایی که می‌توانستند ساعت‌ها در هوا شناور بمانند و با دوربین‌ها، رادارها و حسگرهای گرمایی به پایین نگاه کنند. او که به عنوان نماینده‌ی یک شرکت توسعه‌ی اماکن جهانگردی کانادایی به آنجا پرواز کرده بود، به اطراف نگاهی انداخت، فکر و پیش‌بینی‌اش را تایید نمود و دوباره پرواز کرد. این دومین دیدارش از کلمبیا بود.

رییس‌جمهور، سانتوس، تا ۲۰۰۹ توانست با موفقیت حرکت تروریستی فارک را که در گروگان‌گیری و دریافت پول خون تخصص داشت، خرد و سرکوب کند. اما تلاش‌های ضد کوبکابین او به وسیله دون دیگو استبان و کارتل قدرتمند و توانایی که خلق کرده بود، با شکست روبه‌رو شده بود.

آن سال او به خاطر دعوت از نیروهای آمریکایی به درون خاک کلمبیا و کمک گرفتن از فناوری‌های پیشرفته‌ی آن‌ها، هر دو همسایه‌ی چپ‌گرایش، ونزوئلا و بولیوی را ناراحت کرده بود. آمریکا امکاناتی را به هفت پایگاه نظامی کلمبیا فرستاد. یکی از آن‌ها در مالمبو بود، درست در ساحل شمالی، در نزدیکی باران‌کویبلا. دکستر با تایید پنتاگون به عنوان نویسنده‌ای مدافع این طرح به آنجا رفت.

زمانی‌که در آن کشور بود، از فرصت استفاده نمود و به بوگوتا پرواز کرد و با سرهنگ دوس ریوس قدرتمند دیدار کرد. ارتش آمریکا او را به فرودگاه باران‌کویبلا برد و او با هواپیما به پایتخت رفت. بین سواحل حاره‌ای گرم تا شهر کوهستانی، دما بیست درجه سقوط کرد. هیچ یک از روسای عملیات DEA آمریکایی و رهبر گروه SOLA انگلیسی، در بوگوتا نمی‌دانستند که کبرا چه کسی است و چه برنامه‌ای را آماده می‌کند، اما از ستادهای فرماندهی در خیابان ارتش و ساحل آلبرت به هر دو گروه دستور داده شده بود تا با او همکاری کنند. همه‌ی



آن‌ها به خوبی اسپانیایی حرف می‌زدند و دوس ریوس نیز به زبان انگلیسی مسلط بود. دو هفته پیش، زمانی که غریبه نمونه‌ای از دی.ان.ای را ارائه کرد، او خیلی تعجب کرده بود.

کارآگاه جوان و فعال کلمبیایی گفت: «آمدن شما در این زمان تصادف جالبی است. همین امروز صبح نتیجه‌ی آزمایش‌های دی.ان.ای و نمونه‌های مشابه را گرفتیم.» توضیحات او از ورود تصادفی دکستر هم عجیب‌تر بود. فناوری دی.ان.ای به دلیل حساست دولت پیش از رییس‌جمهور خوان مانوئل سانتوس، خیلی دیر به کلمبیا رسیده بود. ولی سانتوس بودجه را افزایش داده بود.

اما دوس ریوس با علاقه تمام مجله‌ها و مطالب چاپ شده درباره‌ی فناوری‌های جرم‌شناسی قضایی جدید را می‌خواند. او زودتر از همدی همکارانش پی برده بود که روزی دی.ان.ای اسلحه‌ای ترسناک در شناسایی بدن‌ها خواهد بود، چه زنده و چه مرده (و بیش‌ترشان هم از دسته‌ی مرده‌ها بودند). او حتی پیش از آن‌که آزمایشگاه‌های اداره‌اش بتوانند از عهده‌اش بر آیند، گردآوری نمونه‌ها را، هر زمان و هرگونه که می‌توانست، شروع کرده بود.

پنج سال پیش یکی از افراد جوخه‌های موادمخدر دچار تصادف خودرو شده بود. آن مرد هرگز دستگیر، متهم، محکوم یا زندانی نشده بود. هر وکیل مدافع حقوق بشر نیویورکی می‌توانست مقامات ارشد کشورش را به خاطر کاری که دوس ریوس انجام داده بود، از مقامش عزل کند.

او و افرادش، مدت‌ها پیش از آن‌که دون کارتل را خلق کند، مطمئن شده بودند که این مرد یکی از افراد مهم گروه‌های گانگستری است. سال‌ها بود که او دیده نشده بود و طی دو سال اخیر حتی خبری درباره‌ی او شنیده نشده بود. اگر او به اندازه‌ای که دوس ریوس باور داشت، بزرگ بود، پیوسته در حال حرکت زندگی می‌کرد و از خانه‌ی امنی به خانه‌ی دیگر می‌رفت. او فقط با گوشی‌ها و شماره‌های همراه یک بار مصرف با دیگران تماس می‌گرفت و همواره حدود پنجاه گوشی و شماره‌ی جدید در اختیار داشت.

کاری که دوس ریوس انجام داده بود، این بود که به بیمارستان رفت و پنبه‌هایی که دماغ شکسته و خونین قربانی تصادف را تمیز کرده بودند، برداشته بود. زمانی که دستگاه‌ها و فناوری‌های جدید رسیدند، آن دی.ان.ای شناسایی و ثبت شد. پنجاه درصد آن در نمونه‌ای بود که همراه درخواست کمک از واشینگتن برای او ارسال شده بود. او دستش را به داخل پرونده‌ای برد و عکسی را روی میز انداخت.

آن صورت بی‌رحم، پر از زخم و خشن بود. دماغی شکسته، چشمان کوچک، موهای خاکستری خیلی کوتاه. آن عکس ده سال پیش گرفته شده بود، اما با رایانه سن صاحب تصویر را بالا برده بودند تا ظاهر امروزین مرد مشخص شود.

— ما اکنون مطمئن هستیم که او بخشی از حلقه‌ی درونی و اصلی دون است، کسی که جاسوسانش به مقامات فاسد خارجی رشوه می‌دهند، یعنی به کسانی که به کارتل کمک می‌کنند تا محصول‌شان را از بنادر و فرودگاه‌های آمریکا و اروپا عبور دهند. همان کسانی که شما موش می‌نامید.

نماینده‌ی SOCA پرسید: «می‌توانیم او را پیدا کنیم؟»

— خیر، در غیر این صورت تا حالا او را پیدا کرده بودم. او اهل کارتاژنا است و اکنون سگی پیر است. سگ‌های پیر دوست ندارند از منطقه‌ی امن خود دور شوند، بلکه در زیر پوششی عمیق و به شکلی نامرئی زندگی می‌کنند.

او رو به دکستر کرد، کسی که نمونه‌ی مرموز دی.ان.ای یکی از نزدیکان آن مجرم را آورده بود.

— آقا، شما هرگز او را پیدا نخواهید کرد و اگر پیدایش کنید، شاید شما را بکشد و حتی اگر او را بگیرید، خرد نمی‌شود و اعتراف نمی‌کند. او مانند سنگ چخماق محکم و بسیار برنده‌تر است. او هرگز سفر نمی‌کند، بلکه افرادش را می‌فرستد تا کارهایش را انجام دهند و ما می‌دانیم که دون به او اعتماد کامل دارد. متأسفانه گرچه این نمونه‌ی دی.ان.ای خیلی جالب است، اما ما را به جایی نمی‌رساند.

کال دکستر به صورت نفوذناپذیر روبرتو کاردناس زل زد، همان مردی که فهرست موش‌ها را تحت فرمان دارد. پدر مهربان دختر مادریدی.

در دورترین نقاط شمال شرق برزیل سرزمینی وسیع از تپه‌ها و دره‌ها، کوه‌های بلند و گستره‌ی عظیمی از جنگل وجود دارد. اما مزارع بزرگی نیز وجود دارند که مساحت بعضی‌شان به نیم میلیون هکتار نیز می‌رسد، علفزارهایی که با نهرهای جاری از کوهستان‌ها به خوبی آبیاری می‌شوند. به علت وسعت و دورافتادگی، به خانه‌های این مزارع و دامداری‌ها فقط از طریق هوا امکان‌پذیر است. به همین دلیل این مزارع یک و گاهی چند فرودگاه دارند.

در حالی که کال دکستر با پروازی عادی از بوگوتا به میامی و واشینگتن پرواز می‌کرد، در یکی از این فرودگاه‌ها هواپیمایی در حال سوخت‌گیری بود. این یک هواپیمای بیج‌کینگ بود که دو خلبان و دو تلمبه‌چی و یک تن کوکابین را حمل می‌کرد.

در حالی که مخازن اصلی و اضافی هواپیما تا خرخره پر از سوخت می‌شدند، خدمه‌ی پرواز در کلبه‌ای استراحت می‌کردند. آن‌ها شبی طولانی را در پیش داشتند. قبلاً کیفی پر از اسکناس‌های ۱۰۰ دلاری برای هزینه‌ی سوخت و توقف به صاحب فرودگاه پرداخت شده بود.

مقامات برزیلی حتی اگر به مزرعه‌ی بوایستا در فاصله‌ی چهار صد کیلومتری بندر فورتالزا مشکوک و مظنون هم بودند، به هر حال کاری از دست‌شان بر نمی‌آمد. دور افتادگی آن ملک باعث می‌شد تا کوچک‌ترین حضور فردی غریبه مورد توجه قرار بگیرد. دیده‌بانی از ساختمان‌های اصلی خطرناک بود. بنابراین هواپیماهای حمل موادمخدر می‌توانستند با کمک جی.پی.اس برای سوخت‌گیری به آن مکان دور افتاده بروند و هرگز دیده نشوند.

برای مالکان زمین بهای پرداخت شده برای توقف و سوخت‌گیری، از درآمد مزرعه خیلی بیش‌تر بود. این توقف‌ها برای سفر به آفریقا برای کارتل حیاتی بود. بیج سی-۱۲، که بیش‌تر با نام کینگ‌ایر شناخته می‌شد، ابتدا به وسیله‌ی

کارخانه‌ی بیج کرافت به صورت یک هواپیمای ۱۹ نفره، با دو موتور توربو برای پروازهای عمومی خطوط هوایی برد کوتاه طراحی و ساخته شده بود. این هواپیما به خوبی در سراسر جهان فروش می‌رفت. در نمونه‌های بعدی صندلی‌ها حذف شدند و این هواپیما برای حمل و نقل محموله نیز مورد استفاده قرار گرفت. اما هواپیمایی که در آفتاب عصر گاهی در بوایستا منتظر بود، از بقیه ویژه‌تر بود.

این هواپیماها هرگز برای عبور از اقیانوس اطلس طراحی نشده بودند. هواپیما با دو موتور پرت و ویتنی کانادایی، در صورت سوختگیری کامل ۲۵۰۰ لیتری، می‌توانست ۷۰۸ مایل هوایی را طی کند. این مسافت برای هوای بدون باد، محموله‌ی کامل و در نظر گرفتن روشن کردن موتور و حرکت روی باند پرواز، پرش و فرود محاسبه می‌شد. تلاش برای سفر از سواحل برزیل تا آفریقا به معنای مرگ حتمی در مرکز اقیانوس بود.

هواپیماهای حمل کوکابین در کارگاهی مخفی و سری که متعلق به کارتل بود و در فرودگاه‌های جنگلی کلمبیا قرار داشت، اصلاح می‌شدند. طراحان باهوش مخازن سوخت اضافی را نه در زیر بال‌ها، بلکه داخل هواپیما نصب کرده بودند. معمولاً دو مخزن در دو طرف هواپیما قرار داشت و راهرو باریک بین آن‌ها امکان رفت و آمد به کابین خلبان را فراهم می‌ساخت.

فناوری گران و دستمزد افراد ارزان بود. به جای انتقال سوخت اضافه از مخازن درونی به مخازن اصلی سوخت با کمک نیروی برق موتورها، دو تلمبه‌چی در هواپیما بودند. زمانی که در آسمان تاریک مخازن اصلی خالی می‌شدند، آن‌ها با تلمبه‌های دستی سوخت را به این مخازن منتقل می‌کردند.

مسیر ساده بود. نخستین مرحله از فرودگاهی مخفی در جنگل کلمبیا آغاز می‌شد و پیوسته تغییر جهت می‌داد تا توجه سرهنگ دوس ریوس را جلب نکند. خلبانان در نخستین شب مسیر ۱۵۰۰ مایل هوایی را تا بوایستا در برزیل می‌پیمودند. آن‌ها که در ارتفاع ۵۰۰۰ پایی بر فراز چتر جنگل‌های بارانی ماتوگروسو پرواز می‌کردند، کمابیش نامرئی بودند.

هنگام سحر خدمه‌ی هواپیما صبحانه‌ای کامل می‌خوردند و در طول روز داغ، می‌خوابیدند. هنگام غروب هواپیمای کینگ‌ایر دوباره تا خرخره پر از سوخت می‌شد تا کوتاه‌ترین مسافت بین دنیای جدید و دنیای قدیم، به طول ۱۳۰۰ مایل را طی کند.

آن شب، درست پیش از تاریکی هوا در آسمان بوایستا، خلبان کینگ‌ایر به سوی نسیم آرام چرخید. آخرین بررسی‌ها را انجام داد و به حرکت در آمد. مجموع وزن معادل ۷۵۰۰ کیلو بود، یعنی بیش‌ترین وزن مجازی که سازنده در طراحی در نظر گرفته بود. او برای بلند شدن به ۱۲۰۰ متر باند پرواز نیاز داشت، اما اکنون ۱۵۰۰ متر زمین صاف چمنی در اختیار داشت.

ضرب‌المثلی می‌گوید که خلبان‌ها یا پیرند یا جسور، اما خلبان پیر جسور وجود ندارد. فرانسیسکو پونس پنجاه ساله بود و سال‌ها به فرودگاه‌های کوچکی پرواز کرده بود که هرگز در هیچ کتاب راهنمای رسمی پیدا نمی‌شدند. و او نجات یافته بود زیرا خیلی دقیق و با احتیاط عمل می‌کرد.

مسیر پروازش با دقت رسم و تعیین شده و هیچ جزئیاتی نادیده گرفته نشده بود. او هرگز در هوای بد پرواز نمی‌کرد، اما برای آن شب بادی با سرعت هیجده کیلومتر از عقب، پیش‌بینی شده بود. او می‌دانست که در طرف دیگر اقیانوس فرودگاه مناسبی وجود نخواهد داشت، بلکه با بریدن بوته‌ها باند پروازی ساخته می‌شد که به وسیله چراغ‌های شش خودرو در یک صف طولانی روشن می‌شد.

او علامت نقطه - نقطه - خط را که با نور به سوییچ ارسال خواهد شد، به خاطر سپرد، به این ترتیب مطمئن می‌شد که در دل شب تاریک و گرم آفریقا کسی برایش کمین نکرده است. او طبق معمول، براساس وضعیت ابرها در ارتفاع ۵۰۰۰ تا ۱۰۰۰۰ پایی پرواز می‌کرد تا نیاز به حمل اکسیژن نداشته باشد. البته اگر لازم می‌شد، می‌توانست تمام مسیر را در میان ابرها ببیماید، اما ترجیح می‌داد بالای ابرها در مهتاب پرواز کند.

با وجود آن‌که به سوی شرق و طلوع خورشید پرواز می‌کرد، حتی با اضافه

نمودن سه ساعت تغییر زمان و دو ساعت سوختگیری مجدد از تانکری در میان بوته‌ها و شش ساعت پرواز، در مجموع باعث می‌شد که پیش از طلوع آفتاب یا هنگام سحر از ساحل آفریقا و با یک تن وزن کم‌تر، به سوی آمریکای جنوبی برگردد.

و بعد دستمزدش را می‌گرفت. به دو تلمبه‌چی اتاق عقب، در ازاء سه روز و شب ۵۰۰۰ دلار پرداخت می‌شد که برای آن‌ها ثروتی هنگفت بود. خلبان که دوست داشت کاپیتان پونس نامیده شود، ده برابر آن‌ها پول می‌گرفت و می‌توانست به زودی با ثروتی هنگفت بازنشسته شود. اما محموله‌ای را حمل می‌کرد که روزی در شهرهای بزرگ اروپا به قیمت صد میلیون دلار به فروش می‌رسید. او خود را مرد بدی نمی‌دانست، بلکه فقط کارش را انجام می‌داد.

او نور چراغ‌های بندر فورتالزا را زیر بال راستش دید، سپس تاریکی اقیانوس جای تاریکی جنگل را گرفت. یک ساعت بعد فرناندو و نورونها به زیر بال چپ رفت و او زمان و مسیر پیموده شده را بررسی کرد. با سرعت ۲۵۰ مایل هوایی، یعنی بهترین سرعت پروازی، طبق برنامه پیش رفته بود. سپس ابرها آمدند. او تا ارتفاع ۱۰۰۰۰ پایی بالا رفت و به راهش ادامه داد. دو تلمبه‌چی مشغول تلمبه کردن سوخت شدند.

او به سوی فرودگاه کوچک کوفار می‌رفت، باند پروازی در گینه‌ی بیسائو که در طول جنگ استقلال بین آمیلکار کابرال با پرتغالی‌ها در سال‌های دور گذشته، در دل جنگل و بوته‌ها ساخته شده بود. ساعت یازده شب، به وقت برزیل را نشان می‌داد. یک ساعت دیگر باقی مانده بود. ستاره‌ها در بالای سرش می‌درخشیدند و ابرها در زیر پایش نازک می‌شدند. عالی بود. تلمبه‌چی‌ها به کارشان ادامه دادند.

پونس دوباره موقعیت مکانی را بررسی کرد. خدا را به خاطر سامانه‌ی جی.پی.اس و چهار ماهواره‌ی رهیاب که به وسیله‌ی آمریکایی‌ها ساخته شده بود و برای استفاده‌ی عموم رایگان بود، سپاس گفت. این سامانه پیدا کردن یک باند پرواز تاریک را مانند پیدا کردن شهر لوس‌آنجلس در صحرای نوادا راحت می‌کرد.

او هنوز بر مسیر ۴۰ درجه پرواز می‌کرد، مسیری که از زمان ترک ساحل برزیل انتخاب کرده بود. اکنون اندکی مسیرش را به سمت راست تغییر داد، تا ارتفاع ۳۰۰۰ پایی پایین رفت و درخشش مهتاب را بر رود منسوتا دید.

او در سمت چپ در پهنه‌ی دشت تاریک چند چراغ کم نور دید. این فرودگاه اصلی شهر بود. آن‌ها لابد منتظر پرواز لیسبون بودند، در غیر این صورت بیهوده مولد برق را روشن نمی‌کردند. سرعت را تا ۱۵۰ مایل در ساعت کاهش داد و در سمت جلو به دنبال کوفار گشت. دوستان کلمبیایی در تاریکی منتظر می‌شدند تا صدای موتورهای پرت و ویتنی را بشنوند، صدایی که از کیلومترها دورتر، بر فراز صدای پشه‌ها و قورباغه‌ها قابل شنیدن است.

کمی جلوتر نور افکنی رو به آسمان روشن شد. ستونی عمودی و نورانی که به وسیله‌ی نورافکنی با قدرت یک میلیون شمع ایجاد می‌شد. کاپیتان پونس خیلی نزدیک بود. چراغ‌های فرود را روشن و خاموش کرد و چرخید و بعد در مسیری منحنی به آن سو برگشت. می‌دانست که باند فرودگاه در جهت شرقی-غربی قرار داشت. وقتی باد نبود، می‌توانست از هر طرف که بخواهد فرود بیاید، اما طبق قرار جیب‌ها در بخش غربی ایستاده بودند. او باید از بالای سر آن‌ها می‌گذشت.

چرخ‌ها پایین آمد، ضربه‌ی تماس با زمین حس شد، سرعت کاهش یافت و او چرخید تا به محل دیدار برسد. مقابل او نورافکن‌ها نورافشانی می‌کردند. آن‌جا مانند ظهر روشن بود. او با سر و صدا و در ارتفاع سه متری و با سرعت صد مایل حرکت کرد. کینگ‌ایر به سرعت معمولی هشتاد و چهار مایل رسید. پیش از آن‌که موتورها و بقیه‌ی سامانه‌ها را خاموش کند، جیب‌های رنگار در دو طرف او را همراهی کردند. در قسمت عقب دو تلمبه‌چی از خستگی، فلج و خیس عرق بودند. آن‌ها سه ساعت با تلمبه‌ها کار کرده بودند و فقط دویست لیتر سوخت در مخزن‌ها باقی مانده بود.

فرانسیسکو پونس به هیچ کس اجازه نمی‌داد که داخل هواپیما سیگار بکشد.

بقیه اجازه می‌دادند و خطر دود شدن در اثر تماس جرقه با سوخت و تبدیل شدن به گوی آتشین پرواز را به جان می‌خریدند. زمانی که چهار مرد با سلامتی روی زمین ایستادند، سیگارهایشان را روشن کردند.

چهار کلمبیایی به همراه رییس‌شان، ایگناسیو رومرو، رییس تمام عملیات کارتل در گینه بیسائو آن‌جا بودند. این محموله‌ی بزرگی بود و ارزش حضور شخصی او را داشت. افراد بومی بیست‌گونی که یک تن کوکابین را در خود داشتند، پایین آوردند. گونی‌ها به داخل وانتی با چرخ‌های تراکتور رفت و یکی از کلمبیایی‌ها آن‌ها را برد.

در ضمن شش گینه‌ای در کنار گونی‌ها نشستند، کسانی که در واقع سربازانی بودند که از طرف ژنرال دخالو گرمز فرستاده شده بودند. او حتی بدون رییس‌جمهور هم کشور را اداره می‌کرد. به نظر می‌رسید این شغلی بود که هیچ‌کس آن را نمی‌خواست. مالکیت این شغل بسیار کوتاه خواهد بود. او می‌خواست در صورت امکان با سرعت ثروت هنگفتی به دست آورد و همراه چند زن جوان به ساحل آلگاوره پرتغال برود و بازنشسته شود. مشکل اساسی «در صورت امکان» بود.

راننده‌ی تانکر سوخت شیلنگ‌هایش را وصل و کار سوختگیری را شروع کرد. رومرو از فلاکس شخصی خود قهوه به پونس تعارف کرد. پونس آن را بو کرد. بهترین قهوه کلمبیایی. او با سر تشکر کرد. در ساعت ده دقیقه به چهار به وقت محلی کار آن‌ها تمام شد. پدرو و پابلو که بوی عرق و تنباکوی سیاه می‌دادند، به قسمت عقب سوار شدند. آن‌ها تا خالی شدن مخازن اصلی، سه ساعت دیگر فرصت استراحت داشتند. سپس باید تا برزیل تلمبه می‌زدند. پونس و کمک خلبان جوانش که هنوز در حال یادگیری اصول کار بود، از رومرو خداحافظی کردند و به اتاق پرواز رفتند.

خودروهای رنگارنگ دوباره در جای خود قرار گرفتند و نورافکن‌هایشان را روشن کردند، کاپیتان پونس فقط دور زد و به سوی غرب به پرواز درآمد. او در ساعت



پنج دقیقه به چهار و یک تن سبک‌تر پرواز کرد و سواحل را که هنوز تاریک بودند، ترک کرد.

جایی در میان بوته‌های آفریقا یک تن کوکابین در انباری مخفی قرار می‌گرفت و بعد با دقت به محمول‌های کوچک‌تری تقسیم می‌شد. بیش‌تر آن‌ها به بیست شیوه‌ی متفاوت و با پنجاه وسیله‌ی حمل و نقل مختلف به سوی شمال می‌رفت. همین تقسیم محموله به بسته‌های کوچک‌تر کبرا را قانع ساخته بود که حمل مواد مخدر را پس از فرود نمی‌توان متوقف کرد.

اما در سراسر غرب آفریقا دستمزد کم‌های محلی، از سطح رییس‌جمهور تا پایین با پول پرداخت نمی‌شد، بلکه با کوکابین پرداخت می‌شد. تبدیل کردن این کوکابین به ثروت مشکل آفریقایی‌ها بود. آن‌ها نیز مسیری ثانوی و موازی به سوی شمال ایجاد کرده بودند، اما تمام افراد گروه‌شان سیاه‌پوستان آفریقایی بودند. همین‌جا بود که نیجریه‌ای‌ها وارد کار می‌شدند. آن‌ها بر تجارت داخلی آفریقا تسلط داشتند و تمام سهم خود را به وسیله‌ی صدها دسته‌های نیجریه‌ای ساکن و پراکنده در اروپا پخش می‌کردند.

حتی در همان ۲۰۰۹ هم مشکلی محلی وجود داشت که روزی باعث خشم شدید دون می‌شد. بعضی از همکاران آفریقایی دیگر دوست نداشتند فقط کمیسیون دریافت کنند. آن‌ها می‌خواستند رشد کرده و به بازیگران بزرگ تبدیل شوند و مواد را از منبع بخرند و در فروش و ارائه‌ی خدمت به مردان سفید سهمی شوند. اما دون باید به مشتریان اروپاییش خدمات می‌داد. او مایل نبود نقش آفریقایی‌ها را از خدمتگذار، به شریک مساوی افزایش دهد. این اختلاف نظری بود که کبرا قصد داشت از آن استفاده کند.

پدر ایسیدرو با وجدانش دست و پنجه نرم کرد و ساعت‌ها به نیایش پرداخت. او مایل بود باکشیش ارشد صحبت کند، اما آن مقام قبلاً نظرش را گفته بود. این تصمیم شخصی بود و هر کشیش به تنهایی اقدام می‌کرد. احساس می‌کرد به دام

افتاده است. او یک گوشی رمزگذاری شده داشت و می‌توانست فقط با یک شماره تماس بگیرد. در آن شماره پیامی خودکار به زبان اسپانیایی روان، اما با لهجۀ اسپانیایی ضبط شده بود. یا می‌توانست پیام کتبی بفرستد. یا می‌توانست ساکت بماند. نوجوان بستری در بیمارستان کارتاجنا باعث شد که سرانجام پدر روحانی تصمیمش را بگیرد.

او آن پسر را غسل تعمید داده و بعدها مورد تایید قرار داده بود. پسر یکی از جوانان طبقه‌ی کارگر منطقه‌ی بندری و اسکله‌ها، یا همان محله‌ی فقیرنشین محدوده‌ی کار کشیش بود. زمانی‌که پدر را برای آخرین دعا احضار کردند، او کنار تخت پسر نشست و تسبیحش را در دست چرخاند و گریه کرد.

او به زبان لاتین دعاهایش را خواند، صلیبی در هوا کشید، و جوان توبه کرده مرد. خواهر روحانی که کناری ایستاده بود، به آرامی ملافه‌ی سفید را به روی صورت مرده کشید. پسر چهارده ساله در اثر استفاده از کوکابین جان باخته بود. کشیش در حالی که در خیابان‌های نزدیک اسکله پیاده به سوی خانه برمی‌گشت، از خدای ساکتش پرسید: «اما آن پسر مرتکب چه گناهی شده بود؟» آن شب او تماس گرفت.

پدر ایسیدرو باورش نمی‌شد که به اعتماد خانم کورتر خیانت می‌کرد. آن زن که در محله‌ی فقیر بندر به دنیا آمده و بزرگ شده بود، اکنون به خاندهای شیک در مجموعه‌ای خصوصی و زیبا در دامنه‌ی کوه سرولاپوپا اسباب‌کشی کرده بود. شوهرش خوان آزادندیش بود و به مراسم کلیسا نمی‌آمد. اما زنش می‌آمد و فرزندش را هم می‌آورد، پسرکی دلنشین، فعال و مانند همه‌ی پسرهای در دسر ساز، اما خوش قلب و وفادار. آن چه آن زن گفته بود، در مراسم اعتراف نبود بلکه از کشیش تقاضای کمک کرده بود. به همین دلیل بود که او به اعتراف مؤمنان خیانت نمی‌کرد. بنابراین کشیش تلفن زد و پیام کوتاهی گذاشت.

بیست و چهار ساعت بعد کال دکستر به پیام گوش کرد. سپس پل دوروکس را

— اسمی در کارتاجنا هست، اسم یک جوشکار. در کار خودش نابغه توصیف شده است. او برای کارتل کار می‌کند. آن مرد در بدنه‌ی آهنی و استیلی کشتی‌ها مخفیگاه‌ها و محفظه‌هایی را چنان ماهرانه ایجاد می‌کند که هیچ کس نمی‌تواند آن‌ها را کشف کند. به گمانم باید به دیدن این خوان کورتز بروم.

کبرا گفت: «موافقم.»



## فصل ششم

خانه‌ای کوچک، خوب، مرتب و تمیز بود، از آن نوع خانه‌هایی که نشان می‌داد ساکنانش از این که از طبقه‌ی کارگر ساده به طبقه‌ی کارگر ماهر وارد شده‌اند، به خود می‌بالند.

نماینده‌ی محلی SOCA انگلیس آن جوشکار را ردیابی کرده بود. این مأمور در واقع فردی نیوزلندی بود که سال‌ها اقامت در آمریکای مرکزی و جنوبی او را به زبان اسپانیایی مسلط و دو زبانه کرده بود. او شغل پوششی خوبی داشت و در دانشکده‌ی نیروی دریایی ریاضی تدریس می‌کرد. این شغل و مقام به او امکان می‌داد تا با تمام مقامات رسمی شهر کارتاجنا در تماس باشد. یکی از دوستانش در شهرداری با استفاده از مدارک عوارض شهرداری آن خانه را ردیابی کرده بود. پاسخ او به پرسش و درخواست کال دکستر کوتاه بود. خوان کورتز، صنعت کار

آزاد در بندر، و بعد نشانی خانه. او اطمینان داده بود که در نزدیکی مناطق مسکونی دامنه‌ی کوه سرولاپوپا، هیچ خوان کورتز دیگری ساکن نیست.

سه روز بعد کال دکستر با ظاهر جهانگردی که در هتل متوسطی اقامت داشت، در آن شهر بود. او موتورسیکلت اسکوتری اجاره کرد، یکی از ده‌ها هزار موتورسیکلت در آن شهر. سپس به کمک نقشه‌ی شهر، آن خیابان را در محله‌ی لوس فلورس در حومه‌ی شهر پیدا کرد و آن را به خاطر سپرد و از آن‌جا عبور کرد. صبح روز بعد، پیش از طلوع خورشید، او در انتهای آن خیابان بود و کنار وسیله‌ی نقلیه‌ی ایستاده‌اش که مقداری از لوازمش روی پیاده‌رو بود، چمباتمه زده بود و کار می‌کرد. در اطرافش مردمی که بیدار می‌شدند، چراغ‌هایشان را روشن می‌کردند. از جمله خانه‌ی شماره هفده. کارتاجنا شهری در جنوب کاراییب است و هوایش در تمام طول سال خوب است. هوای آن‌جا در این صبح روز ماه مارس ملایم بود. بعد به مرور گرم می‌شد. نخستین افراد به سوی محل کار خود رفتند. دکستر از محلی که نشسته بود، فورد پینتو را جلو خانه‌ی هدف می‌دید، و همین‌طور از میان کرکره‌ها نور چراغ را هنگام خوردن صبحانه‌ی خانواده دید. جوشکار ده دقیقه به هفت در جلو خانه‌اش را باز کرد.

دکستر حرکت نکرد. به هر حال نمی‌توانست، چون بعضی قطعات موتورش را باز کرده بود. علاوه بر آن، روز تعقیب نبود، فقط باید زمان ترک خانه را کشف می‌کرد. دعا کرد خوان کورتز روز بعد نیز با همین نظم خانه را ترک کند. او دید که فورد از کنارش گذشت و در انتها، به سوی خیابان اصلی رفت. ساعت شش و نیم صبح روز بعد دکستر در سر آن تقاطع می‌ایستاد، اما با کلاه ایمنی، ژاکت موتور سواری و سوار بر موتور. فورد در سر خیابان پیچید و ناپدید شد. دکستر قطعات موتورش را دوباره مونتاژ کرد و به هتلش برگشت.

او مرد کلمبیایی را از نزدیک دیده بود و می‌توانست دوباره او را بشناسد. خودرو و شماره‌ی آن را هم می‌دانست.

صبح روز بعد هم مانند روز اول بود. چراغ‌ها روشن شدند، خانواده صبحانه

خوردند و خداحافظی کردند. دکستر ساعت شش و نیم سر چهار راه ایستاده بود. موتورش خاموش بود و وانمود می‌کرد با تلفن همراه حرف می‌زند. هیچ کس به او توجهی نکرد. فورد با رانندگی خوان کورتز در ساعت یک ربع به هفت از کنار او گذشت. دکستر صبر کرد تا فاصله‌اش به صد متر رسید و بعد به تعقیب خودرو پرداخت.

جوشکار از منطقه‌ی لاکویتتا گذشت و از بزرگراه جنوب، خیابان ساحلی و مسیر غربی کارترا ترونکال عبور کرد. طبعاً تمام اسکله‌ها و کارخانه‌های ساخت و تعمیر کشتی، در کنار اقیانوس قرار داشتند. ترافیک زیاد شد، اما دکستر که احتمال می‌داد مردی که تعقیب می‌شود، تیزبین باشد، دو بار پشت چراغ‌های قرمز پشت کامیونی توقف کرد.

یک بار با لباس بادگیر پشت و رو شده بیرون آمد. لباس قبلاً قرمز روشن بود، و اکنون آبی آسمانی بود. در توقف دیگر آن را درآورد و با پیراهن سفیدش رانندگی کرد. به هر حال او یکی از بی‌شمار موتور سوارانی بود که به سر کارش می‌رفت. خیابان ادامه یافت. از شدت ترافیک کاسته شد. آن وسائل نقلیه‌ای که باقی ماندند به سوی اسکله‌های کارترا و مامونال می‌رفتند. دکستر دوباره ظاهرش را عوض کرد، او کلاه ایمنی‌اش را بین زانوانش قرار داد و کلاهی پشمی و سفید را بر سر گذاشت. به نظر رسید مردی که جلوتر از او می‌راند، متوجه چیزی نشد، اما با کاهش تعداد خودروها دکستر مجبور شد فاصله‌اش را تا حدود صد متر افزایش دهد. سرانجام جوشکار پیچید. او که در فاصله بیست و پنج کیلومتری جنوب شهر بود از مقابل اسلکه‌های پتروشیمی و تانکرها گذشت و به جایی رفت که کشتی‌های محمولات عمومی تعمیر می‌شدند. دکستر تابلو تبلیغاتی بزرگ را در کنار خیابانی فرعی که به کارخانه ساخت و تعمیر کشتی به نام ساندووال می‌رسید، دید. می‌توانست دوباره آن را به یاد آورد.

او بقیه‌ی روز را صرف برگشتن به سوی شهر و جست‌وجو برای مکان ربودن کرد. اواخر بعدازظهر محل مناسب را پیدا کرد: محلی دورافتاده که جاده در هر

طرف یک باند داشت و راه‌های خاکی از آن به میان انبوه گیاهان و بوته‌های شاه‌پسند می‌رفت. جاده در این قسمت برای حدود پانصد متر صاف بود و در دو انتهای پیچ‌های تند داشت.

آن شب او در تقاطع خیابان فرعی که از کشتی سازی ساندووال به بزرگراه می‌رسید، منتظر شد. خودرو فورد اندکی پس از ساعت شش و درست پیش از تاریکی هوا ظاهر شد. فورد یکی از ده‌ها خودرو و موتور سیکلت اسکوتری بود که به سوی شهر برمی‌گشتند.

در سومین روز دکستر به داخل کارخانه‌ی کشتی سازی رفت زیرا به‌نظر می‌رسید نگرهبانی وجود نداشت. او موتورش را گذاشت و قدم زد. با شادی به تعدادی کارگر که از کنارش می‌گذشتند سلام کرد. توفق‌گاه کارمندان را پیدا کرد و فورد آن‌جا منتظر صاحبش بود، صاحبی که اکنون درون یکی از کشتی‌ها با مشعل اکسیژن مشغول کار بود. صبح روز بعد کال دکستر به میامی برگشت تا نقشه‌ای بکشد و افرادی را استخدام کند. او هفته‌ی بعد برگشت، اما نه به‌طور قانونی.

او به پایگاه ارتش کلمبیا در مالمبو پرواز کرد، جایی که نیروهای سه‌گانه‌ی زمینی / دریایی / هوایی آمریکا حضور داشتند. او با هواپیمای هرکولس سی-۱۳۰ از پایگاه هوایی اگلین در فلوریدا پرواز کرد. تعداد زیادی عملیات سیاه و محرمانه از پایگاه اگلین انجام می‌شد، به همین دلیل آن‌جا را مرکز شیخ می‌نامیدند.

وسایلی را که نیاز داشت داخل هرکولس بود و شش کماندو از کلاه سبزها را نیز همراه داشت. گرچه آن‌ها از پایگاه لوییس، ایالت واشینگتن، آمده بودند، اما مردانی بودند که او با آن‌ها کار کرده بود و درخواستش پذیرفته شده بود. پایگاه لوییس مرکز گروه نیروهای ویژه‌ی یکم است که با نام دسته‌ی عملیات (OD) آلفا - ۴۳ مشهور بودند. این‌ها متخصصان کوهنورد بودند، گرچه در کار تاجنا هیچ کوهنوردی وجود نداشت.

بخت با او بود که آن‌ها را در پایگاه پیدا کرده بود. این مردان تازه از افغانستان



برگشته بودند و حوصله‌اشان سر رفته بود. زمانی که پیشنهاد عملیات سیاه به آن‌ها شد، همه داوطلب شدند، اما او فقط به شش نفر نیاز داشت. با اصرار او، دو نفر هیسپانیک مسلط بر زبان اسپانیایی انتخاب شدند. هیچ کدام نمی‌دانستند که موضوع چیست و بیش‌تر از نیازشان چیزی نمی‌دانستند. اما همه‌ی آن‌ها قانون را می‌دانستند. آن چه را که برای مأموریت نیاز باشد به آن‌ها گفته خواهد شد. نه بیش‌تر.

با توجه به کمبود زمان و مدت کوتاه فعالیت‌ها، دکستر از آن چه که گروه تدارکات طرح کبرا تهیه کرده بود، راضی بود. خودرو بزرگ ون، ساخت آمریکا بود، اما نیمی از خودروهای خیابان‌های کلمبیا نیز ساخت آمریکا بودند. مدارک خودرو کامل و شماره‌ی آن مربوط به کارتاجنا بود. برچسب‌های نصب شده بر دو طرف خودرو می‌گفت: لباسشویی کارتاجنا. خودروهای مراکز لباسشویی سوءظن کسی را جلب نمی‌کنند.

او سه لباس یونیفورم پلیس کارتاجنا، دو مانع خیابانی، یک چراغ قرمز قابل حمل و جسدی یخ‌زده را که درون جعبه‌ای پر از یخ خشک قرار داشت، بررسی کرد. این جسد تا زمان مورد نیاز درون هر کولس باقی می‌ماند. ارتش کلمبیا مهمان‌نواز بود، اما دلیلی نداشت که فعلاً از مهربانی آن‌ها سوءاستفاده کند.

کال دکستر جسد را با سرعت بررسی کرد. قد و اندام و سن و سال مناسب بود. مرد گوشه‌گیر بیچاره‌ای که سعی کرده زندگی سخت و مردانه‌ای در جنگل‌های واشینگتن داشته باشد، اما در اثر سرما مرده بود و دو روز پیش به یخچال‌های محل نگهداری اجساد در کلسو، در مونت سنت هلنز آورده شده بود.

دکستر دوباره مردانش را از آن مسیر گذراند. آن‌ها منطقه‌ی ۵۰۰ متری جاده‌ی باریک را که دکستر در روز و شب بررسی و انتخاب کرده بود، بررسی کردند. در سومین شب اجرای عملیات را آغاز کردند. همه‌ی آن‌ها می‌دانستند که باید اصول سادگی و سرعت را رعایت کنند. دکستر در سومین بعدازظهر خودرو ون را به وسط

بخش صاف و دراز جاده برد. جاده‌ای فرعی و خاکی به میان شاه‌پسندها می‌رفت و او خودرو را پنجاه متر در آن جاده پیش برد.

دکستر در ساعت چهار بعدازظهر با موتور سیکلتی به توقفگاه خودروهای کارمندان در کشتی سازی ساندووال رفت، خم شد و باد دو چرخ فورد را با ابزاری که آورده بود، خالی کرد؛ یک چرخ عقب و چرخ یدک در صندوق عقب. او ساعت چهار و ربع به نزد افرادش برگشته بود.

خوان کورتز در توقفگاه ساندووال به خودرواش نزدیک شد، لاستیک پنجر را دید، ناسزایی گفت و به سراغ چرخ یدک در صندوق عقب رفت. زمانی که دید این چرخ هم باد ندارد، بیش‌تر ناسزا گفت، به انبار رفت و تلمبه‌ای قرض گرفت. زمانی که سرانجام به راه افتاد، یک ساعت تأخیر کرده و هوا تاریک بود و همه‌ی همکارانش رفته بودند.

حدود پنج کیلومتر دورتر، مردی با عینک دید در شب به گونه‌ای نامرئی و ساکت میان درختان و بوته‌ها ایستاده بود. از آن جایی که دوستان و همکاران کورتز رفته بودند، رفت و آمد خیلی کم بود. مردی میان بوته‌ها، آمریکایی بود و به خوبی اسپانیایی حرف می‌زد و لباس پلیس راهنمایی و رانندگی کارتاژنا را به تن داشت. او با کمک عکسی که دکستر داده بود، ظاهر فورد پینتو را به خاطر سپرده بود. خودرو در ساعت پنج دقیقه پس از هفت از کنار او گذشت. او چراغ قوه‌ای برداشت و در طول جاده علامت داد. سه چشمک کوتاه.

دکستر در بخش میانی جاده، چراغ قرمز اعلام خطر را برداشت، به وسط جاده رفت و آن را رو به چراغ خودرویی که نزدیک می‌شد، به چپ و راست حرکت داد. کورتز وقتی چراغ خطر را دید از سرعتش کاست.

پشت سرش مردی که میان بوته‌ها پنهان بود، چراغ قرمز پایه‌داری را روشن کرد و کنار جاده گذاشت و طی دو دقیقه بعد دو خودرو دیگر را که به سوی شهر می‌رفتند، متوقف کرد. یکی از رانندها سرش را از پنجره بیرون آورد و به اسپانیایی پرسید: «چه شده است؟»

پلیس پاسخ داد: «مهم نیست، دو ثانیه طول می‌کشد.»

پانصد متر جلوتر، در سوی شهر، کلاه سبز دوم در لباس یونیفورم پلیس، چراغ قرمز دیگری را روشن کرد و طی دو دقیقه سه خودرو را متوقف کرد. در بخش میانی جاده که بین دو پیچ قرار داشت، مزاحمتی وجود نداشت و هیچ شاهدی نبود.

خوان کورتز ترمز کرد و ایستاد. افسر پلیسی که لبخندی دوستانه بر لب داشت، به کنار پنجره‌ی راننده رفت. کورتز به خاطر نسیم شیشه پنجره را پایین کشیده بود.

دکستر گفت: «آقا، می‌توانم خواهش کنم از خودرو پیاده شوید؟» و در را باز کرد. کورتز اعتراض کرد، اما پیاده شد. پس از آن، همه چیز با سرعت اتفاق افتاد. او به یاد آورد که دو مرد از تاریکی بیرون آمدند؛ بازوان قوی؛ پارچه‌ای آغشته به کلروفورم؛ تقلاهای کوتاه؛ بیهوشی؛ تاریکی.

دو مرد بدن بیهوش جوشکار را در سی ثانیه به خودرو ون بردند. دکستر پشت فرمان فوراً نشست و آن را به همان جاده فرعی برد. سپس با سرعت به سوی جاده دوید.

پنجمین کلاه سبز پشت خودرو ون بود، و ششمین مرد با او آمد. دکستر از کنار جاده دستوری را در دستگاه بی‌سیمش صادر کرد و دو مرد اولی آن را شنیدند. آن‌ها چراغ قرمزها را برداشتند و به خودروهای متوقف علامت دادند تا بروند.

دو خودرو از سوی کشتی‌سازی و سه خودرو از سوی شهر به طرف دکستر آمدند. رانندگان کنجکاو در کنار جاده افسری را با موتورسیکلتش با چراغ قرمزی روی ستونی دیدند. مردی - سرباز ششم - در لباس جین، لباس ورزشی و ژاکت روی زمین نشسته بود و با گنجی سرش را میان دستانش گرفته بود. افسر پلیس با بی‌صبری به آن‌ها علامت داد تا عبور کنند. این حادثه‌ای کوچک بود؛ زل تزئید.

زمانی که آن‌ها رفتند، تردد عادی برقرار شد، اما راننده‌های بعدی چیزی

ندیدند. شش مرد و دو مجموعه چراغ قرمز به جاده‌ی فرعی رفته و درون خودرو ون بودند. کورتز بیهوش داخل سیدی قرار گرفت. از ظرفی دیگر جسدی درون کیسه‌ای بیرون آمد و بوی بدی را پراکنده کرد.

خودرو ون و فورد جایشان را عوض کردند. هر دو به جاده برگشتند. کیف پول، تلفن همراه، حلقه‌ی ازدواج، ساعت و گردنبند کورتز بیهوش مصادره شد. جسد بیرون آمده از کیسه لباس یک تکه کتان خاکستری به تن داشت، درست شبیه آن‌چه کورتز پوشیده بود.

تمام لوازم شخصی و هویتی کورتز به جسد منتقل شد. کیف پول زیر نشیمنگاه جسد، جایی که جسد روی صندلی راننده فورد نشسته بود، منتقل شد. چهار مرد قدرتمند خودرو را از عقب هل دادند و به درختی در کنار جاده کوبیدند.

دو کلاه سبز دیگر دبه‌هایی را از ون بردند و مقدار زیادی بنزین روی فورد ریختند. مخزن خودرو نیز منفجر خواهد شد و کار را تکمیل خواهد کرد.

زمانی که آماده شدند، هر شش سرباز سوار ون شدند. آن‌ها سه یا چهار کیلومتر جلوتر منتظر دکستر شدند. دو خودرو عبور کردند. پس از آن، هیچ ون شرکت خشکشویی از جاده‌ی فرعی وارد جاده‌ی اصلی شد و به راه افتاد. دکستر کنار موتورش منتظر شد تا آن‌که جاده خالی شد. پارچه‌ای را که دور سنگی بسته و با بنزین خیس کرده بود، برداشت، با فندک آن را روشن کرد و از فاصله‌ی ده متری به سوی فورد پرتاب نمود. صدایی بم به گوش رسید و فورد شعله‌ور شد. دکستر با سرعت با موتورش از آن‌جا دور شد.

دو ساعت بعد و بدون مزاحمت، خوردو ون از دروازه‌ی پایگاه نظامی مالامبو گذشت و مستقیم به سوی در باز عقب هرکولوس رفت و وارد هواپیما شد. خدمه‌ی هواپیما پس از تماس تلفنی، کارهای رسمی را انجام داده، موتورها را روشن کرده و آماده‌ی پرواز بودند. همین که در بازگیری عقب بسته شد، قدرت موتورها را افزایش دادند، به روی باند رفتند و به سوی فلوریدا پرواز کردند.

داخل هواپیما از بین رفت و لبخندها، دست دادن‌ها و سیگار کشیدن‌ها جایش

را گرفت. خوان کورتز بیهوش را از سبد بیرون آوردند و آرام روی تشکی خواباندند و یکی از کلاه سبزه‌ها دارویی را به او تزریق کرد. این دارو بی‌ضرر بود، اما ترتیبی می‌داد تا کورتز چند ساعت، بدون رویا، در خوابی عمیق بماند.

ساعت ده شب خانم کورتز به شدت نگران بود. زمانی که بیرون بود، پیامگیر تلفن تماسی را از شوهرش ضبط کرده بود. حدود ساعت شش بود. خوان گفته بود که چرخش پنجر شده و شاید حدود یک ساعت دیر کند. پسرشان چند ساعت قبل از مدرسه برگشته و تکالیفش را انجام داده بود. پسر مدتی با کامپیوترش بازی کرده بود، اما بعد او نیز نگران شد و سعی کرد به مادرش دلداری دهد. زن بارها به تلفن همراه شوهرش تلفن زد، اما پاسخی دریافت نکرد. پس از مدتی، وقتی آتش خودرو شعله‌ور شد، تلفن دیگر حتی زنگ هم نزد. او ساعت ده و نیم به پلیس تلفن زد.

ساعت دو بامداد بود که یک نفر در مقر پلیس کارتاجنا بین خودرویی که در بزرگراه مامونال با درختی تصادف کرده و منفجر شده بود، با زن مضطربی که گزارش داده بود شوهرش از محل کارش در اسکله برنگشته، ارتباط برقرار کرد. افسر پلیس جوان در کشیک کسالت‌آور شبانه اندیشید که مامونال نزدیک اسکله‌ها است. او به محل نگهداری اجساد تلفن زد.

آن شب چهار مرگ اتفاق افتاده بود: قتلی در جنگ گروه‌های مجرم در محله‌ی چراغ قرمز، دو تصادف خودرو و یک سکنه‌ی قلبی در سینما. کالبد شکاف در ساعت سه بامداد مشغول کار بود.

او تایید کرد که یکی از جسد‌ها در خودرویی به شدت سوخته و ظاهرش قابل شناسایی نیست، اما چند چیز به دست آمده که هنوز قابل شناسایی هستند. آن‌ها را بسته‌بندی کرده و فردا صبح به مرکز پلیس می‌فرستند.

ساعت شش صبح جزییات یافته‌های شب گذشته در مرکز پلیس مورد بررسی قرار گرفت. در سه مرگ دیگر چیزی نسوخته بود. اما یکی از بسته‌ها بوی آتش و بنزین می‌داد. این بسته شامل یک گوشی تلفن ذوب شده، انگشتر ازدواج،

گردنبندی با نشان قدیسین، ساعتی که بندش بوی گوشت پخته می‌داد و یک کیف پول بود. آخرین شی از آتش در امان مانده بود زیرا راننده‌ی مرده روی آن نشسته بود. داخل آن کاغذها و مدارکی وجود داشت که هنوز قابل خواندن بودند. گواهی‌نامه به نام خوان کورتز بود و زن نگرانی که از خیابان لاس فلورس تلفن زده بود، خانم کورتز نام داشت.

ساعت ده صبح افسر پلیس و گروه‌بان به کنار در خانه آمدند. هر دو چهره‌ای جدی داشتند. افسر گفت: «خانم کورتز، خیلی متأسفم...»  
و بعد خانم کورتز غش کرد و بیهوش شد.

شناسایی رسمی غیرممکن بود. روز بعد خانم کورتز که توسط دو همسایه همراهی و مراقبت می‌شد، به محل نگهداری جسد رفت. آن‌چه از شوهرش باقی مانده بود، مقداری استخوان سیاه و سوخته، گوشت ذوب شده، تکه‌های ذغال و دندان‌هایی با لبخندی ترسناک بود. کالبد شکاف پزشکی قانونی با موافقت افسر پلیس، که آن‌جا بود، زن را از دیدن جسد معاف کرد.

اما زن با چشمانی اشکبار ساعت، حلقه‌ی ازدواج، گردنبند، گوشی تلفن ذوب شده و گواهی‌نامه‌ی رانندگی را شناسایی کرد. کالبد شکاف پلیس شهادت‌نامه‌ای را امضاء کرد که این اشیاء از جسد گرفته شده و اداره‌ی راهنمایی و رانندگی تایید کرد که این جسد از خودرویی سوخته بیرون آورده شده است، خودرویی که مال خوان کورتز بود و آن شب با آن رانندگی می‌کرده است. همین کافی بود؛ اداره‌ها راضی و مدارک کافی بود.

سه روز بعد مرد جنگل‌نشین آمریکایی ناشناس، در گورستان کارتاچنا با نام خوان کورتز، جوشکار، همسر و پدر به خاک سپرده شد. ایرینا آرام نمی‌شد و پدر و پدرو به آرامی گریه می‌کرد. پدر ایسیدرو مراسم مذهبی را برگزار کرد. او نیز در وجدانش مشغول عزاداری بود.

پدر پیوسته از خود می‌پرسید که آیا این حادثه به خاطر تماس تلفنی او بوده است؟ آیا به اعتماد مومنان خیانت کرده بود؟ آیا کارتل متوجه شده بود؟ آیا گمان

کرده بودند که کورتز به آن‌ها خیانت می‌کند، در حالی که خودش هم لو رفته بود؟ این یانکی‌ها چگونه می‌توانستند این قدر احمق باشند؟

آیا همه چیز تصادفی ساده بود؟ تصادفی واقعی و وحشتناک؟ او می‌دانست که کارتل با مظنون‌ها چه می‌کند، حتی اگر شواهد بی‌ارزش بودند. اما آن‌ها چگونه می‌توانستند گمان کنند که خوان کورتز به آن‌ها وفادار نیست، در حالی که تا آخرین لحظه به آن‌ها وفادار بوده است؟ بنابراین او مراسم مذهبی را برگزار کرد، ریختن خاک را به روی تابوت دید، سعی کرد با توضیح عشق پاک خداوند به آن‌ها، بیوه و پسر یتیم را آرام کند، مطالبی که شاید اکنون برای آن دو قابل درک نبود. سپس به خانه‌اش برگشت تا دعا کند، دعا کند و آمرزش بخواهد.

لتی‌زیا ارنال روی ابرها راه می‌رفت. روز گرفته‌ی اوریلی شهر مادرید نمی‌توانست او را ناراحت کند. هرگز تا این اندازه احساس شادی یا احساس گرما نکرده بود. فقط زمانی که با او بود ممکن بود احساس گرمای بیش‌تری کند. آن‌ها دو هفته پیش در کافه‌ای آشنا شده بودند. او از مدت‌ها قبل پسر را آن‌جا دیده بود، همیشه تنها، همیشه در حال مطالعه. روزی که یخ‌ها شکست، لتی‌زیا با گروهی از دوستان دانشجویی نشسته بودند و شوخی می‌کردند و می‌خندیدند. و آن پسر دو میز دورتر نشسته بود. آن‌ها در ایوان بیرون کافه که دیواری شیشه‌ای به دورش کشیده شده، بود، نشسته بودند. در باز شد و باد خیابان تعدادی از کاغذهای او را بر زمین ریخته بود. پسر خم شده بود تا کاغذها را بردارد. دختر هم خم شده بود. و بعد چشمان‌شان به هم زل زدند. لتی‌زیا اندیشید چرا تا حالا پی نبرده بود که این جوان چنین جذاب است.

پسر گفت: «گویا.» او گمان کرده بود که پسر خودش را معرفی می‌کند. سپس متوجه شد که پسر یکی از کاغذهای او را در دست دارد. این تصویر یک نقاشی رنگ روغن بود.

پسر گفت: «پسر میوه‌چین. گویا. آیا شما هنر می‌خوانید؟»

دختر سر تکان داد. در نظر لتیزیا طبیعی بود که پسر او را تا خانه همراهی کند. و درباره‌ی زورباران، ولاسکوئز و گویا حرف بزنند. وقتی به خانه رسیدند. دختر که هیجان زده بود، نزدیک بود کلید از دستش بیفتد.

پسر گفت: «دومینگو. دومینگو دوگا.» اکنون پسر اسمش را گفته بود، نه روز هفته را (دومینگو در زبان اسپانیایی به معنی دوشنبه است).

دختر پاسخ داد: «لتیزیا آرنال.»

پسر گفت: «دوشیزه آرنال. به گمانم دوست دارم شما را برای شام بیرون ببرم. مقاومت بیهوده است، من می‌دانم که شما این‌جا زندگی می‌کنید. اگر قبول نکنید، همین‌جا، جلو در خانه‌ی شما می‌نشینم تا بمیرم.»

— آقای دوگا، گمان نکنم لازم باشد این کار را بکنید. برای جلوگیری از آن، با شما شام خواهم خورد.

پسر او را به رستورانی قدیمی برد، جایی که از زمان آمدن جست‌وجوگران و فاتحان به نزد شاه برای اعزام آن‌ها به دنیای جدید کشف شده تاکنون برای مردم غذا آماده می‌کرده است. زمانی که پسر این داستان را تعریف کرد — که البته چرند بود زیرا رستوران سوبرینو د بوتین در خیابان نایف گرایندرز قدیمی بود، اما نه خیلی قدیمی — دختر لرزید و به اطراف نگاه کرد، گویی ماجراجویان قدیم هنوز آن‌جا نشسته بودند.

پسر گفت که از پورتوریکو آمده، دو زبانه است، انگلیسی را خوب حرف می‌زند، دیپلماتی جوان در سازمان ملل است و قصد دارد روزی سفیر شود. اما با تشویق رییس گروه دیپلماتیک، سه ماه مرخصی گرفته بود تا به مطالعه‌ی موضوعی که عاشقش بود پردازد، یعنی نقاشی کلاسیک اسپانیا در پرادو، در مادرید.

ادامه‌ی رابطه‌ی آن‌ها نیز در نظر لتیزیا خیلی طبیعی آمد.

کال دکستر مرد سرسختی بود، اما اندکی به وجدانش اهمیت می‌داد. شاید استفاده از یک مرد خودفروش حرفه‌ای در نظر او جنایتی بی‌رحمانه به شمار



می‌رفت، اما کبرا این‌گونه نبود. برای کبرا فقط پیروزی یا شکست اهمیت داشت، و شکست چیزی نبخشیدنی بود.

دوروکس هنوز با تحسین به مارکوس وولف، جاسوس بی‌قلب نگاه می‌کرد، مردی که برای سالیان طولانی رییس شبکه‌ی جاسوسی آلمان شرقی بود و بر ضد سازمان ضد جاسوسی آلمان غربی که دشمنش بودند، کار می‌کرد. وولف خیلی زیاد از تله‌ی عسلی استفاده می‌کرد، اما اغلب به شیوه‌ی معکوس.

شیوه‌ی عادی این بود که مقامات مهم غربی را به کمک دختران روسپی خیلی زیبا به دام بیندازد، تا آن‌که بتوانند از آن‌ها عکس بگیرند و به اطاعت کنند. وولف گاهی نیز از مردان جوان و جذاب استفاده می‌کرد تا زنان فراموش شده‌ای مانند منشی‌ها را که به دنبال عشق و محبت می‌گشتند و در دفاتر شخصیت‌های مهم آلمان غربی کار می‌کردند، به دام بیندازد.

این حقیقت که وقتی جاسوسی آن‌ها آشکار می‌شد و مشخص می‌شد که چه اسرار گران‌بها و مهمی را از پرونده‌های اربابانشان برداشته یا نسخه‌برداری کرده و به آن مردان جوان تحویل داده‌اند، در دادگاه‌های آلمان غربی محاکمه می‌شدند یا پیش از محاکمه خودکشی می‌کردند، مارکوس وولف را ناراحت و نگران نمی‌کرد. او برای برد در بازی بزرگ مبارزه می‌کرد و پیروز هم می‌شد.

حتی پس از سقوط آلمان شرقی، دادگاه آلمان غربی مجبور شد وولف را تبرئه کند، زیرا او به کشورش خیانت نکرده بود. بنابراین، در حالی که بقیه به زندان محکوم می‌شدند، او به آرامی دوران بازنشستگی‌اش را گذراند و با مرگی طبیعی از دنیا رفت. روزی که پل دوروکس خبر مرگ او را شنید، برای احترام کلاهش را برداشت و دعایی برای او خواند. او بدون هیچ تردید یا ناراحتی گربه‌ی زیبای به نام دومینگو دوگا را به مادرید فرستاده بود.

خوان کوارتز به آرامی از خواب بیدار شد و برای چند ثانیه‌ی اول گمان کرد که در بهشت است. در واقع او در اتاقی بود که تاکنون شبیه آن را ندیده بود. اتاق بزرگ بود، درست مانند تخت‌خوابی که رویش دراز کشیده بود. دیوارهای اتاق رنگ

شده و پرده‌هایی کشیده شده روی پنجره‌ها و نور خورشید را بیرون نگه می‌داشتند. در واقع او در آپارتمان مهمانان باشگاه افسران در پایگاه نیروی هوایی هومستید در جنوب فلوریدا بود.

زمانی که ذهنش به خود آمد، حوله‌ی پالتویی بزرگی را روی صندلی کنار تخت‌خواب دید. نشست و پاهایش را آویزان کرد. زمانی که متوجه شد برهنه است، حوله را پوشید. تلفنی روی میز پاتختی بود. گوشی را برداشت و چند بار گفت «الو»، اما کسی پاسخی نداد.

به کنار یکی از پنجره‌های بزرگ رفت، گوشه‌ی پرده را کنار زد و به بیرون نگریست. زمین‌های چمنی و تیرکی را با پرچم آمریکا دید. او در بهشت نبود، بلکه اوضاع برایش برعکس بود. گروگان گرفته شده بود و آمریکایی‌ها او را ربوده بودند. او داستان‌های وحشتناکی درباره‌ی دستگیری‌ها و گروگان‌گیری‌ها با هواپیماهای تاریک در سرزمین‌های بیگانه، شکنجه‌ها در خاورمیانه و آسیای میانه و سال‌ها زندانی شدن در گوانتانامو شنیده بود.

گرچه کسی به تلفن کنار تخت پاسخی نداده بود، اما بیداریش مورد توجه قرار گرفته بود. در باز شد و پیشخدمتی با کت سفید با سینی وارد شد. سینی پر از غذا بود، غذای خوب، و خوان کورتز از هفتاد و دو ساعت پیش که در کارخانه کشتی‌سازی ساندووال نهارش را خورده بود، تاکنون چیزی نخورده بود. او نمی‌دانست که سه روز گذشته است.

پیشخدمت سینی را زمین گذاشت، لبخندی زد و به سوی در دستشویی اشاره کرد. خوان به داخل آن جا نگریست. حمامی از سنگ مرمر سفید، درست شبیه حمام‌های امپراتوران رومی که در تلویزیون دیده بود. پیشخدمت اشاره کرد که همه‌ی این‌ها مال او است - دوش، دستشویی، لوازم ریش تراشی و بقیه. سپس بیرون رفت.

جوشکار سوسیس و تخم‌مرغ، آب میوه، نان و مربا و قهوه را تماشا کرد. بوی سوسیس و تخم‌مرغ دهانش را آب انداخت. اندیشید این غذا به احتمال

قوی مسموم است. اما که چه؟ آن‌ها می‌توانستند هر کاری که بخواهند با او بکنند.

او نشست و غذا خورد و به آخرین خاطراتش اندیشید؛ پلیس از او خواست تا از خودرو پیاده شود، بازوان آهنین به دور بدنش، پارچه‌ای که روی صورتش قرار گرفت و حالت سقوط. تردیدی نداشت که علتش را می‌داند. او برای کارتل کار می‌کرد. اما آن‌ها چگونه این ارتباط را کشف کرده بودند.

زمانی که سیر شد، به دستشویی رفت، دوش گرفت و ریشش را زد. یک بطری ادکلن هم آن‌جا بود. مقدار زیادی به صورتش زد. بگذار آن‌ها پولش را بپردازند. او با این تصور و توهم بزرگ شده بود که همه‌ی آمریکایی‌ها ثروتمندند.

زمانی که به اتاق خواب برگشت مردی آن‌جا ایستاده بود: بزرگسال، با موهای خاکستری، قد متوسط، اندام قدرتمند. او لبخند دوستانه‌ای زد، لبخندی آمریکایی. و به زبان اسپانیایی حرف زد.

«هولا خوان، کتال؟» سلام خوان، چطوری؟ «ملیامو، کال. هابلاموس اون راتینو.» من کال هستم. بیا کمی حرف بزنیم.

البته این یک نیرنگ بود. به موقع نوبت شکنجه هم می‌شد. بنابراین آن‌ها روی دو صندلی نشستند و مرد آمریکایی اتفاق‌هایی را که روی داده بود، توضیح داد. او راجع به گروگان‌گیری، سوزاندن فورد و جسد پشت فرمان حرف زد. او درباره‌ی شناسایی جسد بر مبنای کیف پول، ساعت، حلقه و گردنبند توضیحاتی داد.

کورتز پرسید: «و زن و همسرم چطور؟»

— آه، دارند دیوانه می‌شوند. آن‌ها گمان می‌کنند در تشییع جنازه‌ی تو شرکت کرده‌اند. ما می‌خواهیم آن‌ها را هم به نزد تو بیاوریم.

— به نزد من؟ این‌جا؟

— خوان، دوست من، حقیقت را بپذیر. تو نمی‌توانی برگردی. کارتل حتی یک کلمه از حرف‌هایت را باور نخواهد کرد. تو می‌دانی آن‌ها با کسانی که گمان می‌کنند

به ما پناهنده شده‌اند، چه می‌کنند. و با تمام افراد خانواده‌شان. آن‌ها در این موارد حیوان هستند.

کورتز شروع به لرزیدن کرد. او همه چیز را به خوبی می‌دانست. خودش هرگز چنین چیزهایی ندیده بود، اما مطالب زیادی شنیده بود. شنیده و لرزیده بود. زبان‌های بریده، مرگ‌های آهسته، قتل عام تمام اعضای یک خانواده، او برای ایرینا و پدر و لرزید. آمریکایی به جلو خم شد.

— حقیقت را بپذیر. تو اکنون این‌جا هستی. این که کار ما صحیح یا غلط بوده است، که شاید هم غلط بوده است، تفاوتی ایجاد نمی‌کند. تو این‌جا و زنده هستی، اما کارتل مطمئن است که تو مرده‌ای. آن‌ها حتی یک نماینده هم به مراسم تشییع جنازه فرستادند.

دکستر یک دی.وی.دی را از جیب کتش بیرون آورد، تلویزیون بزرگ پلاسما را روشن کرد، صفحه‌ی دی.وی.دی را وارد کرد و دکمه‌ی شروع را فشار داد. این فیلم بی‌تردید توسط فیلمبرداری تهیه شده بود که حدود نیم کیلومتر دورتر روی پشت بام بلندی ایستاده بود، اما تصویر واضح بود و بزرگ.

خوان کوارتز مراسم تدفین خودش را تماشا کرد. تدوینگر فیلم روی گریه‌ی ایرینا که همسایه‌ای زیر بغلش را گرفته بود، متمرکز شد. و روی پسرش، پدر و روی پدر ایسیدرو. روی مردی که کت و شلوار مشکی و کراوات پوشیده و عینکی بزرگ بر صورت داشت، مردی با چهره‌ای اخمو که توسط دون فرستاده شده بود. فیلم تمام شد.

آمریکایی با دستگاه فرمان از راه دور، تلویزیون را خاموش کرد و گفت: «می‌بینی؟ نمی‌توانی برگردی. اما آن‌ها دنبال تو هم نمی‌آیند. نه حالا و نه هرگز. خوان کوارتز در آن انفجار خودرو مُرد. حالا تو باید با ما بمانی، در آمریکا و ما از تو مراقبت خواهیم کرد. ما به تو آسیبی نمی‌رسانیم. من به تو قول می‌دهم و قولم را نمی‌شکنم. البته ما برنامه‌ی محافظت از شاهدان را داریم. تو در این برنامه قرار می‌گیری. خوان کورتز، تو مردی جدید خواهی بود، با زندگی

جدید، در مکانی جدید، شغلی جدید، خانه‌ای جدید و دوستانی جدید. همه چیز جدید.»

کورتز با ناامیدی فریاد زد: «اما من هیچ چیز جدیدی نمی‌خواهم. من همان زندگی قدیمی‌ام را می‌خواهم.»

— خوان، تو نمی‌توانی برگردی. زندگی قدیمی تمام شده است.

— و زن و پسر چه؟

— چرا آن‌ها را در زندگی جدیدت با خودت نداشته باشی؟ در این کشور هم جاهای زیادی وجود دارد که خورشید مانند کارتاجنا می‌درخشد. صدها هزار کلمبیایی این‌جا زندگی می‌کنند، مهاجرانی قانونی که با شادی به همه چیز عادت کرده‌اند.

— اما آن‌ها چگونه...؟

— ما آن‌ها را می‌آوریم. تو می‌توانی پدر و این‌جا بزرگ کنی. او در کارتاجنا چه می‌تواند باشد؟ یک جوشکار مانند تو؟ هر روز به کارخانه‌ی کشتی‌سازی برود تا عرق بریزد؟ او در این‌جا در کمتر از بیست سال می‌تواند هر چیزی باشد. دکتر، وکیل و حتی سناتور.

جوشکار کلمبیایی با دهان باز به او زل زد.

— پدر و پسر من، سناتور؟

— چرا که نه؟ این‌جا هر پسری می‌تواند رشد کند و هرچه که می‌خواهد شود. ما آن را رویای آمریکایی می‌نامیم. اما برای این لطف ما به کمک تو نیاز داریم.

— اما من چیزی ندارم که به شما بدهم.

— آه، بله، داری، دوست من. آن آرد سفید در این کشور جان و زندگی افراد جوانی مانند پدر و تو را ویران می‌کند و این موادمخدر با کشتی‌ها می‌آیند، پنهان در جاهایی که ما نمی‌توانیم آن‌ها را پیدا کنیم. اما خوان، تو باید کشتی‌هایی را که رویشان کار کرده‌ای، به یاد بیاوری.

کال دکستر ایستاد، دستی بر نشانه‌ی کورتز زد و گفت: «ببین، من باید بروم. به

همه چیز فکر کن. آن فیلم را دوباره تماشا کن. ایرینا برای تو عزاداری می‌کند. پدر و برای پدر مرده‌اش گریه می‌کند. اگر آن‌ها را به نزد تو بیاوریم، همه چیز برای تو عالی خواهد شد. متأسفانه نمی‌توانی بروی، به خاطر سلامتی خودت، چون ممکن است کسی تو را ببیند. احتمالش کم، اما امکان‌پذیر است. پس، همین‌جا بمان و فکر کن. افرادم از تو مراقبت می‌کنند.

کشتی سیدی‌عباس هرگز نمی‌توانست در مسابقه‌ی زیبایی پیروز شود و تمام ارزش آن در مقایسه با هشت گونی که در انبارش بود، ناچیز بود. این کشتی از خلیج سیرته در ساحل لیبی بیرون آمده و به سوی استان کالابریا در ایتالیا می‌رفت. برخلاف تصور گردشگران، دریای مدیترانه می‌تواند دریایی دیوانه و خطرناک باشد. در حالی که کشتی در دریا حرکت می‌کرد و از نزدیکی شرق مالتا عبور می‌کرد و به سوی نوک پای استان ایتالیایی می‌رفت، امواج خود را بر بدنه‌ی زنگ زده‌ی آن می‌کوبیدند.

هشت گونی محموله‌ای بود که یک ماه پیش با موافقت مقامات بندری کوناکری، پایتخت گینه‌ی دیگر، از کشتی بزرگ‌تری که از ونزوئلا آمده بود، تخلیه شده بود. محموله با کامیون از آفریقای حاره‌ای به شمال حمل شده بود، از جنگل‌های بارانی، از پهنه‌ی دشت‌های بی‌درخت و صاف و از روی ماسه‌های داغ صحرا. هیچ راننده‌ای از چنین سفری خوشش نمی‌آمد، اما مردان سرسختی که کاروانی به نام قطار خشکی را می‌رانند به سختی‌ها عادت داشتند.

آن‌ها تریلی‌ها و کامیون‌ها را ساعت‌ها و ساعت‌ها، روزها و روزها در جاده‌های ناهموار و راه‌های ماسه‌ای می‌رانند. در هر مرز و در هر گمرگ پول‌های زیادی پرداخته و موانع زیادی برداشته می‌شد و مقامات خریداری شده با جیب‌های پر از اسکناس‌های درشت یورو پشت‌شان را به این محمولات می‌کردند.

یک ماه طول کشید، اما با هر متری که به اروپا نزدیک‌تر می‌شدند، ارزش هر کیلو از کالای داخل گونی‌ها به سوی قیمت نجومی اروپا افزایش می‌یافت و

سرانجام قطار زمینی کاروان در ایستگاهی از کلبه‌ای غبار گرفته در بیرون شهر بزرگ که مقصد اصلی آن‌ها بود، توقف کردند.

کامیون‌های کوچک‌تر یا به احتمال قوی وانت‌هایی، گونی‌ها را از جاده‌ی بیرون شهر به دهکده‌ای ماهیگیری و بدبو می‌بردند، جایی که تعدادی کلبه‌ی خشت و گلی در کنار دریایی بدون ماهی وجود داشت، جایی که کشتی‌ای کوچک مانند سیدی عباس در اسکله‌ای نیمه ویران منتظرشان بود.

کشتی در این ماه آوریل در آخرین مرحله‌ی سفر به سوی بندر جیویا می‌رفت، بندری که به‌طور کامل تحت فرمان مافیای ندرانگتا بود. در آن نقطه مالکیت محموله دست به دست می‌شد. کار آلفردو سوارز در بوگوتای دور دست به پایان می‌رسید و انجمن عالیجنابان اروپایی آن را تحویل می‌گرفت. پنجاه درصد باقی مانده‌ی قیمت پرداخت می‌شد، پول هنگفتی که از طریق بانکی ایتالیایی شبیه بانک گوزمان، پولشویی و تبدیل می‌شد.

هشت گونی به بسته‌های کوچک‌تر تقسیم می‌شد و از مکانی در چند کیلومتری دادستان در مرکز استان کالابریا به سوی شمال رانده می‌شد، به سوی میلان، پایتخت کوکابین ایتالیا.

اما ناخدای سیدی عباس این مطالب را نمی‌دانست و اهمیتی هم نمی‌داد. او زمانی که از موج‌شکن جیویا گذشت و آب‌های وحشی را پشت سر گذاشت و به آرامش رسید، خوشحال بود. چهار تن کوکابین دیگر به اروپا رسیده بود و هزاران کیلومتر دورتر، دون خوشحال و راضی می‌شد.

خوان کورتز در زندان تنها اما راحتش بارها دی.وی.دی مراسم تدفین خود را تماشا کرد و هر بار صورت‌های زن و پسری را دید که خودش آن‌ها را به گریه انداخته بود. دلش می‌خواست دوباره آن‌ها را ببیند و در آغوش بگیرد. اما می‌دانست که حق با یانکی است، او هرگز نمی‌توانست برگردد. عدم همکاری و

ارسال پیام به معنی محکوم کردن افراد خانواده‌اش به مرگ یا بدتر از مرگ بود. زمانی که کال دکستر برگشت، جوشکار با حرکت سر تسلیم شد و پیشنهاد همکاری را پذیرفت.

او گفت: «اما من هم شرایط خودم را دارم. زمانی که پسر و زنم را در آغوش گرفتم، اسم کشتی‌ها را به یاد می‌آورم. تا آن زمان حتی یک کلمه هم حرف نمی‌زنم.»

دکستر گفت: «من هم چیز دیگری از تو نخواستم، اما حالا کارهای زیادی داریم که باید انجام دهیم.»

مهندسی آمد و مطالبی روی نواری ضبط شد. گرچه این فناوری قدیمی بود، اما کال دکستر به شوخی گفت که خودش هم قدیمی است. او دستگاه ضبط صوت را ترجیح می‌داد، کوچک و قابل اعتماد، با نواری چنان کوچک که همه‌جا پنهان می‌شد. عکس‌هایی نیز گرفته شد. عکس از کورتز که رو به دوربین ایستاده بود و یک نسخه از روزنامه‌ی میامی هرالد را با تاریخی که با وضوح دیده می‌شد، مقابل خود گرفته بود و خال صورتی زمان تولد جوشکار روی ران راستش به خوبی دیده می‌شد. دکستر زمانی که مدارکش را به دست آورد، آن‌جا را ترک کرد.

جاناتان سیلور صبرش را از دست می‌داد. او تقاضای گزارش کرده بود، اما دوروکس ساکت بود. فرمانده کل قوا در کاخ سفید پیوسته او را با پرسش‌هایش بمباران می‌کرد.

جاهای دیگر نیروهای رسمی اجرای قانون مانند گذشته به کارشان ادامه می‌دادند. مبالغ هنگفتی از خزانه‌ی عمومی به این کار اختصاص یافته بود، اما هنوز هم به نظر می‌رسید که اوضاع بدتر می‌شود.

افرادی دستگیر می‌شدند و نامشان با صدای بلند اعلام می‌شد؛ محموله‌ها توقیف می‌شدند و تناژ و قیمت آن‌ها گفته می‌شد – همیشه قیمت فروش خیابانی اعلام می‌شد، نه قیمت محموله در دریا، زیرا قیمت خیابانی خیلی بیش‌تر بود.



اما کشتی‌های توقیف شده در کشورهای جهان سوم به گونه‌ای عجیب و لنگرگاه‌ها را ترک کرده و در دریا ناپدید می‌شدند؛ خدمه‌های کشتی‌ها با وثیقه آزاد و ناپدید می‌شدند؛ بدتر از همه این که محمولات توقیف شده نیز گم می‌شدند و تجارت ادامه می‌یافت. به نظر کارمندان کلافه‌ی سازمان مبارزه با مواد مخدر می‌رسید که همه حقوق بگیر کارتل هستند. به همین دلیل بود که سیلور شاکی بود و غر می‌زد.

در حالی که مردم خود را برای تعطیلات عید پاک آماده می‌کردند، مردی که در شهر الکساندریا به تلفن پاسخ داد، حاضر نشد تسلیم شود. او گفت: «اکتبر گذشته این کار به من واگذار شد. من گفتم نه ماه وقت می‌خواهم تا آماده شوم. آن زمان همه چیز تغییر خواهد کرد. عید پاک خوبی داشته باشید.» و گوشی را زمین گذاشت.

سیلور خشمگین بود. هیچ کس چنین کاری با او نکرده بود. به غیر از کبرا.

کال دکستر دوباره از طریق پایگاه هوایی مالا بوبو به کلمبیا پرواز کرد. این بار با کمک دوروکس هواپیمای مدیریتی گرومن سازمان سیا را قرض گرفته بود. البته نه به خاطر راحتی خودش، بلکه برای فرار سریع. در یکی از شهرهای نزدیک خودرویی اجاره کرد و تا کارتاجنا راند. او گروه حمایتی نیاورده بود. زمان‌ها و مکان‌هایی وجود دارد که مخفی‌کاری و سرعت باعث موفقیت می‌شود. اگر به نیروی بازو و آتش اسلحه نیاز می‌شد، به هر حال شکست می‌خورد.

گرچه دکستر خانم کورتز را هنگام خداحافظی با شوهرش، کنار در خانه‌اش، دیده بود، اما آن زن او را ندیده بود. زمان جشن سماناسانتا بود و محله‌ی لاس فلورس خود را برای یکشنبه‌ی عید پاک آماده می‌کرد. البته به غیر از خانه‌ی شماره‌ی هفده.

او چند بار از آن محله عبور کرد و منتظر تاریکی شد. نمی‌خواست جلو آن خانه توقف کند تا یکی از همسایه‌های فضول مزاحمش شود. اما می‌خواست چراغ خانه

روشن و پرده‌ها کشیده شوند. خودرویی مقابل خانه نبود، بنابراین مهمانی هم آن‌جا نبود. زمانی که چراغ‌ها روشن شدند، توانست داخل خانه را ببیند. خانم کورتز و پسر. هیچ مهمانی آن‌جا نبود. آن‌ها تنها بودند. به کنار در رفت و زنگ زد. پسر پاسخ گفت. پسری با پوست سبزه که از فیلم مراسم تدفین شناخت. صورت پسر غمگین بود. او لبخندی نزد.

دکستر نشان پلیس را لحظه‌ای نشان داد و بعد آن را در جیبش گذاشت. او به پسر گفت: «من دلگادو هستم، از اداره‌ی پلیس.» ولی نشان پلیسی که نشان داده بود، نسخه‌ای از نشان پلیس میامی بود، اما بچه چیزی نمی‌دانست. «می‌توانم با مادرت حرف بزنم؟»

و به آرامی از کنار پسر گذشت و وارد راهرو شد.

پدرو به داخل خانه دوید و فریاد زد: «مامان، یک افسر پلیس این‌جا است.» خانم کورتز که دستانش را با دستمالی تمیز می‌کرد، از آشپزخانه بیرون آمد. صورتش به خاطر گریه ورم کرده بود. دکستر به آرامی و با محبت لبخندی زد و به سوی اتاق نشیمن اشاره کرد. او چنان بر اوضاع مسلط بود که زن پذیرفت. زمانی که زن نشست و پسرش هم مردانه کنارش آرام گرفت، دکستر به جلو خم شد و گذرنامه‌ای به او نشان داد. گذرنامه‌ای آمریکایی.

او عقاب روی جلد گذرنامه را که نشان ایالات متحد آمریکا بود، نشان داد. خانم، من افسر پلیس کلمبیا نیستم. همان‌طور که می‌بینید، آمریکایی هستم. حالا می‌خواهم بر خودتان مسلط بمانید. تو هم همین‌طور، پسر. شوهرتان، خوان. او نمرده است، بلکه در فلوریدا با ما است.

زن برای چند ثانیه با گیجی به او زل زد. سپس با حیرت دستش را روی دهانش گذاشت.

او گفت: «غیر ممکن است. خودم جسد را...»

— خیر، خانم، شما جسد مردی دیگر را زیر پارچه دیدید، مردی که سوخته و غیر قابل شناسایی بود. و شما ساعت، کیف پول، گردن‌بند و انگشتر خوان را

دیدید. او همه‌ی این چیزها را به ما داد. اما جسد مال او نبود. مال مردی فقیر بود. خوان با ما در فلوریدا است. من را فرستاده تا شما را ببرم. هر دو. حالا خواهش می‌کنم...»

او سه عکس از جیش بیرون آورد. خوان کورتز، زنده و سالم به آن‌ها زل زد. عکس دوم روزنامه‌ی میامی هرالد را با تاریخ جدید در دستان خوان نشان می‌داد. سومی خال زمان تولد را نشان می‌داد. هیچ کس نمی‌توانست از وجود این لک آگاه باشد. هیچ کس از آن خبر نداشت.

زن شروع به گریه کرد و گفت: «من نمی‌فهمم. نمی‌فهمم.»

ابتدا پسر به خود آمد و شروع به خندیدن کرد و با شادی گفت: «پاپا استا این را ویدا!» پدر زنده است.

دکستر ضبط صوتش را بیرون آورد و دکمه‌ی آن را فشار داد. صدای جوشکار مرده در اتاق کوچک پیچید.

— ایرینای عزیزم. پدر، پسر. واقعاً خودم هستم...

او در پایان از ایرینا و پدر خواست که هر کدام یک چمدان از دارایی‌های عزیزشان ببندند، با خانه‌ی شماره هفده خداحافظی کنند و با مرد آمریکایی بیایند. یک ساعت حرکت سریع درون خانه، بین گریه و خنده طول کشید تا چمدان را ببندند، بعضی وسایل را بیرون بریزند، دوباره چمدان را ببندند، چیزهای جدید انتخاب کنند، بعضی چیزها را کنار بیندازند و برای سومین بار چمدان ببندند. گردآوری یک زندگی در یک چمدان کار سختی است.

زمانی که کارشان تمام شد، دکستر اصرار کرد که چراغ‌ها روشن و پرده‌ها کشیده بماند، تا زمانی که رفتن آن‌ها افشا شود. خانم کورتز نامه‌ای نوشت و زیر گلدان میز اصلی برای همسایه‌ها گذاشت. او گفت که تصمیم گرفته با پدر مهاجرت کند و زندگی جدیدی را شروع کند.

وقتی سوار هواپیمای گرومن به سوی فلوریدا می‌رفتند، دکستر به زن گفت از فلوریدا نامه‌ای برای صمیمی‌ترین همسایه ارسال خواهد شد تا به آن‌ها اطلاع

دهد که سالم است و به عنوان نظافتچی مشغول کار شده است. اگر کسی پرس و جو می‌کرد، همسایه نامه را به آن‌ها نشان می‌داد. پاکت تمبر مناسب داشت، اما نشانی فرستنده نخواهد داشت. رد زن هرگز پیدا نخواهد شد، زیرا هرگز آن‌جا نخواهد بود. سپس در هومستید فرود آمدند.

اعضای خانواده دوباره با گریه و خنده در آپارتمان مهمانان به هم رسیدند. به خاطر زنده بودن خوان دعاهایی خوانده شد. سپس خوان کورتز، طبق قولی که داده بود، با قلم و کاغذی نشست و مشغول نوشتن شد. او گرچه تحصیلات رسمی زیادی نداشت، اما حافظه‌ای قوی داشت. چشمانش را بست و به سال‌های دور و نزدیک فکر کرد و اسمی را نوشت و اسمی دیگر، و اسمی دیگر.

زمانی که کارش تمام شد و به دکستر اطمینان خاطر داد، که حتی یک کشتی دیگر که رویش کار کرده، باقی نمانده است، فهرستش شامل هفتاد و هشت کشتی می‌شد و از آن جایی که او همواره برای ایجاد محفظه‌های مخفی احضار شده بود، تمام آن کشتی‌ها کوکابین قاچاق می‌کردند.

## فصل هفتم

بخت با کال دکستر بود که زندگی اجتماعی جرمی بیشاپ اندک، و بحرانی بود. بیشاپ تعطیلات عید پاک را در هتلی روستایی می‌گذراند که دکستر پوزش خواهانه تماس گرفت و گفت که کاری اضطراری پیش آمده و به نابغه‌ی رایانه و بانک اطلاعاتی‌اش نیاز دارد، بیشاپ به شدت خوشحال شد.

دکستر گفت: «من اسم تعدادی کشتی دارم؛ در مجموع هفتاد و هشت کشتی. می‌خواهم همه‌چیز را درباره‌ی آن‌ها بدانم. اندازه، نوع محمولات، در صورت امکان، نام مالک. البته به احتمال قوی آن‌ها از شرکتهای صوری استفاده می‌کنند. شرکتی که با کشتی کار می‌کند، اجاره‌کنندگان فعلی و مهم‌تر از همه، موقعیت جغرافیایی. آن‌ها الان کجا هستند؟»

بہتر است تو یک شرکت بازرگانی باشی، یا شرکتی مجازی کہ معمولاتی برای حمل داری. درباره‌ی شرکت‌ها و نمایندگانی کہ با کشتی کار می‌کنند پپرس. زمانی کہ یکی از ہفتاد و ہشت کشتی را ردیابی کردی، نقاضای اجارہ‌ی آن را بکن. با تناژ اشتباہ، مکان اشتباہ، موجودیت اشتباہ، ہرچہ. فقط بہ من بگو کجا ہستند و چہ ظاہری دارند.»

بیشاپ با خوشحالی گفت: «می‌توانم کار بہتری انجام دہم. شاید بتوانم عکس آن‌ها را بہ دست آورم.»  
— از بالا.

— از بالا؟ یا نگاہ بہ پایین؟

— بلہ.

— معمولاً از این زاویہ از کشتی‌ها عکس نمی‌گیرند.

— تلاشت را بکن. ذہنت را بیش‌تر روی کشتی‌هایی کہ در مسیر جنوب بہ غرب کاراییب و بنادر آمریکا و اروپا رفت و آمد می‌کنند، متمرکز کن.

جرمی بیشاپ کہ با رضایت خاطر پشت صفحہ کلید و نمایشگرهای رایانہ‌اش نشسته بود، در دو روز توانست دوازده کشتی نامبرده شدہ توسط خوان کورتز را ردیابی کند. او اطلاعاتی را کہ تا آن لحظہ بہ دست آورده بود، بہ دکستر داد. ہمہ‌ی آن‌ها یا از دریای کاراییب بیرون می‌رفتند یا بہ سوی آن حرکت می‌کردند. دکستر می‌دانست کہ تعدادی از آن اسامی در فہرست رسمی کشتی‌های بازرگانی نخواہند بود. آن‌ها کشتی‌های کپنہی ماہیگیری یا کشتی‌های باری کوچکی بودند کہ دنیای تجارت زحمت ثبت‌شان را بہ خود نمی‌داد. یافتن این دو گروہ از کشتی‌ها بسیار مشکل، اما حیاتی بود.

نام کشتی‌های بزرگ‌تر را می‌توانستند بہ مقامات گمرکی بنادر مقصد بدهند. اما بہ احتمال قوی آن‌ها محمولہ‌ی کوکابین را در دریا تحویل گرفتہ و در دریا نیز تحویل می‌دادند. اما اگر سگ‌های بوکش و آموزش داده می‌توانستند بوی کوکابین را در محفظہ‌های پنهان حس کنند، شاید می‌شد کشتی‌ها را توقیف کرد.

کشتی‌هایی که تیم منهایر و تحلیل‌گرانش را در لیسبون کلافه کرده بود، قاچاقچیان کوچک‌تری بودند که به میان مرداب‌ها و گیاهان شاه‌پسند می‌رفتند و به اسلکه‌های چوبی در مرداب‌های غرب آفریقا می‌چسبیدند. بعد مشخص شد که بیست و پنج تا از کشتی‌های کورتز در فهرست لویدز ثبت بودند، بقیه نامرئی بودند. با این حال خارج شدن بیست و پنج کشتی از سامانه حمل و نقل، ضربه‌ای بزرگ به ذخیره کشتی‌های کارتل می‌زد. ولی هنوز نه. کبرا هنوز آماده نبود. اما هواپیماهای تی.آر.آی (TRI) آماده بودند.

خوئو مندوزا، سرگرد بازنشسته‌ی نیروی هوایی برزیل، ابتدای ماه می به فرودگاه هیترو پرواز کرد. کال دکستر بیرون درهای تالار گمرک پایانه‌ی سه به دیدن او رفت. شناسایی مشکل نبود؛ او تصویر صورت خلبان جت جنگنده‌ی سریع را به خاطر سپرده بود.

شش ماه پیش سرگرد مندوزا پس از جست‌وجویی سخت و طولانی شناسایی شده بود. یک بار دکستر در لندن به دیدن فرماندهی نیروی هوایی انگلستان رفت. فرمانده نیروی هوایی مدتی طولانی به پرسش اصلی دکستر فکر کرده بود. سرانجام او گفته بود «گمان نکنم. به‌طور ناگهانی، هان؟ بدون اعلام خطر؟ به گمانم افرادمان با این وضع مشکل داشته باشند. مشکل وجدان. گمان نکنم بتوانم کسی را به شما توصیه و معرفی کنم.»

دکستر همین پاسخ را از یک ژنرال دو ستاره‌ی بازنشسته‌ی نیروی هوایی آمریکا که در نخستین جنگ خلیج فارس، با ایگل‌های اف - ۱۵ پرواز کرده بود، شنیده بود.

اما مرد انگلیسی هنگام جدا شدن گفت: «یک نیروی هوایی وجود دارد که بدون وجدان درد به راحتی هر قاچاقچی کوکابینی را منفجر می‌کند. برزیلی‌ها.» دکستر میان خلبانان بازنشسته‌ی ساکن در سائوپائولو جست‌وجوو کرده و سرانجام خوئو مندوزا را پیدا کرده بود. او حدود چهل و پنج سال سن داشت و با هواپیماهای نورت راپ گرومن تایگر اف - ۵ - ای پرواز کرده بود، او بعد به خاطر

پیری پدرش و دنبال کردن شغل خانوادگی، خلبانی را رها کرده بود. اما تلاش‌هایش شکست خورده بود. در فروپاشی اقتصادی ۲۰۰۹ شرکت آن‌ها ورشکست شده بود.

خوائو مندوزا که مهارت کافی برای مشاغل اداری نداشت، از این که پرواز را ترک کرده بود، پشیمان بود. و هنوز برای برادر کوچک‌ترش عزاداری می‌کرد، برادری که پس از مرگ مادر و کار پانزده ساعته‌ی پدر، به وسیله‌ی او بزرگ شده بود. در حالی که خلبان در پایگاه جنگنده‌ها در شمال کشور کار می‌کرد، برادر کوچک‌تر معتاد شده و در اثر مصرف زیاد مرده بود. خوائو هرگز این اتفاق را فراموش نکرد و مقصران را نبخشید و دست‌مزد پیشنهاد شده هم خیلی زیاد بود.

دکستر خودرویی کرایه‌ای داشت. او خلبان برزیلی را به سوی دشت مسطح کنار دریای شمال راند، جایی که فقدان تپه‌ها و قرار داشتن در ساحل شرقی باعث شده بود که در طول جنگ جهانی دوم، به پایگاه طبیعی بمب‌افکن‌ها تبدیل شود. پایگاه اسکمپتون یکی از آن‌ها بود. در طول جنگ سرد آن‌جا پایگاه واحد بمب‌افکن‌های وی (V) بودند که بمب‌های اتمی انگلیسی را حمل می‌کردند.

در ۲۰۱۱ آن‌جا میزبان تعدادی شرکت غیرنظامی بود. یکی از آن‌ها شرکتی بود که دو هواپیمای بوکانییر بلکبرن را بازسازی می‌کردند. گرچه آن‌ها برای پرواز سریع ارتقاء یافته بودند، اما هنوز پرواز نداشتند. سپس آن‌ها با پرداخت پول مناسبی هواپیمای بوکانییر آفریقای جنوبی را که گای داوسون چهار ماه قبل، از شهر تاندر به آن‌جا آورده بود، اصلاح و بازسازی کرده بودند.

بیش‌تر افراد گروه علاقمندان به بوکانییر هرگز خلبان هواپیماهای سریع جت نبوده‌اند. آن‌ها تعمیرکاران، برقکاران و مهندسانی بودند که وقتی بوکانییرها برای نیروی دریایی یا هوایی پرواز می‌کردند، نگهداری از این هواپیماها را بر عهده داشتند.

دکستر و مندوزا شب را در مهمانسرای محلی گذراندند. بنایی با سقف کوتاه و الوارهای پر سر و صدا و لوازم اسب سواری و شکار که مرد برزیلی را مجذوب کرده



بود. صبح روز بعد با خودرو به اسکمپتون رفتند تا با گروه دیدار کنند. آن‌ها چهارده نفر بودند که با پول کبرا توسط دکستر استخدام شده بودند. متخصصان با افتخار حاصل کارشان را به خلبان جدید نشان دادند.

مهم‌ترین تغییر، جای مهمات بود. بوکانییر در دوران جنگ سرد با مهمات مناسب، بمب‌افکنی سبک، به ویژه قاتل کشتی‌ها بود. زمانی که جنگنده بود، با قدرت حمل بار در زیر بال، می‌توانست انواع بمب‌ها و موشک‌ها را حمل کند، حتی بمب‌های اتم را. در هواپیمایی که سرگرد مندوزا در آن روز بهاری در آشیانه‌ی سرد لینکلن شایر بررسی کرد، تمام ظرفیت حمل بار به مخازن سوخت تبدیل شده بود که به هواپیما امکان می‌داد تا مسافت‌های دور یا برای ساعت‌های طولانی پرواز کند. با یک استثنا.

گرچه بوکانییر جنگنده‌ی باز دارنده نبود، اما دستوری که به کارمندان زمینی داده شده بود، مشخص و روشن بود. اکنون این هواپیما مسلح می‌شد.

در زیر هر بال، در مکانی که روزگاری موشک‌ها را نگه می‌داشت، توپ‌هایی نصب بودند. هر بال مجهز به یک جفت توپ آدن ۳۰ میلیمتری بود. این قدرت آتش برای انهدام و انفجار هر چیزی کافی بود.

کابین عقب هنوز تغییر داده نشده بود. به زودی هواپیما به یک مخزن سوخت رزرو دیگر و جدیدترین دستگاه‌های مخابراتی مجهز می‌شد. خلبان این بوکانییر هرگز مهندس رادیو با خود نمی‌برد، در عوض صدایی از فاصله‌ی چند هزار کیلومتری به او می‌گفت که به کجا برود و چه هدفی را پیدا کند. اما او ابتدا باید با معلمش آشنا می‌شد.

مندوزا گفت: «هواپیمای زیبایی است.»

صدایی از پشت سر گفت: «از این‌که از آن خوشتان آمده، خوشحالم.» او چرخید و زنی را که حدود چهل سال داشت، پشت سر خود یافت.

— من کولین هستم. تغییرات هواپیما و مطالب مربوط به آن را به شما آموزش

می‌دهم.

خانم سرتیپ کولین کک، زمانی که برای نیروی دریایی پرواز می‌کرد، بابوکانییر پرواز نکرده بود. در روزگار بوکانییرها واحدهای نیروی هوایی خلبان زن نداشتند. بنابراین او به نیروی دریایی پیوسته و بعد به بازوی هوایی منتقل شده بود. او پس از کسب گواهینامه و تخصص خلبانی چرخبال، سرانجام به هدفش رسید: پرواز با هواپیماهای جت. او پس از بیست سال بازنشسته شده بود و در همان نزدیکی زندگی می‌کرد و در واکنش به حسی درونی به گروه علاقمندان به بوکانییر پیوسته بود. یکی از خلبانان اسبق بوکانییر، پیش از آن که پیرتر از آن شود که بتواند پرواز کند، خلبانی این هواپیماها را به او یاد داده بود.

مندوزا که آهسته و با دقت انگلیسی حرف می‌زد، گفت: «با اشتیاق منتظر درس‌های شما هستم.»

تمام گروه به مهمانسرا رفتند تا در جشن دکستر شرکت کنند. روز بعد دکستر آن‌ها را ترک کرد تا به کار و آموزش خود ادامه دهند. او می‌خواست در پایان ماه ژوئن سرگرد مندوزا و شش نفر از گروه تعمیرات با او به جزیره‌ی فوگو بروند. او به موقع به واشینگتن پرواز کرد تا فهرست دیگری از کشتی‌های شناسایی شده را از جرمی بیشاپ بگیرد.

به ندرت از TRI نام برده می‌شود و کمتر از آن نیز دیده شده است. این‌جانشین نامرئی هواپیمای جاسوسی یو - ۲ است که گری پاورز در ۱۹۶۰ در سبیری با یکی از آن‌ها سرنگون شد، هواپیمایی که در ۱۹۶۲ به کوبا رفت تا پایگاه‌های موشکی‌ای را که اتحاد شوروی ساخته بود، کشف کند.

در جنگ خلیج فارس در سال‌های ۱۹۹۰ و ۱۹۹۱ هواپیماهای TRI مهم‌ترین هواپیمای جاسوسی بودند. آن‌ها می‌توانستند در ارتفاع زیاد و با سرعت پرواز کنند و تصاویر هم‌زمان را به ستاد فرماندهی مخابره کنند، آن هم بدون نیاز به حلقه‌های فیلم. دکستر تقاضا کرده بود یکی از آن‌ها را قرض بگیرد تا در پایگاه نیروی هوایی پتساکولا فعالیت کند و آن هواپیما رسیده بود. این هواپیما در هفته‌ی اول ماه می شروع به کار کرد.

دکستر به کمک بیشاپ خستگی ناپذیر یک طراح کشتی را پیدا کرده بود، کسی که می‌توانست هر کشتی را از هر زاویه‌ای که ببیند، شناسایی کند. او با بیشاپ در طبقه‌ی بالای انبار در منطقه‌ی آناکوستیا کار می‌کرد و هم زمان پتوهای کمکی برای جهان سوم زیر پای آن‌ها جمع‌آوری می‌شد.

TRI بر فراز حوزه‌ی دریای کارائیب پرواز می‌کرد و در صورت نیاز در ملامبو کلمبیا یا پایگاه آمریکا در پورتو ریکو سوختگیری می‌کرد. هواپیمای جاسوسی عکس‌هایی با وضوح و کیفیت بالا از بنادر و اسلک‌های پر از کشتی‌های بازرگانی و کشتی‌های در حال حرکت در دریا، ارسال می‌کرد.

پس از آن‌که بیشاپ تصاویر را به کامپیوتر می‌ریخت، کارشناس کشتی‌شناس، با ذره‌بین قوی، آن‌ها را می‌دید و با جزئیات کشتی‌هایی که بیشاپ درباره‌ی کشتی‌های فهرست جوشکار به دست آورده بود، مقایسه می‌کرد.

سرانجام او به یکی از سی و چهل کشتی‌ای که در بندری کارائیبی قرار داشت، اشاره می‌کرد و می‌گفت: «این یکی. این باید سلین باشد.» یا «این‌جا است، خودش است. اندازه‌ی دستی و تقریباً بدون ابزار بارگیری.»

بیشاپ با کنجکاوی پرسید: «چی؟»

— اندازه‌ی متوسط، فقط یک جرثقیل در جلو دارد. این ویرجن دوالم است. در

بندر ماراکایبو.»

هر کدام از آن‌ها متخصص بودند و مانند اغلب متخصصان، تخصص فرد دیگر برایشان غیرقابل درک بود. اما آن دو با کمک هم نیمی از ناوگان اقیانوس پیمای کارتل را شناسایی کردند.

هیچ کس به جزایر چاگوس نمی‌رود. ممنوع است. این‌ها تعدادی جزیره‌ی مرجانی کوچک در مرکز دورافتاده‌ی اقیانوس هند هستند، جایی که حدود دو هزار کیلومتر با جنوب هند فاصله دارد.

اگر اجازه داده می‌شد، مردم به آن‌جا می‌رفتند، مانند جزایر مالدیو، تا هتل

بسازند و از مرداب‌ها، آفتاب و صخره‌های مرجانی دست نخورده استفاده کنند. در عوض در آن جا بمب‌افکن دارند. به ویژه بمب‌افکن‌های بی - ۵۲ آمریکایی.

بزرگ‌ترین جزیره دیگوگارسیا نام دارد. این جزیره مانده بقیه تحت مالکیت انگلستان است که برای بلند مدت به آمریکا اجاره داده شده و به پایگاه هوایی مهم و ایستگاه سوختگیری ناوهای جنگی تبدیل شده است. آن جا چنان محرمانه است که حتی ساکنان اصلی جزیره را که ماهیگیری ساده و بی‌آزار هستند، به جزایر دیگر برده و برگشتن آن‌ها را ممنوع کرده‌اند.

آن چه که در زمستان و بهار ۲۰۱۱ در جزیره‌ی ایگل (عقاب) روی داد، عملیاتی انگلیسی بود، گرچه بخشی از هزینه‌ها از بودجه‌ی کبرا تأمین می‌شد. چهار ناو لجستیکی نیروی دریایی انگلیسی به نوبت در ساحل جزیره لنگر انداختند و ده‌ها تن ابزار و وسایل و تعداد زیادی مهندسان نیروی دریایی را پیاده کردند تا شهرک کوچکی بسازند.

قرار نبود آن جا هتل باشد، اما برای سکونت مناسب بود. چندین ردیف خانه‌های پیش ساخته‌ای که یک روزه نصب می‌شدند، وجود داشت. تعدادی دستشویی عمومی ساخته شدند. یک تالار غذاخوری و مجهز به آشپزخانه، یخچال‌ها و دستگاه تولید آب شیرین که با مولد برق کار می‌کردند، نیز بر پا شد.

زمانی که ساخت آن جا تمام و برای سکونت آماده شد، می‌توانست حدود دویست مرد را در خود جای دهد، مشروط بر آن که تعدادی مهندس، آشپز و کارگر میان آن‌ها باشد تا بتوانند با دستگاه‌ها و وسایل کار کنند. برای آن که کار کامل باشد، نیروی دریایی کلبه‌ای با وسایل ورزشی نیز به جای گذاشت که وسایل غواصی نیز در آن بود. کسی که در این جزیره ساکن می‌شد، می‌توانست میان صخره‌های مرجانی شنا کند و کتابخانه‌ای از کتاب‌های انگلیسی و اسپانیایی نیز ایجاد شد.

این مأموریت برای دریانوردان و مهندسان دشوار نبود. در افق، جزیره‌ی دیگو

گاریا قرار داشت، یک آمریکای کوچک در مناطق حاره‌ای با تمام امکاناتی که سربازان و کارمندان آمریکایی می‌توانستند در خانه داشته باشند (که خیلی هم زیاد بود و افراد انگلیسی آزاد بودند به دیدن آن‌جا بروند) و آن‌ها نیز می‌رفتند. تنها مزاحمت در این بهشت حاره‌ای آمد و رفت پیوسته و بی‌وقفه‌ی بمب‌افکن‌ها در مأموریت‌های آموزشی بود.

جزیره‌ی ایگل یک مشخصه‌ی دیگر نیز داشت. با توجه به فاصله‌ی هزار و هشتصد و پنجاه کیلومتری از نزدیک‌ترین خشکی و محاصره بودن در میان کوسه‌ها، فرار از آن‌جا غیرممکن بود و نکته‌ی اصلی همین بود.

جزایر کیپ ورده منطقه‌ی دیگری است که در تمام طول سال گرم است. در اواسط ماه می مدرسه‌ی پرواز در جزیره‌ی فوگو به‌طور رسمی افتتاح شد. بار دیگر جشنی بر پا شد. وزیر دفاع از سانتیاگو آمد تا در جشن حاضر باشد. خوشبختانه همه به زبان پرتغالی حرف می‌زدند.

دولت با آزمایش‌های دقیق بیست و چهار جوان ورزیده‌ای را برای دوره‌ی خلبانی انتخاب کرده بود. همه‌ی آن‌ها با موفقیت دوره را تمام نمی‌کردند، اما برای تعداد افراد شکست خورده باید محدودیتی وجود داشته باشد. دوازده هواپیمای توکانوی آموزشی دو نفره از برزیل آمده و صف کشیده بودند. در ضمن دوازده مربی قرصی از نیروی هوایی برزیل نیز به حالت نظامی صف کشیده بودند. تنها کسی که آن‌جا نبود، افسر فرمانده بود، کسی که سرگرد خوائو مندوزا نامیده می‌شد. او در جای دیگری مشغول وظایف پروازی بود و تا یک ماه دیگر به نیروهای تحت فرمانش می‌پیوست.

اما این تأخیر اهمیتی نداشت. سی روز نخست صرف کارهای درسی و کلاسی و آشنایی با هواپیماها می‌شد. وزیر که از همه‌چیز آگاه بود، سر تکان داد و برنامه را تأیید کرد. لزومی نداشت به او بگویند که سرگرد مندوزا با هواپیمایی اختصاصی و در رفاه کامل به آن‌جا پرواز می‌کرد.

اگر وزیر درباره‌ی هواپیماها اطلاعاتی داشت - که نداشت - می‌فهمید که چرا مخازن سوخت جی.پی - ۸ مورد نیاز هواپیماهای آموزشی از مخزن سوخت حساس تر جی.پی - ۵ که برای هواپیماهای جت نیروی هوایی مورد نیاز بود، جدا و دور ساخته شده‌اند و او به آشیانه‌ی اضافی که در دل کوه ساخته شده بود و درهای استیلی داشت، وارد نشد. وقتی به او گفتند که این انبار قطعات است، علاقه‌اش را از دست داد.

دانشجویان مشتاق به خوابگاهشان رفتند و مقامات رسمی به پایتخت برگشتند و کلاس‌های درس از روز بعد آغاز شد.

در واقع فرماندهی غایب همراه با معلمش در ارتفاع ۲۰۰۰۰ پایی بر فراز دریای شمال و در طول سواحل انگلیس در حال پرواز تمرینی بود. فرمانده کک بر صندلی عقب نشسته بود. در قسمت عقب هیچ وسیله‌ی هدایتی وجود نداشت، بنابراین معلم باید به شاگردش اعتماد کامل می‌کرد. با این حال او می‌توانست روی نمایشگرها با دقت ردیابی اهداف را ببیند و او از آن چه می‌دید، راضی بود. روز بعد زمان استراحت بود زیرا پروازهای آموزشی شبانه، از شب بعد آغاز می‌شد و بعد سرانجام نوبت به تمرین آتشباری می‌رسید که طی آن بشکه‌هایی با رنگ روشن از یک قایق ماهیگیری در نقاطی معین به دریا انداخته می‌شد و خلبان باید آن‌ها را شناسایی و منهدم می‌کرد. مربی هیچ تردیدی نداشت که شاگردش در این امتحان آموزشی هم موفق خواهد شد. او فهمیده بود که این شاگرد طبع پرواز دارد و مانند مرغابی در آب، با بوکانییر پیر به خوبی کار می‌کرد. یک هفته بعد او در ساختمان خدمه از مندوزا پرسید: «آیا تا حالا با سامانه‌ی پرش راکتی یا RATO پرواز کرده‌ای؟»

— خیر، برزیل خیلی وسیع است. ما همیشه زمین کافی برای ساخت باندهای پرواز دراز داشته‌ایم.

مربی گفت: «بوکانییراس - ۲ تو هرگز RATO نداشته‌ای، چون ناوهای هواپیما برها هم به اندازه‌ی کافی دراز بوده‌اند. اما گاهی در مناطق حاره‌ای هوا

خیلی گرم است. ممکن است قدرت از دست برود و این هواپیما در آفریقای جنوبی بوده است. به کمک نیاز دارد. بنابراین چاره‌ای نداریم جز این که سامانه RATO رویش نصب کنیم. این می‌تواند نفست را بند بیاورد.»

و همین‌طور هم شد. مهندسان با این فرض که باند پرواز اسکمپتون خیلی کوتاه است، راکت‌های کوچکی را روی دم هواپیما نصب کردند. کولین کک با دقت درباره‌ی مراحل پرواز برایش توضیح داد.

درست در انتهای جاده بایست. ترمز دستی در حالت شدید. پس از گرفتن ترمزها موتورها را با تمام قدرت بران. زمانی که دیگر نمی‌توانند خود را نگه دارند، ترمزها را رها کن، قدرت را به بیش‌ترین توان برسان، دکمه‌ی راکت را بزن. خواتو مندوزا هنگام پرواز احساس کرد قطاری از عقب به او ضربه زد. بوکانیبرگویی مانند اسب پاهای جلوش را بالا برد و در باند پرواز تاخت. باند پرواز با حالتی مبهم از مقابلش گذشت و بعد او در هوا بود.

سرگرد مندوزا، شب گذشته، به دور از چشمان فرمانده کک، عکس‌هایی را که کال دکستر به مهان‌سرا فرستاده بود، با دقت مطالعه کرده بود. عکس‌ها باند پرواز فوگو، چیدمان چراغ‌های فرودی و مکان فرود پس از ساحل دریا را نشان می‌دادند. مرد برزیلی هیچ تردیدی نداشت. به قول دوستان انگلیسی‌اش این کار مثل آب خوردن ساده بود.

کال دکستر سه هواپیمای بدون خلبان را بررسی کرد، وسایل نقلیه‌ی هوایی بدون راننده یا UAV که با دقت زیاد در ایالت متحد آمریکا ساخته شده بودند. نقش آن‌ها در جنگ کبرا حیاتی بود. او سرانجام دو هواپیمای ری‌ایپر و پریدیتور را کنار گذاشت و هواپیمای بدون اسلحه‌ی گلوبال هاوک را انتخاب کرد. وظیفه‌ی آن شناسایی و دیده‌بانی بود، فقط دیده‌بانی.

او با استفاده از نامه‌ی اختیار کامل پل دوروکس که از رییس‌جمهور گرفته شده بود، به‌طور مفصل با شرکت نورث‌راپ گرومن، سازنده‌ی آرکیو - ۴ مذاکره کرد. او

می‌دانست که نمونه‌ای از این هواپیما برای «شناسایی مناطق وسیع دریایی» در ۲۰۰۶ ساخته شده بود و نیروی دریایی آمریکا دستور ساخت تعداد زیادی از آن‌ها را صادر کرده بود.

او دو توانایی بیش‌تر را نیز می‌خواست. به او گفته شد که مشکل بزرگی وجود ندارد. فناوری‌های لازم وجود دارد.

یکی این بود که بانک اطلاعاتی آن بتواند تصاویری را که هواپیماهای جاسوسی TRI از کشتی‌های مختلفی که از بالا تهیه شده‌اند، در خود ذخیره نماید. تصاویر به پیکسل‌هایی خرد می‌شدند که می‌توانستند تا فاصله‌ی پنج سانتیمتری سطح عرشه‌ی کشتی واقعی را نمایش دهند. سپس باید تصویری را که خود به دست می‌آورد با آن چه که در بانک اطلاعاتی‌اش ذخیره شده، مقایسه کرده و در صورت یافتن تشابه، اطلاعات را به پایگاه‌هاشان در کیلومترها دورتر بفرستد.

دوم، او به فناوری اختلال مخابراتی و ارتباطی نیاز داشت تا گلوبال‌هاوک بتواند کشتی زیر خود را در دایره‌ای به شعاع هیجده کیلومتر قرار دهد که هرگونه ارتباط و مخابرات الکترونیکی را با اختلال رو به رو سازد.

هاوک آرکیو - ۴ گرچه راکت نداشت، اما جزییات مورد نظر دکستر را داشت. این هواپیما می‌توانست در ارتفاع ۶۵۰۰۰ پایی پرواز کند، یعنی بسیار دورتر از آن‌که دیده یا شنیده شود. این هواپیما می‌توانست سی و پنج ساعت در هوا بماند و از میان نور خورشید، ابر و باران و تاریکی شب تا مساحت ۴۰۰۰۰ مایل مربع را تحت نظر بگیرد و بر خلاف دو هواپیمای دیگر می‌توانست با سرعت ۳۴۰ گره، یعنی خیلی سریع‌تر از اهدافش، حرکت کند.

تا پایان ماه می دو هواپیما ساخته و تحویل طرح کبرا شد. یکی از آن‌ها باید در سواحل کلمبیا، در پایگاه مالمبو، در شمال شرقی کارتاچنا فعالیت می‌کرد. دیگری در جزیره‌ی فرناندو دنورنهای، در شمال شرقی ساحل برزیل مستقر می‌شد. هر یک از گروه‌های عملیاتی، به دور از چشمان فضول، در گوشه‌ای دور



افتاده از پایگاه‌های هوایی قرار داشتند. با دستور کبرا، به محض نصب دستگاه‌ها، پرواز و دیده‌بانی آن‌ها آغاز شد.

گرچه این هواپیماهای بی‌خلبان در پایگاه‌های هوایی کار می‌کردند، اما هدایت اصلی در هزاران کیلومتر دورتر، در پایگاه نیروی هوایی کریچ ایالات متحده، در صحرای نوادا انجام می‌شد. در این‌جا مردان پشت سامانه‌های فرمان می‌نشستند و به نمایشگرهای تلویزیونی زل می‌زدند. هر یک از آن‌ها دسته فرمانی شبیه آن‌چه خلبان در هواپیما دارد، در اختیار داشتند.

آن‌چه که هر خلبان راه دور روی نمایشگرش می‌دید، دقیقاً همان چیزی بود که هاوک از ارتفاع بالا و از استراتوسفر هنگام نگاه به پایین، می‌دید. بعضی از مردان و زنانی که در اتاق‌های فرمان خنک در کریچ نشسته بودند، هواپیمای شکاری پریدیتور بر فراز افغانستان و مرز کوهستانی آن با پاکستان هدایت می‌کردند. بقیه هواپیمای ری‌ایپر بر فراز خلیج فارس داشتند.

هر یک از آن‌ها گوشی و میکروفونی داشتند تا در صورت مشاهده‌ی هدف به مقام ارشد خود گزارش دهند یا دستورات را دریافت کنند. تمرکز ذهن شدید و در نتیجه هر کشیک خیلی کوتاه بود. اتاق فرمان کریچ چهره‌ی جنگ‌های آینده را داشت.

کال دکستر با شوخ طبعی به هر گلوبال هاوک اسم مستعار داد تا بتوان آن‌ها را تشخیص داد. هواپیمای شرقی را به افتخار بانوی اول کشور، میچل نامید، هواپیمای دیگر را سام نامید که خلاصه‌ی اسم زن نخست‌وزیر انگلیس بود.

هر یک از آن‌ها وظیفه‌ای جداگانه داشت. میچل باید به پایین زل می‌زد و تمام کشتی‌های تجاری را که توسط خوان کورتز معرفی و به وسیله‌ی TRI پیدا و عکسبرداری می‌شدند، شناسایی و ردیابی می‌کرد. سام نیز باید هر وسیله‌ی نقلیه‌ی دریایی یا هوایی را که به سوی منطقه‌ی بین ناتال و بلم می‌رفت یا در اقیانوس اطلس، و بالاتر از مدار چهل درجه به سوی آفریقا می‌رفت، شناسایی و گزارش می‌کرد.

هر دو اتاقک فرمان در کریچ که مسئول دو گلوبال هاوک کبرا بودند، همواره با انبار قدیمی در حومه‌ی واشینگتن در تماس بودند، بیست و چهار ساعت در روز، هفت روز در هفته.

لتیزیا آرناال می‌دانست که کارش اشتباه و بر خلاف دستورات اکید پدرش است، اما نمی‌توانست خود را متوقف کند. پدر به او گفته بود هرگز اسپانیا را ترک نکند، اما او عاشق بود و عشق حتی از دستورات پدرش هم مهم‌تر بود.

دومینگو دوگا به او پیشنهاد ازدواج داده و او پذیرفته بود. او انگشتر نامزدش را در انگشتش کرده بود. اما پسر باید به محل کارش در نیویورک برمی‌گشت، در غیر این صورت کارش را از دست می‌داد و روز تولدش هم در آخرین هفته‌ی ماه می بود. او بلیتی باز خطوط هواپیمایی آیریا به فرودگاه کندی نیویورک برای او فرستاده و التماس کرده بود که برود و به او بپیوندد.

کارهای رسمی در سفارت آمریکا به راحتی انجام شده بود؛ او ویزایش را گرفته و وزارت امنیت داخلی او را تایید کرده بود.

بلیتش عادی بود و او در فرودگاه شهر بدون معطلی کارش را در پایانه‌ی چهار انجام داد. چمدانش برچسب کندی (نیویورک) را خورد و روی تسمه نقاله به بخش چمدان‌ها رفت. او به مردی که پشت سرش ایستاده بود و چمدانی بزرگ و ساکی کوچک داشت، توجهی نکرد.

لتیزیا نمی‌توانست بداند که چمدان پر از روزنامه بود، یا به محض عبور دختر از بخش بازرسی و بررسی گذرنامه، آن مرد برخواهد گشت. او هرگز بازرسی پاکو اورتگا را ندیده بود و دوباره هرگز او را نخواهد دید. اما آن مرد تمام جزئیات مربوط به چمدان و لباس‌هایی را که خانم آرناال بر تن داشت، به خاطر سپرده بود. عکس دختر هنگام پیاده شدن از تاکسی در مقابل فرودگاه، گرفته شده بود. پیش از آن که دختر حتی پرواز کند، این اطلاعات به نیویورک خواهد رسید.

با این حال او برای اطمینان خاطر کنار پنجره‌ای ایستاد و باند پرواز را تماشا

کرد تا آن که جت آبیرویا در نسیم حرکت کرد، چرخید، توقف کرد و بعد سرعت گرفت و به سوی قله‌های برف‌گرفته‌ی کوهستان گوادارما و اقیانوس اطلس پرید. سپس به نیویورک تلفن زد و چند کلمه با کال دکستر حرف زد.

هوایما به موقع رسید. در حالی که مسافران بیرون می‌آمدند، مردی با لباس یونیفورم خط هوایی بیرون ایستاده بود. او دو کلمه با تلفن همراهش حرف زد، اما کسی به او توجه نکرد. همه مردم پیوسته این کار را می‌کنند.

لتیزیا آرنال با فشار دادن انگشتانش روی صفحه‌ای شیشه‌ای و ثبت اثر انگشتانش و زل زدن به لنز دوربین برای ثبت عنبیه چشمش به راحتی از بخش گذرنامه عبور کرد.

زمانی که او عبور کرد، افسر گذرنامه چرخید و برای مردی در راهرو منتهی به تالار گمرک سر تکان داد. مرد دیگر سر تکان داد و به دنبال زن جوان رفت. روز شلوغی بود و چمدان بیست دقیقه دیر رسید. سرانجام تسمه نقاله به حرکت در آمد و چمدان‌ها روی آن به سوی مسافران آمدند. چمدان او نه اول و نه آخر بود، بلکه پس از مدتی رسید. او چمدانش را که از دهانه‌ی باز تونل بیرون آمد، دید و برچسب زرد روی آن و نام نشانی‌ای را که رویش چسبانده بود، خواند و آن را برداشت.

چمدانش محکم بود و چرخ داشت، بنابراین او کیفش را روی شانه‌اش انداخت و چمدان را به سوی راهرو سبز به دنبال خود کشید. او نیمی از راهرو را رفته بود که یکی از مأموران گمرک که آن‌جا ایستاده بود، به او علامت داد تا کنار برود. بررسی تصادفی یا موردی جای نگرانی نبود. دومینگو در سوی دیگر درها منتظرش بود. فقط باید چند دقیقه بیش‌تر منتظر می‌ماند.

لتیزیا چمدان را به سوی میزی که افسر نشان داد، کشید و آن را بلند کرد. قفل‌ها رو به او بودند.

افسر گمرک با لحنی مؤدبانه گفت: «خانم، لطف می‌کنید چمدان‌تان را باز کنید؟» آن‌ها همیشه به شدت محترمانه رفتار می‌کنند، اما نمی‌خندند و شوخی

نمی‌کنند. دختر قفل‌ها را باز کرد. مرد چمدان را رو به خود چرخاند و در آن را باز کرد. او لباس‌ها را که روی چمدان چیده بود، دید و با دستان دستکش پوشیده، بالاترین ردیف را برداشت. سپس توقف کرد. لتی‌زیا متوجه شد که مأمور گمرک از بالای در تماشایش می‌کند. مطمئن بود که مأمور حالا در چمدان را می‌بندد و به او اشاره می‌کند تا برود.

مرد در چمدان را بست و با لحنی سرد گفت: «خانم، خواهش می‌کنم با من بیایید.»

اما این بار جمله‌اش پرسشی نبود. او ناگهان متوجه شد که مرد و زنی تنومند در لباس‌های یونیفورم مشابه، پشت سرش ایستاده بودند. این خجالت‌آور بود، بقیه مسافران در حالی که عبور می‌کردند، چپ‌چپ به او نگاه می‌کردند.

افسر اولی قفل‌های چمدان را بست، آن را بلند کرد و به راه افتاد. بقیه نیز بدون یک کلمه به دنبال او رفتند. افسر اولی در گوشه تالار از دری عبور کرد. این اتاقی برهنه بود که میزی در وسطش قرار داشت و چند صندلی کنار دیوارها چیده شده بود. نه عکسی وجود داشت و نه دوربین‌های فیلمبرداری در گوشه‌های مختلف. چمدان روی میز قرار گرفت.

— خانم، لطفاً دوباره در چمدانتان را باز کنید.

لتی‌زیا آرناال برای نخستین بار احساس کرد مشکلی وجود دارد، اما نمی‌دانست چه مشکلی. او چمدانش را باز کرد و لباس‌های مرتب خودش را دید.

— لطف می‌کنید آن‌ها را بیرون بیاورید؟

آن چیز زیر ژاکت، دو دامن کتان و چند بوی‌ز قرار داشت. بزرگ نبود، شاید معادل یک کیسه پلاستیکی پر از شکر. پر از چیزی شبیه آرد.

و بعد همه چیز را فهمید، درست مانند سرگیجه و غش، یا مشتی به شکمش، صدایی ساکت درون سرش فریاد زد: «نه، این مال من نیست، من این کار را نکرده‌ام، این مال من نیست. یک نفر آن را در چمدانم گذاشته است...»

زن تنومند بود که او را نگه داشت، اما نه برای همدردی. برای دوربین‌ها.

دادگاه‌های نیویورک چنان نسبت به حقوق متهمان حساس هستند و وکلای مدافع چنان دنبال کوچک‌ترین نقض حقوق موکلشان هنگام دستگیری می‌گردند که مقامات رسمی دقت می‌کنند تا کوچک‌ترین اقدام قانونی فراموش نشود. پس از باز کردن چمدان و کشف چیزی که در آن لحظه فقط بسته‌ای از آردی سفید بود، لتیزیا آرنال به اصطلاح رسمی «وارد سامانه» شد. بعدها همه‌ی این‌ها چیزی شبیه کابوسی کوتاه به نظرش رسید.

او را به اتاق دیگری در پایانه که مناسب‌تر بود، بردند. ردیفی از ضبط‌صوت‌های دیجیتالی آن‌جا بود. مردان دیگری آمدند. او نمی‌دانست، اما آن‌ها از سازمان مبارزه با موادمخدر و اداره‌ی گمرک و مهاجرت (ICE) بودند. با سازمان گمرک، در مجموع سه سازمان او را تحت نظارت و حوزه‌ی عملیاتی و قضایی قرار دادند.

گرچه زبان انگلیسی‌اش خوب بود، اما مترجم زبان اسپانیایی نیز رسید. حقوق او برایش خوانده شد، چیزی که حقوق میراندا نامیده می‌شد و او هرگز مطالبی درباره‌ی آن نشنیده بود. در انتهای هر جمله از او می‌پرسیدند: «فهمیدید، خانم؟» آن‌ها همواره از کلمه‌ی «خانم» استفاده کردند، گرچه ظاهرشان نفرتشان را نشان می‌داد.

جایی از جلسه گذرنامه‌اش با دقت بررسی شد. در زمانی دیگر چمدان و کیفش با دقت بازرسی شدند. آرد سفید را برای شناسایی فرستادند، کاری که در ساختمانی دیگر، در آزمایشگاهی در سازمانی دیگر انجام می‌شد. بدون آن‌که کسی تعجب کند، این بسته‌ای از کوکابین خالص بود.

این حقیقت که این کوکابین خالص بود، اهمیت زیادی داشت. مقدار اندکی از کوکابین ناخالص و افزوده شده می‌تواند برای «مصرف شخصی» محسوب شود. اما نه یک کیلو کوکابین خالص.

در حضور دو زن پلیس از او خواسته شد تا تمام لباس‌هایش را در آورد. لباس‌ها برده شدند. نوعی لباس یک تکه شبه کاغذی به او دادند تا بپوشد. خانم

دکتری با دقت او را معاینه کرد، از جمله گوش‌هایش را. اکنون او به شدت گریه می‌کرد. اما «سامانه» شیوه‌های خودش را داشت. همه چیز با دوربین ضبط می‌شد. هیچ وکیل زرنگی نمی‌توانست این قاچاقچی را نجات دهد.

سرانجام یک افسر ارشد سازمان مبارزه با موادمخدر به دختر اطلاع داد که او حق دارد وکیل داشته باشد. او هنوز به‌طور رسمی بازجویی نشده بود، هنوز خیر. قوانین میراندای او نقض نشده بود. او گفت وکلای نیویورکی را نمی‌شناسد. به او گفته شد که وکیلی تسخیری تعیین خواهد شد، البته توسط دادگاه، نه او.

او بارها گفت که نامزدش بیرون منتظرش است. به این نکته بی‌توجهی نشد، هرگز. هرکس که منتظر او باشد، می‌تواند همدستش هم باشد. تمام جمعیت تالار انتظار با دقت جست‌وجوو شد. هیچ مردی به نام دومینگو دوگا پیدا نشد. یا چنان مردی وجود نداشت، یا اگر همدستش بوده، فرار کرده بود. صبح فردا آن‌ها در سازمان ملل به دنبال یک دیپلمات پورتوریکویی با این نام می‌گشتند.

او اصرار داشت بدون حضور وکیل همه چیز را توضیح دهد. او هرچه را که می‌دانست، برایشان گفت، اما چیز مهمی نبود. آن‌ها حرفش را باور نکردند. سپس فکری به ذهنش رسید.

— من کلمبیایی هستم. می‌خواهم یک نفر را در سفارت کلمبیا ببینم.

— خانم، کنسولگری کلمبیا داریم. اما اکنون ساعت ده شب است. سعی

می‌کنیم فردا صبح یک نفر را پیدا کنیم.

مأمور پلیس فدرال این حرف را زد، گرچه لتیزیا این را نمی‌دانست. قاچاق موادمخدر به ایالات متحد آمریکا، جرمی کشوری است، نه ایالتی. پلیس فدرال مسئولیت پرونده را بر عهده گرفته بود.

فرودگاه جی. اف. کندی تحت نظارت دادسرای قضایی شرق نیویورک یا EDNY است و در بخش بروکلین قرار دارد. سرانجام لتیزیا آرنا را به مرکز بازپروری فدرال بخش بروکلین بردند تا روز بعد در مقابل بازپرس و دادستان قرار گیرد.

و البته پرونده‌ای باز شد که با سرعت ضخیم و ضخیم‌تر می‌شد. «سامانه‌ی کاغذ پراکنی» به کاغذ و مدارک زیادی نیاز داشت. لتی‌زیا آرنال در سلول انفرادی که بوی عرق و وحشت آن را پر کرده بود، تمام شب را تا صبح گریه کرد.

صبح روز بعد پلیس فدرال به یک نفر در کنسولگری کلمبیا تلفن زد و او پذیرفت که بیاید. اگر زندانی انتظار همدردی داشت، به شدت اشتباه کرده بود. دستیار کاردار نمی‌توانست خشمگین‌تر از این باشد. این وضعیت چیزی بود که دیپلمات‌ها به شدت از آن متنفر بودند.

دستیار خانمی جدی در کت و شلوار سیاه بود. او بدون بروز احساس یا همدردی حرف‌های زندانی را شنید و حتی یک کلمه از آن را باور نکرد. اما چاره‌ای نداشت جز این که با بوگوتا تماس بگیرد و از وزارت خارجه بخواهد تا وکیلی خصوصی به نام خولیو لوز را ردیابی و پیدا کنند. این تنها اسمی بود که به ذهن دوشیزه آرنال رسید، تنها کسی که می‌توانست برای درخواست کمک به سوی او برود.

نخستین جلسه‌ی شنود در دادگاه برگزار شد، اما فقط برای آن که مقدمات جلسه‌ی دیگر فراهم شود. قاضی وقتی فهمید که متهم وکیل مدافع ندارد، دستور داد تا وکیل تسخیری برایش تعیین شود. مرد جوان که تازه فارغ‌التحصیل شده‌ای را ردیابی و پیدا کردند و آن‌ها پس از چند دقیقه صحبت در یک سلول به دادگاه برگشتند.

وکیل بدون موفقیت تقاضای آزادی موکلش را با قرار وثیقه داد. فایده‌ای نداشت، زیرا متهم خارجی بود و پول یا خانواده‌ای نداشت و جرمش خیلی بزرگ و جدی بود و باید تحقیقات بیش‌تری انجام می‌شد چون این امکان وجود داشت که متهم با زنجیره‌ی بزرگی از قاچاقچیان موادمخدر در ارتباط باشد.

وکیل مدافع گفت که نامزد دختر، دیپلمات سازمان ملل است. یکی از افراد پلیس فدرال کاغذی به دادستان داد. دادستان دوباره بلند شد و اعلام کرد که در هیئت سیاسی پورتوریکو در سازمان ملل هیچ مردی به نام دومینگو دوگا وجود

ندارد و هرگز وجود نداشته است.

دادرس غرید: «آقای جنکینس، این نکته را یادداشت و ثبت کنید. متهم به زندان برمی‌گردد. نفر بعد.»

چکش روی میز فرود آمد. لتیازیا آرنال با چشمانی گریان بیرون برده شد. نامزدش، همان که دوستش داشت، به او خیانت کرده بود.

او پیش از بازگشت به زندان بازپروری برای آخرین بار با وکیلش، آقای جنکینس دیدار کرد. وکیل کارتش را به او داد.

— خانم، شما می‌توانید هر زمان که بخواهید به من تلفن بزنید. این حق را دارید. هزینه‌ای نخواهد داشت. وکیل تسخیری برای کسانی که پول ندارند، رایگان است.

— آقای جنکینس، شما نمی‌دانید. به زودی آقای لوز از بوگوتا می‌آید، او من را نجات خواهد داد.

جنکینس در حالی که با وسایل حمل و نقل عمومی به دفتر کار دیگرش در سازمان خدمات عمومی برمی‌گشت، اندیشید باید هر دقیقه دروغی متولد شود. دومینگو دوگا وجود نداشت و به احتمال قوی خولیو لوز هم وجود نداشت.

او در مورد بخش دوم اشتباه می‌کرد. آن روز صبح آقای لوز از وزارت امور خارجه کلمبیا تماسی دریافت کرد که نزدیک بود باعث سکت‌های قلبی‌اش شود.



## فصل هشتم

خولیو لوز، شهروند شهر بوگوتا با چهره و ظاهری آرام، اما درونی وحشت زده به نیویورک پرواز کرد. از زمان دستگیری لتیزیا ارنال در فرودگاه کندی در سه روز پیش، او دو جلسه‌ی طولانی و وحشتناک با خشن‌ترین مرد دنیا برگزار کرده بود. گرچه او در جلسه‌های کارتل با روبرتو کاردناس پشت یک میز می‌نشست، اما این جلسات همواره با ریاست دون دیگو برگزار می‌شد، مردی که حرفش قانون بود و از همه می‌خواست مانند خودش رفتاری متین و محترمانه داشته باشند.

کاردناس در کلبه‌ای روستایی در مکانی دور افتاده چنین محدودیتی نداشت. او عصبانی شده و تهدید کرده بود. او مانند لوز تردیدی نداشت که چمدان دخترش دستکاری شده بود و خود را قانع کرده بود که جاگذاری کوکابین در این چمدان، توسط یکی از قاچاقچیان ساده و ابله، در بخش ارسال چمدان‌ها در فرودگاه باراخاس مادرید انجام شده است.

کاردناس توضیح داد که وقتی مسئول چمدان‌های آن فرودگاه را پیدا کند، با او چه خواهد کرد، آن هم با چنان دقتی که لوز را دچار تهوع کرد. سرانجام آن‌ها داستانی را برای بیان به مقامات نیویورکی خلق کردند. هیچ یک از آن دو هرگز نام دومینگو دوگا را نشنیده بودند و نمی‌توانستند علت پرواز لتیزیا را به نیویورک درک کنند.

نامه‌های زندانیان زندان بازپروری سانسور می‌شد و لتیزیا هیچ نامه‌ای نفرستاده بود. خولیو لوز فقط همان مطالبی را که از وزارت خارجه شنیده بود، می‌دانست.

داستان وکیل این خواهد بود که او قیم زن جوان یتیم است. مدارکی برای اثبات این امر تهیه و آماده شد. پول‌هایی که به کاردناس ردیابی می‌شدند، غیرقابل استفاده بودند. لوز از شرکت حقوقی خودش پول هزینه می‌کرد و کاردناس بعدها پول را به او برمی‌گرداند. لوز با پول به نیویورک می‌رفت، تا موکلش را در زندان ببیند و به دنبال بهترین وکلای جنایی که با پول خریداری می‌شد، می‌گشت.

و او همین کار را انجام داد. لتیزیا آرناال با وجود زنی اسپانیایی زبان از اداره‌ی مبارزه با موادمخدر که گوشه‌ای از اتاق نشسته بود، در مقابل هم وطنش نشست و تمام داستانش را برای مردی که فقط هنگام شام یا صبحانه در هتل ویالارناال می‌دید، گفت.

لوز مبهوت و وحشتزده بود، نه به خاطر داستان آن دیپلمات دروغین و شیطانی پورتو ریکویی و نه از تصمیم احمقانه‌ی دختر برای نافرمانی از دستور پدرش و سفر به سوی دیگر اقیانوس اطلس، بلکه از واکنش خشم آتشفشانی پدر زمانی که این داستان را بشنود، داستانی که باید به هر حال به آن گوش می‌داد.

وکیل توانست دو دوتا چهار تا کند. دوگا هنرپیشه‌ای بود که گروه قاچاقچیان موادمخدر مادرید از نبوغش استفاده کرده بودند تا این زن جوان نادان را اغوا و به حمل ناخواسته‌ی موادمخدر به ایالات متحد وادار کنند. او تردیدی نداشت که

اندکی پس از برگشتنش به کلمبیا ارتشی از قلدرهای اسپانیایی و کلمبیایی به مادرید و نیویورک می‌رفتند تا دوگای گمشده را پیدا کنند.

آن احمق دستگیر و به کلمبیا منتقل و تحویل کاردناس می‌شد و بعد فقط خدا می‌توانست به او کمک کند. لتیزیا گفت که عکسی از نامزدش در کیفش و عکس بزرگ‌تری در آپارتمانش در مونکولا وجود دارد. لوز تصمیم گرفت که عکس اولی را پس بگیرد و عکس دوم را از آپارتمان مادرید خارج کند. لوز احساس می‌کرد که مرد قاچاقچی جوان نمی‌تواند خیلی دقیق پنهان شده باشد، زیرا فقط می‌دانست که محموله‌ای را از دست داده بود، اما نمی‌دانست که چه کسی دنبالش می‌آید.

دوگا هنگام شکنجه نام کسی را که در بخش چمدان‌های فرودگاه مادرید کیسه‌ی کوکابین را در چمدان گذاشته بود، لو می‌داد. اعتراف او باعث می‌شد تا نیویورک از اتهام و محاکمه‌ی دختر صرف‌نظر کند. این استدلال لوز بود.

اندکی بعد پلیس وجود عکس مردی جوان را در کیف توقیف شده تکذیب کرد و عکس آپارتمان مادرید نیز رفته بود. پاکو اورتگا ترتیب این کار را داده بود. اما کارها باید به نوبت انجام می‌شد. او وکیلی به نام بولمن بارو از شرکت منسون بارو را که برجسته‌ترین وکیل جنایی منهن بود، استخدام کرد. مبلغ پیشنهادی چنان زیاد بود که آقای بارو همه کارهایش را رها کرد و به بروکلین آمد.

اما روز بعد زمانی که دو مرد از زندان فدرال بازپروری به منهن برمی‌گشتند، چهره‌ی مرد نیویورکی نگران بود. او در درونش ناراحت نبود، زیرا ماه‌ها کار با دستمزدی نجومی در پیش داشت.

— آقای لوز، من باید بی‌رحمانه با شما صادق باشم. اوضاع خوب نیست. من تردیدی ندارم که آن دختر به وسیله‌ی قاچاقچی موادمخدری که خودش را دومینگو دوگا نامیده، به این وضعیت خطرناک کشیده شده و آن دختر از کاری که انجام می‌داده، اطلاعی نداشته است. او نیرنگ خورده است. این اتفاق زیاد روی می‌دهد.

مرد کلمبیایی به میان حرف او دوید و گفت: «پس این خوب است.»

— این که من چنین باوری دارم، خوب است. اما اگر قرار باشد وکیلش باشم، باید چنین باور و اعتقادی داشته باشم. مشکل این است که من نه هیئت منصفه و نه قاضی هستم و بی‌تردید سازمان مبارزه با موادمخدر، پلیس فدرال و دادستان هم نیستیم و مشکل بزرگ‌تر این است که آن مرد نه تنها ناپدید شده، حتی اثری هم از خود باقی نگذاشته است.

لیموزین شرکت حقوقی از رود ایست ریور گذشت و لوز به آب خاکستری و دلگیر زل زد.

او گفت: «اما دوگا مسئول جابه‌جایی چمدان‌ها نبوده است. باید مرد دیگری وجود داشته باشد، کسی که در مادرید چمدان لتیزیا را باز کرده و بسته را داخل آن گذاشته باشد.»

مشاور حقوقی منتهنی گفت: «ما مطمئن نیستیم. شاید تبهکار مسئول یا کارگر جابه‌جایی چمدان بوده است. یا کسی باشد که به تالار چمدان‌ها دسترسی داشته است. او شاید ظاهراً کارمندان آئیریا یا مأموران گمرک را داشته و حتی اجازه‌ی تردد هم داشته است. او می‌تواند هر یک از این‌ها باشد. فکر می‌کنید مقامات مادرید چقدر نیرو دارند که منابع اندکشان را صرف آزادی کسی کنند که شاید به نظرشان قاچاقچی موادمخدر است، آن هم برای دختری که اسپانیایی نیست؟»

آن‌ها از بزرگراه ایست ریور به سوی محله‌ی بوسمن بارو، یعنی مرکز منتهن پیچیدند.

خولیو لوز با تاکید گفت: «من پول دارم. من می‌توانم کارآگاهان خصوصی را در دو طرف اقیانوس اطلس استخدام کنم. به قول شما هیچ محدودیتی جز آسمان نیست.»

آقای بارو به همراهش لبخندی زد. او می‌توانست بخش جدیدی را که به خانه‌ی بزرگش در همپتونس اضافه می‌شد، حس کند. این کار ماه‌ها طول می‌کشید.

— آقای لوز، ما یک استدلال قوی داریم. واضح است که سامانه‌ی امنیتی فرودگاه مادرید به شدت دچار مشکل شده است.

— مشکل؟

— شکست خورده است. در این روزگار ترس و وحشت، تمام چمدان‌های خطوط هوایی و پروازهایی که به ایالات متحد آمریکا می‌آیند، در فرودگاه مبداء با پرتو ایکس بازرسی می‌شوند. به ویژه در اروپا. قراردادهای دو جانبه‌ی وجود دارد. خطوط اطراف کیسه‌ی موادمخدر باید در مادرید دیده می‌شد. و آن‌ها سگ‌های آموزش دیده‌ی بوکش دارند. چرا این بار سگ‌ها چیزی بو نکرده‌اند؟ این نشان می‌دهد که این مواد پس از محل بازرسی داخل چمدان گذاشته شده‌اند...

— پس ما می‌توانیم تقاضا کنیم که رفع اتهام کنند؟

— یا می‌توانیم آن‌ها را به اشتباه مدیریتی و اداری متهم کنیم. متأسفانه شاید نتوانیم تقاضای رفع اتهام کنیم. اما در مورد حضور ما در دادگاه؛ بدون شواهد و مدارک جدید و قوی بخت زیادی نداریم. هیئت منصفه‌ی نیویورکی باور نمی‌کند که خطا در فرودگاه مادرید غیرممکن نیست. آن‌ها به شواهد و مدارک موجود نگاه می‌کنند، نه به ادعاها و اعتراض‌های متهم. مسافری کلمبیایی، گذر از خط سبز گمرکی، یک کیلوگرم کوکابین خالص کلمبیایی؛ سیل اشک‌ها... به گمانم این ماجرای شایع است و مردم نیویورک هم از آن متنفرند.»

آقای بارو نگفت که حضور خودش نیز در این پرونده ظاهر خوبی نخواهد داشت. نیویورکی‌های کم‌درآمد زیادی در هیئت منصفه‌های مربوط به موادمخدر شرکت می‌کنند. در چنین شرایطی یک حامل بی‌گناه موادمخدر به دست ناتوان سازمان کمک‌های حقوقی رها می‌شود. اما لازم نبود خود را از پرونده جدا کند.

لوز پرسید: «حالا چه اتفاقی می‌افتد؟» بار دیگر تفکر به رویارویی با خشم روبرتو کاردناس باعث شد تا دل و روده‌اش به هم بریزد.

— خب، او به زودی باید به دادگاه فدرال منطقه‌ی بروکلین برود. قاضی قرار

وثیقه صادر نخواهد کرد. از این موضوع مطمئن هستم. او را به یکی از زندان‌های فدرال منتقل می‌کنند تا به موقع، برای دادگاه اصلی احضار شود. این زندان‌ها جای خوبی نیستند. گفتید او مانند افراد خیابانی سرسخت نیست، بلکه تحصیل کرده است، درست است؟ خدای من. زنانی وحشی و منحرف در این زندان‌ها وجود دارند. من از گفتن این مطلب متأسفم. گمان نکنم اوضاع در کلمبیا نیز متفاوت باشد.

لوز صورتش را در دستانش گذاشت و آهسته گفت: «خدای من، چه مدت آن‌جا خواهد بود؟»

— متأسفانه کمتر از شش ماه نخواهد بود. مدتی که برای اداره‌ی دادستانی طول می‌کشد تا در میان انبوه کارها، پرونده‌ی او را تکمیل کند. و البته، برای ما هم کار طول می‌کشد و برای کارآگاهان مخفی شما هم زمان لازم دارند تا ببینند چه می‌توانند پیدا کنند.

خولیو لوز حاضر نبود صادق باشد. او تردیدی نداشت که چند کارآگاه خصوصی در برابر ارتشی از مردان سرسخت که رو برتو کاردناس می‌فرستاد تا نابودکنندگان دخترش را بیابند، چیز مهمی نخواهند بود. اما او اشتباه می‌کرد. کاردناس چنان کاری نمی‌کرد، زیرا آن وقت دون دیگو همه چیز را می‌فهمید. دون چیزی درباره‌ی دختر سزی نمی‌دانست و دون اصرار داشت که همه چیز را بداند. حتی خولیو لوز هم گمان کرده بود که لتیزیا دوست دختر یا نامزد رییس قلدرها است و پاکت نامه‌ها حاوی پول است. او یک سؤال دیگر داشت. لیموزین مقابل ساختمان شیک توقف کرد، ساختمانی که دفتر کار منسون بارو در بالاترین طبقه‌اش قرار داشت و تابلویی طلایی حضور آن شرکت را اعلام می‌کرد.

— آقای بارو، اگر او محکوم شود، مجازاتش چه خواهد بود؟

— البته پاسخ به این سؤال خیلی سخت است. بستگی به شواهد تخفیف‌دهنده دارد، البته اگر چیزی وجود داشته باشد، و به دفاع من و به قاضی دادگاه. اما متأسفانه در حال حاضر همه مایل هستند نمونه‌ای از برخورد قوی و خشن را

نشان دهند. حکمی بازدارنده. شاید حدود بیست سال «زندانی فدرال» خدا را شکر که پدر و مادر دختر نیستند تا این مجازات را ببینند.

خولیو لوز ناله‌ای کرد. بارو دلش سوخت.

— البته اگر او خبرچین شود، شرایط می‌تواند خیلی تغییر کند. ما آن را معامله

می‌نامیم. سازمان مبارزه با موادمخدر گاهی برای کسب اطلاعات درونی و

دستگیری صیدهای بزرگ‌تر این کار را می‌کند. حالا اگر...»

لوز ناله کنان گفت: «او نمی‌تواند. او چیزی نمی‌داند. او بی‌گناه است.»

— آه، خب... باعث تأسف است.

لوز راست و صادق بود. فقط او می‌دانست که پدر زن جوان زندانی چه می‌کند،

و بی‌تردید جرأت نداشت این مطلب را به دختر بگوید.

ماه می به ژوئن رسید و گلوبال هاوک میچل در سکوت بر فراز شرق و جنوب

کاراییب پرواز کرد و مانند عقابی واقعی به دنبال شکار گشت. اما این نخستین بار

نبود.

در بهار ۲۰۰۶ براساس برنامه‌ی مشترک نیروی هوایی و سازمان مبارزه با

موادمخدر یک گلوبال هاوک از پایگاهی در فلوریدا بر فراز کاراییب قرار داده شده

بود. این یک برنامه‌ی نمایشی دریایی و کوتاه مدت بود. این هاوک در مدت

کوتاهی توانست صدها هدف دریایی و هوایی را شناسایی کند. همین کافی بود تا

نیروی دریایی متقاعد شود که BAMS یا نظارت دریایی منطقه‌ی وسیع برنامه‌ای

مناسب برای آینده است و سفارش بزرگی داده شد.

اما نیروی دریایی آمریکا به ناوگان روسیه، قایق‌های توپدار تندروی برخی

کشورها و کشتی‌های جاسوسی کره شمالی فکر کرده بود. سازمان مبارزه با

موادمخدر به قاچاقچیان موادمخدر فکر می‌کرد. مشکل این بود که این هاوک در

۲۰۰۶ چیزی را که می‌توانست، نشان می‌داد، اما هیچ کس نمی‌دانست کدام

بی‌گناه و کدام مجرم بودند. با تشکر از خوان کورتز، جوشکار ماهر، اکنون مقامات

نام و تناژ تمام کشتی‌های باری فهرست لویدز را داشتند. حدود چهل کشتی شناسایی شده بودند.

در پایگاه نیروی هوایی کریچ، نوادا، مردان و زنان به نمایشگر میچل زل زدند و هر دو یا سه روز رایانه‌های کوچک روی هواپیما یک مورد شناسایی را گزارش می‌کردند... آن‌ها تشابه تصاویری را که جرمی بیشاپ از فراز عرشه‌ی کشتی‌ها فرستاده بود با عرشه‌ی کشتی‌ای در زیر پسا، روی دریا، مقایسه و شناسایی می‌کردند.

زمانی که میچل کشتی‌ای را شناسایی می‌کرد، کریچ با انبار کهنه در آناکوستیا تماس می‌گرفت و می‌گفت: «گروه کبرا، ما کشتی مریپوسا را داریم. کشتی از کانال به دریای کاراییب می‌آید.»

بیشاپ تشکر می‌کرد و جزئیات موریپوسا در سفر فعلی را به رایانه‌اش می‌داد. محموله به سوی بالتیمور. شاید محموله‌ای از کوکابین را در گواتمالا یا در دریا گرفته و بار زده باشد. یا شاید هنوز نگرفته باشد. شاید کوکابین را مستقیم به بالتیمور می‌برد یا شاید در نیمه‌های شب آن را در خلیج جزایر تاریک به دریا می‌انداخت تا قایقی تندرو آن را بردارد. یا شاید هم چیزی حمل نمی‌کرد.

بیشاپ پرسید: «آیا به گمرک بالتیمور گزارش دهیم؟ یا به گارد ساحلی مریلند؟»

پاسخ «هنوز نه» بود.

پل دوروکس عادت نداشت چیزی را برای افراد زیردستش توضیح دهد. او منطقش را برای خودش نگه می‌داشت. اگر جست‌وجوگران مستقیم به سوی مخفیگاه سری می‌رفتند، یا حتی وانمود می‌کردند با سگ‌ها موادمخدر را پیدا کرده‌اند، پس از یکی دو اکتشاف موفقیت‌آمیز، کارتل دیگر نمی‌توانست دچار سوءظن نشود.

او نمی‌خواست مزاحم تردد محمولات شود یا محمولات را پس از تخلیه در زورق به دیگران تقدیم کند. او آماده بود تا گروه‌های واردکننده‌ی آمریکایی و



اروپایی را به مقامات محلی واگذار کند. اما هدف اصلی او کارتل برادری بود و فقط اگر محموله‌ها در دریا کشف و ضبط می‌شد، یعنی پیش از تحویل به مالکان جدید، بزرگ‌ترین ضربه به کارتل وارد می‌شد.

او طبق عادت دوران قدیم، یعنی زمانی که با کاگب و ماهواره‌های جاسوسی آن مبارزه می‌کرد، با دقت زیاد دشمنش را مطالعه می‌کرد. او با حوصله کتاب «پینگ‌فا»، هنر جنگ، نوشته‌های حکیمانه‌ی سان‌تسو را خواند و مرور کرد. او عاشق حکیم چین قدیم بود که پیوسته توصیه می‌کرد که «دشمنت را مطالعه کن.» دوروکس رییس کارتل برادری را می‌شناخت و دون دیگو استبان، ملاک زمین، اشراف‌زاده، تحصیل کرده‌ی کاتولیک، خیراندیش، ارباب کوکابین و قاتل را با دقت مطالعه کرده بود. او می‌دانست که فقط یک برتری دارد که آن هم مدت زیادی دوام نخواهد آورد. او همه چیز را درباره‌ی دون می‌دانست، اما دون چیزی درباره‌ی کبرای منتظر نمی‌دانست.

در سوی دیگر آمریکای جنوبی، درست بر فراز سواحل برزیل، گلوبال هاوک سام نیز در استراتوسفر دیده‌بانی می‌داد. هرچه را که می‌دید به نمایشگری در نوادا ارسال و از آن جا به رایانه‌های آناکوستیا مخابره می‌شد. تعداد کشتی‌های تجاری خیلی کمتر بود. تجارت و حمل و نقل توسط کشتی‌های بزرگ از آمریکای جنوبی به سوی شرق و غرب آفریقا خیلی کمتر بود. هر آن چه که حرکت می‌کرد عکسبرداری می‌شد و گرچه اسم‌ها از ارتفاع ۶۰۰۰۰ پایی خوانده نمی‌شد، اما تصاویر آن‌ها با پرونده‌های MOAC در لیسبون و مدارک سازمان ملل در وین و اطلاعات ثبت شده توسط SOCA انگلستان در آکرا، غنا، مقایسه می‌شد.

پنج کشتی که در فهرست کورتز بودند، شناسایی شدند. کبرا به نمایشگر بیشاپ زل زد و به خود قول داد که زمان پایان آن‌ها نزدیک است.

و سام چیز دیگری را دید و ثبت کرد. هواپیماهایی که ساحل برزیل را ترک کرده و به سوی شرق یا شمال شرقی، یعنی سواحل آفریقا، می‌رفتند. هواپیماهای مسافری و تجاری مشکلی نبودند و تعدادشان هم زیاد نبود. اما مشخصات

تک تک آن‌ها به کریچ و بعد آناکوستیا ارسال می‌شد. جرمی بیشاپ با سرعت آن‌ها را شناسایی کرد و به زودی شکلی کلی ظاهر شد.

بیش تر این هواپیماها بُرد کافی نداشتند. آن‌ها نباید بتوانند چنین مسافتی را طی کنند. مگر آن‌که داخل شان تغییر شکل داده شده باشد. به گلوبال هاوک سام مأموریت جدیدی داده شد. این هواپیمای شناسایی پس از سوختگیری در پایگاه هوایی فرناندو دنورنهایا، به پرواز درآمد و به دنبال هواپیماهای کوچک گشت.

سام پس از مدتی کار معکوس - درست مانند حرکت از دور چرخ دوچرخه به سوی مرکز آن - به این نتیجه رسید که کمابیش، تمام آن‌ها از جایی در نزدیکی شهر فورتالزا بیرون می‌آیند. نقشه‌های فضایی برزیل، تصاویر ارسالی توسط سام و بررسی‌های دقیق در دفتر مدیریت زمین در پلیم آن مزرعه را شناسایی کرد. این مزرعه بواریستا نامیده می‌شد.

آمریکایی‌ها که سفر طولانی‌تری را گذرانده بودند، ابتدا به آن جا رسیدند. در نیمه‌ی ماه می دوازده نفر در لباس جهانگردان وارد فرودگاه بین‌المللی گوا شدند. اگر کسی با دقت چمدان‌های آن‌ها را بررسی می‌کرد - که نکرد - متوجه می‌شد که بنابر اتفاق تمام آن دوازده نفر دریانوردان آموزش دیده با مدارک شناسایی معتبر بودند. در واقع آن‌ها همان افراد نیروی دریایی آمریکا بودند که ابتدا کشتی فله‌بر را به آن جا آورده بودند تا به کشتی چزاییک تبدیل شود. مک گرگور اتوبوسی اجاره کرد و آن‌ها را به ساحل و به کارخانه‌ی تعمیرکشتی کاپور آورد.

چزاییک منتظر بود و چون در محوطه‌ی کارخانه جایگاه مسکونی وجود نداشت، همگی مستقیم به روی کشتی رفتند تا بخوابند. صبح روز بعد آن‌ها برنامه‌ای دو روزه را برای آشنایی با کار کشتی آغاز کردند.

افسر ارشد، ناخدایی جدید و یکی از فرماندهان نیروی دریایی بود و افسر اول یک رده از او پایین تر بود. دو ستوان نیز به همراه هشت افسر و درجه‌دار خرد دیگر نیز حضور داشتند. هر متخصص بر کار شخصی خودش متمرکز شد: پل فرماندهی، موتورخانه، آشپزخانه، اتاق مخابرات عرشه و درب انبارها.

زمانی که آن‌ها به پنج انبار بزرگ غله رسیدند، از حیرت خشک‌شان زد. یک پایگاه کامل نیروهای ویژه در آن‌جا بود، بدون پنجره و بدون نور طبیعی روز و بنابراین هیچ کدام از بیرون دیده نمی‌شدند. در دریا به آن‌ها گفته شد که هیچ‌کس حق ندارد به ساختمان مسکونی آن‌ها در عقب کشتی وارد شود. افراد نیروهای ویژه دریایی خودشان غذا می‌پختند و از خود مراقبت می‌کردند.

خدمه‌ی کشتی نیز باید در بخش مسکونی خدمه باقی می‌ماندند، جایی که نسبت به فضای مسکونی روی ناوها وسیع‌تر و خیلی راحت‌تر و مرفه‌تر بود.

یک اتاق مهمان دو نفره هم وجود داشت. اگر افسران نیروهای ویژه می‌خواستند با پل فرماندهی هماهنگی کنند، زیر عرشه و از داخل انبارها از چهار در ضدآب که انبارها را به هم وصل می‌کرد، می‌گذشتند و بعد بالا می‌رفتند.

به آن‌ها گفته نشده بود که چرا نزدیک‌ترین انبار به دماغه‌ی کشتی شبیه زندان بود، زیرا یا نیاز نداشتند که بدانند یا هنوز لازم نبود بگویند. اما به آن‌ها نشان داده بودند که چگونه درب دو انبار را کنار بزنند تا چیزهای داخلشان را برای عملیات بیرون آورند. افراد در سفر طولانی خود این عملیات را بارها تمرین کردند، یکی برای گذراندن وقت و بخشی برای آن‌که حتی موقع خواب هم بتوانند با دو برابر سرعت آن کار را انجام دهند.

در سومین روز مک گرگور با پوست زردش آن‌ها را به دریا بدرقه کرد. او بر لبه‌ی موج‌شکن ایستاد تا کشتی چزاییک از برابرش گذشت. او آماده بود برای همیشه در گرما، مالاریا، عرق و بوی بد زندگی کند، اما نمی‌توانست اعتیادش را به الکل کنار بگذارد.

کوتاه‌ترین مسیر کشتی تا مقصدش عبور از دریای عرب و گذر از کانال سوئز بود. اما به خاطر دوری از مزاحمت دزدان دریایی سومالی که در شاخ آفریقا می‌توانست در دسرساز باشد، تصمیم گرفته شد که کشتی به سوی جنوب غربی و دماغه‌ی امیدنیک برود و بعد به شمال غرب و مقصدش در سواحل پورتوریکو ادامه مسیر دهد.

سه روز بعد انگلیسی‌ها آمدند تا کشتی بالمورال را تحویل بگیرند. آن‌ها چهارده نفر بودند، همگی از نیروی دریایی انگلستان. آن‌ها نیز دو روز تحت نظارت مک گرگور فرایند آشنایی با کشتی را پشت سر گذاشتند. از آن جایی که طبق قانون آمریکا، وجود نوشیدنی‌های روی کشتی‌های آمریکایی ممنوع بود، آن‌ها از فروشگاه فرودگاه چیزی با خود نیاورده بودند. اما سربازان انگلیسی که چنین محدودیتی نداشتند، چند بطری نوشیدنی برای آقای مک گرگور آوردند.

زمانی که کشتی بالمورال آماده شد، به دریا رفت. محل قرار دیدار این کشتی نزدیک‌تر بود: دور دماغه‌ی امیدنیک، به سمت شمال غرب و به سوی جزیره‌ی اسنسیون، جایی که به دور از دید ساکنان جزیره با ناوی لجستیکی از نیروی دریایی انگلیس دیدار می‌کردند تا ناوی‌های ویژه قایق سوار و لوازم مورد نیازشان را سوار کنند.

زمانی که کشتی بالمورال پشت افق ناپدید شد، مک گرگور چمدانش را بست و رفت. کارگران و صنعتگران نیز پیش‌تر رفته بودند و کابین‌های مسکونی به شرکت اجاره‌دهنده برگردانده شده بودند. اسکاتلندی پیر در آخرین کابین باقی مانده بود. از حسابی که کسی نمی‌توانست ردش را دنبال کند، پول خوبی به برادران کاپور پرداخت شده بود. آن‌ها علاقه‌اشان را به دو کشتی فله‌بر بازسازی شده از دست دادند. کارخانه دوباره به کار همیشگی خرد کردن کشتی‌های پر از مواد شیمیایی سمی و پشم شیشه پرداخت.

کولین لک روی بال بوکانییر خم شد و صورتش را در برابر باد به یک طرف چرخاند. دشت‌های مسطح لینکلن، شایر حتی در ماه خرداد نیز گرم نبود. او آمده بود تا با خلبان برزیلی خداحافظی کند.

کنار او، سرگرد خوانو مندوزا داخل کابین خلبان بمب‌افکن نشسته بود و آخرین بررسی‌ها را انجام می‌داد. در کابین عقبی، صندلی مربی را برداشته بودند. در عوض یک مخزن سوخت اضافی و یک دستگاه مخابرات رادیویی که به

گوش‌های او وصل بود، جایش را گرفته بود. پشت سر آن‌ها دو موتور اسپیی با صدایی یک نواخت می‌غریدند.

زمانی که کار دیگری باقی نماند و زمان رفتن شد، خانم مربی خم شد و گفت: «خواتو، سفر امنی داشته باشی.»

خواتو حرکت لبان مربی را تماشا کرده و منظور او را فهمیده بود. او لبخندی زد و شست دست راستش را به نشانه‌ی موفقیت نشان داد. با توجه به باد و صدای موتورهای جت و صدای برج مراقبت که داخل گوش‌هایش می‌پیچید، او نمی‌توانست صدای مربی را بشنود.

کولین کک از روی بال لیز خورد و به زمین پرید. دریچه‌ی شیشه‌ای کابین جلو خزید و بسته شد و خلبان را در دنیای خودش حبس کرد: دنیایی از لوازم فرمان و هدایت، دستگاه تنفسی، لوازم، عقربه‌های سوخت، دستگاه‌های ناوبری یا TACAN.

مندوزا تقاضای مجوز پرواز کرد و اجازه صادر شد، او به باند پرواز رفت، دوباره توقف کرد، ترمزها را بررسی کرد، آن را رها کرد و به راه افتاد. چند ثانیه بعد خدمه‌ی زمینی در خودرو ون کنار برج مراقبت که برای بدرقه‌ی او آمده بودند، دیدند که بوکانییر با فشار دو موتور اسپیی به آسمان پرید و به سوی جنوب چرخید. به دلیل تغییرات ایجاد شده، تصمیم گرفته شده بود تا سرگرد مندوزا ابتدا در مسیری متفاوت به وسط اقیانوس اطلس پرواز کند. در جزیره‌ی پرتغالی آرزو پایگاه نیروی هوایی لاکس ایالات متحد آمریکا قرار دارد. آن‌جا محل استقرار گروه هوایی ۶۴ و محل استقرار پنتاگون بود و فعالیت‌های مخفی و سری از آن‌جا هدایت می‌شدند. این پایگاه پذیرفته بود که به این «هوایمای موزه‌ای» در سر راهش به آفریقای جنوبی سوخت بدهد. رسیدن به آن‌جا در فاصله‌ی ۱۳۹۵ مایلی مشکل نبود.

با این حال، او شب را در باشگاه افسران پایگاه لاکس گذراند تا سحر به سوی فوگو حرکت کند. دلش نمی‌خواست نخستین فرودش در خانه‌ی جدید را در شب

انجام دهد. او هنگام سحر دومین بخش سفرش را به مسافت ۱۴۳۹ مایل به فوگور آغاز کرد و این از محدوده‌ی برد ۲۲۰۰ مایلی هواپیما کمتر بود.

آسمان بالای جزایر کیپ ورده صاف بود. در حالی که او از ارتفاع ۳۵۰۰۰ پایی پرواز می‌کاست، توانست با وضوح جزایر را ببیند. در ارتفاع ۱۰۰۰۰ پایی رد قایق‌های تندرو شبیه پری سفید و کوچک بر سطح آبی دریا دیده می‌شد. در جنوبی‌ترین نقطه‌ی مجموعه‌ی جزایر، در غرب سانتیاگو، توانست برآمدگی گرد آتشفشان خاموش فوگو را ببیند. در قسمت جنوبی غرب جزیره‌ی صخره‌ای، باند نقره‌ای فرودگاه دیده می‌شد.

او در دایره‌ای وسیع بر فراز اطلس به آرامی پایین آمد و آتشفشان را پیوسته در سمت بال چپ خود قرار داد. او می‌دانست که اسم اختصاری اختصاصی و فرکانس معینی برای تماس داشت و زبان مکالمه انگلیسی است، نه پرتغالی. اسم او پیلگریم (زائر) و مرکز فوگو، پروگرس (پیشرفت) بود. او دکمه‌ی ارسال را فشار داد و پایگاه را صدا زد.

— پیلگریم، پیلگریم، برج پروگرس، صدای من را می‌شنوی؟

صدایی را که پاسخ داد، شناخت. یکی از شش نفر از گروه اسکمپتون که گروه فنی و حمایتی او خواهند بود. صدایی انگلیسی با لهجه‌ی شمالی... دوست او اکنون در برج مراقبت فرودگاه فوگو کنار مسئول مراقبت پروازهای تجاری ورده‌ای نشسته بود.

— پیلگریم، صدایت واضح است.

مرد اسکمپتونی، یک بازنشسته‌ی دیگر بود که توسط کال دکستر با پول کبرا استخدام شده بود. او از پنجره‌ی شیشه‌ای برج مراقبت کوچک به بیرون نگاه کرد و بوکانییر را دید که روی دریا می‌چرخید. او دستور فرود را صادر کرد؛ جهت باند، قدرت باد و مسیر را در اختیار خلبان قرار داد..

خوئو مندوزا در ارتفاع هزارپایی باله‌ها را برای نشستن و فرود تنظیم کرد و کاهش سرعت و ارتفاع را روی عقربه‌ها دید. در چنین هوای صافی نیازی به

فناوری نبود؛ این پروازی به سبک قدیم بود. او در فاصله‌ی حدود چهار کیلومتری خود را در مسیر باند فرود تنظیم کرد. سفیدی کف دریا به سویش می‌آمد، چرخ‌ها در همان ابتدای باند بر زمین نشستند و او در باندی که نصف فرودگاه اسکمپتون طول داشت، ترمز کرد و از سرعتش کاست. کار سختی نبود.

زمانی که در فاصله‌ی دویست متری انتهای باند توقف کرد، وانت کوچکی به جلوش پیچید و شخصی در قسمت عقب به او علامت داد تا دنبالش برود. او آرام از پایانه تا مجموعه‌ی دانشکده‌ی پرواز رفت و سرانجام موتورها را خاموش کرد. پنج نفری که پیش از او از اسکمپتون به آن جا رسیده بودند، احاطه‌اش کردند. زمانی که پیاده می‌شد، بقیه با سر و صدا به او خوشامد گفتند. ششمین نفر، سوار بر موتورسیکلت اسکوتر اجاره‌ایش، از سوی برج مراقبت به طرف آن‌ها می‌آمد. هر شش نفر دو روز پیش با یک هرکولس سی - ۱۳۰ انگلیسی به آن جا رسیده بودند. آن‌ها لوازم دیگری هم آورده بودند، از جمله راکت‌هایی برای پروازهای سریع RATO، ابزارهای لازم برای تعمیر و نگهداری بوکانییر در نقش جدیدش و تمامی مهمات و توپ‌های آیدن، که خیلی مهم بودند. آن شش نفر که اکنون نسبت به شش ماه پیش درآمد بازنشستگی بیش‌تری به دست می‌آوردند، عبارت بودند از مسئول تجهیزات، تعمیرکار، مسئول مهمات (تأسیسات)، مسئول دستگاه‌های پروازی، متخصص مخابرات هوایی (رادیو) و مسئول برج مراقبت که چند دقیقه پیش او را برای فرود راهنمایی کرده بود.

بیش‌تر مأموریت‌های آینده، اعم از پریدن و فرود، در شب انجام می‌شد، به همین دلیل سخت‌تر بود، اما آن‌ها هنوز دو هفته برای تمرین فرصت داشتند. سپس او به تالار اجتماعات رفت تا با مربی‌های برزیلی هموطن و دانش‌جویان پرتغالی زبان دیدار کند. رییس و «هوایم‌ای موزه‌ای» او رسیده بود. مردان جوان با اشتیاق منتظر بودند، پس از چهار هفته کار کلاسی و آشنایی با هوایم‌ا، از صبح روز بعد نخستین پرواز آموزشی دو نفره‌ی آن‌ها آغاز می‌شد. در مقایسه با هوایم‌اهای آموزشی ساده و کوچک توکانو، هوایم‌ای بمب‌افکن تازه وارد، بزرگ و

قدرتمند به نظر می‌رسید. اما هواپیما را خیلی زود کشیدند و به درون آشیانه‌ای که درهای استیلی داشت بردند و پنهان کردند. آن روز عصر هواپیما را سوختگیری و راکت‌ها را رویش نصب کردند و توپ‌ها مسلح شدند. برنامه‌ی آشنایی با شب دو روز بعد آغاز می‌شد. مسافران سوار بر هواپیماهایی که از جزیره‌ی سانتیاگو به هوا می‌پریدند، در آن پایگاه چیزی ندیدند.

آن شب کال دکستر، از واشینگتن، گفت وگویی کوتاهی با سرگرد مندوزا داشت و در پاسخ به پرسش واضح او گفت که خلبان باید کمی شکیب باشد، اما انتظارش طولانی نخواهد بود.

خولیو لوز سعی می‌کرد رفتاری عادی داشته باشد. روبرتو کاردناس او را برای رازداری سوگند داده بود، با این حال تفکر به خیانت به دون، حتی با سکوت، او را وحشت‌زده می‌کرد. هر دو نفر او را وحشت زده می‌کردند.

او پروازهای دو هفته‌ای را به مادرید از سر گرفت، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده بود. در این سفر خاص، که نخستین سفرش پس از دیدار از نیویورک و گزارشی یک ساعته به کاردناس بود، بار دیگر به گونه‌ای نامرئی تعقیب شد. او، مانند مدیریت عالی هتل ویلارئال، نمی‌دانست که در اتاق همیشگی او با دستور کال دکسترو توسط دو مأمور پلیس فدرال آمریکا، دستگاه‌های شنود نصب شده بود. هر صدایی که ایجاد می‌کرد به وسیله یکی دیگر از مهمانان هتل که دو طبقه بالاتر از لوز اتاق داشت، شنیده می‌شد.

مرد که گوشی روی سرش بود، با حوصله نشست و در دلش از موش تونل اسبق تشکر کرد، زیرا به جای نشانیدن او در یک خودرو در توقفگاه با لیوانی قهوه‌ی بدبوی مانده و بدون توالی، برایش اتاقی راحت و خوب اجاره کرده بود. زمانی که هدف برای رفتن به بانک، خوردن شام یا صبحانه بیرون بود، او می‌توانست استراحت کند و تلویزیون ببیند یا روزنامه‌ی هرالد‌تریبیون را که از روزنامه‌فروشی تالار پذیرش می‌خرید، بخواند. اما در این صبح خاص، روزی که



هدف هتل را به مقصد فرودگاه ترک می‌کرد، او با دقت به سروصدای اتاق هدف گوش می‌داد.

حالت پیوست وکیل میانسال برای پزشک خصوصی او قابل‌درک بود. پروازهای پی‌درپی بر فراز اقیانوس اطلس تأثیری مخرب بر سلامتی‌اش داشت. او همواره مقداری داروی ویژه از مواد خاصی با خود حمل می‌کرد. یک بار زمانی که او به بانک رفته بود، مأموران هنگام جست‌وجوی اتاق، آن‌ها را پیدا کرده بودند.

او همیشه پیش از خواب، یک قوری چای ارل‌گری سفارش می‌داد و بعد به اتاق توالت در حمام می‌رفت. پس از مصرف دارو، با حوصله صبر می‌کرد تا طبیعت کار خود را انجام دهد، فرآیندی که ده دقیقه طول می‌کشید.

در این ده دقیقه، در حالی که در بسته بود، او نمی‌توانست صدایی از اتاق خوابش بشنود. در آن لحظه بود که مأمور شنود تلفن زد.

در آن صبح خاص، در سکوت مطلق، ورود به اتاق انجام شد. رمز کلید ورودی با هر دیدار و حتی با تغییر هر مهمان تغییر می‌کرد، اما این وضع برای قفل بازکنی که کال دکستر دوباره با خود آورده بود، مشکلی ایجاد نمی‌کرد. فرش ضخیم اتاق صدای قدم‌ها را به‌طور کامل خفه کرده و سکوت مطلق را بر هم نمی‌زد. دکستر به سوی طرف دیگر اتاق رفت، به جایی که کیف وکیل در کمدمی قرار داشت. دعا کرد که رمز کیف تغییر نکرده باشد و دعایش مستجاب شد. رمز قفل همان شماره‌ی عضویت وکیل در باشگاهش بود. او در مدت چند ثانیه قفل را باز کرد، کار را انجام داد و قفل را بست. سپس شماره‌گیر قفل رمز را درست به حالت اولیه برگرداند. بعد اتاق را ترک کرد. آقای خولیو لوز هنوز در پشت در بسته‌ی حمام نشسته و منتظر بود.

اگر او بلیت هواپیمایش را در جیب کتش نگه می‌داشت، شاید تا ورود به تالار پذیرایی مهمانان پرواز درجه‌ی یک فرودگاه باراخاس، کیفش را باز نمی‌کرد. اما او بلیتش را در کیف مسافرتی‌اش، داخل جایگاهی زیر در کیفش گذاشته بود. بنابراین در حالی که کارهای خروج از هتل انجام می‌شد، او کیفش را باز کرد.

اگر شوک تماس تلفنی وزارت امور خارجه‌ی کلمبیا در ده روز پیش بد بود، این یکی را می‌شد ویرانگر و مصیبت‌آور خواند. چنان احساس ضعف کرد که اندیشید شاید دچار سکته‌ی قلبی شده است، او بدون توجه به مدارک چاپ شده‌ی پرواز، رفت و روی صندلی‌ای نشست، کیف را روی زانوانش گذاشت و با ناتوانی به زمین زل زد. کارمندی مجبور شد سه بار به او بگوید که لیموزین کنار در منتظرش است. سرانجام با ضعف از پله‌ها پایین رفت و سوار خودرو شد. وقتی لیموزین به راه افتاد، او به عقب نگاه کرد. آیا تعقیب می‌شد؟ آیا ممکن بود راهش را ببندند، او را بگیرند و به زندان بیندازند؟

در واقع نمی‌توانست امن‌تر از این باشد. او که از لحظه‌ی ورود و طی اقامتش به گونه‌ای نامرئی تعقیب شده بود، اکنون بدون آن‌که چیزی ببیند، به سوی فرودگاه همراهی می‌شد. زمانی که لیموزین حومه‌ی شهر را ترک می‌کرد، او دوباره کیفش را بررسی کرد چون ممکن بود دچار توهم شده باشد. خیر، توهم نبود. آن‌جا بود. درست روی همه‌ی کاغذها. یک پاکت نامه‌ی کرم رنگ. روی پاکت فقط نوشته شده بود «بابا».

کشتی بالمورال با خدمه‌ی انگلیسی در فاصله‌ی صدکیلومتری آسنسیون با کشتی تدارکاتی نیروی دریایی انگلیس دیدار کرد. این کشتی مانند اغلب کشتی‌های قدیمی نیروی دریایی به نام یکی از شوالیه‌های میزگرد (آرتور شاه) نامگذاری شده بود، سرگاوین. این کشتی سابقه‌ای طولانی داشت و در تخصص خود، یعنی تدارک در دریا، مهارت کامل داشت.

دو کشتی به دور از چشمان فضول، دیدار کردند، همه‌چیز منتقل شد و افراد نیروهای ویژه‌ی قایقی سوار کشتی شدند.

نیروهای ویژه‌ی قایقی که مخفیانه در ساحل دورست انگلستان مستقر است، از واحد مشابه آمریکایی خود، یعنی نیروهای ویژه‌ی دریایی ایالات متحد خیلی کوچک‌تر است. این واحد به ندرت بیش از دویست نیروی اختصاصی دارد. آن‌ها

مانند پسرعموهای آمریکایی خود، از نیروی دریایی سلطنتی انگلستان می‌آیند و در خشکی، دریا و هوا کار می‌کنند. آن‌ها در کوهستان، صحراها، جنگل‌ها، رودها و اقیانوس عملیات انجام می‌دهند. آن‌ها اکنون فقط شانزده نفر بودند.

سرگرد بن پیکرینگ، با سابقه‌ای بیست ساله فرمانده کل بود. او یکی از معدود کسانی بود که در زمستان ۱۹۹۱ در پایگاه قلعه‌ی جنگی، در شمال افغانستان، شاهد کشتار جمعی افراد طالبان توسط نیروهای متحد شمال بود. آن زمان او فقط نوجوانی ساده بود. آن‌ها روی دیوار پایگاهشان خم شدند و از یک‌های تحت فرماندهی ژنرال دوستم را تماشا کردند که زندانیانشان را پس از شورش طالبان قتل عام کردند.

یکی از فعالان ویژه‌ی سازمان سیا به نام جانی مایک اسپن قبلاً به وسیله‌ی زندانیان طالبانی کشته شده و همکارانش، دیو تاپسون، توسط آن‌ها به گروگان گرفته شده بود. بن پیکرینگ و دو نفر دیگر به درون سوراخ جهنم رفتند، سه طالبان را که مرد آمریکایی را گروگان گرفته بودند، سوراخ‌سوراخ کردند و تاپسون را بیرون کشیدند.

سرگرد پیکرینگ در عراق، افغانستان (دوبار) و سیرالئون خدمت کرده بود. در ضمن تجربه‌ی زیادی در کشف و توقیف محمولات غیرقانونی در دریا داشت، اما هرگز یک دسته‌ی نظامی را روی یک کشتی بازسازی شده‌ی عادی فرماندهی نکرده بود، زیرا چنین کاری پس از جنگ جهانی دوم هرگز انجام نشده بود.

زمانی که کال دکستر، که در ظاهر برای پنتاگون کار می‌کرد، در پایگاه نیروهای ویژه‌ی قایقی مأموریت آن‌ها را توضیح داده بود، سرگرد پیکرینگ، معاونش و افرادی مشغول کار شدند تا وسایلی را که لازم دارند، آماده کنند.

او برای به توقف در آوردن دشمن در دریا دو قایق بادی ۸/۵ متری به نام RIB (قایق بادی با بدنه‌ی ضخیم) از مدل آرکتیک انتخاب کرده بود. این قایق می‌توانست هشت مرد را که دو به دو پشت سر فرمانده و راننده می‌نشستند، در خود جای دهد. اما در ضمن می‌توانست دو متخصص از افراد گروه جست‌وجو از

اداره‌ی گمرک سلطنتی انگلستان و دو سگ بوکش را نیز با قایق دوم به کشتی کوکابین توقیف شده ببرد. آن‌ها با سرعت کمتر به دنبال قایق RIB تهاجمی می‌رفتند. تا سگ‌ها ناراحت نشوند.

مردان جست‌وجوگر در پیدا کردن محفظه‌های مخفی، خزیدن در فضای زیر انبارها و کشف نیرنگ‌هایی به قصد پنهان کردن محمولات غیرقانونی مهارت زیادی داشتند. سگ‌ها از نوع پشمالو و آویخته گوش بودند و نه فقط برای شناسایی بوی کوکابین هیدروکلراید آموزش دیده بودند، بلکه تغییر بوی هوا را نیز حس می‌کردند. تانک و محفظه‌ای که به تازگی باز شده است، نسبت به مخزنی که ماه‌ها باز نشده است، بوی متفاوتی دارد و آن‌ها این تفاوت را حس می‌کردند.

سرگرد پیکرینگ بربال پل فرماندهی بالمووال ایستاد و پهلوگیری دو قایق RIB خود را به کنار کشتی بزرگ‌تر تماشا کرد. سپس جرثقیل بالمووال وارد کار شد و قایق‌ها را به داخل انبارشان فرو برد.

از میان چهار دسته‌ی خنجر، سرگرد یک واحد از دسته‌ی ام داشت که در عملیات ضد تروریستی دریایی یا MCT تخصص داشتند. این‌ها بودند که پس از قایق‌ها به روی کشتی آمدند و بعد نوبت به «بسته‌ی» کارشان رسید.

بسته خیلی بزرگ و حجیم بود و شامل تفنگ، تفنگ تیراندازی، مسلسل، لوازم غواصی زیرآب، لباس‌های ضد آب، چنکگ، نردبان طنابی و یک تن مهمات می‌شد. به اضافه‌ی دو مرد آمریکایی مخابراتی که کارها را با واشینگتن هماهنگ می‌کردند.

افراد حمایتی عبارت بودند از اسلحه‌دارها و متخصصانی که از قایق‌های RIB مراقبت می‌کردند تا به خوبی کار کنند و دو خلبان چرخبال از گردان هوانیروز، به اضافه‌ی گروه تعمیرکاران چرخبال. مسئولیت آن‌ها حفظ و نگهداری و آماده نگه داشتن چرخبالی بود که آخر از همه به روی کشتی آمد. این چرخبال مدل لیتل پرد آمریکایی بود.

افراد نیروی دریایی انگلیس شاید چرخبال سی‌کینگ یا حتی لینکس را ترجیح

می‌دادند، اما مشکل اصلی، اندازه و ابعاد انبار بود. چرخبال‌های بزرگ‌تر با باله‌های باز نمی‌توانستند از درب انبارها بیرون آمده و در هوای آزاد روی عرشه قرار گیرند. اما چرخبال بویینگ لیتل برد می‌توانست. این چرخبال که قطر پره‌هایش حدود نه متر بود، می‌توانست از درب انبار که سیزده متر عرض داشت، عبور کند.

چرخبال تنها چیزی بود که به دلیل موج بودن سطح دریا نتوانستند با جرثقیل از کشتی تدارکاتی به فله‌بر منتقل کنند. چرخبال پس از آزاد شدن از بست‌ها و کنار رفتن برزنت محافظتی‌ای که از جزیره‌ی اسنسیون تا آن‌جا رویش قرار داشت، از عرشه‌ی کشتی سبرر گاوین پرواز کرد، دو بار در هوا چرخید و روی درب انبار جلو بالمورال فرود آمد. زمانی که دو موتور اصلی و دم چرخبال ساکت و بی‌حرکت شدند، چرخبال کوچک و سبک به وسیله‌ی جرثقیل از روی عرشه برداشته و با دقت به داخل انبار بزرگ پایین داده شد و جایی به کف انبار بسته و محکم شد. وقتی که دیگر چیزی برای انتقال باقی نماند و مخازن سوخت بالمورال دوباره پر شدند، کشتی جدا شد و به حرکت در آمد. کشتی نیروی دریایی به سوی شمال و اروپا می‌رفت، اما کشتی فله‌بر خطرناک به سوی نخستین ایستگاه گشت‌زنی خود در شمال کیپ‌ورده رفت، یعنی در میانه‌ی راه بین برزیل و هلال سواحل غربی آفریقا با کشورها و دولت‌های ناتوان.

کبرا اقیانوس اطلس را با خطی که از توباگو آغاز می‌شد و به سوی شمال - شمال شرق و بعد شرق آنتیلس تا ایسلند می‌رفت، به دو قسمت تقسیم کرده بود. قسمت غربی را با توجه به مقصد کوکابین‌ها، منطقه‌ی هدف آمریکا نامید. قسمت شرق خط نیز منطقه‌ی هدف اروپا بود. بالمورال در اقیانوس اطلس حرکت می‌کرد. کشتی چزاییک که قرار بود در ساحل پورتوریکو با کشتی تدارکاتی دیدار کند، در دریای کارائیب فعالیت می‌کرد.

روبرتو کاردناس مدتی طولانی به نامه زل زد، او بیش از ده بار آن را خوانده بود. خولیو لوز در گوشه‌ی اتاق می‌لرزید.

او با حالتی عصبی پرسید: «این از دوگای خائن است؟» او اکنون با نگرانی به این می‌اندیشید که آیا زنده از آن اتاق بیرون خواهد رفت.

— هیچ ربطی به دوگا ندارد.

نامه بدون گفتن چیزی نشان می‌داد که چه اتفاقی برای دختر کاردناس افتاده بود. هیچ انتقامی از دوگا وجود نخواهد داشت. دوگا وجود خارجی نداشت. هرگز وجود نداشته است. در فرودگاه باراخاس هیچ کارمندی وجود نداشته که کوکابین را به اشتباه در چمدان دختر قرار داده باشد. هرگز وجود نداشته است. تنها واقعیت این بود که لیتزیا باید بیست سال در زندان‌های آمریکا می‌ماند. نامه‌ی داخل پاکتی که درست شبیه پاکت‌های کاردناس بود، پیامی ساده داشت و می‌گفت:

به گمانم ما باید دربارهی دخترت لتیزیا حرف بزنیم.

چهارشنبه‌ی بعد ساعت ۴ بعدازظهر. من با اسم اسمیت در هتل

سانتا کلارا، در کارتاخنا، در اتاقم خوابم بود.

من تنها و غیرمسلح خوابم بود. یک ساعت منتظر می‌شوم.

خواهش می‌کنم بیایید.

## فصل نهم

نیروهای ویژه دریایی آمریکا، در دویست کیلومتری شمال پورتوریکو سوار کشتی فله‌برشان شدند. کشتی تدارکاتی نیز در لنگرگاه روزولت، در پایگاه نیروی دریایی جزیره‌ی پورتوریکو، بارگیری شده بود.

تعداد نیروهای ویژه دریایی آمریکا دست کم چهار برابر نیروهای ویژه‌ی قایقی انگلیس بود. گروه اصلی، یعنی ستاد رفاهی نیروهای ویژه ۲۵۰۰ نیروی انسانی داشت که کمتر از صد نفر از آنها فعالان اصلی سازمانی بودند، و بقیه از واحدهای حمایتی می‌آمدند.

کسانی که یونیفورم و نشان نیزه‌ی سه شاخه‌ی نیروهای ویژه را به تن داشتند، به هشت گروه تقسیم می‌شدند، هر کدام سه گروه چهل نفره‌ی جنگجو داشتند.

جوخه‌ای از نیمی از این تعداد به مأموریت بر کشتی جزاییک اختصاص یافته بود و آن‌ها از گروه دوم نیروهای ویژه در ساحل شرقی لیتل کریک، ویرجینیا بیچ، آمده بودند.

فرمانده آن‌ها دریابان کیسی دیکسون بود. او نیز، مانند مقام انگلیسی مشابه خود در سوی دیگر اطلس، مردی با سابقه‌ی کار طولانی بود. او زمانی که خیلی جوان بود، در سمت ناوبان دومی، در عملیات آناکوندا شرکت کرده بود. زمانی که مرد انگلیسی در شمال افغانستان قتل عام زندانیان را در قلعه‌ی گنجی تماشا می‌کرد، ناوبان دوم دیکسون در کوهستان تورابورا افراد القاعده را شکار می‌کرد، عملیاتی که به شدت شکست خورد.

دیکسون همراه جوخه‌ای بر منطقه‌ای صاف روی فراز کوهستان فرود می‌آمد که ناگهان چرخبال شینوک آن‌ها از مخفیگاهی میان صخره‌ها مورد حمله‌ی مسلسلی قرار گرفت. چرخبال بزرگ مورد اصابت گلوله‌های مرگبار قرار گرفت و در حالی که خلبان به شدت سعی می‌کرد آن را تحت فرمان نگه دارد، به یک طرف کج شد. یکی از خدمه‌ی چرخبال پایش روی روغن هیدرولیک کف اطاق پشتی چرخبال لیز خورد و از دریاچه به درون شب سرد و تاریک سقوط کرد. خوشبختانه کمربند نجاتی که او را به داخل چرخبال بسته بود، نجاتش داد.

اما یکی از سربازان نزدیک او، ناوی نیل روبرتس وقتی سعی کرد او را بگیرد، به بیرون سقوط کرد. او بند نجات نداشت و به روی صخره‌ها در چند متری زیر چرخبال پایین افتاد. کیسی دیکسون با سرعت دستش را به سوی تور کوله‌پشتی روبرتس دراز کرد، اما دستانش چند سانتی‌متر کوتاه بودند.

خلبان به خود آمد، ولی برای نجات چرخبال کافی نبود، اما توانست شینوک را شش کیلومتر در هوا نگه دارد و بیرون از برد مسلسل سنگین فرود آورد. اما افسر جزء روبرتس روی صخره‌ها با بیست قاتل القاعده‌ای تنها ماند. نیروهای ویژه‌ی دریایی به این افتخار می‌کنند که هرگز یک هم‌رزم را، چه مرده و چه زنده، رها نکرده‌اند. دیکسون و بقیه به شینوک دیگری منتقل شدند و به دنبال دوست‌شان



رفتند، اما سر راهشان یک جوخه از کلاه سبزه‌ها و یک گروه از افراد نیروهای ویژه‌ی انگلیسی را هم برداشتند. وقایع پس از آن به یکی از مأموریت‌های اساطیری نیروهای ویژه‌ی دریایی تبدیل شد.

نیل روبرتس فرستنده‌ای شخصی را روشن کرد تا به دوستانش نشان دهد که زنده است. در ضمن متوجه شد که مسلسل سنگین در لانه‌اش سالم و فعال و آماده بود تا هر گروه نجاتی را در آسمان منهدم کند. او با پرتاب نارنجک به داخل آن سنگر، افراد پشت مسلسل را نابود کرد، اما جای خودش هم افشا شد. او تا آخرین گلوله جنگید، افراد دشمن را کشت و در حالی که خنجر جنگی در دست داشت، کشته شد. او خود را ارزان نفروخت.

زمانی که نیروهای نجات آمدند، دیگر برای روبرتس خیلی دیر شده بود اما القاعده هنوز آن جا بود. هشت ساعت جنگی سخت میان صخره‌ها و در فاصله‌ی نزدیک روی داد. صدها نفر از نیروهای طالبان و القاعده آمدند تا به شصت مردی که شینوک را ساقط کرده بودند، کمک کنند. شش آمریکایی مردند، دو نفر از نیروهای ویژه‌ی دریایی به شدت مجروح شدند. اما صبح روز بعد سیصد جسد القاعده‌ای شمارش شد. جسد تمام آمریکایی‌ها، از جمله نیل روبرتس، به خانه برگردانده شد.

کیسی دیکسون آن جسد را به چرخبال منتقل کرد و از آن جایی که ران خودش هم زخمی شده بود، او را به آمریکا برگرداندند و توانست در مراسم یادبود دوستش در کلیسای لیتل کریک شرکت کند. پس از آن، هرگاه که به اثر زخم ران راستش نگاه می‌کرد، آن شب وحشتناک را در صخره‌ها و کوهستان تورابورا به یاد می‌آورد.

اما نه سال بعد او در شبی گرم در شرق تورکس و کایکاس روی عرشه ایستاد و انتقال مردانش را از کشتی تدارکاتی مادر به خانه‌ی جدیدشان، یعنی کشتی فله‌بر چزاپیک تماشا کرد. بالای سرشان یک چرخبال ای-پی-۳ که از کشتی روزولت برخاسته بود، به آن‌ها گفت که دریا خالی است. کسی آن‌ها را تماشا نمی‌کرد.

او برای عملیات تهاجمی دریایی یک قایق بادی یازده متری با بدنه‌ی سخت (RHIB) آورده بود. این قایق می‌توانست با تمام افراد جوخه‌اش، در دریای آرام با سرعت چهل گره‌ی دریایی (حدود ۷۵ کیلومتر در ساعت) حرکت کند. در ضمن دو قایق کوچک‌تر زودیاک یا قایق تهاجمی لاستیکی جنگی (CRRC) نیز همراه داشت. این‌ها فقط پنج متر طول داشتند و با چهار مرد مسلح با همان سرعت حرکت می‌کردند.

افراد دیگری نیز به آن‌جا منتقل می‌شدند که عبارت بودند از دو متخصص جست‌وجو و بازرسی کشتی از گارد دریایی آمریکا، دو سگ بوکش گمرکی با صاحبانشان، دو مهندس مخابرات از ستاد فرماندهی و دو خلبان نیروی دریایی که روی سکوی پرواز چرخبال کشتی تدارکاتی منتظر ایستاده بودند. آن‌ها داخل لیتل برد خود نشسته بودند، چیزی که مأموران ویژه نیروی دریایی به ندرت دیده بودند و هرگز استفاده نکرده بودند.

این افراد اگر هم سوار چرخبال شده بودند، که شده بودند، فقط در چرخبال‌های نایت‌هاوک بویینگ جدید پرواز کرده بودند. اما این چرخبال کوچک تنها پرنده‌ای بود که پره‌هایش می‌توانست از دهانه‌ی درب انبارهای چزاپیک عبور کند.

در میان وسایل در حال انتقال چیزهای همیشگی وجود داشت: مسلسل‌های خودکار آلمانی هکلر و کوچ ام.پی.۵، اسلحه‌ی مورد علاقه‌ی نیروهای ویژه برای نبردهای از راه نزدیک؛ لباس‌های غواصی برای غواصان؛ تفنگ برای چهار تک تیرانداز و مقدار زیادی مهمات.

در حالی که نور کم می‌شد، ای.پی.۳ بالای سر به آن‌ها گفت چیزی در نزدیکی آن‌ها نیست. لیتل برد به هوا بلند شد، مانند زنبوری خشمگین در هوا چرخید و روی چزاپیک فرود آمد. زمانی که دو موتور متوقف شدند، جرثقیل چرخبال کوچک را بلند کرد و به درون انبار پایین برد. درب‌های انبار آهسته روی ریل‌ها حرکت کردند و روی انبارها بسته و بر ضد آب دریا و باران مهروموم شدند. دو کشتی از هم دور شدند و کشتی تدارکاتی مادر کم‌کم ناپدید شد. در پل

فرماندهی آن کشتی مردی شوخ طبع با چراغ آلدیس پیامی را فرستاد (این فناوری که مربوط به صد سال پیش بود) در پل فرماندهی جزایک ناخدای نیروی دریایی آن را دریافت کرد. پیام می‌گفت: انجام شد.

جزایک در طول شب میان جزایر حرکت کرد تا خود را به منطقه‌ی گشت خود، یعنی دریای کاراییب و خلیج مکزیکو رساند. به جست‌وجوگران اینترنت گفته می‌شد که این کشتی فله‌بری عادی و قانونی است که از خلیج سنت لورنس برای گرسنگان آمریکای جنوبی گندم می‌برد.

در زیر عرشه بار دیگر نیروهای ویژه اسلحه‌هایشان را تمیز و بررسی کردند، مهندسان وسایل‌شان را آماده کردند و چرخ‌بال را در حالت آماده‌ی نبرد نگه داشتند. آشپزها در حالی که یخچال‌ها و قفسه‌هایشان را پر می‌کردند، شام آماده می‌کردند و مهندسان مخابرات دستگاه‌هایشان را نصب و آماده کردند تا به صورت ۲۴ ساعت در شبانه‌روز کشیک دهنده و به کانالی سری و رمزگذاری شده گوش دادند که از انباری قدیمی در آناکوسیتا، واشینگتن، پیام دریافت می‌کرد.

پیامی را که به آن‌ها گفته بودند منتظرش باشند، ممکن بود تا ده هفته دیگر برسد، یا شاید در ده روز یا ده دقیقه. آن‌ها قصد داشتند وقتی پیام برسد، برای نبرد آماده باشند.

هتل سانتاکالارا مکانی لوکس در قلب تاریخی شهر کارتاجنا بود، بنایی که با وجود سابقه‌ی چند صد ساله به خوبی بازسازی شده بود. جزییات کامل هتل به وسیله‌ی مأمور SOCA که با پوشش معلمی در مدرسه‌ی نیروی دریایی زندگی می‌کرد، برای کال دکستر فرستاده شده بود. دکستر نقشه‌ی هتل را بررسی کرده و اصرار کرده بود تا اتاق معینی را داشته باشد.

او بعد از ظهر یکشنبه‌ی روز قرار با نام آقای اسمیت وارد هتل شد. او که به خوبی از حضور پنج مرد تنومند و قلدر که بدون نوشیدنی در حیاط داخلی هتل نشسته بودند یا اطلاعاتی‌ها و تابلوهای روی دیوارهای تالار پذیرش را

می خواندند، آگاه بود، در حیاط میانی، زیر درختان، ناهار سبکی خورد. در حالی که غذا می خورد پرنده‌ی توکانی از میان درختان بیرون پرید و روی صندلی مقابل او نشست و به او زل زد.

آقای اسمیت آهسته گفت: «رفیق، به گمانم این جا تو خیلی امن تر از من هستی.» زمانی که ناهارش را خورد، صورتحساب را به نام اتاقش امضا کرد و با آسانسور به بالاترین طبقه رفت. او می خواست همه ببیند که او آن جا و تنها است. دوروکس که به ندرت به سرنوشت دیگران اهمیتی می داد، به او پیشنهاد داده بود که از پایگاه کلارک تعدادی کلاه سبز را با خود ببرد. اما دکستر نپذیرفته بود. او گفته بود: «آن ها گرچه کارشان عالی است، اما نامرئی نیستند. کاردناس اگر کوچک ترین چیزی ببیند، نخواهد آمد. او فکر می کند که می خواهند او را بکشند یا دستگیر کنند.»

او در طبقه‌ی پنجم، که بالاترین طبقه بود، از بالابر بیرون رفت و در راهرویی که یک طرفش باز بود، به سوی اتاقش رفت. می دانست که به توصیه‌ی سان تسو عمل کرده بود. همیشه اجازه بده تو را ضعیف بدانند.

در حالی که به اتاقش می رسید، مردی با سطل و زمین شور در راهرو ایستاده بود. هیچ ظرافتی در کار نبود. در کارتاجنا زنان کارهای نظافتی را انجام می دهند. وارد اتاقش شد. می دانست که چه پیدا خواهد کرد. عکس های آن جا را دیده بود. اتاقی وسیع که با کولرگازی خنک می شد، کف سرامیک، اسباب و اثاثی از چوب بلوط و درهای پهن که به ایوان باز می شد. ساعت سه و نیم بود.

او کولر را خاموش کرد، پرده ها را کنار زد، درهای شیشه‌ای را باز کرد و به روی ایوان رفت. آسمان تابستانی کلمبیایی صاف و پاک بود. پشت سرش و یک متر بالاتر ناودان و سقف پوشیده از کاشی ها قرار داشت. روبه رو و پنج طبقه پایین تر، استخر در آفتاب می درخشید. شیرجه ممکن بود او را به قسمت کم عمق استخر برساند، اما به احتمال قوی سنگفرش کنار استخر را کثیف و خونین می کرد. به هر حال قصد چنین کاری را نداشت.

به داخل اتاق برگشت. صندلی دسته‌داری را در جایی قرار داد که درهای باز ایوان در کنارش قرار داشت و می‌توانست در ورودی را به خوبی ببیند. سرانجام به سوی دیگر اتاق رفت و در را باز کرد. این در مانند درهای تمام هتل‌ها فتر داشت و به‌طور خودکار بسته و قفل می‌شد. اما در را حدود یک سانتیمتر باز گذاشت و به صندلی‌اش برگشت. او به در زل زد و منتظر شد. راس ساعت چهار در هل داده و باز شد. روبرو کاردناس، تبهکار و قاتل عده‌ای زیاد، در برابر آسمان آبی پشت سر، در چارچوب در ایستاد.

— آقای کاردناس، خواهش می‌کنم بفرمایید و بنشینید.

پدر دختر جوانی که در مرکز بازپروری نیویورک زندانی بود، قدمی جلو آمد. در بسته شد و قفل با صدای کلیک بسته شد. باز کردن آن از بیرون به کلید رمز پلاستیکی خاص یا پتک نیاز داشت.

اندام کاردناس، دکستر را به یاد یک تانک جنگی روی دو پا می‌انداخت. او تنومند و عضلانی بود و به‌نظر می‌رسید اگر خودش دلش نمی‌خواست حرکت کند، کسی نمی‌توانست او را تکان دهد. شاید حدود پنجاه سال سن داشت، اما اندامی عضلانی داشت و صورتش شبیه خدای خون‌آزتک‌ها بود.

به او گفته شده بود مردی که پیام‌رسان مادریدی را ردیابی کرده و نامه‌ای شخصی برای او فرستاده بود، تنها و بدون اسلحه بود، اما او باور نکرده بود. مردانش از سحر تمام هتل و اطراف آن‌جا را تحت نظر گرفته و جست‌وجو کرده بودند. او زیر کمر بندش، در قسمت پشت، یک اسلحه گلاک ۹ میلیمتری داشت و یک چاقوی تیز در قلافی روی پای راستش، در زیر پاچه‌ی شلوار قرار گرفته بود. چشمانش در اطراف اتاق به دنبال تله‌ی پنهان و جوخه‌ی آمریکایی گشتند.

دکستر در اتاق خواب را باز گذاشته بود، اما کاردناس با سرعت به داخل آن‌جا هم نگاه کرد. اتاق خالی بود. او به دکستر زل زد، درست مانند گاوی در میدان گاوبازی اسپانیایی که می‌بیند دشمنش کوچک و ضعیف است، اما نمی‌تواند بفهمد

که چرا بدون امکان دفاعی در آن جا است. دکستر به صندلی دسته‌دار دیگر اشاره کرد. او به زبان اسپانیایی حرف زد.

— هر دو می‌دانیم که در بعضی اوقات خشونت موفق می‌شود. اما این بار این‌گونه نیست. اجازه دهید حرف بزنیم. خواهش می‌کنم. بنشینید. کاردناس بدون آن که چشمانش را از روی مرد آمریکایی بردارد، روی صندلی نشست. اسلحه‌ی روی کمرش باعث شد تا کمی جلو بنشیند. دکستر به خوبی به این نکته توجه کرد.

کاردناس که اهل صحبت‌های پیش پا افتاده نبود، گفت: «شما دختر من را دارید.»

— مقامات قانونی نیویورک دختر شما را دارند.

— برای شما بهتر است که حال او خوب باشد.

خولیو لوز که نزدیک بود ادرارش از ترس بریزد، مطالبی را که از بوسمن بارو درباره‌ی زندان زنان شنیده بود، به او گفته بود.

— آقا، حال او خوب است. البته مضطرب و نگران است، اما با او بدرفتاری نمی‌شود. او را در بروکلین نگه می‌دارند، جایی که شرایط بهتر و مرفه‌تر است. در واقع او مانند موارد خودکشی تحت نظارت است...

زمانی که احساس کرد کاردناس می‌خواهد با خشم بلند شود، دستی بالا برد و افزود:

«اما این بهانه است. این برنامه بدین معنی است که او در بخش بیمارستان اتاقی اختصاصی دارد. لازم نیست که با زندانیان دیگر باشد... او را از بقیه جدا و دور نگه می‌دارند.»

مردی که از جوی‌های خیابان‌ها تا عضو کلیدی کارتل برادری رشد کرده بود، کارتلی که صنعت کوکابین دنیا را تحت فرمان داشت، به دکستر زل زد، چون هنوز نمی‌دانست چه تصویری از او داشته باشد.

— تو احمق هستی. تو در شهر من هستی. من می‌توانم تو را بگیرم. خیلی

راحت. وقتی چند ساعت با من بمانی، خودت التماس می‌کنی که به کشورت تلفن بزنی. برای تبادل دخترم با تو.

— درست است. شما می‌توانید و من هم آن کار را می‌کنم. مشکل این است که افراد طرف دیگر نخواهند پذیرفت. آن‌ها دستورات خودشان را دارند. شما خودتان قانون اطاعت محض را می‌دانید. من مهره‌ی کوچکی هستم. هیچ تبدالی صورت نخواهد گرفت. تنها اتفاقی که می‌افتد این است که لتیزیا را به شمال می‌فرستند. نگاه خیره‌ی چشمان سیاه و پرنفرت تکان نخوردند، اما پیام به خوبی دریافت شد.

او این فکر را که آمریکایی موخاکستری لاغر یک مهره‌ی ساده نبود، بلکه بازیگر اصلی بود، کنار گذاشت. خود او هرگز حاضر نبود تنها و بدون اسلحه به قلمرو دشمن برود، پس چرا مرد یانکی این کار را کرده است؟ گروگان‌گیری نیز امکان‌پذیر نبود. کسی او را گروگان نمی‌گرفت و گروگان گرفتن آمریکایی نیز سودی نداشت.

کاردناس به گزارش لوز از توصیه‌های بارو فکر کرد. بیست سال زندان، برای ایجاد سرمشق برای دیگران. بدون دفاعیه‌ی مناسب، پرونده‌ای محکم و قوی، بدون دومینگو دوگا تا بگوید همه‌چیز فکر و نقشه‌ی او بوده است.

در حالی که او فکر می‌کرد، کال دکستر دست راستش را بالا برد و سینه‌اش را خاراند. برای لحظه‌ای انگشتانش به زیر یقه‌ی کتش رفتند. کاردناس که آماده بود اسلحه‌اش را بیرون بکشد، خود را جلو کشید و با لبخندی گفت: «آقای اسمیت.» او گفت: «پشه‌ها. آن‌ها دست از سر من بر نمی‌دارند.»

کاردناس علاقه‌ای به این موضوع نداشت. وقتی دست راست بیرون آمد، او آرام شد. اگر او می‌دانست که نوک انگشتان در زیر یقه دکمه‌ی «شروع» فرستنده‌ای کوچک را که داخل جیبش بود، فشار داده و روشن کرده بود، هرگز آرام نمی‌گرفت.

— خارجی، تو چه می‌خواهی؟

دکستر بدون توجه به لحن و کلمه‌ی توهین‌آمیز پاسخ داد: «خب، اگر دخالتی اساسی انجام نشود، افرادی که پشت من هستند، نمی‌توانند ماشین قانون را متوقف کنند. نه در نیویورک، دادگاه نیویورک را نه می‌توان خرید و نه می‌توان جهتش را عوض کرد. دیر یا زود نگهداری لتیزیا در بروکلین و دور از شرایط خطرناک نیز غیرممکن خواهد شد.»

— او بی‌گناه است. می‌دانم که خودتان هم می‌دانید. شما پول می‌خواهید. من شما را برای تمام عمر ثروتمند می‌کنم. او را از آن‌جا بیرون بیاورید. من او را می‌خواهم.

— البته. اما همان‌طور که گفتم من فقط یک سرباز هستم. اما شاید راهی وجود داشته باشد.

— برایم بگو.

— اگر سازمان مبارزه با موادمخدر مادرید یک کارگر حمل چمدان را پیدا کند که اعتراف کند و شهادت دهد که او چمدانی را به‌طور تصادفی انتخاب کرده و بعد از بررسی‌های امنیتی، کوکابین را داخل آن گذاشته تا دوستانش در نیویورک آن را بردارند، در آن صورت وکیل شما می‌تواند تقاضای جلسه‌ی اضطراری کند. قاضی نیویورک چاره‌ای نخواهد داشت جز این که اتهام را لغو کند و پرونده دخترتان را ببندد. در غیر این صورت به معنی عدم اعتماد به دوستان اسپانیایی در سوی دیگر اقیانوس اطلس خواهد بود. من معتقدم این تنها راه حل است.

صدای غرشی شنیده شد، گویی ابرهای توفانی در آسمان آبی گرد می‌آمدند.

— این... مسئول چمدان‌ها. آیا می‌توان او را پیدا و به اعتراف وادار کرد؟

— شاید. همه‌چیز به شما بستگی دارد، آقای کاردناس.

غرش بلند شد. سپس به صدای دام‌دام تبدیل شد. کاردناس دوباره سؤالش را

پرسید.

— خارجی، تو چه می‌خواهی؟



— به گمانم ما هر دو می‌دانیم. شما یک تبادل می‌خواهید؟ بسیار خوب. با آن چه که شما بتوانید به جای لتیزیا به ما بدهید.

از جا بلند شد، کلید پلاستیکی کوچک را روی زمین انداخت، از در ایوان بیرون رفت و به چپ پیچید. نردبان سیمی با پیچ و تاب از گوشه‌ی سقف هتل جلو آمد و در هوا تکان خورد.

او به روی نرده پرید و به سوی نردبان شیرجه زد و اندیشید دیگر برای این کار پیر شده است. توانست بر فراز سروصدای موتور و پره‌ها حس کند که کاردناس به دنبال او به ایوان آمد. منتظر شد تا گلوله‌ای را روی پشتش دریافت کند، اما گلوله نیامد. دستکم این بار نیامد. حتی اگر کاردناس شلیک هم می‌کرد، او صدایش را نمی‌شنید. احساس کرد سیم‌های نردبان بر کف دستانش فرو رفتند و خلبان خود را عقب کشید و بلک‌هاوک مانند موشک بالا رفت.

چند ثانیه بعد او را در سوی دیگر دیوارهای سانتاکالارا، در ساحل ماسه‌ای پیاده کردند. در حالی که بلک‌هاوک پایین می‌آمد، چند نفر که با سگ‌هایشان قدم می‌زدند، به آن زل زدند. او به داخل چرخبال پرید و بعد چرخبال دوباره پرواز کرد. بیست دقیقه بعد او داخل پایگاه نیروی هوایی بود.

دون دیگو استبان از این که هرمنداد، کارتل برتر کوکابین را به صورت موفق‌ترین شرکت روی زمین مدیریت می‌کرد، به خود می‌بالید. او حتی از این بازی و نیرنگ که قدرت اجرایی، هیئت مدیره است، نه شخص او، حمایت می‌کرد، گرچه چنین چیزی واقعیت نداشت. با وجود آن که همکارانش باید دو روز وقت صرف می‌کردند تا از مأموران سرهنگ دوس ریوس فرار کنند و ناپدید شوند، دون اصرار داشت که هر چهار ماه یک جلسه برگزار شود.

او عادت داشت که با اعزام قاصدهای خود، نام یکی از پانزده ویلایش را اعلام کند، محلی که جلسه در آن جا برگزار می‌شد و انتظار می‌رفت که همکارانش بدون آن که تعقیب شوند، به آن جا بیایند. دوران پابلو اسکوبار گذشته بود، دورانی که نیمی از نیروهای پلیس در جیب کارتل بودند. سرهنگ دوس ریوس سگی

تهاجمی بود که رشوه قبول نمی‌کرد. دون به خاطر این رفتار هم به او احترام می‌گذاشت و هم از او متنفر بود.

او جلسات تابستانی را همیشه در اواخر ماه ژوئن برگزار می‌کرد. او و شش همکارش جلسه را آغاز کردند، اما پاکو والدز حیوان صفت، مجری قانون کارتل را دعوت نکرده بود. او فقط زمانی احضار می‌شد که کسی باید تنبیه می‌شد. این بار چنین چیزی وجود نداشت.

دون با رضایت گزارش مربوطه به افزایش تولید توسط روستاییان و عدم افزایش هزینه‌ها و قیمت را شنید. امیلیو سانچز، رییس بخش تولید، به او اطمینان خاطر داد که میزان کافی خمیر را می‌توان رشد تهیه کرد تا نیاز بقیه‌ی بخش‌های کارتل برآورده شود.

رودریگو پرز نیز توانست اطمینان دهد که با تشکر از چند نمونه مجازات‌های ترسناک کسانی که گمان کرده بودند می‌توانند سر کارتل کلاه بگذارند، میزان دزدی محصول پیش از صادرات، تا درصد زیادی کاهش یافته است. ارتش خصوصی که بیش‌تر از تروریست‌های اسبق و جنگل نشین فارک تشکیل شده بود، به خوبی کارش را انجام می‌داد.

دون دیگو که نقش میزبان را بازی می‌کرد، با دست خود لیوان نوشیدنی پرز را پر کرد که نشانه‌ای برای افتخار بود.

خولیو لوز، وکیل و بانک‌دار، که حتی نتوانسته بود به روبرتو کاردناس نگاه کند، گزارش داد که ده بانکی که در سراسر دنیا به او کمک می‌کنند تا میلیاردها دلار و یورو را پاک‌سای و پول‌شویی کند، به ادامه‌ی همکاری راضی بودند و توسط نیروهای نظارتی بانک‌ها مورد نفوذ یا حتی سوءظن قرار نگرفته‌اند.

خوزه ماریو لارگو درباره‌ی جبهه‌ی فروش و تجارت اخبار خیلی بهتری داشت. اکنون اشتهای در دو منطقه‌ی هدف، یعنی آمریکا و اروپا، تا سطح بی‌سابقه‌ای افزایش یافته بود. چهل دسته‌ی مافیایی که مشتریان اصلی کارتل بودند، سفارش‌های بزرگ‌تری داده بودند.

دو گروه بزرگ توزیع موادمخدر در اسپانیا و انگلستان به طور کامل شناسایی، دستگیر، محاکمه و محکوم شده و از دایره بیرون رفته بودند. تازه واردهای مشتاق جای آن‌ها را گرفته بودند. تقاضا برای سال آینده به شدت افزایش یافته بود. زمانی که اعداد و ارقام را نشان داد، سرها جلو آمدند. او باید به هر قاره دست‌کم سیصد تن کوکابین خالص تحویل می‌داد.

این باعث شد تا همه به سوی دو مردی که کارشان تضمین تحویل محمولات بود، بچرخند. سرزنش روبرتو کاردناس که نظارتش بر شبکه‌ای بزرگ از مقامات رسمی در فروگاه‌ها و بنادر و گمرگ‌ها در دو قاره و کشورهای فراوان حیاتی بود، خطای بزرگی بود. دون از این مرد خوشش نمی‌آمد. او نقش اصلی را به آلفردو سوارز داد، کسی که مسئول حمل محمولات از منابع کلمبیایی به خریداران شمالی بود، کسی که مانند طاووس به خود می‌بالید و خشوع و نوکری خود را نسبت به دون آشکارا ابراز می‌کرد.

او گفت: «با توجه به مطالبی که شنیدیم، تردیدی ندارم که می‌توانیم ششصد تن را تحویل دهیم. اگر دوست‌مان، امیلیو، بتواند هشتصد تن تولید کند، بیست و پنج درصد نیز برای دزدی و توقیف و کشف و خرابی در دریا باقی می‌ماند. البته من تا حالا چنین درصدی از محصول را از دست نداده‌ام.

ما بیش از صد کشتی داریم که هزار قایق کوچک به آن‌ها خدمت می‌دهند. بعضی از کشتی‌های ما، بزرگ هستند که محموله‌ی ما را در دریا می‌گیرند و پیش از رسیدن به مقصد تحویل می‌دهند. بعضی‌ها محموله‌ها را از اسکله‌ای به اسکله‌ی دیگر می‌برند، و مقاماتی که تحت استخدام دوست‌مان، روبرتو، هستند، به آن‌ها کمک می‌کنند.

بعضی از این کشتی‌ها کانتینربر هستند که اکنون در اندازه‌ها و انواع مختلف در سراسر دنیا کار می‌کنند. ما هم از آن‌ها استفاده می‌کنیم. بعضی دیگر محفظه‌های مخفی و سری دارند، محفظه‌هایی که توسط جوشکار کوچک کارتاجنایی که چند ماه پیش مُرد، ساخته شده‌اند. اسمش را به یاد نمی‌آورم.»

کاردناس که اهل همان شهر بود، گفت: «کورتز. اسمش کورتز بود.»

— درست است. خب، هر چه بود. و بعد کشتی‌های باری کوچک‌تر، قایق‌های ماهیگیری و قایق‌های تفریحی خصوصی هستند. آن‌ها با کمک هم سالانه حدود صد تن محموله‌ی ما را حمل می‌کنند. و سرانجام پنجاه خلبان آزاد داریم که با پرواز و فرود یا پرواز و انداختن محموله، مواد را به مقصد می‌رسانند.

بعضی به مکزیک پرواز می‌کنند و محموله را به دوستان مکزیکی ما تحویل می‌دهند تا از مرزهای شمالی به آمریکا ببرند. بقیه مستقیم به میلیون‌ها مرداب و خلیج کوچک در سواحل جنوبی آمریکا می‌روند. سومین دسته به غرب آفریقا پرواز می‌کنند.»

دون دیگو گفت: «نسبت به پارسال نوآوری جدیدی نداریم؟ ما از سرنوشت ناوگان زیردریایی‌هایمان خوشحال نیستیم. پول زیادی از دست رفت...»  
سوارز آب دهانش را بلعید. او فرد پیش از خود را به یاد آورد که هوادار استفاده از زیردریایی‌ها و ارتشی از پیام‌رسانان و قاچاقچیان کوچک بود. نیروی دریایی کلمبیا زیردریایی‌ها را ردیابی و نابود کرد؛ دستگاه‌های پرتو ایکس جدید که در هر دو قاره‌ی هدف مورد استفاده قرار گرفتند، موفقیت حمل کوکابین در شکم را به زیر پنجاه درصد رساندند.

— دون دیگو، آن شیوه‌ها به‌طور کامل نابود شده‌اند. همان‌طور که می‌دانید، زمان حمله‌ی نیروی دریایی، یکی از زیردریایی‌های ما شناسایی و مجبور شد به سطح دریا بیاید و بعد در سواحل گواتمالا در اقیانوس آرام توقیف شد. ما دوازده تن محموله را از دست دادیم و اما درباره‌ی شیوه‌ی دیگر، من دستور داده‌ام که هر پیام‌رسان فقط یک کیلو محموله را حمل کند.

من صد حمل برای هر قاره‌ی هدف در نظر گرفته‌ام و وزن متوسط هر محموله سه تن است. دون عزیز، من تضمین می‌کنم که با احتساب ده درصد شناسایی و توقیف محمولات و نابودی پنج درصد در دریا، می‌توانم سیصدتن محموله را به هر قاره برسانم. این به مرز بیست و پنج درصدی امیلیو که

می‌گوید هشتصد تن تولید و ششصد تن تحویل خریداران دهیم، نزدیک هم نمی‌شود.»

دون پرسید: «تو می‌توانی تضمین کنی؟»

— بله، دون دیگو. به گمانم می‌توانم.»

دون آهسته گفت: «پس ما تو را مسئول انجام این کار می‌دانیم.» همه خشک‌شان زد، آفرودو سوارز با خودنمایی و اغراق جانش را از نخ‌نازک آویزان کرده بود و دون هیچ شکست و خطایی را تحمل نمی‌کرد. او بلند شد و خندید و گفت: «خب، دوستان من، ناهار آماده است.»

پاکت نامه‌ی کوچک چیز مهمی به‌نظر نمی‌رسید. پاکت با نامه‌ی سفارشی به خانه‌ی امن رسیده بود، همان پاکتی که کال دکستر همراه کارت قفل بر کف اتاق هتل انداخته بود. این پاکت حاوی یک حافظه‌ی فلش کوچک بود. او حافظه را به نزد جرمی بیشاپ برد.

متخصص رایانه پرسید: «این چیست؟»

— اگر می‌دانستم برای تو نمی‌آوردم.

بیشاپ اخم کرد و پرسید: «منظورت این است که نمی‌توانی آن را به رایانه‌ات

وارد کنی؟»

دکستر کمی اخم کرد. او می‌توانست کارهای زیادی انجام دهد که بیشاپ را به بخش مراقبت‌های ویژه‌ی بیمارستان بفرستد، اما درک او نسبت به فناوری رایانه اندک بود. او بیشاپ را تماشا کرد تا کاری را که همه‌ی بچه‌ی مدرسه‌ای‌ها بلدند، انجام داد.

بیشاپ گفت:

«اسامی. ستون‌های زیادی از اسامی. بیش‌ترشان خارجی هستند و اسم شهرها، فرودگاه‌ها، بنادر، اسکله‌ها. و عناوین... به‌نظر می‌رسد مقام‌ها و سمت‌های رسمی هستند. و شماره حساب‌ها و صندوق امانات. این مردم کی هستند؟»

— آن‌ها را برای من چاپ کن. بله، سیاه و سفید. روی کاغذ. به من پیرمرد کمک کن.

او به کنار تلفنی رفت که می‌دانست امن است و بعد به شماره‌ای در شهر قدیمی الکساندریا تلفن زد. کبرا پاسخ داد.  
دکستر گفت: «من فهرست موش را دارم.»

آن شب جاناتان سیلور به پل دوروکس تلفن زد. رییس ستاد روحیه خوبی نداشت، اما هیچ کس هرگز خوش رفتاری و روحیه خوبی از او ندیده بود.  
او غریب: «خب، نه ماه تو تمام شد. عملیات کی شروع می‌شود؟»  
مرد ساکن الکساندریا با لحنی متین پاسخ داد: «از این که تماس گرفتید، متشکرم و چه تصادف جالبی. راستش از دوشنبه‌ی هفته‌ی آینده.»  
— و ما وقوع چه حادثه‌ای را خواهیم دید؟  
کبرا پاسخ داد: «ابتدا، هیچ چیز.»  
— و بعد؟

دوروکس گفت: «دوست عزیز، به خودم اجازه نمی‌دهم لذت غافلگیر شدن را از شما بگیرم.» و گوشی را سرجایش گذاشت.  
در وست‌وینگ کاخ سفید رییس ستاد به گوشی خود که بوق می‌زد، نگریست.  
سیلور با ناباوری گفت: «او دوباره تماسش را با من قطع کرد. دوباره.»

**بخش (۳)**  
**حمله**





## فصل دهم

بنابر اتفاق نیروهای ویژه‌ی قایقی انگلستان بودند که نخستین شکار را انجام دادند؛ آن‌ها در زمان مناسب در مکان مناسب حضور داشتند. اندکی پس از آن که کبرا فرمان «آتش آزاد» را صادر کرد، هواپیمای جاسوسی گلوبال هاوک سام کشتی مرموزی را شناسایی کرد که نام راگ یک رویش گذاشته شد. در حالی که سام تا ارتفاع ۲۰۰۰۰ پایی پایین می‌آمد، دوربین پهن‌نگار سام متمرکز شد. هنوز هم ساکت بود و دیده نمی‌شد. تصویر باز هم متمرکز شد. راگ یک آن قدر بزرگ نبود که در خطوط کشتیرانی منظم تردد کند یا در فهرست لویدز ثبت شده باشد. شاید یک کشتی کوچک ساحل‌پیما بود، اما اکنون با ساحل فاصله‌ی زیادی داشت. یا شاید هم کشتی ماهیگیری یا کشتی تفریحی

خصوصی بود. راگ یک هر چه که بود، اکنون از نصف‌النهار پنجاه و پنج گذشته بود و به سوی شرق می‌رفت، یعنی به سوی آفریقا، و رفتارش هم غیرعادی بود. کشتی در طول شب سفر کرد و بعد ناپدید شد. چنین رفتاری نشان می‌داد که کشتی هنگام سحر توقف می‌کرد، خدمه پارچه‌ی برزنتی آبی دریایی روی کشتی می‌کشیدند و تمام روز روی آب شناور می‌ماندند، به گونه‌ای که از آسمان دیده نمی‌شد. این عملیات فقط یک معنی داشت. سپس هنگام غروب پارچه را جمع‌آوری و دوباره به سوی شرق حرکت می‌کرد. بنا بر بخت بد راگ یک، سام می‌توانست در شب هم همه‌چیز را ببیند.

در فاصله‌ی حدود ششصد کیلومتری از داکار، کشتی بالمورال به سوی جنوب چرخید و با تمام سرعت رفت تا سر راه کشتی کوچک‌تر قرار گیرد. یکی از دو مرد مخابراتی آمریکایی در پل فرماندهی کنار ناخدا ایستاد تا قطب‌نما را بخواند. سام که در ارتفاع زیادی بالای راگ یک شناور بود، اطلاعات را به نوادا فرستاد و پایگاه نیروی هوایی کریچ آن را برای واشینگتن مخابره کرد. هنگام شب راگ یک توقف کرد و به زیر پارچه رفت. سام به جزیره‌ی فرناندو و نورنها رفت، سوختگیری کرد و هنگام سحر به جای خود برگشت. بالمورال در طول شب به حرکت ادامه داد. کشتی راگ یک در سحر روز سوم، در جنوب جزایر کیپ ورده، در حالی که هنوز حدود هزار کیلومتر با گینه‌ی بیسائو فاصله داشت، به دام افتاد.

راگ یک مشغول پوشاندن خود برای روز بود. زمانی که ناخدا خطر را دید، دیگر برای پهن کردن یا جمع‌آوری برزنت و تظاهر به عادی بودن، دیر شده بود.

در بالای سر، هواپیمای سام دستگاه اختلال کننده‌اش را روشن کرد و کشتی راگ یک داخل مخروطی از فضای مرده‌ی الکترونیکی «بدون ارسال، بدون دریافت» قرار گرفت. ابتدا فرمانده تلاش نکرد پیامی بفرستد، زیرا آن چه را می‌دید باور نمی‌کرد. چرخبالی کوچک با فاصله‌ی سی متری از سطح دریای آرام به سوی او می‌آمد.

علت ناباوری او مربوط به بُرد پرواز بود. چنین چرخبالی نمی‌توانست این قدر

از خشکی دور باشد و هیچ کشتی دیگری دیده نمی‌شد. او نمی‌دانست که بالمورال در فاصله‌ی چهل و پنج کیلومتری در پشت افق و جلوتر از آن پنهان شده است. زمانی که فهمید به زودی سر راهش قرار گرفته و او را متوقف می‌کنند، دیگر خیلی دیر شده بود.

آموزش‌های لازم را به یاد سپرده بود. ابتدا به وسیله‌ی ناوچه‌ای خاکستری که به راحتی شناخته می‌شود و از شما سریع‌تر است، تعقیب می‌شوید. ناوچه خود را به شما می‌رساند و دستور توقف می‌دهد. زمانی که ناوچه هنوز دور است در پناه بدنه‌ی کشتی گونی‌های کوکابین را از کنار کشتی با وزنه به دریا بیندازید. ما بعدها آن را جایگزین می‌کنیم. پیش از آن که آن‌ها سوار کشتی شما شوند، پیام از پیش ضبط شده را با رایانه به بوگوتا ارسال کن.

بنابراین، ناخدا گرچه نتوانست کشتی جنگی را ببیند، اما همان کار را کرد. او دکمه‌ی ارسال را فشار داد، اما پیامی نرفت. سعی کرد از تلفن ماهواره‌ای‌اش استفاده کند، اما آن هم کار نمی‌کرد. یکی از مردانش را گذاشت تا پیام رادیویی را بفرستد و خودش از نردبان پشت پل فرماندهی بالا رفت و به چرخبال لیتل بردی که نزدیک می‌شد، نگاه کرد. در فاصله‌ی حدود بیست و پنج کیلومتری، دو قایق ده نفره‌ی RIB با سرعت چهل گره دریایی با سرعت به سوی کشتی کوچک می‌تاختند.

چرخبال کوچک روی او چرخید و بعد در فاصله‌ی سی متری بالای پل فرماندهی شناور ماند. توانست میله‌ای آنتنی را ببیند که بیرون آمد. پرچمی سفت پشت آن باز شد. او طرح روی پارچه را شناخت. روی دماغه‌ی چرخبال نوشته بود: «نیروی دریایی سلطنتی.»

او آهسته گفت: «انگلیسی‌ها» هنوز نمی‌توانست تشخیص دهد که ناوجنگی اصلی کجا است، اما کبرا دستور اکید صادر کرده بود: دو کشتی تهاجمی و قله‌بر هرگز نباید دیده شوند.

در حالی که به چرخبال زل زده بود، خلبان را در کلاه و نقاب سیاهی که در نور

آفتاب طلوع کننده می درخشید، دید. و کنار او تک تیراندازی را دید که با اطمینان به تسمه‌ای که به داخل چرخبال بسته بود، به بیرون خم شده بود. او تفنگ جی‌سه را نمی‌شناخت، اما وقتی اسلحه به سوی سرش نشانه رفت، آن را تشخیص داد. دستورهای او واضح بود؛ هرگز سعی نکن از برابر اسلحه ناوهای ملی فرار کنی. به همین دلیل دستانش را بالا برد، حرکتی که در سراسر دنیا شناخته می‌شد. با وجود ندیدن «ارسال تکمیل شد» روی رایانه‌اش، آرزو کرد که پیام اعلام خطرش ارسال شده باشد. اما ارسال نشده بود.

خلبان لینل برد توانست از آن بالا نام کشتی قاچاقچی را ببیند. اسم آن بلزا دلمار یا زیبایی دریا بود، با اقبال‌ترین نام در اقیانوس. در واقع یک کشتی ماهیگیری زنگ زده و پر لک و پیس به طول سی متر بود که بوی ماهی می‌داد. نکته هم همین بود. یک تن کوکابین در گونی‌های طناب پیچ شده زیر ماهی‌های در حال گندیدن پنهان شده بود.

ناخدا سعی کرد با روشن کردن موتور بر اوضاع غلبه کند. چرخبال چرخید، پایین رفت تا درست مقابل کشتی قرار گرفت، یعنی در فاصله‌ی سه متری از سطح آب و ده متری از دماغه‌ی بلزادلمار - تک تیرانداز می‌توانست از این فاصله هر کدام از گوش‌های او را که می‌خواست، هدف قرار دهد.

صدایی بلند از بلندگوی چرخبال به زبان اسپانیایی گفت: «موتورهایت را خاموش کن.» ناخدا اطاعت کرد. او به خاطر همه‌هی موتور چرخبال چیزی نشنید، اما توانست موج پشت دو قایق تهاجمی را که با سرعت نزدیک می‌شدند، ببیند.

این هم برایش درک نشدنی بود. آن‌ها خیلی از خشکی دور بودند. پس ناو جنگی کدام جهنمی بود؟ اما رسیدن دو قایق RIB و پهلوگیری به کشتی ماهیگیری، انداختن طناب و بستن قایق‌ها و پریدن به روی کشتی ماهیگیری چیزهایی بود که به راحتی می‌فهمید.

این افراد جوان بودند، لباس سیاه و نقاب به تن داشتند و ورزیده و مسلح

بودند. ناخدا هفت خدمه داشت؛ دستور «مقاومت نکنید» موزیانه بود. آن‌ها اگر مقاومت هم می‌کردند، بیش‌تر از چند ثانیه دوام نمی‌آوردند. دو مرد به او نزدیک شدند؛ بقیه‌ی مهاجمان با اسلحه افراد او را نشانه گرفته بودند. خدمه‌ی کشتی دستانشان را بالا برده بودند. به نظر می‌رسید یکی از مردان فرمانده بود، اما او فقط انگلیسی حرف زد. مرد دیگر ترجمه کرد. هیچ کدام نقاب سیاه‌شان را برنداشتند.

— ناخدا، ما معتقدیم شما محموله‌ی غیرقانونی حمل می‌کنید. موادمخدر. یا به عبارت دقیق‌تر، کوکابین. ما قصد داریم کشتی شما را جست‌وجو و بازرسی کنیم.

— درست نیست. من فقط ماهی حمل می‌کنم و شما حق ندارید کشتی من را جست‌وجو کنید. این برخلاف قوانین دریایی است. این دزدی دریایی است.

به او گفته شده بود که چنین حرفی بزند. متأسفانه این توصیه به اندازه‌ی توصیه برای زنده ماندن زیرکانه نبود. او هرگز حروف مخفف CRIYICA را نشنیده بود و حتی اگر شنیده بود، آن را نمی‌فهمید.

اما سرگرد بن پیگرینگ در حوزه‌ی قانونی خود عمل می‌کرد. قوانین جنایی (همکاری بین‌المللی) مصوب ۱۹۹۰ که با نام CRIYICA شناخته می‌شود، چند بند قانونی درباره‌ی توقف کشتی‌های مظنون به حمل موادمخدر در دریا و بازرسی آن‌ها دارد. آن چه که ناخدا نمی‌دانست این بود که براساس قوانین انگلستان، او و کشتی بلزادلمار بی‌سروصدا تغییر طبقه‌بندی داده و اکنون مانند تروریست‌ها بودند. بدبختانه برای ناخدا این تغییر بدین معنی بود که کتاب قوانین، از جمله حقوق بشر، درست مانند کوکابین — اگر ناخدا فرصت مناسب به دست آورده بود — به آب ریخته شده بود.

مردان نیروهای ویژه دو هفته تمرین کرده بودند و اکنون کارشان را در چند دقیقه انجام می‌دادند. هر هفت خدمه و ناخدا به دقت برای اسلحه و دستگاه‌های فرستنده بازرسی شدند. گوشی‌های تلفن موبایل آن‌ها برای بررسی دقیق مصادره شدند. دستگاه فرستنده خرد شد. دستان کلمبیایی‌ها از جلو دستبند زده شده و

کیسه روی سرشان کشیده شده بود. زمانی که دیگر نمی‌توانستند چیزی ببینند یا مقاومت کنند، به قسمت عقب کشتی برده و روی عرشه نشانده شدند.

سرگرد پیکرینگ سر تکان داد و یکی از مردان دستگاه پرتاب راکتی را بیرون آورد. گلوله حدود صد و هفتاد متر بالا رفت، منفجر شد و به گویی آتشین تبدیل شد. بالای سرشان حسگر گرمایی گلوبال هاوک پیام را دید و مردی که در نوادا نشسته بود، دکمه‌ی اخلاص‌گر مخابراتی را خاموش کرد. سرگرد به بالموال گفت که می‌تواند حرکت کند و کشتی مادر از سوی افق آمد و پهلو گرفت.

یکی از کماندوها لوازم کامل غواصی به تن داشت. او به درون آب پرید تا زیربنه‌ی کشتی ماهیگیری را بازرسی کند. یکی از نیرنگ‌های رایج این است که محموله‌ی ضدقانونی درون محفظه‌ای که زیر بنه‌ی کشتی جوش داده شده، حمل شود یا گاهی گونی‌ها از طنابی پلاستیکی به طول سی متر آویزان می‌شوند تا هنگام بازرسی دیده نشوند.

غواص به لباس کامل غواصی نیازی نداشت زیرا آب اقیانوس گرم و خوب بود و خورشید که اکنون خیلی بالاتر از افق شرق می‌درخشید، مانند نورافکن آب را روشن می‌کرد. او حدود بیست دقیقه میان علف‌ها و صدف‌های چسبیده به بنه‌ی کشتی جست‌وجو کرد. نه محفظه‌ای اضافی وجود داشت، و نه دری زیر آبی و مخفی و نه طنابی آویخته. در واقع سرگرد پیکرینگ می‌دانست که موادمخدر کجاست.

به محض آن‌که دستگاه مختل‌کننده‌ی مخابرات خاموش شد، او توانست نام کشتی ماهیگیری را به بالموال بدهد. آن کشتی در فهرست کورتز بود، یکی از کشتی‌های خیلی کوچکی که در هیچ یک از فهرست‌های بین‌المللی کشتیرانی دنیا قرار نداشت، فقط یک قایق بزرگ ماهیگیری کثیف از دهکده‌ای دور افتاده. دور افتاده یا هرچه، او در حال انجام هفتمین سفرش به غرب آفریقا بود و محموله‌ای را حمل می‌کرد که ده‌ها هزار بار با ارزش‌تر و گران‌بهارتر از خودش بود. به او گفته شد که کجا را جست‌وجو کند.

سرگرد پیکرینگ آهسته به گروه جست‌وگر گارد ساحلی دستوری داد. مأمور گمرک سگش را به حرکت در آورد. درب انبارها کنار رفتند و چندتن ماهی را نشان دادند که گرچه دیگر تازه نبودند، اما هنوز داخل تور بودند. جرثقیل خود بلزا دلمار تور پر ماهی را بیرون کشید و به دریا ریخت. دو کیلومتر پایین‌تر، خرچنگ‌ها بر کف دریا، خوشحال و سپاسگزار شدند.

زمانی که کف انبار خالی آشکار شد، مردان جست‌وگوگر به دنبال چارچوبی که کورتز توصیف کرده بود، گشتند. دریچه به خوبی پنهان بود و بوی ماهی سگ را گیج می‌کرد. خدمه‌ی کشتی که پارچه بر سر داشتند، نمی‌توانستند اتفاقی را که می‌افتاد و همچنین نمی‌توانستند کشتی بالمورال را که نزدیک می‌شد، ببینند.

بیست دقیقه کار با دستگاه برش صفحه فلزی را بیرون کشید. اگر خدمه‌ی کشتی دچار مزاحمت نشده بودند، خودشان سر فرصت در فاصله‌ی بیست کیلومتری جزایر شاه‌پسندی بیخاگوس این کار را انجام می‌دادند و محموله را آماده می‌کردند تا در مرداب به قایق‌های کانوی منتظر تحویل دهند.

باز کردن کف انبار به مخزن زیرین ماهی، باعث شد تا بوی بسیار بدتری به مشام برسد. مردان جست‌وگوگر دستگاه تنفسی و نقاب بر صورت داشتند. بقیه کنار ایستاده بودند.

یکی از مردان وارد شد، ابتدا با بالاتنه و یک چراغ قوه. بقیه پاهای او را نگه داشتند. مرد اول خود را پیچ و تاب داد و انگشت شست نشان داد. موفقیت. او با طناب به داخل انبار زیرین و مخفی رفت. مردان روی عرشه بیست‌گونی به وزن پنجاه کیلو را یکی‌یکی بیرون کشیدند. بالمورال همچون برجی بلند به کنار آن‌ها آمد.

کار یک ساعت دیگر طول کشید. به خدمه‌ی بلزا دلمار که هنوز کیسه روی سر داشتند، کمک شد تا از نردبان بالا رفته و وارد بالمورال شوند و بعد به انبار زیر عرشه هدایت شدند. زمانی که از زنجیرها و کیسه‌های روی سر آزاد شدند، در انبار جلو کشتی بودند، حبس در زندان و زیر خط آب.

دو هفته بعد، در دومین عملیات انتقال، به کشتی تدارکاتی منتقل شدند و به جبل الطارق برده شدند، دوباره کیسه روی سرهایشان کشیده شد و شب هنگام به یک هواپیمای استارلیفتر آمریکایی برده شدند تا به اقیانوس هند منتقل شوند. سپس نقاب‌ها از روی سرشان برداشته شد تا جزیره‌ی حاره‌ای زیبایی آشکار شود و بعد دستوری به آن‌ها داده شد: «تفریح کنید، با کسی تماس نگیرید و سعی نکنید فرار کنید.» در مورد اولی حق انتخاب داشتند. اما انجام بقیه کارها غیرممکن بودند.

دو تن کوکابین نیز به روی کشتی بالمورال رفت. از این محموله نیز محافظت می‌شد تا آن‌که در دریا به مقامات آمریکایی تحویل می‌شد. آخرین کار در کشتی ماهیگیری کوچک بلزادلمار به متخصص انفجار جوخه واگذار شد. او برای پانزده دقیقه پایین رفت، سپس بالا آمد و از روی نرده به داخل قایق تندرو RIB پرید. بیش‌تر افراد به روی کشتی برگشته بودند. لیتل برد درون انبار خودش قرار داشت. قایق اول RIB نیز همین‌طور بالمورال با سرعت «آهسته به پیش» به حرکت در آمد و موجی آرام پشت سرش ایجاد شد. دومین RIB به دنبالش رفت. زمانی‌که آن‌ها روی دریا دویست متر از قایق کهنه‌ی ماهیگیری فاصله گرفتند، مسئول انفجار دکمهی انفجار را فشار داد.

مواد انفجاری پلاستیکی PETN را که به شکل خاصی نصب کرده بود، با صدای آرامی منفجر شد، اما سوراخی به اندازه‌ی درب یک اصطبل از خود باقی گذاشت. در کمتر از سی ثانیه کشتی برای همیشه ناپدید شد و سفر طولانی دو کیلومتریش را تا بستر دریا آغاز کرد.

قایق RIB به روی کشتی برگشت و در جای خود قرار داده شد. هیچ کس در وسط اقیانوس اطلس چیزی ندیده بود. کشتی ماهیگیری «زبای دریا» به همراه خدمه و محموله‌اش بخار و ناپدید شده بود.

یک هفته طول کشید تا گم شدن بلزادلمار در قلب کارتل باور شد، و آن زمان هم واکنش آن‌ها بهت و گیجی بود.



قبلاً کشتی‌ها، ملوانان و محمولاتی در دریا گم شده بودند، اما به غیر از ناپدید شدن کامل و بی‌نشان زیردریایی‌هایی که در سواحل اقیانوس آرام به مکزیک می‌رفتند و چیزی شبیه تله‌ی مرگ بودند، همواره رد یا دلایلی از آن اتفاق باقی می‌ماند. تعدادی از کشتی‌های کوچک در طوفان‌های اقیانوسی غرق شده بودند. اقیانوس آرام - که به وسیله‌ی واسکو نونز دالبوا به این اسم نامیده شد زیرا در نخستین روز دیدارش از آن دریا، آرام بوده است - می‌توانست گاهی دیوانه شود. دریای آرام و گرم کاراییب گاهی می‌توانست میزبان بادهای شدید و طوفان‌های ویرانگر باشد. اما این وضع به ندرت پیش می‌آمد.

گاهی که به دام افتادن در دریا اجتناب‌ناپذیر می‌شد، ملوانان کشتی ممکن بود محموله‌اشان را به دریا بیندازند.

بقیه‌ی موارد از دست دادن محموله در دریا فقط مربوط به گیرافتادن به دست نیروهای دریایی و مجریان قانون بود. کشتی توقیف و افراد دستگیر، متهم، محاکمه و زندانی می‌شدند، اما آن‌ها قابل جایگزین بودند و پول خوبی به خانواده‌اشان پرداخت و سکوتشان خریداری می‌شد. همه از قوانین آگاه بودند. پلیس پیروزمند کنفرانس خبری برگزار می‌کرد و گونی‌های کوکابین به رسانه‌های تشنه نشان داده می‌شد. اما فقط زمانی یک محموله به‌طور کامل ناپدید می‌شد که دزدیده می‌شد.

کارتل‌های زنجیره‌ای که در طول تاریخ بر صنعت کوکابین حاکم بوده‌اند، همواره دچار بیماری روانی سوءظن و خشم بوده‌اند. مرزی برای سوءظن و خشم وجود نداشت. در کتاب قانون آن‌ها، دو جرم بخشودنی نیست: دزدیدن محصول و همکاری با مقامات دولتی. دزدان و خبرچین‌ها همواره ردیابی و شکار می‌شدند و از آن‌ها انتقام گرفته می‌شد. هیچ استثنایی وجود نداشت.

یک هفته طول کشید تا گم شدن محوله درک شود زیرا ابتدا، گروه دریافت کننده در گینه‌ی بیسائو، به رهبری رییس اجرایی ایگناسیو رومرو، از این که محموله‌ای از پیش اعلام شده نرسیده بود، شکایت کرد. او تمام شب در محل قرار

منتظر مانده بود، اما بلزادلمار که به خوبی آن را می‌شناخت، هرگز به ساحل نیامد. دوبار از او تقاضا شد که این خبر را تأیید کند و هر مرتبه او خبر را تأیید کرد. سپس باید درباره‌ی سوء تفاهم و اشتباه احتمالی تحقیق می‌شد. آیا بلزا دلمار به اشتباه به جای دیگری رفته بود؟ و در این صورت، چرا ناخدای آن هیچ ارتباطی برقرار نکرده است. اگر او دچار مشکل می‌شد فقط باید پیامی دو کلمه‌ای و بی‌معنی ارسال می‌کرد.

سپس ارسال کننده‌ی مواد، آلفردو سوارز، مجبور شد وضع آب و هوا را بررسی کند. تمام اقیانوس اطلس آرام بود. احتمال آتش گرفتن کشتی؟ اما ناخدا دستگاه رادیویی خود را داشت. حتی اگر با قایق نجات کشتی را ترک کرده باشد، رایانه و تلفن همراهش را داشت. سرانجام مجبور شد از دست دادن محموله را به دون گزارش دهد.

دون دیگو همه‌ی مدارکی را که سوارز برایش آورد، بررسی نمود و فکر کرد؛ بی‌تردید شبیه دزدی بود و اولین مظنون خود ناخدا بود. یا او تمام محموله را دزدیده بود تا با یکی از واردکنندگان سرکش و شورشی معامله کند یا آن‌که او و افرادش را در فاصله‌ای دور از جزایر شاه‌پسند به دام انداخته و قتل عام کرده بودند. هر دو احتمال امکان‌پذیر بود. اما باید به نوبت به کارها رسیدگی می‌شد.

اگر کار ناخدا باشد، او باید قبل از خیانت چیزی به خانواده‌اش گفته باشد یا پس از آن با خانواده‌اش تماس گرفته باشد. خانواده‌ی او شامل همسرش و سه فرزند بودند که در همان دهکده‌ی کثیف و گلین که قایق ماهیگیری کهنه‌اش را پهلو می‌داد، زندگی می‌کردند، در مردابی در شرق بارانکویبلا، او «حیوان»، رئیس بخش امنیتی و تنبیه را برای صحبت با خانواده فرستاد.

بچه‌ها مشکلی نبودند. آن‌ها دفن شدند. البته زنده. در برابر چشمان مادرشان. با این حال زن به چیزی اعتراف نکرد. چند ساعت طول کشید تا او بمیرد، اما پیوسته داستانش را تکرار کرد و گفت که شوهرش چیزی نگفته و کار اشتباهی انجام نداده است. سرانجام برای پاکو والدز چاره‌ای نماند تا حرف او

را قبول کند. البته او دیگر نمی‌توانست به بازجویی ادامه دهد، زیرا زن مرده بود.

دوون متأسف شد. همه‌چیز برایش ناخوشایند بود و بی‌فایده، اما اجتناب‌ناپذیر و این مشکل بزرگ‌تری را ایجاد کرد. اگر ناخدا کوکابین‌ها را ندزدیده بود، پس چه کسی آن را دزدیده بود؟ اما در کلمبیا شخص دیگری وجود داشت که حتی از دوون دیگوار استبان هم نگران‌تر و پریشان‌تر بود.

مجری قانون کارتل پس از انتقال خانواده به اعماق جنگل به شغل و کارش پرداخت، اما جنگل هرگز به‌طور کامل خالی نیست. کشاورزی روستایی و بومی صدای جیغ‌هایی را شنیده و از میان درختان به آن سو نگاه کرده بود. زمانی‌که مجری و دو کارمندش رفتند، کشاورز به روستا رفت و آن‌چه را دیده بود، برای دیگران گفت.

روستاییان با گاریی که گاوی آن را می‌کشید، آمدند و چهار جسد را به روستای کنار مرداب بردند. مراسم دفن مسیحی برای همه‌ی آن‌ها برگزار شد. کشیشی که مراسم را برگزار کرد، پدر اوسبویو اس‌جی بود. او از آن‌چه که پیش از بستن تابوت دیده، منزجر و خشمگین شد.

زمانی‌که به اتاقش برگشت، کشوی میز تیره‌ی چوب بلوطش را باز کرد و به دستگاهی که چند ماه پیش مردی آمریکایی به آن‌ها داده بود، نگریست. در حالت عادی هرگز به استفاده از آن حتی فکر هم نمی‌کرد، اما اکنون خشمگین بود. شاید روزی می‌توانست چیزی ببیند، چیزی خارج از تعهد به رازداری نسبت به اعترافات؛ در آن صورت از این دستگاه آمریکایی استفاده می‌کرد.

دومین حمله را نیروهای ویژه‌ی دریایی آمریکا انجام دادند. بار دیگر این هم به دلیل حضور در زمان مناسب، در مکان مناسب امکان‌پذیر شد. هواپیمای جاسوسی گلوبال هاوک میچل در حال جست‌وجو و دیده‌بانی بر بخش جنوبی دریای کاراییب بود، در منطقه‌ای هلالی بین کلمبیا تا یوکاتان. کشتی جزایک نیز در حال حرکت بین جاماییکا و نیکاراگوئه بود.

دو قایق تندرو از مرداب‌های شاه‌پسند خلیج اورابا، در سواحل کلمبیا، بیرون آمدند و به جای آن‌که به سوی جنوب غربی، یعنی به کولون و کانال پاناما بروند، به شمال غرب رفتند. سفر آن‌ها طولانی بود، یعنی تا بیش‌ترین بُرد سفر، و هر دو علاوه بر تعداد زیادی بشکه‌ی پر از سوخت، حامل یک تن کوکابین بسته‌بندی شده در گونی بودند.

میچل آن‌ها را در فاصله‌ی سی و پنج کیلومتری ساحل شناسایی کرد. گرچه آن‌ها با بیش‌ترین سرعت‌شان، یعنی شصت گره دریایی سفر نمی‌کردند، اما سرعت چهل گره دریایی به میچل در ارتفاع ۵۰۰۰۰ پایی فهماند که آن‌ها جز قایق‌های تندرو چیز دیگری نمی‌توانند باشند. هواپیمای جاسوسی مسیر و سرعت آن‌ها را تحت نظر گرفت و به جزایک اعلام خطر کرد که قایق‌های تندرو به سوی آن می‌روند. کشتی فله‌بر تهاجمی تغییر مسیر داد تا در سر راه آن‌ها قرار گیرد.

دومین روز بود که ملوانان و خدمه‌ی قایق‌های تندرو مانند ناخدای بزادلمار غافلگیر و گیج شدند. ناگهان چرخبالی ظاهر شد که جلوتر از آن‌ها بر فراز دریایی آبی رنگ و خالی در هوا شناور ماند. هیچ کشتی جنگی‌ای دیده نمی‌شد. چنین چیزی غیرممکن بود.

صدای بلندگوها که فرمان داد موتورها را خاموش و توقف کنند، نادیده گرفته شد. دو قایق تندرو باریک و دراز آلومینیومی که هر یک چهار موتور ۲۰۰ اسب بخاری یا ماها داشتند، گمان کردند که می‌توانند از بلک برد پیش افتند. سرعت آن‌ها به شصت گره دریایی رسید، دماغه‌های‌شان بالا رفت، فقط موتورهای‌شان در آب بودند و موج ورودی سفید در پشت سر خود باقی گذاشتند. همان‌طور که انگلیسی‌ها کشتی اول را راگ یک نامیدند، این قایق‌ها نیز راگ دو و راگ سه نامیده شدند.

کلمبیایی‌ها درباره‌ی پیشی گرفتن از چرخبال اشتباه می‌کردند. زمانی‌که از زیر

چرخبال گذشتند، لیتل برد نیز با سرعت چرخید و به دنبال شان رفت. البته با سرعت ۱۲۰ گره دریایی، یعنی دو برابر سرعت قایق‌ها.

در کنار خلبان نیروی دریایی، افسر جزء، سورنسون، تک‌تیرانداز جوخه نشسته بود. او در جای خود محکم بود و با فاصله‌ی صد متری، مطمئن بود که اشتباه نخواهد کرد.

خلبان دوباره از بلندگو استفاده کرد و به زبان اسپانیایی حرف زد.

— موتورها را خاموش و توقف کنید. در غیر این صورت شلیک می‌کنیم.

دو قایق تندرو باز هم با سرعت به سوی شمال تاختند؛ آن‌ها نمی‌دانستند که سه قایق بادی تندروی نیروهای ویژه‌ی دریایی، با شانزده کماندو به سوی آن‌ها می‌آمدند.

سرهنگ دوم کیسی دیکسون قایق بزرگ RHIB و دو قایق کوچک زودیاک را به آب انداخته بود، اما گرچه آن‌ها سریع بودند، اما قایق‌های آلومینیومی تندرو قاچاقچیان، سریع‌تر حرکت می‌کردند. وظیفه‌ی لیتل برد این بود که از سرعت آن‌ها بکاهد.

افسر سورنسون در مزرعه‌ای در وینسکانسین رشد کرده بود، یعنی در دورترین نقطه از دریا. شاید به همین دلیل او به نیروی دریایی پیوست؛ تا دریا را ببیند. نیوغی را که از شهرش آورده بود، تخصص در تیراندازی با تفنگ شکار بود.

کلمبیایی‌ها آموزش‌هایشان را به یاد داشتند. پیش‌تر هرگز چرخبالی در سر راه آن‌ها قرار نگرفته بود، اما به آن‌ها دستور داده شده بود اولویت آن‌ها حفظ و مراقبت از موتورهایشان است. آن‌ها بدون آن هیولاهای غران پشت سرشان ناتوان می‌شدند.

زمانی که قاچاقچیان دیدند که نوک اسلحه‌ی ام-۱۴ مستقیم به موتورها زل زده است، دو کارگر خود را روی تنه‌ی موتورها انداختند تا گلوله‌های تفنگ به موتورها نخورند. نیروهای قانون هرگز مستقیم به سوی بدن مجرمان غیرمسلح شلیک نمی‌کنند.

این فکر اشتباه بود. این قوانین قدیمی شده بودند. افسر سورنسون زمانی که در خانه‌اش بود، از فاصله‌ی دویست قدمی خرگوش‌ها را سوراخ و شکار کرده بود. این هدف بزرگ‌تر و نزدیک‌تر بود و قوانین درگیری هم مشخص بود. نخستین گلوله‌ی او مستقیم از وسط بدن قاچاقچی شجاع گذشت و پس از عبور از پوسته موتور یا ماها را خرد کرد.

قاچاقچی دیگر با نگرانی فریادی زد و به موقع خود را عقب کشید. دومین گلوله‌ی ضد زرهی موتور دوم را نیز خرد و منهدم کرد. قایق تندرو با دو موتور دیگر به راهش ادامه داد، اما با سرعت کمتر. بار آن خیلی سنگین بود.

یکی از سه مرد باقی مانده اسحله‌ی کلاشینکف آک-۴۷ بیرون آورد. بلک برد، چرخید و دور شد. خلبان از ارتفاع سی متری دید که دو نقطه‌ی سیاه یا همان قایق‌های بادی نزدیک می‌شدند و از روبه‌رو می‌آمدند و با مجموع سرعت صد گره دریایی از فاصله‌شان می‌کاستند.

قایق تندرو آسیب ندیده نیز آن‌ها را دید. ناخدا دیگر نمی‌توانست به این معما بیندیشد که قایق‌ها از کجا می‌آیند. آن‌ها آن‌جا بودند و او سعی می‌کرد محموله و آزادی‌اش را نجات دهد. او تصمیم گرفت مستقیم از وسط پلیس‌ها عبور کند و با سرعت زیادش از میانشان بگذرد.

نزدیک بود که موفق شود. قایق تندرو دیگر دو موتور سالمش را خاموش کرد و تسلیم شد. قایق جلو با سرعت شصت گره دریایی به راهش ادامه داد. قایق‌های نیروهای ویژه‌ی دریایی تغییر حالت دادند و پخش شدند، با سرعت چرخیدند و به تعقیب پرداختند. شاید اگر چرخبال آن‌جا نبود، قاچاقچی می‌توانست به سوی آزادی پرواز کند.

لیتل برد بر فراز دریای آرام با سرعت پیش رفت، از قایق تندرو سبقت گرفت، با زاویه‌ی نود درجه چرخید و حدود صد متر طناب آبی پلاستیکی نامرئی را به دریا انداخت. وزنه‌ای کوچک طناب را در هوا با سرعت پایین برد تا به درون اقیانوس افتاد و پهن شد. آخرین بیست متر طناب به زیر بدنه‌ی قایق رفت و به دور

پروانه‌های هر چهار موتور پیچید. چهار موتور یاماها سر و صدا کردند، دچار خفگی شدند و از کار افتادند.

پس از آن مقاومت بیهوده بود. زمانی که خود را با جوخه‌ای از مسلسل‌های خودکار ام.بی-۵ روبه‌رو دیدند، اجازه دادند تا به قایق RHIB بزرگ منتقل شوند. به دست و پای آن‌ها زنجیر زده و کیسه روی سرشان کشیده شد. این آخرین نور روزی بود که دیدند، تا آن‌که به جزیره‌ی ایگل، در مجمع‌الجزایر چاگوس منتقل شدند تا مهمان ملکه انگلستان باشند.

ساعتی بعد جزایک پهلوی گرفت. کشتی هفت زندانی را تحویل گرفت. قاچاقچی شجاع مرده را پس از مراسم دعا با زنجیر فلزی سنگین کردند تا راحت‌تر در دریا غرق شود. در ضمن دو تن سوخت‌گراں و مرغوب (که می‌توانست مورد استفاده قرار گیرد)، انواع اسلحه‌ها و گوشی‌های تلفن همراه (برای بررسی شماره‌های تماس گرفته شده) و دو تن کوکابین خالص به کشتی منتقل شدند.

سپس سوراخ‌هایی در قایق‌های تندرو قاچاقچیان ایجاد کردند و موتورهای یاماها‌ی آن‌ها را غرق کردند. از دست دادن شش موتور قدرتمند و خوب تأسفانگیز بود، اما دستور کبرا، پنهان و ناشناخته برای نیروهای ویژه دریایی، بسیار دقیق و مشخص بود: هیچ ردی نباید باقی بماند. فقط مردان و کوکابین‌ها باید گرفته و برده شوند، آن هم برای نگهداری موقت. بقیه‌ی چیزها باید برای همیشه ناپدید می‌شد.

چرخبال لیتل برد بر درب انبار جلو نشست، خاموش شد و به خانه‌ی پنهانش انتقال یافت. سه قایق بادی نیز بالا رفتند و به داخل انبار خود گذاشته شدند تا شسته شده و عملیات تعمیر و نگهداری آغاز شود. مردان نیز رفتند تا حمام کنند و لباس عوض کنند. جزایک چرخید. دریا دوباره خالی بود.

در فاصله‌ای دور و جلوتر، کشتی استلاماریس ۴ منتظر شد و منتظر شد. سرانجام مجبور شد سفرش را به سوی بندر اروپایی روتردام از سر گیرد، اما بدون محموله‌ی اضافی. افسر اول عرشه فقط توانست با ناراحتی پیامی برای نامزدش

در کارتاجنا بفرستد. چیزی درباره‌ی این که نتوانسته به سر قرارش بیاید زیرا خودرواش را به او تحویل نداده‌اند.

متن این پیام هم توسط سازمان امنیت ملی ردیابی، در پایگاه عظیم ارتش در فورت مید، مریلند، دریافت و کشف رمز شد و برای کبرا ارسال گردید. او با تشکر لبخند کوچکی زد. این پیام مقصد محموله‌ی قایق‌های تندرو را افشا کرده بود، کشتی استلاماریس ۴ این کشتی در فهرست بود. بار بعد، آن را گیر می‌انداختند.

یک هفته پس از آن که کبرا فصل شکار آزاد را اعلام کرد، سرگرد مندوزا نخستین دستور پروازش را دریافت کرد. هواپیمای جاسوسی گلوبال هاوک سام یک هواپیمای دو موتور را مشاهده کرد که از مزرعه‌ی بوایستا به هوا برخاست، از فراز تالزا پشت به ساحل کرد و با زاویه‌ی ۴۵ درجه بر فراز اقیانوس اطلس پرواز کرد، در مسیری که او را به جایی میان لیبریا و گامبیا می‌رساند.

تصاویر رایانه‌ای آن را هواپیمای ترنسال شناسایی کرد، محصولی مشترک از فرانسه و آلمان که بعدها آفریقای جنوبی آن را خرید و در پایان خدمت حمل و نقل نظامی به عنوان هواپیمای دست دوم در بازار غیرنظامی آمریکای جنوبی فروخته شد.

هواپیمای بزرگی نبود، اما قدرتمند و قابل اعتماد بود. در ضمن برد پروازش نمی‌توانست آن را حتی از کوتاه‌ترین فاصله از اقیانوس اطلس عبور دهد. بنابراین مخازن سوخت اضافی در آن نصب شده بود. هواپیما برای سه ساعت در هوای تاریک شب حاره‌ای به سوی شمال شرق، در ارتفاع ۸۰۰۰ پایی و بر فراز دشتی از ابرها پرواز کرد.

سرگرد مندوزا دماغه‌ی بوکانییر را مستقیم رو به باند پرواز قرار داد، آخرین بررسی‌ها را انجام داد و تکمیل کرد. او در گوش‌هایش دیگر صدای پرتغالی برج مراقبت را نمی‌شنید، آن برج ساعت‌ها پیش بسته شده بود. او صدای زنی آمریکایی را شنید. دو متخصص مخابرات آمریکایی مستقر در فوگو ساعتی پیش



پیام آن زن را دریافت کرده و از خلبان برزیلی خواسته بودند تا برای پرواز آماده شود. مندوزا نمی‌دانست که آن زن سروان نیروی هوایی آمریکا بود و اکنون پشت دستگاه و نمایشگرش در کریچ، نوادا، نشسته بود. مندوزا نمی‌دانست که آن زن نقطه‌ای را می‌بیند که نشان دهنده‌ی هواپیمای باری ترنسال است و این‌که خودش هم به زودی نقطه‌ای روی آن نمایشگر خواهد بود و این‌که همان زن باید دو نقطه‌ی چشمک‌زن را به هم می‌رساند.

او به خدمه‌ی زمینی که در تاریکی روی باند فرودگاه فوگو ایستاده بودند، نگریست و علامت «برو» را که به سویش روشن کردند، دید. برج مراقبت او همین بود، اما این کافی بود. او به نشانه فهمیدن انگشت دست راستش را نشان داد. دو موتور اسپی غریبندو بوکانییر به دلیل فشار ترمزهایش و تمایل برای حرکت، لرزید. مندوزا دکمه‌ی RATO را فشار داد و ترمز را رها کرد. بوکانییر با سرعت حرکت کرد، از سایه‌ی کوه آتشفشان بیرون آمد و درخشش دریا را در مهتاب دید.

نیروی راکت به پشتش فشار آورد، در زمانی کوتاه سرعت به شدت افزایش یافت و بعد لرزش چرخ‌ها روی زمین قطع شد، و هواپیما در هوا بود. صدای گرم زنانه گفت: «تا ارتفاع پانزده هزار پایی صعود کن. سپس در مسیر یک - نه - صفر حرکت کن.» مندوزا قطب‌نما را بررسی کرد، هواپیما در مسیر ۱۹۰ درجه قرار داد و تا ارتفاع دستور داده شده، بالا رفت.

او در کمتر از یک ساعت به حدود ششصد کیلومتری جنوب کیپ ورده رسید، سپس در دایره‌ای وسیع، به آرامی چرخید و منتظر شد. او هدفش را در زاویه‌ی ساعت یک و در زیر پای خود دید. ماه بر فراز فلاتی از ابر ظاهر شده بود و نوری سفید و ضعیف را بر همه جا می‌تاباند. سپس او سایه‌ای را زیر خود و در سمت راستش دید. این سایه به سوی شمال شرق می‌رفت؛ او هنوز در نیمه‌ی چرخش دایره‌ای خود بود. او دایره و چرخش خود را تکمیل کرد و پشت شکارش قرار گرفت.

— هدف تو پنج مایل جلوتر و شش هزار پا پایین تر از شما است.

او گفت: «بله، دریافت شد. تماس.»

— تماس دریافت شد. حمله، آزاد.

او پایین رفت تا آن که بدنه‌ی ترنسال در مهتاب به خوبی دیده شد. آلبومی از هواپیماهایی که قاچاقچیان کوکابین استفاده می‌کردند، به او داده شده بود و او تردیدی نداشت که این یک ترنسال است. امکان نداشت یک هواپیمای بی‌گناه ترنسال در این نقطه از آسمان وجود داشته باشد.

او قاب محافظ روی دکمه‌ی توپ آدن را کنار زد، انگشت شستش را روی دکمه‌ی آتش قرار داد و از دریچه‌ی ذید توپ که در اسکمپتون ارتقاء یافته بود، به هدف نگریست. او می‌دانست که دو توپ به گونه‌ای هم مرکز شده بودند تا قدرت آتش آن‌ها در فاصله‌ی چهارصد متری بیش‌ترین حد باشد.

برای لحظه‌ای مکث کرد. مردانی در آن هواپیما بودند. سپس به مرد دیگری اندیشید، پسری روی میز تشریح در پزشک قانونی ساثوپائولو. برادر کوچکش. او شلیک کرد.

ترکیبی از منهدم‌کننده‌ها، آتش افروزها و نشان دهنده‌ی رد در مجموعه‌ی مهماتش بود. نشان دهنده‌ی رد با نورش، خط آتش او را نشان می‌داد. دو چیز دیگر هدف را نابود می‌کردند.

او دو خط نورانی قرمز را دید که از او دور شده و در فاصله‌ی چهارصد متری به هم می‌رسیدند. هر دو درست در سمت چپ درهای بازگیری عقب به ترنسال برخورد کردند. برای نیمی از ثانیه به نظر رسید که هواپیمای باری در هوا لرزید. سپس منفجر شد.

مندوزا شکستن و خرد شدن و سقوط آن را ندید. واضح بود که خدمه‌ی هواپیما به تازگی شروع به تلمبه زدن سوخت اضافی از داخل اتاق هواپیما به مخازن سوخت هواپیما کرده بودند، بنابراین داخل هواپیما پر از سوخت بود. آن‌ها گلوله‌های داغ انفجاری را دریافت کردند و هواپیما ناگهان ذوب شد. بارانی از

شعله‌ها از میان ابرهای زیر پا به پایین باریدند و همه چیز تمام شد، همه رفته بودند. یک هواپیما، چهار مرد و دو تن کوکابین.

سرگرد مندوزا در تمام عمرش کسی را نکشته بود. او برای چند لحظه به جایی که چند ثانیه پیش ترنسال قرار داشت، زل زد. او چندین روز به این فکر کرده بود که چه احساسی خواهد داشت. حالا می دانست. احساس تهی بودن. نه بی رحم و نه پشیمان. او بارها به خود گفته بود: فقط به منولا روی تخت سنگی فکر کن، شانزده ساله، بدون امکان ادامه‌ی حیات. زمانی که حرف زد، صدایش آرام و بدون لرزش بود.

او گفت: «هدف ساقط شد.»

صدا از نوادا گفت: «می دانم.» او دیده بود که از دو نقطه‌ی چشمک‌زن، یکی باقی مانده است. او افزود: «ارتفاع را حفظ کن. با زاویه سه-پنج-پنج به پایگاه برگردد.»

او هفتاد دقیقه بعد دید که چراغ‌های باندا فرودگاه فوگو برایش روشن شد و پس از فرود، وقتی به سوی آشیانه‌اش می رفت، چراغ‌ها خاموش شدند، راگ چهار دیگر وجود خارجی نداشت.

ششصد کیلومتر دورتر، در آفریقا، گروهی از مردان در فرودگاهی جنگلی منتظر ماندند. آن‌ها بیش‌تر و بیش‌تر منتظر شدند. اما هنگام سحر سوار خودروهای ساو خود شدند و رفتند. یکی از آن‌ها پیامی رمزدار برای بوگوتا ارسال می کرد.

آل فردو سوارز، مسئول حمل و نقل محمولات از کلمبیا به مشتریان، اکنون به شدت برای جانش می ترسید. حدود پنج تن محموله گم شده بود. او به دون تعهد داده بود که سیصد تن کوکابین به هر قاره برساند و قول داده بود که بیش‌تر از دویست تن محموله را هنگام حمل و نقل از دست ندهد. اما نکته‌ی اصلی این نبود.

اکنون آن‌طور که دون به گونه‌ای شخصی و خصوصی و با آرامشی ترسناک

برای او توضیح می‌داد، کارتل برادری دو مشکل داشت. یکی این بود که چهار محموله‌ی مستقل، در سه شیوه‌ی حمل متفاوت یا نابود شده بودند و یا به دام افتاده بودند. اما نگران کننده‌تر از همه این بود که هیچ نشانی از مشکلات ایجاد شده باقی نمانده بود و دون از نگران بودن متنفر بود.

ناخدای بلزادلمار باید وجود هرگونه مشکل را گزارش داده باشد. اما نداده است. دو قایق تندرو نیز باید در صورت بروز هرگونه دردسری با تلفن‌های همراه‌شان تماس می‌گرفتند. اما این کار را نکرده‌اند. ترنسال نیز سالم بود و به‌طور کامل سوختگیری کرده بود، اما بدون درخواست کمک ناگهان از روی زمین ناپدید شده بود.

او پرسید: «آل‌فردو عزیز من، همه‌چیز مرموز است، مگر نه؟» دون وقتی از کلمه‌های محبت‌آمیز استفاده می‌کرد، از همیشه ترسناک‌تر می‌شد.

— بله، دون.

— چه توضیحی برای این وضع به ذهنت می‌رسد؟

— نمی‌دانم. تمام عواملان حمل وسایل ارتباطی مناسب در اختیار داشته‌اند. رایانه‌ها، گوشی تلفن همراه، فرستنده‌های کشتی و پیام‌های رمز کوتاه که مشکل را بگویند. آن‌ها دستگاه‌هایشان را آزمایش کرده و پیام‌های رمز را حفظ کرده بودند.

دون دیگو متفکرانه گفت: «با این حال ساکت هستند.»

او به گزارش مجری قوانین کارتل گوش کرده بود و به این نتیجه رسیده بود که ناخدای بلزادلمار مسئول گم شدن خودش نیست.

همه می‌دانستند که او مردی خانواده دوست بود، او می‌دانست که اگر به کارتل خیانت کند، چه اتفاقی خواهد افتاد و او شش سفر موفق به غرب آفریقا انجام داده بود.

تنها یک نکته‌ی مشترک بین دو واقعه از سه حادثه‌ی مرموز وجود داشت. هم قایق ماهیگیری و هم ترنسال به سوی گینه‌ی بیسائو می‌رفته‌اند. گرچه دو قایق

تندرو نیز در خلیج اروپا به گونه‌ای مرموز گم شده بودند، اما همه چیز حکایت از این داشت که چیزی در گینه دچار مشکل اساسی شده است.

— آلفردو، آیا تو محموله‌ی دیگری برای غرب آفریقا داری؟

— بله، دون دیگو، هفته‌ی آینده. پنج تن از طریق دریا به لیبریا ارسال می‌شود.

— آن را به سوی گینه‌ی بیسائو بفرست و تو معاون جوان و زیرکی داری؟

— آوارو. آوارو فوانتس. پدرش در کارتل قدیمی کالی جزو بزرگان بود. او برای

همین کار به دنیا آمده است. کاملاً وفادار است.

— پس او باید این محموله را همراهی کند. او باید هر سه ساعت با ما تماس

بگیرد، شب و روز، در تمام طول راه. با پیام‌های رمز ضبط شده روی رایانه و تلفن

همراه که باید بدون نیاز به هیچ کاری ارسال شوند، فقط با فشردن یک دکمه. و

من می‌خواهم در این طرف ایستگاه شنود ایجاد شود. شنود پیوسته، به صورت

کشیک. منظورم را فهمیدی؟

— به‌طور کامل، دون دیگو. این کار انجام خواهد شد.

پدر اوسبئو هرگز چنین چیزی ندیده بود. منطقه‌ی او وسیع و روستایی بود و

شامل چند دهکده از مردم فقیر و سخت‌کوش می‌شد. برای او چراغ‌های روشن و

امکانات لوکس زندگی در بالانکوئلا و کارتاجنا وجود نداشت. بنابراین، آن چه که

در دهانه‌ی مرداب، بین جزایر شاه‌پسند و دریا لنگر انداخته بود، مال این منطقه

نبود.

تمام مردم دهکده به اسکله‌ی چوبی نیمه ویران رفتند تا آن را تماشا کنند. آن

کشتی پنجاه متر طول داشت، از سفیدی می‌درخشید، سه طبقه کابین‌های لوکس

داشت و خدمه آن را چنان تمیز کرده و واکس زده بودند، که کشتی می‌درخشید.

هیچ کس مالک آن را نمی‌شناخت و هیچ یک از خدمه به ساحل نیامده بودند. چرا

باید بیایند؟ برای یک روستا با یک خیابان خاکی که مرغ‌ها در آن پرسه می‌زدند و

یک کافه؟

آن چه که کشیش ژزویتی نمی دانست این بود که قایق لنگر انداخته در پس دو پیچ مرداب و دور از چشم و دید اقیانوس، یک قایق تفریحی خصوصی به نام فیدشیب بود. این کشتی کوچک شش اتاق بزرگ برای صاحب و مهمانانش و ده خدمه اش داشت. فیدشیب سه سال پیش در یک کارخانه‌ی کشتی سازی هلندی و با سفارش شخصی مالک آن ساخته شد و امکان نداشت با قیمتی کمتر از بیست میلیون دلار برای فروش در فهرست شرکت ادمیستون ظاهر شود.

خیلی عجیب است که بیش تر مردم در شب متولد می شوند و در شب می میرند. پدر اوسیبو در ساعت سه بامداد با ضربه‌هایی بر در اتاقش بیدار شد. دختر کوچکی از خانواده‌ای که کشیش می شناخت، آن جا بود و گفت که خون از گلوی پدر بزرگش بیرون می آید و مادرش می ترسد که او تا صبح زنده نماند.

پدر اوسیبو آن مرد را می شناخت. آن مرد شصت سال داشت، اما نود ساله به نظر می رسید و برای پنجاه سال بدترین تنباکوها را کشیده و دود کرده بود. طی دو سال اخیر او سرفه کرده و خون استفراغ کرده بود. کشیش محلی ردایش را پوشید، شال و تسبیحش را برداشت و با عجله به دنبال دخترک رفت.

خانواده در نزدیکی آب زندگی می کرد، یکی از آخرین خانه‌ها که مشرف به مرداب بود و به راستی که آن مرد در حال مرگ بود. پدر اوسیبو آخرین دعاها را خواند و کنار مرد نشست تا به خواب رفت، خوابی که به احتمال قوی دیگر هرگز از آن بیدار نمی شد. او پیش از خواب تقاضای یک سیگار کرد. کشیش شانه بالا انداخت و دختر سیگاری به پیرمرد داد. دیگر هیچ کاری از دست کشیش بر نمی آمد. در کمتر از چند روز باید این پیرمرد را دفن می کرد. اما اکنون باید استراحت شبانه اش را تکمیل می کرد.

کشیش زمانی که خانه را ترک می کرد، نگاهی به دریا انداخت. بین اسکله و کشتی تفریحی لنگر کرده، قایق بزرگی به سوی دریا می رفت. سه مرد و تعدادی گونی روی قایق بودند. قایق تفریحی در پاشنه‌ی خود چراغ‌هایی روشن کرده بود و تعدادی از خدمه اش منتظر بودند تا محموله را دریافت کنند. پدر اوسیبو تماشا کرد

و بعد به روی خاک تف انداخت. او به یاد خانواده‌ای افتاد که ده روز پیش دفن کرده بود.

وقتی به اتاقش رسید، آماده شد تا دوباره بخوابد. اما مکث کرد، به کنار کتو رفت و دستگاه کوچک را که شبیه گوشی تلفن بود، بیرون آورد. او چیزی درباره‌ی ارسال پیام نمی‌دانست و هرگز از تلفن همراه استفاده نکرده بود. هرگز تلفن همراه نداشته بود. اما کاغذی داشت که ترتیب فشار دادن دکمه‌ها را در صورت نیاز به استفاده از دستگاه کوچک رویش نوشته شده بود. او دکمه‌ها را یکی یکی فشار داد. صدای زنی به اسپانیایی گفت: «بفرماید.»

کشیش رو به تلف پرسید: «می‌توانی اسپانیایی حرف بزنی؟»

زن پاسخ داد: «البته، پدر. چه شده است؟»

او نمی‌دانست چگونه ماجرا را بگوید.

— قایق بزرگی در دهکده‌ی من لنگر انداخته است. به گمانم مقدار زیادی از آرد

سفید را بارگیری می‌کند.

— پدر، آن قایق اسم هم دارد؟

— بله، اسمش را روی عقب کشتی دیده‌ام. با حروف طلایی. اسم آن اوربون

لیدی است.

سپس ترسید و تماس را قطع کرد تا کسی نتواند او را ردیابی کند. رایانه‌ی

مرکزی در پنج ثانیه آن گوشی را به همراه استفاده کننده و محل دقیق کشیش را

شناسایی کرد. در ده ثانیه‌ی بعد اوربون لیدی را هم شناسایی کرد.

مالک آن کشتی نلسون بیانکو، اهل نیکاراگوئه بود. مردی ثروتمند بازیکن

ماهر بازی پولو و جوانی هرزه که پیوسته مشغول تفریح و جشن بود. این کشتی در

فهرست خوان کورتز جوشکار قرار نداشت، اما نقشه‌ی آن را از سازنده‌اش به دست

آوردند و به حافظه‌ی هواپیمای جاسوسی گلوبال هاوک میچل وارد کردند. هاوک

میچل نیز پیش از سحر، وقتی کشتی تفریحی به دریای باز می‌رفت، آن را

شناسایی کرد.

تحقیقات بیش‌تر در صبح روز بعد در مدارک بندری نشان داد که آقای بیانکو به سوی فورت لاوردیل می‌رفت تا در یک مسابقه‌ی پولو شرکت کند. در حالی که اوریون لیدی به سوی شمال - شمال غرب حرکت کرد تا از طریق کانال یوکاتان، کوبا را دور بزند، کشتی فله‌بر چزایپیک به حرکت در آمد تا به دیدار آن برود.



## فصل یازدهم

صد و هفت اسم در فهرست موش قرار داشت. فهرست شامل نام مقامات رسمی‌ای بود که در هیجده کشور پول دریافت می‌کردند. دو تا از این کشورها ایالات متحد آمریکا و کانادا و بقیه در اروپا بودند. کبرا پیش از به دست آوردن آزادی تشویقی دوشیزه لتیزیا آرنال از زندانش در نیویورک، روی یک آزمایش موردی، به صورت تصادفی، تاکید کرد. او نام آقای ابرهارت میلخ، بازرس ارشد گمرک بندر هامبورگ را انتخاب کرد. کال دکستر به بندر بزرگ پرواز کرد تا خبر بد را افشا کند.

جلسه‌ای که بنابر تقاضای این مرد آمریکایی در مرکز اداره‌ی گمرک هامبورگ در منطقه‌ی رودینگ مارکت برگزار شد، کمی گیج‌کننده بود.

نماینده‌ی سازمان مبارزه با موادمخدر آمریکا در آلمان که برای آلمانی‌ها شناخته شده بود، کنار دکستر نشسته بود. اما این نماینده از هویت و موقعیت مردی که از واشینگتن آمده و هرگز اسمش را هم نشنیده بود، گیج و مبهوت بود. ولی دستور و حکم صادر شده از ستاد فرماندهی سازمان مبارزه با موادمخدر آمریکا، در خیابان آرمی کوتاه و واضح بود. تازه وارد اختیار کامل دارد، فقط همکاری کن.

دو نفر دیگر از برلین به آن‌جا پرواز کرده بودند، یکی از اداره‌ی پلیس گمرکی فدرال آلمان و دیگری از سازمان پلیس جنایی فدرال آلمان. نفرات پنجم و ششم محلی بودند، دو هامبورگی از اداره‌ی گمرک و پلیس محلی. نفر اول در اداره‌ی گمرک میزبان آن‌ها بود، اما جواشیم زیگلر از اداره‌ی پلیس جنایی که مقام ارشد آلمانی بود، مدیریت جلسه را بر عهده داشت و روبه‌روی دکستر نشسته بود.

دکستر همه‌چیز را مختصر بیان کرد. نیازی به توضیح نبود، همه‌ی آن‌ها حرفه‌ای بودند و چهار مرد آلمانی می‌دانستند که اگر مشکلی وجود نداشت، میزبان دو مرد آمریکایی نبودند و نیازی به مترجم نیز نبود.

تنها چیزی که دکستر توانست بگوید و به خوبی نیز درک شد، این بود که اداره‌ی مبارزه با موادمخدر در کلمبیا اطلاعات جدیدی به دست آورده بود. کلمه‌ی «موش کور» یا جاسوس، بدون آن‌که بر زبان آورده شود، در هوا موج می‌زد. قهوه نیز وجود داشت، اما کسی چیزی ننوشید.

دکستر چندین کاغذ را به سوی آقای زیگلر به جلو هل داد. زیگلر آن‌ها را با دقت مطالعه کرد و به همراهانش داد. مأمور اداره‌ی پلیس گمرکی فدرال آلمان در هامبورگ با حیرت سوتی زد.

او آهسته گفت: «من او را می‌شناسم.»

زیگلر پرسید: «و؟» او به شدت خجالت کشیده بود. آلمان نسبت به بندر بزرگ و مدرن هامبورگ افتخار می‌کرد. این‌که مرد آمریکایی چنین چیزی را برایش آورده بود، وحشتناک بود.

مرد هامبورگی شانه بالا انداخت و گفت: «البته بخش کارگزینی تمام جزییات مربوط به او را دارد. تا آن جایی که به یاد می‌آورم، تمام عمرش در این جا کار کرده و فقط چند سال تا بازنشستگی فاصله دارد. سوءسابقه‌ای ندارد.»

زیگلر با انگشت روی کاغذها زد و پرسید: «و اگر به تو اطلاعات غلط داده باشند، چه؟ یا شاید تو را بدون اطلاع نگه داشته باشند؟»

دکستر در پاسخ تعداد بیش‌تری کاغذ را از روی میز به جلو هل داد. مدارک قاطع! جواشیم زیگلر آن‌ها را مطالعه کرد. گزارش‌های بانکی، از بانکی کوچک و خصوصی در گرنده‌کایمن. بسیار محرمانه و سری. به شرط آن‌که این مدارک واقعی باشند... همه می‌توانند گزارش بانکی بر ضد هم ارائه دهند، به شرط آن‌که صحت آن بررسی نشود. بنابراین دکستر حرف زد.

— آقایان، همه‌ی ما قانون «دانستن به اندازه‌ی نیاز» را بلدیم. ما در کار عجیب‌مان تازه کار نیستیم. شما باید فهمیده باشید که منبعی وجود دارد. ما باید به هر قیمتی از آن منبع محافظت کنیم. مهم‌تر از همه این‌که شما نباید با سرعت کسی را دستگیر کنید و بعد بفهمید که پرونده‌تان بر مدارک غیرموثق بنا شده است، مدارکی که هیچ دادگاهی در آلمان آن را نخواهد پذیرفت. پس اجازه می‌دهید نقشه‌ای را پیشنهاد دهیم؟

آن‌چه که او پیشنهاد داد، عملیاتی مخفی بود. باید میلخ را مخفیانه و به صورت نامرئی تحت نظر می‌گرفتند تا آن‌که خودش، در تردد کانتینر یا محموله‌ای خاص دخالت می‌کرد تا کارهای اداری و رسمی‌اش خارج از روال انجام گیرد. سپس ناگهان آن محموله‌ی به ظاهر بی‌خطر، توسط یکی از افسران جزء به‌طور اتفاقی بازرسی می‌شد.

اگر اطلاعات کبرا دقیق بود، در آن صورت میلخ باید دخالت می‌کرد و دستور مأمور زیردستش را لغو می‌کرد. هم‌زمان هم محموله به وسیله‌ی یکی از افسران اداره‌ی پلیس گمرکی آلمان متوقف می‌شد. دستور بخش جنایی بی‌تردید اجرا می‌شد. بسته‌ی محموله باز می‌شد. اگر چیزی آن‌جا نبود، آمریکایی‌ها اشتباه کرده

بودند و عذرخواهی‌ها انجام می‌شد. به کسی هم آسیبی نمی‌رسید. با این حال تا چند هفته تلفن‌خانه و تلفن همراه میلخ، تحت شنود باقی می‌ماند.

یک هفته طول کشید تا مقدمات آماده شد و یک هفته دیگر لازم شد تا تله کار کند. کانتینر مورد نظر یکی از چند صد کانتینری بود که به وسیله‌ی کشتی بزرگی از ونزوئلا آورده شد. فقط یک مرد متوجه دو دایره‌ی کوچک و صلیب داخل دایره‌ی وسطی شد. خود سربازرس ملیخ اجازه‌ی بارگیری آن را روی تریلر صادر نمود و بعد آن جا را ترک کرد.

راننده که مردی آلبانیایی بود، به آخرین بازرسی گمرکی رسیده بود. او توقف کرد. مأمور گمرکی با گونه‌های سرخ به راننده علامت داد تا به توقفگاه برود. او گفت: «بازرسی موردی. مدارک لطفاً.»

مرد آلبانیایی ناراحت به نظر می‌رسید. او مدارک و ترخیص‌هی مهر و امضا شده داشت. اطاعت کرد و با سرعت به جایی تلفن زد. او که صدایش شنیده نمی‌شد، داخل اتاق کامیون به زبان آلبانیایی چند جمله گفت.

گمرک هامبورگ اغلب دو نقطه برای بازرسی موردی کامیون‌ها و محموله‌هایشان داشت. اولی خط پرتو ایکس بود، دومی محوطه‌ی باز بود. افسر جوان در واقع مأمور اداره‌ی پلیس گمرکی آلمان بود، به همین دلیل شبیه تازه‌واردها رفتار می‌کرد. او به کامیون علامت داد تا به محوطه‌ی بازرسی اساسی برود. اما کارمندی ارشد با سرعت از اتاق فرمان بیرون آمد و کار او را قطع کرد.

یک بازرس جوان و تازه کار و بی‌تجربه هرگز با سربازرس بحث نمی‌کند. اما این یکی این کار را کرد. او بر تصمیمش پای فشرد. مرد مسن‌تر ناراحت شد. او بنابر بازرسی موردی خودش به آن کامیون اجازه‌ی عبور داده بود. انجام کار تکراری بی‌هوده بود. او ندید که خودرویی آمد و پشت سرش ایستاد. دو مأمور اداره‌ی پلیس گمرکی پیاده شدند و کارت شناسایی خود را نشان دادند.

یکی از آن‌ها با حالتی جدی پرسید: «چه شده است؟» در اداره‌های دولتی مقام خیلی مهم است. مردان پلیس گمرکی به لحاظ مقام با میلخ برابر بودند، اما به

دلیل این که از بخش جنایی بودند، نسبت به او ارشد محسوب می‌شدند. کانتینر باز شد. سگ‌ها به محموله توجهی نکردند، آن‌ها بو کردند و در انتهای داخل کانتینر زوزه کشیدند. اندازه‌گیری‌هایی انجام شد. کامیون به کارگاه تجهیزتی منتقل شد. گروه گمرکی نیز با آن‌ها رفت. سه مرد پلیس گمرکی، دو مأمور عادی و مأمور مخفی جوان که این نخستین مأموریتش بود، در انتهای صف آمدند.

مرد برشکار دیواره‌ی کاذب عقبی داخلی کانتینر را برید. زمانی که بسته‌های پشت دیوار وزن شدند، دو تن کوچک‌ترین خالص کلمبیایی بودند. پیش‌تر به مرد آلبانیایی دست‌بند زده شده بود. سه مأمور پلیس گمرکی تظاهر کردند که با وجود اشتباه اولیه‌ی ملیخ، هر چهار نفر در این کشف بزرگ سهیم بوده‌اند. به هر حال شرکت واردکننده، شرکتی معتبر و یکی از واردکنندگان قهوه در دوسلدورف بود. ملیخ هنگام جشن عذرخواهی کرد، به دستشویی رفت و تلفن زد.

این کارش اشتباه بود. حرف‌های او شنود می‌شد. همه‌ی کلمه‌های او در خودرویی در فاصله‌ی نیم کیلومتری شنیده شدند. به یکی از مردانی که قهوه می‌نوشتید، تلفن شد. زمانی که ملیخ از دستشویی بیرون آمد، دستگیر شد.

او وقتی در اتاق بازجویی نشست، به شدت اعتراض کرد. به حساب‌های بانکی در گرنند کیمین اشاره‌ای نشد. بنابر توافق با دکستر، این موضوع باعث می‌شد تا هویت خبرچین افشا شود. اما بهانه‌ای به ملیخ داد تا دفاع درجه یکی از خود داشته باشد. او می‌توانست بگوید که: «همه ما ممکن است اشتباه کنیم.» اثبات این که او سال‌ها مشغول این کار بوده، یا این که او خیلی ثروتمند بازنشسته خواهد شد، خیلی مشکل بود. وکیلی خوب می‌توانست پیش از غروب او را با وثیقه آزاد کند و حکم تبرئه‌ی او را از دادگاه بگیرد. مطالبی را که او در پیام تلفنی گفته بود، به صورت رمز بود. او فقط گفته بود که دیر به خانه می‌رسد. شماره تلفنی که با آن تماس گرفته بود، مال زنش نبود، اما با سرعت نابود می‌شد. اما همه‌ی ما گاهی شماره‌ای را اشتباه می‌گیریم.

سربازرس زیگلر، که به غیر از شغل گمرکی، فارغ‌التحصیل رشته‌ی حقوق نیز

بود، از نقطه ضعف خود و پرونده‌اش آگاه بود. اما او می‌خواست از ورود آن دو تن کوکابین به آلمان جلوگیری کند و موفق هم شده بود.

مرد آلبانیایی، که مانند میخ سرسخت بود، حتی یک کلمه حرف نزد و گفت که فقط راننده‌ای ساده است. پلیس دوسلدورف با سگ‌های بوکش به انبار قهوه حمله کرده بود و سگ‌ها در اثر بوی کوکابین که تلاش شده بود با کمک بوی تند قهوه پنهان شود، دیوانه شده بودند.

سپس زیگلر که پلیس درجه یکی بود، حس ششم خود را دنبال کرد. میلخ نمی‌توانست آلبانیایی حرف بزند. هیچ‌کس نمی‌توانست آلبانیایی حرف نزند، مگر خود آلبانیایی‌ها. او میلخ را پشت آینه‌ی یک طرفه نشانده، اما اجازه داد صدای بازجویی اتاق مجاور واضح و بلند در آن‌جا شنیده شود. او توانست بازجویی از راننده‌ی آلبانیایی را تماشا کند.

مترجم زبان آلبانیایی سؤال‌های افسر آلمانی را از راننده می‌پرسید و پاسخ را ترجمه می‌کرد. پرسش‌ها قابل پیش‌بینی بودند. میلخ می‌توانست آن‌ها را بفهمد زیرا به زبان خودش بودند، اما برای فهمیدن پاسخ‌ها به مترجم متکی بود. گرچه مرد آلبانیایی بر بی‌گناهی خود تأکید داشت، اما آن‌چه از بلندگوها شنیده می‌شد این بود که راننده اعتراف کرد که در صورت بروز دردسر، باید سریع با سربازرس ابره‌ارت میلخ تماس می‌گرفت تا مشکل را حل کند و او را بدون بازرسی محموله‌اش از گمرک عبور دهد و به راه خود بفرستد.

آن زمان بود که میلخ شکست. اعتراف او دو روز طول کشید و چند نفر کار کردند تا تمام آن را بنویسند.

کشتی تفریحی اوریون لیدی در دریای وسیع کاراییب، در جنوب جاماییکا و شرق نیکاراگوئه بود و ناخدایش در لباس سفید، تمیز و اتو زده کنار سکاندار در پل فرماندهی ایستاده بود. او ناگهان چیزی دید که باعث حیرتش شد.

او با سرعت رادارش را بررسی کرد. از افق تا افق و تا کیلومترهای دور حتی

یک کشتی هم وجود نداشت. اما چرخبال بی تردید چرخبال بود و در ارتفاع کم از روی آب مستقیم به سوی آن‌ها می‌آمد. او به خوبی می‌دانست که چه چیزی حمل می‌کند زیرا سی ساعت پیش خودش به بارگیری محموله کمک کرده بود. نخستین چنگال ترس به دلش چنگ انداخت. چرخبال کوچک بود، اما زمانی که چرخید و از سمت چپ او گذشت تا هماهنگ با کشتی تفریحی حرکت کند، کلمه‌های «نیروی دریایی ایالات متحد» واضح و آشکار بود. او به اتاق اصلی تلفن زد تا کارفرمایش را خبر کند.

نلسون بیانکو در پل فرماندهی به او پیوست، مرد جوان پیراهن رنگارنگ هاوایی و شلوار گشاد به تن داشت و پابرنه بود. موهای سیاهش مثل همیشه به رنگ لاک‌الکل رنگ شده بود و سیگار محبوبش را با نشان کوهیبا در دست داشت. برخلاف همیشه، و به دلیل وجود محموله‌ای از کلمبیا، این بار پنج یا شش دختر را همراهش نیاورده بود.

دو مرد چرخبال لیتل برد را تماشا کردند که به موازات آن‌ها قرار گرفت، درست بالاتر از سطح اقیانوس و بعد آن‌ها دیدند که کنار در دایره‌ای شکل مسافر، یک افسر نیروهای ویژه دریایی در لباس یکپارچه‌ی سیاه با تسمه به داخل چرخبال بسته شده بود. او یک تفنگ ام-۱۴ در دست داشت و آن را مستقیم به سوی آن‌ها نشانه گرفته بود. از چرخبال کوچک، صدای بلندی شنیده شد.

— اوریون لیدی، اوریون لیدی، ما نیروی دریایی ایالات متحد آمریکا هستیم. لطفاً موتورهایتان را خاموش کنید. ما قصد داریم سوار کشتی شما شویم. بیانکو نمی‌دانست آن‌ها چگونه می‌خواهند این کار را بکنند. در قسمت عقب کشتی سکوی فرود چرخبال وجود داشت، اما چرخبال سیکورسکی خودش زیر برزنت بود. سپس ناخدا سقلمه‌ای به او زد و به جلو اشاره کرد. سه نقطه‌ی سیاه روی آب بودند، یکی بزرگ و دو تا کوچک. دماغه‌های آن‌ها بالا بود و با سرعت به سوی آن‌ها می‌آمدند.

بیانکو گفت: «بیش‌ترین سرعت. با بیش‌ترین سرعت به جلو.»

این تصمیم احمقانه بود و ناخدا زود به آن پی برد.

— رییس، ما نمی‌توانیم از آن‌ها سریع‌تر حرکت کنیم. اگر این کار را بکنیم، خودمان را افشا خواهیم کرد.

بیناگو به لیتل‌برد که در نزدیکی آن‌ها شناور بود، به قایق‌های تندرو و بعد به تفنگی که از فاصله‌ی پنجاه متری سرش را نشانه گرفته بود، نگاه کرد. چاره‌ای نبود، جز آن‌که با حوصله این ماجرا را پشت سر می‌گذاشت. سر تکان داد.

او گفت: «موتورها را خاموش کنید.» و بعد بیرون رفت. باد موهایش را پریشان کرد و بعد آرام شد. او لبخند بزرگی زد و با شادی دستی تکان داد. افراد نیروهای ویژه‌ی دریایی در کمتر از پنج دقیقه سوار قایق شدند.

فرمانده کیسی دیکسون خیلی مؤدب بود. به او گفته شده بود که هدفش حامل موادمخدر است و همین برایش کافی بود. او تعارف نوشیدنی برای خود و افرادش را نپذیرفت و صاحب و خدمه‌ی کشتی را به قسمت عقب برد و تحت نظر تفنگداران قرار داد. هنوز نشانی از چز آپیک در افق دیده نمی‌شد. غواص لباسش را پوشید و با لوازمش به آب پرید. او نیم ساعت زیر آب بود. زمانی که بالا آمد، گزارش داد که هیچ در مخفی یا محفظه یا بالون یا طناب پلاستیکی آویزان زیر کشتی وجود ندارد.

دو متخصص جست‌وجو کارشان را شروع کردند. به آن‌ها گفته شده بود که صدای وحشت زده‌ی کشیش محلی فقط گفته بود «مقداری زیاد» اما منظورش چقدر بود؟

سگ پشمالو بود که بو را پیدا کرد و محموله معادل یک تن کوکابین بود. اوربون لیدی یکی از کشتی‌هایی نبود که خوان کورتز رویش محفظه‌ی مخفی ساخته باشد. بیناگو فکر کرده بود. می‌تواند با روحیه‌ای تهاجمی بر این وضع غلبه کند. او گمان کرده بود که چنین کشتی تفریحی گران‌قیمتی که بین بنادر مهم دنیا از موتت کارلو و فورت لاودردیل سفر می‌کرد، از سوءظن در امان می‌ماند و به همراه آن هنوز خودش هم به امنیت کشتی می‌افزود. اما برای یک ژزویت پیر



چهار جسد شکنجه شده را در جنگل، در گوری دفن کرده بود. از نظر کشیش، انشای نام کشتی، کار درستی محسوب می‌شد.

بار دیگر، درست مانند گروه نیروهای ویژه انگلیسی، حساسیت زیاد سگ نسبت به بوی هوا باعث شد تا حیوان نسبت به بخشی از کف موتورخانه حساس شود. هوا در آنجا زیادی تازه بود. آن دریچه به تازگی باز شده بود و به محل نگهداری فاضلاب می‌رسید.

و مانند انگلیسی‌ها در اقیانوس اطلس، مردان جست‌وجوگر آمریکایی لوازم تنفسی خود را پوشیدند و به درون مخزن‌ها خزیدند. مخزن‌ها حتی در کشتی‌های تفریحی نیز بد هستند. گونی‌ها یکی‌یکی بیرون کشیده شدند و افرادی که از زندانیان مراقبت می‌کردند، آن‌ها را بالا بردند و بین سکوی فرود چرخبال و اتاق بزرگ روی هم چیدند. بیانکو با داد و فریاد اعتراض کرد که نمی‌داند آن‌ها چیستند... که این یک نیرنگ است... یک سوء تفاهم... که او با فرماندار فلوریدا آشنایی دارد. زمانی که کیسه‌ی سیاه را روی سرش گذاشتند، فریادهایش مبهم شد. فرمانده دیکسون منور خود را به هوا شلیک کرد و گلوبال‌هاوک میچل دستگاه اخلاگر الکترونیکی را خاموش کرد. در واقع اوریون لیدی تلاش نکرده بود چیزی را مخابره کند. دیکسون سپس کشتی جزایک را به سوی خود احضار کرد.

دو ساعت بعد نلسون بیانکو، ناخدا و خدمه‌اش به همراه هفت مرد باقی‌مانده از قایق‌های تندرو در انبار زندان کشتی حبس بودند. جوان میلیونر و خوشگذران، اغلب با چنین افرادی نشست و برخاست نداشت و از این وضع خوشش نیامد. اما این افراد برای مدتی هم‌نشینان و هم‌غذاهایش بودند و به علاقه‌اش به آب و هوای حاره‌ای هم پاسخ مثبت داده می‌شد، اما در وسط اقیانوس هند. و البته هیچ زنی در آنجا وجود نخواهد داشت.

حتی متخصص مواد منفجره نیز متأسف بود.

— قربان، ما واقعاً باید این کشتی را نابود کنیم؟ خیلی قشنگ است.

فرمانده گفت: «دستور است. هیچ استثنایی وجود ندارد.»

نیروهای ویژه بر عرشه‌ی چزایک ایستادند و افنجر و غرق شدن اوریون لیدی را تماشا کردند. یکی از آن‌ها گفت: «هو،یا.» این کلمه که برای نیروهای ویژه‌ی دریایی نشانه‌ی شادی است، خیلی آرام و با تأسف بیان شد. زمانی که دریا خالی شد، چزایک به راه افتاد. یک ساعت بعد کشتی دیگری از کنار آن گذشت و ناخدایش با دوربینش به آن نگاه کرد؛ او فقط یک کشتی فله‌بر عادی دید که به دنبال کار خودش بود، به همین دلیل به آن توجهی نکرد.

در سراسر آلمان نیروهای مجری قانون روز پرکاری داشتند. ابره‌ارت میلخ که اکنون به شدت مورد محافظت قرار داشت تا زنده نگه داشته شود، طی اعترافاتش نام یک دوجین واردکننده‌ی عمده را که او محمولاتشان را از طریق بندر کانتینری هامبورگ عبور داده بود، افشا کرده بود. به همه‌ی آن‌ها حمله و کارشان تعطیل شده بود.

پلیس فدرال و ایالتی به انبارها، دکه‌های پیتزافروشی (ظاهر مورد علاقه‌ی مافیای ندرانگتا)، مغازه‌های غذافروشی، فروشگاه‌های صنایع دستی که در صنایع چوبی حکاکی شده آمریکای جنوبی تخصص داشتند، حمله کرد. آن‌ها قوطی‌های کمپوت میوه‌های حاره‌ای را باز می‌کردند تا آرد سفید هر قوطی را درآورند و همچنین مجسمه‌های مایایی از گواتمالا را نیز می‌شکستند. با تشکر از یک مرد، تمام شبکه‌ی عملیاتی دون در آلمان ویران و خراب شده بود.

اما کبرا به خوبی می‌دانست که اگر کوکابین وارداتی از نقطه‌ی تبادل عبور کند، خسارت به گروه‌های مجرم و مافیایی اروپا وارد می‌شود. اما هرگونه خسارت پیش از تحویل، به حساب کارتل بود. این شامل کانتینری می‌شد که هرگز از اسکله‌های هامبورگ بیرون نرفت و محموله‌ی کشتی اوریون لیدی که برای مافیای کوبایی در جنوب فلوریدا ارسال شده بود و همه گمان می‌کردند هنوز در دریا است. نرسیدن محموله به فورت لادرديل هنوز مورد توجه قرار نگرفته بود.

اما فهرست موش ارزش خود را ثابت کرده بود. کبرا موش هامبورگ را به‌طور

تصادفی انتخاب کرده بود، یکی از صد و هفده اسم؛ فهرستی که بعید بود خود ساخته باشد.

دکستر پرید: «دختر را آزاد کنیم؟»

دوروکس یا سر پاسخ مثبت داد. این موضوع برای شخص او اهمیتی نداشت، او ظرفیتی برای مهر و محبت در وجودش نداشت. اما دختر به وظیفه‌ی خود عمل کرده بود.

دکستر چرخ را به حرکت در آورد. به دلیل برخی حمایت‌ها، بازرس پاکو اورتگا از واحد ضدموادمخدر مادرید به سربازرسی ترفیع یافته بود. به او قول داده شده بود که به زودی می‌تواند خولیو لوز و مدیران بانک گوزمان را دستگیر و به کارشان پایان دهد.

او در سوی دیگر اقیانوس اطلس به کال دکستر گوش کرد و نقشه‌ای را کشید. افسری مخفی و جوان نقش باربر فرودگاه را بازی می‌کرد. او را با سروصدا و آشکارا در کافه‌ای دستگیر کردند و سرنخی هم به رسانه‌ها داده شد. خبرنگاران با صاحب کافه و دو مشتری همیشگی کافه مصاحبه کردند و آن‌ها هرچه می‌دانستند، گفتند.

روزنامه‌ی ال پایس با استناد به اطلاعات موثق مقاله‌ای بزرگ درباره‌ی کشف و دستگیری گروهی چاپ کرد که تلاش می‌کردند با قراردادن موادمخدر در چمدان‌های مسافران ناآگاه از فرودگاه باراخاس به فرودگاه کندی در نیویورک، این مواد را به آمریکا قاچاق کنند. بیش‌تر افراد این گروه فرار کرده بودند، اما یکی از آن باربرها دستگیر شده بود و نام پروازهایی را که چمدان‌هایش را پس از بازرسی رسمی باز کرده و کوکابین در آن‌ها گذشته بود، افشا کرده بود. در بعضی موارد وی حتی توانست مشخصات چمدان را نیز توصیف کند.

آقای بوسمن بارو اهل قمار و شرط‌بندی نبود. او دوست نداشت در قمارخانه‌ها، با تاس، کارت یا اسبان پول‌هایش را دور بریزد. اما اگر اهل شرط‌بندی

بود، بی‌تردید با مبلغ هنگفتی شرط می‌بست که دوشیزه لتیزیا آرنال برای سال‌های طولانی به زندان خواهد رفت و بعد می‌باخت.

پرونده‌ی مادریدی به اداره‌ی مبارزه با موادمخدر در واشینگتن رسید و مقامی ناشناخته دستور داد که بخشی از آن که به موکل آقای بارو مربوط می‌شود: به دفتر دادرسی در بروکلین ارسال شود. زمانی که پرونده به آن جا رسید، اقدام باید آغاز می‌شد. بر خلاف باور عمومی، همه‌ی وکیل‌ها بد نیستند. دفتر دادرسی اخبار مادرید را برای بوسمن بارو ارسال کرد. اگرچه بی‌گناهی دختر ثابت نشده بود، اما تردید بزرگی در گناهکار بودن وی ایجاد شده بود.

جلسه‌ی شنود و خصوصی با قاضی‌ای که با بوسمن بارو در یک دانشکده‌ی حقوق درس خوانده بود، برگزار شد و از او رفع اتهام شد. سرنوشت لتیزیا آرنال به اداره‌ی مهاجرت و گمرک اطلاع داده شد. آن‌ها اعلام کردند که این دختر گرچه دیگر مورد محاکمه و تعقیب نبود، اما نمی‌توانست در آمریکا بماند. از او پرسیده شد که می‌خواهد به کجا برود و او اسپانیا را انتخاب کرد. دو مأمور مهاجرت و گمرک او را تا فرودگاه کندی همراهی کردند.

پل دوروکس می‌دانست که نخستین پوشش کم‌کم از بین می‌رفت. این پوشش «عدم وجود او» بود. او هر اطلاعاتی را که توانسته بود درباره‌ی شخصی به نام دون دیگو استبان به دست آورد، مطالعه کرده بود، شخصی که هیچ کس نتوانسته بود ثابت کند که رهبر کارتل است.

این که این بازمانده‌ی بی‌رحم اشراف دوران پس از امپراتوری اسپانیا، برای مدتی چنین طولانی هرگز مورد حمله و سوءظن قرار نگرفته بود، از چند عامل ناشی می‌شد.

نخست این که هیچ‌کس حاضر نشده بود بر ضد او شهادت دهد. دوم این که هرکس با او مخالفت می‌کرد، به طرز شایسته‌ای ناپدید می‌شد. اما حتی این کارها هم بدون نفوذ سیاسی غیرممکن بود. او در میان مقامات بالا نفوذ داشت. آن هم نفوذی خیلی زیاد.

دون مبالغ هنگفتی پول برای امور خیریه پرداخت می‌کرد و کارش را هم تبلیغ می‌کرد. او برای مدارس، بیمارستان‌ها، مراکز مالی خیریه‌ای و بورس‌های تحصیلی پول می‌پرداخت، آن هم فقط برای مردم فقیر.

او بی‌سروصدا پول‌های زیادی نیز نه به یک حزب، بلکه به تمام احزاب پرداخت کرده بود، از جمله حزب رییس‌جمهور خوان مانوئل سانتوس، که سوگند خورده بود صنایع کوکابین را نابود کند. در این موارد اجازه می‌داد که نام اهدا کننده به اطلاع کسانی که اهمیت داشتند، رسیده شود. او حتی برای بزرگ کردن فرزندان یتیم افسران پلیس و گمرکی که به قتل رسیده بودند، پول می‌پرداخت، گرچه دوستان مقتولین حدس می‌زدند که چه کسی دستور قتل‌ها را داده است.

و مهم‌تر از همه این که خود را به کلیسای کاتولیک متعهد و پای‌بند می‌دانست. هر کلیسا یا خانه‌ی کشیشی دچار سختی و کمبود می‌شد، دون برای بازسازی به آن‌ها پول اهدا می‌کرد. او این کار را آشکارا انجام می‌داد و همواره برای مراسم دعا به میان فقران و کارگران کلیسایی می‌رفت که در همسایگی خانه‌اش قرار داشت، یعنی خانه رسمی‌اش در حومه‌ی شهر، نه آن ویلاهایی که با نام مستعار می‌خرید و در آن‌ها با اعضای کارتل برادری دیدار می‌کرد، همان کارتلی که سالی هشتصد تن کوکابین تولید می‌کرد.

دوروکس با تحسین گفت: «او عالی و ماهر است.» و در دل دعا کرد که دون نیز کتاب پینگ‌فا، یا هنر جنگ را نخوانده باشد.

کبرا می‌دانست که گم شدن محموله‌ها، دستگیری مأموران و انهدام شبکه‌ی خریداران برای مدت زیادی به عنوان تصادف فرض نخواهد شد. هر مرد عاقلی می‌تواند تعداد معینی تصادف و حادثه را بپذیرد و هرچه سطح ترس بالاتر باشد، تعداد این مردان و تصادف‌ها کمتر می‌شود. پوشش «عدم وجود» به زودی افشا و کنار گذاشته خواهد شد و دون متوجه می‌شد که دشمنی جدید و خطرناک‌تر از همیشه دارد، دشمنی که طبق قانون بازی نمی‌کند.

پس از آن نوبت به دومین پوشش می‌رسید: نامرئی بودن. سان تسو گفته بود

که هیچ مردی نمی‌تواند دشمنی نامرئی را شکست دهد. پیرمرد چینی دانا قرن‌ها پیش از دنیای فناوری‌های کبرا زندگی کرده بود. اما اسلحه‌های جدیدی وجود داشت که می‌توانست کبرا را مدتی طولانی‌تر نامرئی نگه دارد، تا مدت‌ها پس از آن‌که دون می‌فهمید که دشمن جدیدی به دنبالش است.

مهم‌ترین عامل در افشای وجود او، فهرست موش بود. دستگیری صد و هفده مقام رسمی در چندین حمله در سراسر دو قاره، به صورت هم‌زمان و هماهنگ کاری بسیار بزرگ بود. او باید موش‌ها یا اشخاص نفوذی قاچاقچیان را در میان مقامات رسمی، به آرامی به دست سازمان‌های اجرای قانون تحویل می‌داد تا آن‌که کار به کلمبیا می‌رسید و به هر حال، دیر یا زود بعضی اطلاعات و عملیات لو می‌رفت.

او در آن هفته از ماه اوت کال دکستر را فرستاد تا اخبار اندوهناک را تحت شرایط محرمانه و فوق‌سری به مقامات سه دولت اطلاع دهد.

کال دکستر طی یک هفته‌ی پُر سفر به اطلاع دولت آمریکا رساند که مقامی فاسد در بندر سن‌فرانسیسکو حضور دارد؛ ایتالیایی‌ها پی بردند که یک مقام گمرکی ارشد فاسد در اوستیا دارند؛ و اسپانیایی‌ها باید رییس یک بندر را در سانتاندر مورد تعقیب و مراقبت قرار دهند.

او در تمام موارد تقاضا کرد که محموله‌ای از کوکابین با تظاهر به عملیاتی تصادفی کشف و به دنبال آن دستگیری‌هایی انجام شود. او موافقت طرف‌های مقابل را به دست آورد.

کبرا برای گروه‌های خلافکار و مافیایی خیابانی آمریکایی و اروپایی هیچ ارزشی قائل نبود. این مجرمان عادی، مشکل او نبودند. اما هر بار که یکی از کمک‌رسانان کوچک کارتل صحنه را ترک می‌کرد، ناگهان میزان کشف و ضبط موادمخدر به صورت چشمگیری افزایش می‌یافت و خسارت ناشی از آن، پیش از آن‌که محموله اسکله را ترک کند، مال کارتل بود. و بعد سفارش باید تکرار می‌شد. محصول تولید و ارسال می‌شد و این روند تا ابد امکان‌پذیر نبود.

آلوارو فوئنتس بی‌تردید قصد نداشت در یک قایق ماهیگیری بدبو، مانند بلزادلمار از اقیانوس اطلس گذشته و به آفریقا برود. او در مقام معاون آلفردو سوارز، با یک کشتی ۶۰۰۰ تنی به نام آرکو سولداد سفر کرد.

این کشتی آن قدر بزرگ بود که ناخدا کابین داشته باشد؛ کابینی که گرچه بزرگ نبود، اما خصوصی بود و فوئنتس آن اتاق را تصاحب کرد. ناخدای ناراحت مجبور شد با افسر اول عرشه هم اتاق شود، اما او جایگاه خود را می‌دانست و مخالفتی نکرد.

بنابر دستور دون، کشتی آرکو سولداد مسیرش را از مونرویا در لیبریا به سوی گینه بیسائو تغییر داد، جایی که به نظر می‌رسید در دسر وجود دارد. با این حال این کشتی نیز پنج تن کوکابین خالص حمل می‌کرد.

این یکی از کشتی‌های تجاری بود که خوان کورتز مهارت‌هایش را روی آن به کار برده بود. کشتی در زیر خط آب دو تعادل ساز داشت که به بدنه‌اش جوش داده شده بود. اما این‌ها کاربرد دوگانه داشتند. این‌ها علاوه بر ایجاد تعادل در هوای بد و آب‌های خروشان و بهبود شرایط سفر و کاهش حرکات ناخوشایند کشتی، فضایی خالی داشتند و اکنون داخل هر یک از آن‌ها، دو و نیم تن کوکابین در گونی‌هایی که با دقت بسته‌بندی شده، بارگیری شده بودند.

تنها مشکل این محفظه‌های زیرآبی این بود که فقط زمانی می‌توانستند بارگیری و تخلیه شوند که قایق را از آب بیرون آورده باشند. بنابراین یا باید به یک مرکز بزرگ تعمیر کشتی می‌رفت، که ممکن بود به وسیله‌ی شاهدان دیده شود، یا در مد به ساحل می‌رفت و ساعت‌ها منتظر می‌شد تا هنگام جزر اطراف کشتی از آب خالی شود.

اما کورتز صفحه‌هایی مخفی روی آن‌ها نصب کرده بود که یک غواص به راحتی می‌توانست آن‌ها را باز کند و کنار بگذارد. با کنار رفتن دریچه، گونی‌های ضد آب که با طناب پیچیده شده بودند، بیرون کشیده می‌شدند تا روی سطح آب شناور شوند و توسط قایق‌های پیشباز ساحلی از آب گرفته شوند.

و سرانجام، کشتی آرکوسولداد یک محموله‌ی قانونی قهوه را در انبارهایش داشت و مدارکش نشان می‌داد که بهای محموله و حمل پرداخت شده و باید در شهر بیسائو تحویل خریدار شود. در این‌جا بود که کار، خوب و خوش به پایان می‌رسید.

اخبار بد این بود که آرکوسولداد مدت‌ها پیش توسط خوان کورتز لو رفته و از آسمان عکسبرداری شده بود. زمانی که کشتی از نصف‌النهار سی و پنج گذشت گلوبال‌هاوک سام تصویر آن را دریافت کرد، با داده‌هایش مقایسه کرد، آن را شناسایی نمود و به پایگاه نیروی دریایی آمریکا در کریچ، نوادا، اطلاع داد.

نوادا به واشینگتن اطلاع داد و انبار قدیمی در آناکوستیا به کشتی بالمورال خبر داد و کشتی رفت تا بر سر راه آرکوسولداد قرار گیرد. سرگرد پیکرینگ و غواصانش پیش از آن که حتی به درون آب بروند، به خوبی می‌دانستند که دنبال چه چیز باید بگردند، آن چیز کجا است و چگونه دریچه‌ی آن باز می‌شد.

آلوارو فوئنتس در سه روز اول درست طبق دستور عمل کرد. او شب و روز و هر سه ساعت ایمیلی برای همسر منتظرش در بارانکویبلا فرستاد.

چنین پیام‌هایی چنان در دریا عادی بود که اغلب مرکز گردآوری اطلاعات فوریت مید در مریلند به آن‌ها توجه نمی‌کرد. اما پایگاه که از قبل مطلع شده بود، تمام پیام‌ها را دریافت و برای آناکوستیا ارسال می‌کرد.

زمانی که سام، که در ارتفاع ۴۰۰۰۰ پایی در آسمان می‌چرخید، کشتی‌های آرکوسولداد و بالمورال را در فاصله‌ی چهل گره دریایی از یک دیگر دید، دستگاه اخلاگر الکترونیکی خود را روی کشتی روشن کرد و فوئنتس در منطقه‌ی کور قرار گرفت. فوئنتس زمانی که حرکت چرخبال را در افق و چرخش آن را به سوی خود دید، خارج از نوبت پیامی فرستاد. اما پیام به جایی نرفت.

زمانی که کماندوهای سیامپوش از روی نرده‌ها به داخل آرکوسولداد آمدند، مقاومت بیهوده بود. ناخدا با متانت مدارک کشتی‌اش را نشان داد، از جمله



فهرست محموله و بارنامه‌ها و سفارش قهوه از بیسائو. مردان سیاه پوش توجهی نکردند.

در حالی که ناخدا فریاد می‌زد «دزدان دریایی»، او، خدمه و آوارو فوئنتس را با زنجیر بستند، کیسه روی سرشان کشیدند و به قسمت عقب کشتی بردند. به محض آن که آن‌ها نتوانستند چیزی ببینند، دستگاه اخلا لگر خاموش شد و سرگرد پیکرینگ کشتی بالمورال را احضار کرد. در حالی که کشتی بزرگ به سوی کشتی ساکن می‌رفت، دو غواص کارشان را شروع کردند، کاری که کمتر از یک ساعت طول کشید. به سگ‌ها نیازی نبود و آن‌ها روی کشتی مادر ماندند.

پیش از پهلوگیری بالمورال دو گونی بزرگ روی آب شناور بود. گونی‌ها چنان سنگین بودند که فقط با جرثقیل آرکوسولداد توانستند آن‌ها را به عرشه بکشند. بالمورال از آن‌جا، گونی‌ها را به خود منتقل کرد تا نزد خود نگهداری کند.

فوئنتس، ناخدا و پنج خدمه ساکت شده بودند. آن‌ها در زیر کیسه‌هایی که بر سر داشتند، توانستند صدای جرثقیل را بشنوند که تعدادی محموله‌ی خیس را به روی عرشه کشیدند. آن‌ها فهمیدند که ماجرا چیست. شکایت نسبت به دزدی دریایی پایان یافت.

کلمبیایی‌ها به همراه محموله‌اشان به روی بالمورال رفتند. آن‌ها فهمیدند که روی کشتی خیلی بزرگ‌تری هستند، اما نتوانستند نام آن را ببینند یا آن را درک و توصیف کنند. آن‌ها از روی عرشه تا انبار اول در جلو کشتی هدایت شدند، سپس کیسه‌ها را از روی سرشان برداشتند و به درون سلول‌هایی منتقل شدند که قبلاً خدمه‌ی بلزادلمار را در خود جای داده بودند.

افراد نیروهای ویژه به همراه غواص که آب از لباسش می‌ریخت، آخر از همه به کشتی برگشتند. در حالت عادی غواصانی که به دیدن بدنه‌ی آرکوسولداد می‌رفتند، دریچه‌های زیر آب را دوباره می‌بستند، اما اکنون چون همه می‌دانستند که این کشتی کجا قرار است برود، اجازه دادند تا آن مخزن از آب پر شود.

متخصص مواد منفجره آخرین نفری بود که آن جا را ترک کرد. زمانی که یک کیلومتر از کشتی باری فاصله گرفتند، او دکمه‌ی انفجار چاشنی را فشار داد. او، زمانی که آرکوسولداد لرزید، آب درونش جاری شد و پایین رفت، به شوخی گفت: «بوی قهوه را حس کنید.» و به راستی برای مدتی نسیم دریا با خود بوی قهوه‌ی سوخته را آورد، زیرا مواد منفجره برای یک نانو ثانیه به دمای ۵۰۰۰ درجه سانتیگراد رسید و بعد بو و کشتی ناپدید شدند.

یک قایق تندرو که هنوز در آب بود به آن نقطه برگشت تا تکه‌های شناور بر آب را که ممکن بود توسط کشتی‌های دیگر مشاهده شود، جمع‌آوری کند. آن‌ها گردآوری و در تور پیچیده شدند، وزنه به آن‌ها بستند و به اعماق دریا فرستاده شدند. اکنون اقیانوس اواخر ماه اوت مانند همیشه آرام و آبی بود و البته، خالی. در فاصله‌ای دور، در سوی دیگر اقیانوس اطلس، آلفردو سوارز نه توانست اخبار دریافتی را باور کند و نه توانست راهی پیدا کند تا خبر را به دون دیگو بدهد و زنده نیز بماند. دستیار جوانش از دوازده ساعت پیش ارسال پیام را قطع کرده بود. این سرپیچی از دستور بود، یعنی جنون یا فاجعه.

او از مشتری کوبایی خود که بیش‌تر تجارت کوکابین در جنوب فلوریدا را در دست داشت، پیامی دریافت کرد که می‌گفت اوریون لیدی در فورت لادوردیل پهلو نگرفته است. مقامات بندری منتظر کشتی بودند، زیرا صاحبش اسکله‌ی خوبی را برای پهلوگیری درخواست کرده بود. تحقیق مخفی نشان داد که رییس بندر تلاش کرده بود با کشتی تماس بگیرد، اما تلاش‌هایش، شکست خورده بود. کشتی سه روز تأخیر کرده بود و پاسخی نمی‌داد.

تعدادی از محمولات کوکابین با موفقیت به مقصد رسیده و تحویل داده شده بود، اما زنجیره‌ای از عدم تحویل محمولات دریایی و هوایی به مشتریان و کودتای بزرگ گمرک در هامبورگ، میزان و درصد تحویل امن در مقابل محمولات کشف شده را به پنجاه رسانده بود. سوارز به دون قول داده بود که هفتاد و پنج درصد محمولات سالم به مقصد برسند. او برای نخستین بار دچار این

وحشت شد که شاید سیاستش مبنی بر ارسال محمولات بزرگ با تعداد کمتر حمل و نقل موفق نخواهد شد، سیاستی که بر خلاف روش مقام اسبق مبنی بر محمولات کوچک، در تعداد حمل و نقل زیاد بود. او گرچه اهل دعا و نیایش نبود، اما دعا کرد که اوضاع از این بدتر نشود - و ثابت نشود که دعاها همیشه مستجاب نمی‌شوند - اما اوضاع بدتری انتظارش را می‌کشید.

در فاصله‌ای دور، در شهر قدیمی الکساندریا در ساحل رود پوتوماک، مردی که قصد داشت حالت «بدتر» را به وجود آورد، در حال بررسی حاصل کارش تا آن لحظه بود.

او سه خط حمله ایجاد کرده بود. یکی از آنها استفاده از اطلاعات مربوط به کشتی‌هایی بود که خوان کورتز داده بود و به نیروهای قانون - نیروی دریایی، گمرک‌ها، گاردهای ساحلی - امکان می‌داد تا «به‌طور تصادفی» محمولات بزرگ دریایی را در مخفیگاه‌هایشان کشف و در نتیجه کوکابین‌ها را ضبط و کشتی‌ها را توقیف کنند.

علتش این بود که بیش‌تر کشتی‌های ثبت شده در فهرست لویدز بزرگ‌تر از آن بودند که بدون برانگیختن توجه، غرق شوند و بلوایی در دنیای کشتیرانی بر پا نکنند و دولت‌ها به گونه‌ای قدرتمند دخالت نکنند. بیمه‌گران و مالکان کشتی‌ها می‌توانستند از خدمه‌ی فاسد صرف‌نظر کرده و جریمه‌ها را بپردازند و افراد هیئت مدیره را بی‌گناه اعلام نمایند، اما از دست دادن کشتی‌های بزرگ، خسارتی عظیم بود.

توقیف محموله و توقیف کشتی‌ها در سطح رسمی باعث می‌شد که شیوه‌ی دریافت کوکابین در دریا از قایق ماهیگیری و رها سازی آن پیش از رسیدن به بندر تخلیه در نقاط از پیش تعیین شده، کنار گذاشته شود. مقابله با این شیوه به صورت سری نمی‌توانست مدت زیادی دوام آورد. اگرچه خوان کورتز به لحاظ رسمی به صورت جسدی سوخته در قبری در کارتاجنا خفته بود، اما به زودی آشکار می‌شد که یک نفر اطلاعات زیادی درباره‌ی مخفیگاه‌هایی که او خلق کرده، دارد. تظاهر

به این که این محفظه‌های مخفی همیشه به صورت تصادفی پیدا می‌شوند، دیر یا زود باورناپذیر می‌شد.

به هر حال این پیروزی‌ها توسط مقام‌های رسمی، هرگز پنهان نگه داشته نمی‌شد. این اخبار به اطلاع عموم می‌رسید و در نهایت کارتل آگاه می‌شد. دومین خط حمله‌ی او زنجیره‌ای نامنظم و بی‌شکل از حوادث اتفاقی در بنادر و فرودگاه‌ها در دو قاره بود که طی آن‌ها بنابر اقبال بد، یک محموله‌ی کوبکین وارداتی کشف می‌شد و به دنبال آن مقام رسمی رشوه‌گیر و عامل قاچاقچیان نیز افشا و دستگیر می‌شد. این شیوه نیز برای همیشه نمی‌توانست به شکل تصادف و اتفاقی باقی بماند.

او که یک عمر در دایره‌ی دجاسوسی کار کرده بود، در اقدامی بی‌سابقه، آن هم در دلش، کلاهش را برای ادای احترام به کال دکستر به خاطر به دست آوردن لیست موش از سر برداشت. او هرگز نپرسید که خبرچین داخل کارتل کیست، اما واضح بود که ماجرای دختر کلمبیایی، که برایش پاپوش دوخته بودند و در نیویورک به دام افتاده بود، به آن مربوط می‌شد.

اما امیدوار بود که این خبرچین بتواند باعث ضربه‌ی بزرگی شود و سوراخ بزرگی ایجاد کند، زیرا او نمی‌توانست برای مدت طولانی از دستگیر شدن عوامل نفوذی قاچاقچیان در مراکز دولتی جلوگیری کند. با افزایش تعداد عملیات فلج‌کننده در آمریکا و اروپا، آشکار خواهد شد که یک نفر اسامی و وظایف آن‌ها را لو داده است.

خبر خوب برای دوروکس، یعنی کسی که در بازجویی‌ها آلدریخ آمس را به زانو در آورده بود، این بود که این مقامات رسمی، گرچه حریص و رشوه‌گیر بودند، اما مردان سرسختی نبودند و به قوانین دنیای زیرزمینی جرم و جنایت و تبه‌کاری عادت نداشتند. از مردی آلمانی و دستگیر شده تا کنون مانند چشمه‌ای کوهستانی اطلاعات بیرون می‌جوشید. بقیه نیز همان‌گونه خواهند بود. این اعترافات همراه با

ایسک و ناله باعث زنجیره‌ای از دستگیری و تعطیلی شد و کشف موادمخدر در آینده، حتی بدون کمک این مقامات افشا شده، افزایش خواهد یافت. این بخشی از نقشه‌ی او بود.

اما مهم‌ترین چیز، سومین شیوه‌ی تهاجمی‌اش بود، شیوه‌ای که وقت و کار زیاد و پولی هنگفت را صرف آن کرده بود تا در زمان مقرر مقدماتش را فراهم کند. دوروکس آن را «عامل گیجی» یا «عامل غافلگیری» می‌نامید. او سال‌ها از این شیوه که توسط مقام پیش از او در سیا «صحرای آینه‌ای» نامیده بود، استفاده کرده بود. این شیوه شامل ناپدید شدن‌های بی‌علت و بدون توضیح بود، یکی پس از دیگری، محموله‌ای پس از محموله‌ی دیگر.

در همین حال او به آرامی و بی‌سر و صدا نام و مشخصات چهار موش نفوذی و دولتی دیگر را افشا می‌کرد. در اواسط ماه سپتامبر کال دکستر به آتن، لیسبون، پاریس و آمستردام سفر کرد. در تمام موارد مطالبی را که افشا کرد باعث حیرت و وحشت شد، اما در تمام موارد به او قول داده شد که هر دستگیری با دقت و به گونه‌ای طراحی می‌شود تا شبیه اکتشاف تصادفی یک محموله‌ی ورودی کوکابین باشد. او نمونه‌ی عملیات «نیش» هامبورگ را تشریح کرد و پیشنهاد داد از همان نقشه استفاده شود.

آن چه که او توانست به اروپایی‌ها بگوید این بود که یک افسر گمرک فاسد در پیرائوس، بندر آتن، وجود دارد؛ پرتغالی‌ها در بندر کوچک، اما شلوغ آلگاروه شهر فارو یک رشوه‌گیر داشتند؛ فرانسوی‌ها موشی بزرگ در بندر مارسی داشتند؛ و هلندی‌ها نیز در بزرگ‌ترین بندر اروپایی، روتردام، دچار مشکل بودند.

نزدیک به بازنشستگی فرانسیسکو پونس شده، و از این بابت خیلی هم خوشحال بود. او با همسر خانه‌دار و چاقش، ویکتوریا، به توافق و آرامش رسیده بود و حتی برای هواپیمای بیچ‌کینگ خود مشتری پیدا کرده بود. او برای آقای سوارز، همان مردی که برافراز اقیانوس اطلس سفر می‌کرد، درباره‌ی سن و

سال و بدن پیرش توضیح داده بود و رییس پذیرفته بود که او در ماه سپتامبر آخرین پرواز را برای کارتل انجام خواهد داد. او برای آقای سوارز گفته بود که اوضاع بد نخواهد شد؛ کمک خلبان جواتش مشتاق بود که سرخلبان شود و دستمزد بیش‌تری را به دست آورد. هیچ نیازی به هواپیمای جدید و بهتر نبود. بنابراین او روی باند فرودگاه مزرعه‌ی بوایستا قرار گرفت و به پرواز در آمد. در ارتفاع بسیار بالا، نقطه‌ی چشم‌کزن متحرک به وسیله‌ی رادار گلوبال‌هاوک سام دیده و در بانک اطلاعاتی آن ثبت و تحت نظر قرار گرفت.

بانک اطلاعاتی بقیه کارها را انجام داد و نقطه‌ی متحرک را به عنوان هواپیمای کینگ‌ایر شناسایی کرد، هواپیمایی که بدون مخازن سوخت اضافی نمی‌تواند از پهنای اقیانوس اطلس عبور کند و این‌که هواپیما به سوی شمال شرقی و نصف‌النهار سی و پنج درجه می‌رفت و پس از آن به آفریقا می‌رسید. یک نفر در نوادا به سرگرد خوائو مندوزا و گروه زمینی دستور داد تا برای پرواز آماده شوند.

هواپیمای بیچ دو ساعت از پروازش را گذرانده بود، آخرین مخزن اصلی بالش در حال تمام بود و کمک خلبان فرمان را در اختیار داشت. جایی در آن پایین و کمی جلوتر بوکانییر فشار موشک‌های RATO را حس کرد، هواپیما غرید، در باند پرواز حرکت کرد و به روی دریای تاریک پرید. شبی بدون ماه و مهتاب بود.

شصت دقیقه بعد مرد برزیلی به نقطه‌ی تقاطع رسیده بود و به آرامی با سرعت حدود ۵۵۰ کیلومتر در ساعت در هوا می‌چرخید. جایی در جنوب غرب او، هواپیمای کینگ‌ایر، نامرئی در دل تاریکی پیش می‌آمد. اکنون این هواپیما از سوخت ذخیره استفاده می‌کرد و دو کارگر در قسمت عقب در حال تلمبه زدن بودند.

صدای زنانه از نوادا گفت: «تا ارتفاع دوازده پا صعود کن و یک بار دیگر دور بزن.» این صدا خیلی زیبا بود. علت صدور این دستور این بود که سام گزارش داده بود که کینگ‌ایر برای عبور از روی ابرها ارتفاعش را زیاد می‌کند.

آسمان و ستارگان روی آفریقا، حتی بدون ماه هم درخشان هستند و مناظر ابری زیرین را شبیه ملافه‌ی سفید می‌کردند که نور را به صورت سایه روشن از سطح خود بازتاب می‌کرد. بوکانییر چرخید و در فاصله‌ی نه کیلومتری پشت کینگ‌ایر و هزار پا بالاتر قرار گرفت. مندوزا دشت زیر پایش را از نظر گذراند. این دشت مسطح نبود، بلکه کوه‌هایی از ابرهای کلمبوس از دل آن سر بر آورده بودند. او از سرعتش کاست تا با سرعت زیاد از بالای هدف عبور نکند.

سپس هدف را دید. سایه‌ای بین دو تپه‌ی کلمبوسی که خط تماس آن‌ها را بر هم می‌زد. سپس در ابرها ناپدید و بعد دوباره ظاهر شد.

او گفت: «آن را پیدا کردم. اشتباه نیست؟»

صدا در گوش او پاسخ داد: «پاسخ منفی است. چیز دیگری در آسمان وجود

ندارد.»

— دریافت شد. تماس با دشمن.

— دریافت شد. اقدام کنید.

او بر فشار موتور افزود و فاصله‌اش کم شد. ضامن را کنار زد. هدف در معرض

دید توپ قرار گرفت، فاصله کم شد. چهارصد متر.

دو خط از گلوله‌های توپ به سوی دم بیج کشیده شدند. دم هواپیما خرد شد،

اما گلوله‌ها به درون بدنه رفتند، از وسط مخازن سوخت اضافی گذشتند و به اتاق

خلبان رسیدند. هر دو تلمبه‌چی در کمتر از یک دهم ثانیه مردند و تکه‌تکه شدند.

دو خلبان نیز اندکی بعد می‌مردند، اما انفجار مخازن سوخت، مرگ آن‌ها را تسریع

کرد. هواپیمای بیج نیز مانند ترنسال منفجر و تکه‌تکه شد و شعله‌رو از میان

لایه‌های ابری سقوط کرد.

مندوزا گفت: «هدف ساقط شد.» یک تن کوکابین دیگر هم به اروپا نخواهد

رسید.

صدا گفت: «به خانه برگرد. مسیر شما...»

آلفردو سوارز چاره‌ای نداشت جز آن‌که انبوه اخبار بد را به دون بدهد، زیرا احضار شده بود. ارباب کارتل که حس ششم قوی برای احساس خطر داشت، بیهوده برای مدت طولانی دوام صبر نکرده.

او مدیر بخش ارسال محمولات را وادار کرد که تا همه چیز را یکی یکی بگوید. دو کشتی و اکنون دو هواپیما پیش از رسیدن به گینه‌ی بیسائو گم شده بودند؛ دو قایق تندرو به همراه هشت خدمه در دریای کاراییب که هرگز به سر قرار خود نرفتند و دیگر دیده نشده بودند؛ جوان خوشگذران که با یک تن محموله‌ی «خالص» پیش از رسیدن به قرارش با مشتری ارزشمند کوبایی، در فلوریدا ناپدید شده بود و فاجعه‌ای هم در هامبورگ رخ داده بود.

سوارز انتظار داشت که دون دیگو از خشم منفجر شود. اما همه چیز برعکس بود. به دون از زمانی که پسری کوچکی بود، آموخته بودند که بزرگی و اصالت ایجاب می‌کند که حتی هنگام فاجعه‌ای بزرگ به صورتی آقامنشانه آرام بماند. او از سوارز خواست تا پشت میز بماند. سپس سیگار برگ بزرگ و سیاهی را روشن کرد و رفت تا در باغش قدم بزند.

او در درون دچار خشمی جنایتکارانه بود. او سوگند خورد که خون‌هایی ریخته خواهد شد. عده‌ای از درد فریاد خواهند کشید. عده‌ای خواهند مُرد. اما ابتدا باید همه چیز را تجزیه و تحلیل می‌کرد.

هیچ مدرکی بر ضد روبرتو کاردناس وجود نداشت. افشا شدن یکی از عوامل حقوق‌بگیر او در هامبورگ می‌توانست بداقبالی باشد. یک تصادف باشد، اما بقیه‌ی داستان‌ها این‌گونه نبودند. پنج کشتی در دریا و دو هواپیما در هوا. آن‌ها به وسیله‌ی نیروهای مجری قانون فلج شده بودند... دولتی‌ها نشست خبری برگزار کرده، خودنمایی می‌کردند و گونی‌های توقیف شده را نشان می‌دادند. او به این چیزها عادت داشت. بگذار آن‌ها بر سر خرده‌ریزه‌ها خودنمایی کنند. تمام صنعت کوکابین معادل سیصد میلیارد دلار در سال ارزش داشت. این از بودجه بیش‌تر کشورهای عضو سازمان جی ۳۰ نبودند، بیش‌تر بود.



سودش آن قدر زیاد بود که هیچ مقداری از دستگیری افراد، نمی توانست ارتشی از داوطلبان را که حاضر بودند جای افراد مرده و زندانی را بگیرند، متوقف کند. سود آن قدر زیاد بود که ثروتمندانی مانند بیل گیت و وارن بافت در مقابل آن شبیه دوره گردهای خیابانی بودند، هر سال مبلغی معادل تمام ثروت عمر آنان به وسیله‌ی تجارت کوکابین تولید می شد.

اما نرسیدن محصول به مقصد خطرناک بود. هیولای خریدار باید تغذیه می شد. اگر کارتل خشن و انتقامجو بود، مکزیکی‌ها، ایتالیایی‌ها، کوبایی‌ها، ترک‌ها، آلبانیایی‌ها، اسپانیایی‌ها و بقیه‌ی سازمان‌های تبهکار و مافیا نیز به خاطر توصیه و قول‌های خلاف واقع دست به کشتار می زدند.

خب، اگر تصادفی نبود (احتمال و دلیلی که دیگر ارزشش را از دست داده بود) پس چه کسی محصول او را می دزدید، افرادی را می کشت و باعث می شد محموله‌های او دود شود و ناپدید گردد؟

در نظر دون این می توانست خیانت یا دزدی باشد، اما دزدی نیز شکل دیگر خیانت بود و خیانت فقط یک پاسخ می توانست داشته باشد. شناسایی و تنبیه با خشونت بی رحمانه. آن‌ها هرکس که بودند، باید درسی را می آموختند. موضوع شخصی نبود، اما هیچ کس حق نداشت چنین رفتاری با دون داشته باشد.

دون به نزد مهمان لرزانش برگشت.

او گفت: «مجری قانون را به نزد من بفرست.»



## فصل دوازدهم

پاکو والدز، مجری قانون کارتل و دو دستیارش به گینه‌ی بیسائو پرواز کردند. دون نمی‌خواست مخاطره‌ی ناپدید شدن محمولات بیش‌تری را در دریا بپذیرد و نمی‌خواست به میل درونی سازمان مبارزه با موادمخدر آمریکا عمل کند و افرادش را با هواپیماهای تجاری عادی به سوی مقصد بفرستد.

تا پایان نخستین دهه از هزاره‌ی سوم میلادی، نظارت بر خطوط هواپیمایی مسافری چنان کامل و دقیق شده بود که بعید می‌نمود والدز، با آن ظاهر غیرعادیش مورد توجه قرار نگیرد و تعقیب نشود. بنابراین آن‌ها با هواپیمای شخصی دون، یعنی گرومن جی-۴ پرواز کردند.

حق با دون دیگو بود... البته تا اندازه‌ای. اما این هواپیمای لوکس مدیریتی نیز باید کمابیش خطی مستقیم را بین بوگوتا گینه‌ی بیسائو می‌پیمود و همین امر آن

را در معرض دیده‌بانی وسیع گلوبال‌هاوک سام قرار می‌داد. بنابراین گرومن دیده و شناسایی شد و تحت نظر قرار گرفت. کبرا زمانی که خبر را شنید، با رضایت خاطر لبخندی زد.

مجری قانون کارتل در فرودگاه بیسائو به وسیله‌ی رییس عملیات کارتل در گینه‌ی بیسائو، ایگناسیو رومرو، مورد استقبال قرار گرفت. نخست این‌که والدز فرستاده‌ی شخصی دون بود، دوم این‌که شهرت این مرد در تمام عرصه‌ی تجارت کوکابین ترس‌برانگیز بود و سوم این‌که رومرو مجبور شده بود نرسیدن چهار محموله‌ی اصلی را گزارش دهد، دو محموله‌ی دریایی و دو محموله‌ی هوایی.

گم شدن محموله بخشی همیشگی از خطرات این تجارت بود. در بسیاری از بخش‌هایی این تجارت، به ویژه مسیرهای مستقیم به آمریکای شمالی و اروپا، این از دست دادن محمولات، حدود پانزده درصد بود و اگر توضیحات منطقی و قانع‌کننده بود، دون آن را تحمل می‌کرد. اما خسارت در مسیر غرب آفریقا، در تمام مدت مدیریت و کار او در گینه به صفر درصد نزدیک بود و درست به همین دلیل بود که درصد حمل مواد به مقصد اروپا که از طریق آفریقا انجام می‌شد، در طی پنج سال از بیست درصد، به هفتاد درصد از کل محموله‌ی حمل شده، افزایش یافته بود.

رومرو به خاطر اعداد و ارقام ورودهای سالم محمولاتش به خود می‌بالید. او تعداد بی‌شماری قایق‌های کانو بینی‌گوسی و چند قایق ماهیگیری تندرو در اختیار داشت که همگی به دستگاه موقعیت‌یاب جی.پی.اس مجهز بودند تا بتوانند محل دقیق قرار دیدار در دریا را پیدا کنند و محمولات کوکابین را تحویل بگیرند.

علاوه بر آن او دستگاه عریض و طویل ارتش را نیز در جیبش داشت. سربازان ژنرال گومز هنگام تخلیه‌ها کار سنگین نقل و انتقال را بر عهده می‌گرفتند؛ سپس ژنرال دستمزش را به صورت کوکابین دریافت می‌کرد و خودش به کمک قاچاقچیان نیجریه‌ای، سهمش را به اروپا منتقل می‌کرد. ژنرال که پولش را از

طریق بازوی سازمان غرب آفریقا در بانک‌های لبنانی دریافت می‌کرد، اکنون در مقیاس جهانی مردی ثروتمند بود و در مقیاس آفریقایی، شاهی قدرتمند بود. و بعد این ماجرا، نه فقط از دست دادن محموله‌ها، بلکه ناپدید شدن آن‌ها بدون هیچ توضیحی پیش آمده بود. همکاری او با فرستاده‌ی دون یک ضرورت بود؛ زمانی که دید مردی که به حیوان شهرت دارد، رفتاری دوستانه و شوخ با او دارد، خیالش کمی راحت شد. اما اشتباه می‌کرد.

طبق معمول با ورود گذرنامه‌ای کلمبیایی به فرودگاه، مراحل قانونی کنار گذاشته شد. به سه خدمه‌ی جی-۴ دستور داده شد تا روی هواپیما بمانند و از امکانات رفاهی هواپیما استفاده کنند و هرگز هواپیما را ترک نکنند، مگر آن‌که یک نفر آن‌جا باقی بماند. سپس رومرو مهمانش را در خودرو گرانبهای ساو از شهر جنگ زده عبور داد و به خانه‌ی بزرگش در ساحل و در فاصله‌ی بیست کیلومتری شهر برد.

والدز دو دستیار با خود آورده بود. یکی از آن‌ها کوتاه با بدنی بزرگ و گوشتالو و چهار شانه داشت؛ دیگری قد بلند و لاغر و شق و رق و جدی بود. هر یک از آن‌ها کیفی داشتند که در فرودگاه بازرسی نشدند. همه‌ی متخصصان به ابزارهای خاص خود نیاز دارند.

مجری قانون مهمانی راحت و خودمانی به نظر می‌رسید. او تقاضای خودرو شخصی کرد و پیشنهاد داد برای ناهار به رستورانی خوب در خارج از شهر بروند. رومرو رستوران مارآزول را در ساحل رود مانسوا، در پشت هتل کویین‌هامل را پیشنهاد داد، زیرا همیشه خرچنگ‌های تازه داشت. او پیشنهاد داد که خودش مهمانانش را به آن‌جا ببرد، اما والدز این تعارف را رد کرد، نقشه‌ای گرفت و در حالی که مرد چاق‌تر پشت فرمان بود، از آن‌جا رفت. آن‌ها بیش‌تر روز بیرون بودند. رومرو تعجب کرد. به نظر رسید آن‌ها به فرآیند بی‌عیب و نقص او برای دریافت و ارسال محموله‌ها به سوی شمال آفریقا و اروپا هیچ علاقه‌ای نداشتند. روز دوم والدز اعلام کرد از آن‌جایی که ناهار رستوران کنار رود عالی بود، هر

چهار نفر به آن جا خواهند رفت. دستیار چاق به جای راننده‌ی همیشگی پشت فرمان ساو نشست و والدز نیز کنار او قرار گرفت. رومرو و مرد لاغر هم بر صندلی عقب نشستند.

به نظر رسید که تازه واردها مسیر را به خوبی می‌شناختند. آن‌ها به نقشه نگاه کردند و هنگام سفر از منطقه‌ی کویین‌هامل، پایتخت غیررسمی قبیله‌ی پاپل استفاده نکردند. پاپل‌ها از زمان مرگ رییس‌جمهور ویرا، که یکی از آن‌ها بود، نفوذشان را در قدرت از دست داده بودند و سال پیش ارتش به آن‌ها حمله کرده و ضربه‌های شدیدی به آن‌ها زده بود. از آن زمان تا کنون ژنرال گومز که از قبیله‌ی بالانتا بود، دیکتاتور آن کشور بود.

در بیرون شهر، جاده‌ای فرعی و خاکی از بزرگراه جدا شد و آن‌ها در مسیری دوازده کیلومتری پیش رفتند. در نیمه‌ی راه والدز به راننده اشاره کرد و آن‌ها به جاده‌ای باریک‌تر که به مزرعه‌ی کائوچو می‌رسید، پیچیدند. در این لحظه بود که رومرو به التماس افتاد.

مجری قانون کارتل گفت: «آقا، ساکت باشید.» زمانی که او به اصرار بر بی‌گناهی‌اش ادامه داد، مرد لاغر چاقویی باریک را بیرون آورد و زیر چانه‌ی او نگه داشت. رومرو شروع به گریه کرد.

کلبه‌ی روستایی کوچک و شبیه آلاچیق بود، اما چیزی شبیه یک صندلی داشت. رومرو مضطرب‌تر از آن بود که ببیند یک نفر پایه‌های آن را به زمین پیچ کرده است تا تکان نخورد.

بازجویی از مسئول منطقه‌ای خیلی جدی و حرفه‌ای انجام شد. والدز هیچ کاری نکرد جز این‌که با صورت کوچکش به درختان کائوچوی بزرگ که محصول‌شان برداشت شده بود، زل زد. دستیارانش رومرو را از ساو بیرون کشیدند، به کلبه بردند. پیراهنش را در آوردند و به صندلی بستند. آن‌چه پس از آن اتفاق افتاد، یک ساعت طول کشید.

حیوان کار را شروع کرد چون لذت می‌برد، او آن قدر به بازجویی ادامه داد تا

رومرو بیهوش شد. سپس کار را به دیگران واگذار کرد. افرادی با استفاده از نمک بودار مرد را به هوش آوردند و پس از آن والدز فقط سؤال پرسید. فقط یک سؤال. رومرو با محموله‌های دزدیده شده چه کرده بود؟

یک ساعت بعد کار کمابیش تمام شده بود. مرد روی صندلی دیگر جیغ و فریاد نمی‌زد. لبان باد کرده و زخمش وقتی دو شکنجه‌گر دوباره کارشان را شروع کردند فقط نالید: «نه...!» مردچاق‌تر کتک زد و مرد لاغر بدن او را برید. آن‌ها در این کار استاد بودند.

در پایان کار رومرو غیرقابل شناسایی بود. او گوش، چشم و بینی نداشت. تمام ناخن‌ها کشیده شده و بندهای انگشتانش شکسته و خرد شده بودند. صندلی در وسط استخری از خون قرار داشت.

والدز متوجه چیزی کنار پایش شد، خم شد و آن چیز را از در باز به میان نور خیره کننده‌ی روز پرتاب کرد. چند ثانیه بعد سگی به آن چیز نزدیک شد. بزاق سفید از دهانش بیرون می‌ریخت. آن سگ هار بود.

مجری قانون اسلحه‌ی خودکارش را بیرون آورد، گلنگدن کشید، ضامن را خلاص کرد و فقط یک گلوله شلیک کرد. گلوله از دو طرف بدن حیوان گذشت. سگ ناله‌ای کرد و به زمین افتاد، پنجه‌هایش در هوا تکان خوردند، اما دو پای عقب بی‌حرکت بودند. والدز چرخید و اسلحه‌اش را در غلافش گذاشت.

او به آرامی گفت: «کارش را تمام کنید. او این کار را نکرده است.» آن چه که از رومرو باقی مانده بود با یک حرکت خنجر در قلبش مرد.

سه مرد بوگوتایی سعی نکردند کاری را که انجام داده بودند، پنهان کنند. این کار به معاون رومرو، کارلوس سونورا واگذار می‌شد. او شغل رومرو را نیز تحویل می‌گرفت. وظیفه و تجربه‌ی تمیز کردن آن محل دردآور بود، اما وفاداری آینده را تضمین می‌کرد.

سه مرد بارانی‌های پلاستیکی خود را در آوردند و تا زدند. همه‌ی آن‌ها خیس عرق بودند. زمانی که بیرون می‌رفتند دقت کردند تا از بزاق سگ رو به مرگ دور

بمانند. سگ هنوز دهانش را باز و بسته می‌کرد، در یک متری چیزی که آن را به آن‌جا آورده بود. بینی انسان.

پاکو والدز که با سونورا همراهی می‌شد، برای ادای احترام به دیدار ژنرال دخالو گومز رفت. ژنرال آن‌ها را در دفتر کارش در ستاد ارتش به حضور پذیرفت. والدز که هدیه‌ای از سوی دون دیگو برای دوست آفریقایی‌اش آورده بود، توضیح داد که هدیه دادن رسم مردم او است. این گلدانی ظریف بود که به وسیله‌ی سازندگان صنایع دستی بومی ساخته شده و با دست رنگ‌آمیزی شده بود.

والدز گفت: «برای گل، تا هر زمان به آن نگاه کنید به رابطه‌ی دوستانه و سودآورمان فکر کنید.»

سونورا این مطلب را به زبان پرتغالی ترجمه کرد. مرد لاغر از دستشویی کنار اتاق آب آورد. مرد چاق دسته‌ای گل آورده بود. آن‌ها منظره‌ای زیبا ایجاد کردند. ژنرال لبخندی زد. هیچ‌کس متوجه نشد که گلدان، آب اندکی در خود جای داد و ساقه‌ی دسته‌ی گل نیز خیلی کوتاه بود. والدز به شماره تلفن روی میز توجه کرد، یکی از معدود تلفن‌هایی که در این شهر کار می‌کرد.

روز بعد یکشنبه بود. گروه بوگوتایی آماده‌ی رفتن می‌شد. سونورا آن‌ها را با خودرو خود به فرودگاه می‌برد. والدز در فاصله‌ی یک کیلومتری از ستاد فرماندهی ارتش دستور توقف داد. او با تلفن همراهش که توسط شرکت ام.تی.ان خدمات محلی می‌داد و فقط سفید پوستان و چینی‌ها از آن استفاده می‌کردند، شماره تلفن روی میز ژنرال گومز را گرفت.

چند دقیقه طول کشید تا ژنرال از آپارتمان مسکونی مجاور دفتر کارش به آن‌جا برسد. زمانی که پاسخ داد، فقط یک متر از گلدان فاصله داشت. والدز دکمه‌ی انفجار چاشنی را فشار داد.

انفجار بیش‌تر آن ساختمان را ویران کرد و دفتر کار به آوار تبدیل شد. چند تکه از بدن ژنرال پیدا شد که به سرزمین قبیله بلانتا برده شد تا با رسوم قبیله در میان ارواح پیشینیان دفن شود.



والدز در راه فرودگاه به سونورا گفت: «تو به شریک تجاری جدیدی نیاز داری. شریکی صادق. دون از دزدها خوشش نمی‌آید. این کار را انجام بده.»

گرومن با سوخت کامل آماده‌ی پرواز بود. هواپیما در شمال برزیل از فراز جزیره‌ی فرناندو دنورنهای گذشت و سام آن را دید و گزارش داد. کودتا در غرب آفریقا در اخبار جهانی شبکه‌ی بی.بی.سی گزارش شد، اما چون تصویر نداشت، به زودی فراموش شد.

چند روز قبل نیز گزارشی خبری پخش شد که نظر عده‌ی زیادی را جلب نکرد، اما این خبر را سی.ان.ان در نیویورک پخش کرد. در حالت عادی اخراج یک دانشجوی کلمبیایی جوان از فرودگاه کندی به سوی مادرید، آن هم پس از رفع اتهامات بر ضد او در بروکلین، ارزش مطرح کردن را نداشت. اما یک نفر ریسمان‌هایی را در جایی کشید و افرادی اعزام شدند.

گزارشی دو دقیقه‌ای در اخبار شب ارائه شد. ساعت نه بنابر دستور سردبیر آن را تکرار نکردند. اما تا زمانی که پخش می‌شد، خودرو پلیسی را نشان می‌داد که مقابل بخش پروازهای خروجی توقف کرد و دو مارشال، زنی جوان و زیبا را که رفتاری آرام و تسلیم‌گونه داشت، پیاده کردند و از تالار پذیرش عبور دادند تا در پشت بخش بازرسی ناپدید شد، جایی که آن‌ها را متوقف و بازرسی نکردند.

صدای گزارشگر فقط توضیح داد که دوشیزه آرنال قربانی نقشه‌ی شوم یک باربر چمدان مجرم در در فرودگاه مادرید شده بود. باربر یک کیلوگرم کوکائین را در چمدان دختر گذاشته بود و این مواد چند هفته قبل در فرودگاه کندی کشف شده بودند. دستگیری و اعترافات آن مرد در اسپانیا باعث تیرته‌ی دانشجوی کلمبیایی شد، در نتیجه دانشجوی آزاد شده بود تا برای ادامه‌ی تحصیلاتش در رشته‌ی هنرهای ظریف به مادرید برگردد...

این گزارش هیچ موجی ایجاد نکرد، اما در کلمبیا دیده و ضبط شد. پس از آن روبرتو کاردناس بارها آن را تماشا کرد. به این ترتیب توانست دختری را که سال‌ها

ندیده بود، ببیند. این دختر کاردناس را به یاد زنش، کونچیتا که بی‌نهایت زیبا بود، می‌انداخت.

کاردناس بر خلاف بقیه‌ی افراد ارشد کارتل کوکابین هرگز به دنبال زندگی مرفه و پرزرق و برق نرفت. او از جوی خیابان‌ها آمده و با جنگ و نبرد در کارتل‌های قدیمی رشد کرده بود. او یکی از نخستین کسانی بود که رشد دون دیگو را دیده و اهمیت و سود تمرکز گرایی را درک کرده بود. به همین دلیل بود که دون، که نسبت به وفاداری او قانع شده بود، در همان اوایل تأسیس کارتل برادری، او را به خدمت گرفته بود.

کاردناس غریزه‌ی حیوانی بازی قایم باشک را داشت؛ او جنگلش را می‌شناخت، می‌توانست خطر را حس کند و هرگز در هیچ‌تسویه حسابی شکست نخورده بود. او فقط یک نقطه ضعف داشت: یک وکیل که دیدارهای منظمش از مادرید به وسیله‌ی رایانه‌ای در واشینگتن کشف و افشا شده بود. زمانی که کونچیتا، که پس از طلاق، لتیزیا را به تنهایی بزرگ کرده بود در اثر سرطان مرد، کاردناس دخترش را از میان حلبی‌آباد و جنگل بیرون برد، جایی که خودش به زندگی در آن محکوم بود و جای دیگری را نیز نمی‌شناخت.

او باید پس از نابودی ابرهارت میلخ در هامبورگ فرار می‌کرد و در جای امنی پنهان می‌شد. این را می‌دانست، حسگرهای وجودش اشتباه و خیانت نمی‌کردند. اما نپذیرفت. او از چیزی به نام «خارج» متنفر بود. او بخش خود را که شامل مقامات رسمی خارجی رشوه‌گیر بود، به وسیله‌ی گروهی از جوانان که مانند ماهی در میان کوه‌های مرجانی حرکت می‌کردند، هدایت و رهبری می‌کرد. او نمی‌توانست خودش به خارج برود و این را می‌دانست.

او مانند موجودی جنگلی پیوسته از پناهگاهی به پناهگاه دیگر حرکت می‌کرد، حتی در جنگل خودش. او پنجاه سوراخ داشت، بیش‌تر در نواحی اطراف کارتاجنا، و گوشی‌های تلفن همراه را مانند آب نبات می‌خرید و دور می‌انداخت. هرگز بیش‌تر از یک تماس با آن‌ها نمی‌گرفت و بعد گوشی‌ها را به رود پرت می‌کرد. او

چنان گریزان و پنهان بود که گاهی یک روز طول می‌کشید، تا کارتل او را پیدا کند. و این کاری بود که سرهنگ دوس ریوس، رییس بخش اطلاعات و ضد مواد مخدر از اداره‌ی پلیس نمی‌توانست انجام دهد.

سوراخ‌های کاردناس کلبه‌هایی بودند پنهان و تاریک، با اسباب و اثاث ساده و گاه بسیار دلگیر و اندک. اما او یک چیز را دوست داشت: او عاشق تلویزیونش بود. او بهترین و جدیدترین تلویزیون پلاسما و بهترین دیش گیرنده را داشت و این‌ها را همه‌جا با خود می‌برد.

او دوست داشت با قوطی‌های نوشیدنی بنشیند و کانال‌های ماهواره‌ای را تغییر دهد یا با دستگاه پخش کننده‌ی دی.وی.دی در زیر تلویزیون، فیلم ببیند. او عاشق کارتون بود، چون گرگ حيله‌گر به خنده‌اش می‌انداخت، در حالی که طبع او با خنده بیگانه بود. او از سریال‌های پلیسی شبکه‌ی تلویزیونی هالمارک خوشش می‌آمد، زیرا می‌توانست بی‌کفایتی و خطاهای مجرمان را که همیشه دستگیر می‌شدند و بی‌کفایتی کارآگاهانی را که هرگز روبرو کاردناس را دستگیر نکرده بود، مسخره کند.

او عاشق یک تکه خبر ضبط شده بود که بارها و بارها آن را می‌دید. این تکه فیلم دختری لاغر و خسته را در پیاده‌رو فرودگاه کندی نشان می‌داد. گاهی فیلم را متوقف می‌کرد و برای نیم ساعت به تصویر زل می‌زد. پس از کاری که او برای خلق این فیلم انجام داده بود، می‌دانست که دیر یا زود یک نفر مرتکب خطایی خواهد شد.

اشتباه در روتردام اتفاق افتاد. این شهر قدیمی هلندی، برای تاجران که صد سال پیش در آن زندگی کرده بودند یا حتی برای سربازان انگلیسی که در ۱۹۴۵ در میان تشویق‌ها و دسته‌گل‌ها به آنجا رفته بودند، قابل شناخت نبود. فقط بخش قدیمی شهر هنوز خانه‌های باشکوه قرن هیجدهم را داشتند، اما بندر اروپایی عظیم امروزی بود، شهری از استیل، شیشه، بتون و سیمان، کروم، آب و کشتی‌ها.

گرچه تخلیه‌ی مقادیر عظیمی از نفت برای فعال نگه داشتن اروپا در جزایری از لوله‌ها و تلمبه‌ها، به دور از شهر و در دریا انجام می‌گیرد، اما تخصص دوم روتردام در بخش بنادر کانتینری است. این بندر گرچه به بزرگی هامبورگ نیست، اما به همان اندازه مدرن و مکانیزه است.

گمرک هلند، در همکاری با پلیس و تحت پوشش «اقدام بر مبنای اطلاعات دریافتی» یک مقام ارشد گمرک، به نام پیتر هاگ استراتن را شناسایی و دستگیر کرده بود.

این مرد باهوش و زیرک بود و قصد داشت با این اتهام مبارزه کند. او می‌دانست که چه کرده بود و پول رشوه‌ها را کجا پس‌انداز کرده بود، یا به عبارت دقیق‌تر کارتل کجا آن پول را برایش پس‌انداز کرده بود. قصد داشت بازنشسته شود و از هر سنت آن لذت ببرد. قصد نداشت به چیزی اعتراف کند. او قصد داشت بازی «حقوق شهروندی» و «حقوق انسانی» خود را تا آخرین لحظه ادامه دهد. تنها چیزی که نگرانش می‌کرد این بود که مقامات از کجا این همه اطلاعات داشتند. او مطمئن بود که جایی، کسی او را لو داده بود.

هلند گرچه به خاطر لیبرال بودن و اهمیت به آزادی‌های فردی به خود می‌بالید، اما در عین حال میزبان تعداد زیادی سازمان زیرزمینی تبهکاری بود و شاید به خاطر همین آزادی‌ها و مجاز بودن، بخش وسیعی از این دنیای زیرزمینی در دستان افراد اروپایی خارجی و غیر اروپایی‌ها بود.

هاگ استراتن در واقع برای یکی از این گروه‌ها کار می‌کرد و آن‌ها تُرک بودند. او قوانین تجارت کوکابین را می‌دانست. محصول تا زمانی که از بندر کانتینری خارج و به بزرگراه‌های اتحادیه اروپا وارد می‌شد، مال کارتل بود. سپس متعلق به مافیای تُرک می‌شد. مافیا پنجاه درصد نیش پرداخت و پنجاه درصد پول محموله را پس از تحویل می‌پرداخت. توقیف محموله توسط گمرک هلند به هر دو گروه آسیب می‌رساند.

ترک‌ها مجبور می‌شدند دوباره کالای مورد نظر را سفارش دهند، اما از

پرداخت پول بیش تر خودداری می کردند. اما ترک‌ها نیز مشتریانی داشتند که آن‌ها نیز سفارش‌هایی را داده بودند و تقاضای محموله‌اشان را داشتند. مهارت هاگ استراتن در ترخیص کانتینرهای دریایی و محمولات دیگر گرانبهایی بود و دستمزد خوبی به او پرداخت می شد. او فقط یک عضو از فرآیندی طولانی بین جنگل کلمبیایی تا جشن‌های شبانه‌ی هلندی بود. این فرایند دستکم بیست لایه داشت که باید به هم می آمد، اما جایگاه او حیاتی بود.

اشتباه به دلیل مشکل شخصی سربازرس ون در مرو اتفاق افتاد کسی که تمام عمر کاری خود را در گمرک سلطنتی هلند گذرانده بود. او سه سال پس از ورود به این شغل، به بخش تحقیقات جنایی پیوست و طی سالیان طولانی مقدار زیادی محموله‌ی قاچاق و موادمخدر کشف کرده بود. اما گذر سالیان تأثیر خود را گذاشته بود. او دچار بیماری پرستات بود و خیلی قهوه می نوشید و به همین دلیل زیاد به دستشویی می رفت. این امر باعث می شد تا همکاران جوانش به او بخندند، اما او که از این بیماری رنج می برد، علت خنده‌های آن‌ها را نمی فهمید. جایی در نیمه‌ی بازجویی پیترهاگ استراتن او مجبور شد به دستشویی برود.

این نباید هیچ مشکلی را ایجاد می کرد. او برای همکاری سر تکان داد و گفت همه می توانند کمی استراحت کنند. همکاری گفت: «بازجویی متوقف شد. ساعت...» و بعد دستگاه ضبط صوت را خاموش کرد. هاگ استراتن اصرار کرد که سیگار می خواهد، بنابراین او را باید به بخش «سیگار کشیدن، مجاز» ببرند.

درستی سیاسی و کاری این کار را ممنوع می کرد، اما حقوق شهروندی آن را مجاز می کرد. ون در مرو دلش می خواست بازنشسته شود و به خانه‌ی روستایی‌اش در بیرون گرونینگن برود، با باغ سبزیجات و درختان میوه‌اش، جایی که برای بقیه‌ی عمر هر کاری که دلش می خواست انجام دهد. هر سه مرد بلند شدند.

ون در مرو چرخید و لبه‌ی کتش پرونده‌ای را که روی میز، قرار داشت، به هم

زد. پرونده نود درجه چرخید و کاغذی از داخل آن بیرون آمد. این کاغذ ستونی از ارقام را نشان می‌داد. کاغذ در یک ثانیه به داخل پرونده برگشت، اما هاگ استراتن آن را دیده بود. او ارقام را شناخت. این‌ها مربوط به حساب بانکی او در جزایر ترک و کایکاس بودند.

چیزی بر چهره‌اش ظاهر نشد، اما چراغی در ذهنش روشن شد. این مرد منفور به جزییات محرمانه‌ی بانکی نفوذ کرده بود. به غیر از او فقط دو منبع دیگر می‌توانستند از این ارقام و بانک مطلع باشند و نیمی از آن نام برای لحظه‌ی بسیار کوتاهی آشکار شده بود. یک منبع خود بانک بود؛ منبع دیگر کارتلی بود که آن پول‌ها را می‌پرداخت. او تردید داشت که بانک او را افشا کرده باشد، مگر آن‌که سازمان مبارزه با مواد مخدر آمریکا از موانع حفاظتی رایانه‌ای بانک عبور کرده باشد.

چنین چیزی همواره امکان‌پذیر بود. دیگر هیچ چیز به‌طور کامل نفوذناپذیر نبود، حتی موانع حفاظتی ناسا و پنتاگون. به هر حال باید به کارتلی اطلاع داده می‌شد که عاملی نفوذی وجود دارد که اطلاعات را لو می‌دهد. او نمی‌دانست چگونه باید با کارتلی کلمبیایی ارتباط برقرار کند، کارتلی که فقط یک بار در روزنامه تلگراف مقاله‌ای درباره‌ی آن خوانده بود. اما ترک‌ها می‌دانستند.

دو روز بعد در دادگاه شنود و وثیقه، گمرک هلند دچار دومین بداقبالی شد. قاضی یکی از حامیان حقوق شهروندی بود و در قلب خود معتقد بود که استفاده از کوکابین باید آزاد باشد، چون خودش هم از آن استفاده می‌کرد. او وثیقه‌ای تعیین کرد. هاگ استراتن آزاد شد و با تلفن تماسی گرفت.

در مادرید، سرانجام، پاگو اورتگا با حمایت و تایید کال دکستر به حرکت در آمد. وکیل پولشو، خولیو لوز، دیگر هیچ استفاده و اهمیتی نداشت. بررسی بلیت‌های رزرو شده در فرودگاه بوگوتا نشان داد که او طبق معمول قرار است به مادرید پرواز کند.

اورتگا صبر کرد تا لوز از بانک بیرون آمد و دو کارمند نیز دو چمدان سنگین و

محکم سامسونایت را با خود آوردند. ناگهان نیروهای مسلح پلیس و افراد لباس شخصی واحد ضد موادمخدر مادرید، مانند باران بر سر آنها باریدند.

با نظارت مأمور واحد ضد موادمخدر که در فاصله‌ی پانصد متری روی پشت‌بامی ایستاده بود، دو مردی که بعد مشخص شد از قلدرهای گروه تبهکاری گالیسیا بودند، به همراه کارمند بانک و چمدان‌ها، دستگیر و توقیف شدند. این تسویه حساب مالی دو هفته‌ای بین دنیای زیرزمینی و تبهکار اسپانیایی با کارتل کلمبیایی بود.

این پول بیش از ده میلیون یورو و شامل اسکناس‌های ۵۰۰ یورویی بود. در منطقه‌ی اتحادیه اروپا، چنین اسکناسی به ندرت دیده می‌شود زیرا ارزش آن چنان زیاد است که به سختی می‌توان در خیابان‌ها و فروشگاه‌ها از آن استفاده کرد. این اسکناس‌ها فقط برای تسویه حساب‌های کلان به صورت نقد قابل استفاده هستند، و فقط یک تجارت پیوسته به چنین اسکناس‌هایی نیاز دارد.

در جلو بانک نیز خولیو لوز و داخل بانک نیز برادران گوزمان و حسابداران ارشدشان دستگیر شدند. واحد ضد موادمخدر با حکم دادگاه تمام دفاتر و گزارشات بانکی را توقیف کرد. اثبات پولشویی بین دو قاره، کاری بزرگ بود که برای گروهی از بهترین حسابداران ماه‌ها به طول می‌کشید، اما دو چمدان بهانه‌ی کافی برای دستگیری آنها را در اختیار پلیس قرار می‌داد. تحویل این پول‌ها به گروهی از تبهکاران شناخته شده به صورت قانونی، توجیه‌ناپذیر بود، اما اگر کسی اعتراف می‌کرد، کارها خیلی ساده می‌شد.

افراد گالیسیایی را هنگام بردن به سلول، از مقابل دری باز گذراندند. داخل اتاق خولیو لوز نشسته بود و پاکو اورتگا با قهوه و بیسکویت از او پذیرایی می‌کرد. او هنگام ریختن قهوه لبخند نیز می‌زد.

یکی از افراد پلیس با شادی به زندانش لبخندی زد و گفت: «این همان مردی است که قرار است شما را برای ابد به پشت میله‌های زندان بفرستد.»

داخل اتاق وکیل کلمبیایی به سوی در چرخید و برای یک ثانیه به چشمان

تبهکار اخمو نگریست. او فرصت اعتراض پیدا نکرده بود. تبهکار را در راهرو کشیدند و بردند. دو روز بعد مرد را از مرکز مادرید به زندانی در حومه‌ی شهر منتقل کردند، اما او توانست هنگام انتقال فرار کند.

به نظر می‌رسید که اصول اولیه‌ی امنیتی رعایت نشده بود و اورتگا به شدت از مقامات ارشد خود عذرخواهی کرد. دستبند به خوبی بسته نشده بود، به همین دلیل مرد توانسته بود یک دستش را بیرون بکشد. خودرو پلیس را به حیاط زندان نبردند، بلکه کنار پیاده‌رو توقف کرده بود. زمانی که دو زندانی را در پیاده‌رو می‌بردند، یکی از آن‌ها خود را جدا کرد و در خیابان دوید. پلیسی که به دنبال او رفت، خیلی کند بود و زندانی گریخت.

دو روز بعد پاکو اورتگا به سلول خولیو لوز رفت و اعلام کرد که نتوانسته است حکم بازداشت وکیل را تمدید کند. او آزاد بود و می‌توانست برود. بلکه بیش‌تر، او را تا پرواز صبح ایبریا به بوگوتا همراهی کرده و تحویل هواپیما می‌دادند.

خولیو لوز تمام شب را در سلولش بیدار ماند و فکر کرد. او زن و فرزند نداشت و به همین دلیل اکنون خوشحال بود. پدر و مادرش هم مرده بودند. هیچ‌چیز او را به بوگوتا علاقه‌مند نمی‌کرد و از سوی دیگر، به شدت از دون دیگو می‌ترسید.

محیط زندان پر بود از اخبار فرار تبهکار گالیسیایی و ناتوانی مقامات پلیس در پیدا کردن او. بی‌تردید دوستان آن مرد که اهل اروپای شمالی بود و تعدادی از آن‌ها عضو مافیا نیز بودند، به او پناه می‌داده و وی را به‌طور قاچاق به کشورش باز می‌گرداندند.

خولیو لوز به دروغ‌های پلیس در راهرو فکر کرد. هنگام صبح او حاضر نشد زندان را ترک کند. وکیل تسخیری او حیرت کرد. لوز بر نرفتن اصرار کرد.

سربازرس اورتگا گفت: «آقا، شما حق انتخابی ندارید. ما پرونده‌ای بر ضد شما نداریم. وکیل شما از من زیرک‌تر بود. شما باید به بوگوتا برگردید.»

— اما اگر من اعتراف کنم چه می‌شود؟



سکوتی در سلول برقرار شد. وکیل مدافع دستانش را در هوا تکان داد و غرولندکنان بیرون رفت. او تمام تلاشش را کرده بود و موفق شده بود، اما حتی او هم نمی‌توانست از یک احمق دفاع کند. پاکو اوررتگا لوز را به اتاق بازجویی برد. او گفت: «خب، اجازه دهید حرف بزنیم. حرف واقعی. درباره‌ی خیلی چیزها. البته اگر می‌خواهی به این‌جا پناهنده شوی.»

و لوز حرف زد و ادامه داد. او مطالب زیادی می‌دانست، نه فقط درباره‌ی بانک گوزمان، بلکه دیگران. او نیز مانند ابره‌ارت میلخ برای چنین بازجویی‌ها، زندان و برنامه‌هایی درست نشده بود.

سومین حمله‌ی خوائو مندوزا به یک هواپیمای فرانسوی نوراتلاس بود، هواپیمایی که هنگام شناسایی آن در مهتاب دچار خطا نشد، آن هم به خاطر دم دوقلو و درهای بارگیری عقب. این هواپیما حتی به سوی گینه بیسائو هم نمی‌رفت.

دریاهای اطراف داکار، پایتخت سنگال در شمال گینه، سرشار از ماهی بود و ورزشکاران را به خود جلب می‌کرد. جایی در فاصله‌ی صدکیلومتری داکار، در دریا قایق ماهیگیری بزرگی از نوع هتراس منتظر بود. این پوششی عالی بود، زیرا یک قایق سفید تندرو ورزشی که تعداد زیادی چوب ماهیگیری بر نرده پشت آن قرار داشت، هر سوءظنی را بر طرف می‌کرد.

قایق بلومارین به آرامی بر امواج کوتاه تکان می‌خورد، گویی منتظر بود تا با طلوع خورشید ماهی‌ها به قلاب بیفتند. با تشکر از سامانه‌ی موقعیت‌یاب جی.پی.اس، قایق درست در مکانی بود که باید باشد. دقت آن صدمتر در صدمتر بود و خدمه‌اش با نورافکن قدرتمند منتظر بودند تا با شنیدن صدای موتورهای نزدیک‌شونده پیام‌رمز نوری را به بالا ارسال کنند. اما صدای موتوری شنیده نشد. آن موتورها در فاصله‌ی نهصد و پنجاه کیلومتری جنوب غرب تکه‌تکه و بدنه‌ی نوراتلاس بر کف دریا آرامیده بود. خدمه‌ی هاتراس که هیچ علاقه‌ای به

ماهگیری نداشتند، هنگام سحر به داکار برگشتند تا با پیام رمز اطلاع دهند که دیدار انجام نشده و یک تن محموله کوکابین در انبار زیرموتور هواپیما، دریافت نشده است.

با پایان ماه سپتامبر و ورود به اکتبر، دون دیگو استبان جلسه‌ای اضطراری برقرار کرد. این جلسه بیش‌تر برای ناراحتی و عزاداری بود تا تجزیه و تحلیل. دو نفر از اعضای هیئت مدیره حضور نداشتند. خبر دستگیری خولیو لوز در مادرید شنیده و معنای آن درک شده بود، گرچه آن‌ها نمی‌دانستند که لوز به آن‌ها پشت کرده بود.

آن‌ها نتوانسته بودند روبرتو کاردناس را نیز پیدا کنند. دُن از عادت مرد کارتاجنایی که در جنگل ناپدید می‌شد و با تلفن همراه در تماس نبود، کلافه و خسته شده بود. اما موضوع اصلی جلسه اعداد و ارقام بود و مردی که دچار دردسر بود، آلفردو سوارز بود.

اخبار بد بود و بدتر هم می‌شد. براساس سفارش‌ها دست‌کم باید سیصد تن کوکابین به هر یک از مقاصد اروپا و آمریکا تحویل می‌شد. تا این زمان از سال باید دویست تن محموله، صحیح و سالم تحویل شده باشند. اما این رقم زیر صد تن بود.

فاجعه‌ها در سه جبهه اتفاق می‌افتادند. در بنادر داخل آمریکا و اروپا کانتینرهای بیش‌تری متوقف و بازرسی می‌شدند و تعداد زیادی از این بازرسی‌های موردی درست و دقیق بودند. دون از مدت‌ها پیش فهمیده بود که مورد تهاجم و حمله قرار گرفته است. ابر سیاه سوءظن، بر مسئول ارسال محمولات، یعنی سوارز می‌افتاد. فقط او می‌دانست که کدام کانتینر محموله‌ای از کوکابین را نیز حمل می‌کند.

دفاع او این بود که از بیش از صد بندری که در دو قاره کانتینرهای او را دریافت می‌کنند، فقط چهار بندر دچار دخالت مأموران گمرکی شده است. آن‌چه سوارز

نمی‌دانست این بود که هفت بندر دیگر نیز در صف انتظار قرار داشتند، زیرا کبرا نام هفت مأمور خود فروخته دولتی دیگر را نیز آماده‌ی افشا کرده بود.

دومین جبهه مربوط به تاجران دریایی بود. تعداد زیادی از کشتی‌های بزرگ را در دریا متوقف کرده و سوار آن‌ها شده بودند. همه‌ی آن‌ها کشتی‌های بزرگ بودند. در بعضی موارد کوبکاین در بندر بارگیری به روی کشتی جاسازی شده بود و قرار بود تا پهلوگیری در بندر مقصد روی کشتی بماند.

اما سوارز به‌طور چشمگیری روش دیگری را افزایش داده بود، به گونه‌ای که کشتی بزرگ، پاک از بندر بارگیری خارج می‌شد و در دریا از قایقی ماهیگیری یا قایق‌های تندرو چند تن کوبکاین تحویل می‌گرفت. این محمولات، در فاصله‌ای چندصد کیلومتری دور از مقصد و پیش از نزدیک شدن به بندر تخلیه، به قایق‌های دیگر تحویل می‌شدند. به این ترتیب این کشتی‌ها، مانند ویرجن دوالم در سیاتل، پاک به بندر می‌رسیدند.

نقطه‌ی ضعف چنین شیوه‌ای این بود که نمی‌توانستند از دیده شدن نقل و انتقال مواد توسط افراد کشتی در دو طرف، جلوگیری کنند. گاهی این کشتی‌ها به راستی کوبکاین حمل نمی‌کردند و بازرسان باید با عذرخواهی کشتی را ترک می‌کردند، نه با محموله‌ی قاچاق. اما نسبت کشف مخفیگاه‌هایی که هرگز کشف نشده بودند، تعداد کشف‌ها خیلی زیاد شده بود.

در بخش غربی، سه نیروی دریایی کانادا، ایالات متحد آمریکا و مکزیک، به همراه گاردهای ساحلی و اداره‌های گمرک مشغول عملیات بودند. در شرق اقیانوس اطلس نیروهای دریایی چهار کشور اروپایی فعالیت می‌کردند.

براساس تبلیغات مقام‌های رسمی غربی، این اکتشاف‌ها به کمک فناوری جدیدی انجام می‌شد. این دستگاه براساس شناسایی اجساد در زیر آوار ساخته شده بود و توسط پلیس‌های جنایی جهان مورد استفاده قرار می‌گرفت. براساس توضیحات این مقامات رسمی، این دستگاه می‌توانست مانند پرتو ایکس به درون استیل و فلز نفوذ کند و بسته‌ها و گونی‌هایی را که در محفظه‌های خلق شده توسط

مرحوم خوان کورتز ساخته شده بود، افشا کند. این حرف باور کردنی... اما چرند بود.

ولی کشتی توقیف شده نمی‌تواند درآمدی کسب کند و حتی همان درصد کوچکی از ناوگان تجاری دنیا که آماده بودند خطر حمل کوکابین و قاچاق را بپذیرند، اکنون با وجود درآمد نقد زیاد موجود، از این کار خودداری می‌کردند. اما سومین جبهه بود که دون را نگران می‌کرد. هر شکستی دلیلی داشت، حتی فجایع نیز علتی داشتند. ناپدید شدن‌های کامل محمولات بود که روح و روان دون را می‌خورد.

او درباره‌ی دو هواپیمای جاسوسی گلوبال‌هاوک که مناطق وسیعی‌ای از دریای کارائیب و اقیانوس اطلس را تحت‌نظر داشتند، چیزی نمی‌دانست. او درباره‌ی شناسایی نقشه‌ی عرشه‌ی کشتی‌ها که میچل و سام در چند ثانیه برای پایگاه نیروی هوایی کریچ در نوادا می‌فرستادند، چیزی نمی‌دانست، درباره‌ی فهرست بزرگی که خوان کورتز تهیه کرده و اکنون در انباری در واشینگتن قرار داشت، نیز چیزی نمی‌دانست. او درباره‌ی توانایی هاوک برای توقف تمام تماس‌ها و ارتباطات رادیویی، ایمیلی و تلفن همراه در مساحتی به قطر دو کیلومتر در سطح دریا نیز چیزی نمی‌دانست. او درباره‌ی دو کشتی فله‌بر که با ظاهری عادی دریای کارائیب و آتلانتیک، پرسه و گشت می‌زدند، چیزی نمی‌دانست.

و مهم‌تر از همه این‌که نمی‌دانست قوانین تغییر کرده‌اند و این‌که کشتی‌ها و افرادش غرق و دستگیر و زندانی و توقیف می‌شدند، آن هم بدون اطلاع‌رسانی عمومی و به دور از تشریفات قانونی. تنها چیزی که می‌دانست این بود که کشتی پس از کشتی و هواپیما پس از هواپیما، محموله‌ها ناپدید می‌شدند. او نمی‌دانست که اکنون براساس قوانین با او و افراد کارتلش، مانند تروریست‌های خارجی رفتار می‌شد.

و این تأثیر عمیقی ایجاد می‌کرد. نه تنها یافتن کشتی‌های بزرگی که خطر را بپذیرند، سخت‌تر شده بود، بلکه رانندگان قایق‌های تندرو که دریانوردانی با تجربه

بودند و همچنین افراد قوی برای کارهای ساحلی نیز کمیاب شده بودند. خلبانان آزاد همیشه هواپیماهایشان خراب بود و دیگر برای پرواز دور مناسب نبودند.

دون دیگو مردی منطقی و وسواسی و همچنین پر از سوءظن بود. این دو خصلت او را زنده و ثروتمند نگه داشته بود. او اکنون متقاعد شده بود که خائنی در نزدیکی اش دارد و آن مرد در حلقه‌ی مدیریت کارتل او بود، داخل کارتل برادری او، داخل هرمنداد او. آن شب ذهنش به این فکر می‌کرد که وقتی آن مرد را پیدا کند، با او چه خواهد کرد.

— دون دیگو، متأسفم، اما باید مطلبی را بگویم. مشتریان مان در دو قاره عصبی و ناراحت شده‌اند، به ویژه مکزیکی‌ها و ندرانگتا در ایتالیا که بر سراسر اروپا نظارت می‌کند. شما بودید که آن دو پیمان نامه را با گروه لافامیلیا در مکزیک و کالا بریایی‌ها که سهمیه اصلی ما را در اروپا می‌گیرند، امضا کرده‌اید. حالا آن‌ها از کمبود محصول و سفارش‌های انجام نشده و افزایش قیمت به دلیل کمبود عرضه شکایت دارند.

دون دیگو به زحمت توانست جلوی خود را بگیرد تا به آن مرد سیلی نزند.  
— خوزه ماریا، دوست من، به گمانم تو باید به سفر بروی. به دیدن ده مشتری اصلی و بزرگ ما برو. به آن‌ها بگو مشکلی کوچک و منطقه‌ای به وجود آمده که داریم آن را برطرف می‌کنیم.

سپس به آرامی رو به سوارز کرد.

— و ما باید این مشکل را حل کنیم، موافقی آلفردو؟

تهدید در هوا شناور بود و شامل حال همه می‌شد. تولید باید افزایش می‌یافت تا کمبود را برطرف کند. کشتی‌های ماهیگیری یا بارگیری کوچک که تاکنون هرگز استفاده نشده بودند، باید برای تردد در اقیانوس اطلس اجاره یا استخدام می‌شدند. به خلبانان جدید باید دستمزدهای بسیار بالا پیشنهاد می‌شد تا خطر پرواز به آفریقا و مکزیک را بپذیرند.

او در درون ذهنش به خود قول داد که شکار برای پیدا کردن فرد خائن را افزایش دهد. سپس خائن محاکمه می‌شد و حکم صادره دلپذیر نمی‌بود. در ماه اکتبر گلوبال هاوک میچل نقطه‌ای را دید که از جنگل‌های کلمبیا بیرون آمد و از روی دریا به سوی شمال رفت. وقتی تصویر بزرگ شد، هواپیمای دوموتوره‌ی سسنا - ۴۴۱ شناسایی شد. علت این‌که این هواپیما نظر آن‌ها را جلب کرد، این بود که از فرودگاه کوچکی در وسط ناکجاآباد بیرون آمده بود، جایی‌که اغلب هواپیماهای مسافری را به مقاصد بین‌المللی نمی‌فرستاد. این هواپیمای مدیریتی و پر از مدیران و تاجران نبود و در مسیر ۳۲۵ درجه مستقیم به سوی مکزیک می‌رفت.

میچل چرخید و هواپیمای عجیب را در طول سواحل نیکاراگوئه و هندوراس تعقیب کرد، جایی‌که اگر هواپیما مخزن اضافی سوخت نداشت، باید فرود می‌آمد تا سوختگیری کند. اما فرود نیامد. هواپیما از فراز بلائیز و یوکاتان گذشت. آن زمان بود که پایگاه نیروی هوایی کریچ به نیروی هوایی مکزیک پیشنهاد داد تا آن هواپیما را متوقف کنند، پیشنهادی که با خوشحالی پذیرفته شد. آن احمق هر کسی که بود، در روز روشن سفر می‌کرد و نمی‌دانست که تحت نظر است یا همان ناظر فهمیده است که سوخت او باید تاکنون تمام شده باشد.

دو هواپیمای جت مکزیکی بر سر راه سسنا قرار گرفتند و سعی کردند با آن تماس رادیویی برقرار کنند. هواپیما پاسخی نداد. آن‌ها با علامت به خلبان فهماندند که دور بزنند و در مریدا فرود آید. کمی جلوتر ابرهای انبوه شناور بودند. سسنا ناگهان به سوی ابرها شیرجه زد و سعی کرد که فرار کند. او باید یکی از تازه‌واردهای دون باشد، به همین دلیل با تجربه نبود. خلبانان جنگنده‌ها گرچه رادار داشتند، اما حس شوخ‌طبعی نداشتند.

سسنای شعله‌ور در نزدیکی کمپاچه به دریا سقوط کرد. هواپیما سعی کرده بود محموله‌ای را به مزرعه‌ی گاوداری در نیوولاردو در نزدیکی مرز تگزاس تحویل دهد. هیچ‌کسی نجات پیدا نکرد. قایق‌های ماهیگیری محلی حدود ۵۰۰ کیلو

گونی‌های خیس بیرون کشیدند. مقداری از آن‌ها تحویل مقامات دولتی شد، اما بیش‌ترش هرگز تحویل نشد.

در ماه اکتبر هر دو کشتی فله‌بر به تدارکات نیاز داشتند. چزایپک در جنوب جاماییکا در وسط اقیانوس با کشتی تدارکاتی خود دیدار کرد و سوخت کامل و غذا دریافت نمود و جوخه‌ی نیروهای ویژه‌ی دریایی را تعویض کرد و گروه جدیدی را از واحد سوم کورنادو، مستقر در کالیفرنیا تحویل گرفت. در ضمن تمام مسافران‌ش را نیز تخلیه کرد و تحویل داد.

زندانیان که بیرون زندان بدون پنجره‌اشان کیسه بر سر داشتند، از صداها فهمیدند که در دستان آمریکایی‌ها هستند، اما نمی‌دانستند کجا می‌روند یا سوار چه نوع کتتی‌ای شده‌اند. سرانجام آن‌ها را که کیسه بر سر داشتند، به ساحل انتقال می‌دادند و در اتوبوس بدون پنجره به پایگاه هوایی اگلین می‌بردند تا سوار هواپیمای بازی سی-۵ کنند و با پروازی طولانی به جزایر چاگوس منتقل نمایند، جایی که سرانجام می‌توانستند نور روز را ببینند و منتظر پایان جنگ شوند.

بالمورال نیز در دریا سوختگیری کرد. نفرات نیروهای ویژه روی کشتی ماندند، زیرا این واحد که جوخه‌هایش در افغانستان مستقر بودند، دچار کمبود نفرات بود. زندانیانش به جبل الطارق منتقل شدند، جایی که هواپیمای سی-۵ آمریکایی در سر راهش توقف کرد و آن‌ها را سوار نمود. در ضمن هیجده تن کوکابین توقیف شده نیز در جبل الطارق تحویل آمریکایی‌ها شد.

اما کوکابین‌های به دست آمده، یعنی بیست و سه تن به وسیله‌ی چزایپک و هیجده تن به وسیله‌ی بالمورال، به کشتی دیگری منتقل شدند. این کشتی کوچکی بود که تحت نظر کبرا کار می‌کرد.

کوکابین‌های توقیف شده در بنادر آمریکا و اروپا به وسیله‌ی مقامات پلیس کشورهای مختلف نابود شدند. محمولات توقیف شده در دریا توسط نیروهای دریایی و گاردهای ساحلی به ساحل منتقل و نابود می‌شدند. محمولاتی که در هوا سرنگون می‌شدند، برای همیشه در دریا گم می‌شدند. اما پل دوروکس دستور داده

بود که آن چه را گروه کبرا توقیف می‌کند، در جزیره‌ای کوچک در باهاما تحت محافظت، انبار و نگهداری شود.

تپه‌ی کوچک گونی‌های کوکابین جایی بین درختان نخل و پایگاه کوچک نیروهای دریایی آمریکا که در کاروان‌هایی زندگی می‌کردند، دور از ساحل و زیر سایه‌ها، در چند ردیف روی هم چیده شده و پارچه‌ی استتار رویشان کشیده شده بود. تنها ملاقاتی از جزیره، کشتی کوچکی بود که محمولات جدید را می‌آورد. پس از نخستین عملیات توقیف، این کشتی کوچک به سراغ کشتی‌های فله‌بر بزرگ می‌رفت و گونی‌های موادمخدر را می‌گرفت و به آن جا می‌آورد.

حدود نیمه‌ی اکتبر پیام هاگ استراتن به دون رسید. او باورش نمی‌شد که بانک‌ها، مخفی‌ترین اسرار آن‌ها را به مقامات دولتی افشا کرده باشند. شاید یک بانک، اما نه همه‌ی آن‌ها! فقط یک مرد وجود داشت که از تمام شماره حساب‌های بانکی که رشوه‌ها به آن پرداخت می‌شد، آگاه بود، رشوه‌هایی که ترخیص امن محمولات کوکابین را از بنادر آمریکا و اروپا انجام و تضمین می‌کردند. دون خائن را پیدا کرد.

روبرتو کاردناس فیلم دخترش را در پیاده‌رو فرودگاه کندی تماشا می‌کرد که ناگهان در اتاق به زمین سقوط کرد. طبق معمول مسلسل کوچک یوزی او کنار دستش بود و او استفاده از آن را به خوبی بلد بود.

او پیش از آن که به زمین بیفتد، شش مأمور مجری قانون کارتل را کشت و گلوله‌ای به دست رییس آن‌ها، یعنی حیوان زد. اما همیشه نفرات زیاد باعث پیروزی می‌شوند و پاکو والدز که می‌دانست با چه کسی طرف است، دوازده مرد را با خود آورده بود.

روبرتو کاردناس در طول زندگی‌اش مردی سرسخت و بد بود. در مرگ نیز فقط جسدی ساده و معمولی بود. زمانی که اربهرقی کارش را تمام کرد، او پنج تکه شده بود.

او در عمرش فقط یک دختر داشت و آن دختر را خیلی دوست می‌داشت.



## فصل سیزدهم

حمله‌ها و ضربه‌های کبرا به دون دیگو در سراسر ماه اکتبر بی‌رحمانه ادامه یافت و سرانجام شکاف و فروپاشی آشکار شد. ارتباط کارتل با مشتریان گسترده و خشن‌اش در دو قاره گرچه هنوز مرگ‌آور نشده بود، اما جدی و رو به تخریب بود. دون دیگو از مدت‌ها پیش فهمیده بود که حتی اگر روبرتو کاردناس مردی که فهرست موش‌ها او را در اختیار داشت، به او خیانت کرده بود، او تنها دشمنش نبود. کاردناس نمی‌توانست درباره‌ی مخفیگاه‌های بر روی کشتی‌ها که ماهرانه توسط خوان کورتز ساخته شده بودند، چیزی بداند. او نمی‌توانست درباره‌ی هویت کشتی‌ها، زمان حرکت آن‌ها و بنادر چیزی بداند. او نمی‌توانست درباره‌ی پروازهای شبانه به غرب آفریقا و هواپیماهای مورد استفاده چیزی بداند. اما یک مرد وجود داشت که این‌ها را می‌دانست.

خشم دون کم‌کم به سوی مردی چرخید که از این اطلاعات آگاه بود - آلفردو سوارز - سوارز فهمیده بود که چه اتفاقی برای کاردناس افتاده و به شدت دچار وحشت شده بود.

اما نخستین مشکل، تولید بود. با توجه به توقیف، نابودی و گم شدن محمولات در دریا و ناپدید شدن پنجاه درصد از محمولات ارسالی، دون به امیلیو سانچز دستور داد تا تولید جنگلی را تا سطحی که هرگز تاکنون لازم نبوده، افزایش دهد و افزایش هزینه‌ها کم‌کم حتی به ثروت هنگفت کارتل نیز آسیب رساند. بعد کبرا خیر کشته شدن کاردناس را شنید.

روستاییان بودند که جسد تکه‌تکه شده را پیدا کردند. جسد سر نداشت، سر جسد هرگز پیدا نشد، اما اره‌ی برقی به سرهنگ دوس ریوس گفت که ماجرا مربوط به کارتل است و از پزشکی قانونی کارتاجنا خواست تا آزمایش دی.ان.ای انجام دهند. دی.ان.ای تبهکار پیر را شناسایی کرد.

دوس ریوس این مطلب را به رییس سازمان مبارزه با موادمخدر آمریکا در بوگو تا گفت و آمریکایی این مطلب را به اطلاع مقامات مستقر در خیابان آرمی در آرلینگتون رساند. کبرا این خبر را در میان ارتباطاتی که به ستاد مرکزی سازمان مبارزه با موادمخدر می‌رسید، دید.

تا آن لحظه، در تلاش برای حفظ جان منبع اطلاعات، فقط دوازده مقام دولتی فاسد کشف شده بود، آن هم با ظاهری تصادفی. پس از مرگ کاردناس دیگر لزومی نداشت از او محافظت شود.

کال دکستر، به همراه بالاترین مقام شکارچی موادمخدر در سازمان مبارزه با موادمخدر آمریکا، باب بریگان، به سراسر اروپا سفر نمودند و با رؤسای سازمان گمرک دوازده کشور دیدار کردند. مدیرعامل سازمان مبارزه با موادمخدر نیز همین کار را در آمریکای شمالی انجام داد: یعنی در مکزیک، ایالات متحد و کانادا. در همه‌ی موارد از رییس اداره‌های گمرک خواسته شد تا از شیوه و تله‌ی هامبورگی استفاده شود. از آن‌ها خواسته شد تا به جای دستگیری فوری مأمور فاسد، از

اطلاعات جدید استفاده کنند تا او را به همراه محموله‌ی ورودی که قصد حفاظت از آن را دارد، توقیف کنند.

بعضی پذیرفتند، بعضی نتوانستند منتظر شوند. اما پیش از آن که تمام افرا فهرست موش دستگیر شوند، بیش از چهل تن کوکابین وارداتی کشف و توقیف شد و کار در آن جا متوقف نشد.

کاردناس در شش نقطه‌ی امن و مخفی از بانک‌ها استفاده کرده بود و ایر بانک‌ها تحت فشار زیاد، با بی میلی اطلاعاتشان را افشا کردند. سرانجام حدود نیر میلیارد دلار پول به دست آمد که بیش‌تر آن‌ها در اختیار سازمان‌های ضد موادمخدر قرار گرفت.

حتی این هم پایان کار نبود. بیش‌تر مقامات رسمی فاسد دستگیر شده که د سلول‌هایشان نشسته بودند، افراد سرسختی نبودند. آن‌ها که خود را با نابودی حتمی و احتمال حبس ابد روبه‌رو می‌دیدند، تصمیم گرفتند با همکاری با پلیس کمی وضع خود را بهبود بخشند. گرچه گروه‌های مافیایی در تمام کشورها برای س آن‌ها جایزه تعیین کردند، اما موفقیتی به دست نیاوردند. همین باعث می‌شد که آزاد شدن و رفتن به خیابان ترسناک‌تر شود. برای حضور در زندان فوق‌سری محافظان همیشگی، تنها راه زنده ماندن همکاری بی‌قیدوشرط بود.

افراد دستگیر شده (که همگی مرد بودند) شرکت‌های صوری را ک کامیون‌هایشان کانتینرهای ترخیص شده را بار می‌زدند، به یاد آوردند. در حالی که تبهکاران سعی می‌کردند تا مخفیگاه موادمخدرشان را تغییر دهند، انبارهای آن‌ها یکی پس از دیگری مورد حمله قرار گرفت. مقادیر بیش‌تری کوکابین توقیف شد.

بیش‌تر این توقیف‌ها به کارتل آسیبی نمی‌رساند، زیرا مالکیت محموله به طرف‌های اروپایی و آمریکایی منتقل شده بود، اما به این معنی بود که گروه‌های تبهکار ملی، ثروت هنگفتی را از دست می‌دادند و مجبور می‌شدند مقادیر جدیدی سفارش دهند تا خریداران و مشتریان خود را آرام کنند. به آن‌ها اجازه داده شد که

بدانند که افشای اسراری که باعث ضررهای هنگفت برای آن‌ها شده، از کلمبیا آغاز شده است و آن‌ها از این وضع خوش‌شان نیامد.

کبرا از مدت‌ها پیش فرض کرده بود که دیر یا زود سامانه‌ی امنیتی و سری او دچار خلل خواهد شد و حق با او بود. این اتفاق در اواخر اکتبر روی داد. سربازی کلمبیایی مستقر در پایگاه مالمبو که به مرخصی رفته بود، در کافه‌ای با غرور اعلام کرد که در آن پایگاه محافظ بخش آمریکایی‌ها است. او برای نامزدش و شونده‌ای علاقه‌مند که در آن نزدیکی نشسته بود، توضیح داد که آمریکایی‌ها در بخش خاص خود که به شدت محافظت می‌شود، هواپیمای عجیبی را به پرواز در می‌آورند. دیوارهای بلند سوختگیری و تعمیر آن را پنهان نگه می‌داشت، اما هواپیما هنگامی که پرواز می‌کرد، دیده می‌شد. گرچه فرود و پرواز آن شب‌ها روی می‌داد، اما سرباز آن را در مهتاب دیده بود.

او گفت این هواپیما شبیه اسباب‌بازی بود، موتور جت داشت و بخش قدرت آن در قسمت عقب بود. عجیب‌تر این که خلبان نداشت، اما در تالار غذاخوری شایعه شده بود که این هواپیما دوربین‌های عجیبی داشت که می‌توانست تا فاصله‌های دور را ببیند و به درون تاریکی شب، ابر و مه نفوذ کند.

خودنمایی و وراجی این سرجوخه که به کارتل گزارش شد، فقط می‌توانست به یک معنی باشد: آمریکایی‌ها هواپیماهای بدون سرنشین را از مالمبو پرواز می‌دادند تا کشتی‌هایی را شناسایی کند که سواحل کلمبیا را در کاراییب ترک می‌کردند.

یک هفته بعد به پایگاه مالمبو حمله شد. دون برای این حمله از مجری قانون کارتل که هنوز دست مجروحش را درمان می‌کرد، استفاده نکرد. او از ارتش شخصی خود که از چریک‌های اسبق سازمان فارک تشکیل شده بود و هنوز تحت فرماندهی رودریگو پرز در جنگل مستقر بودند، استفاده کرد.

حمله شبانه انجام شد و گروه حمله مستقیم از دروازه‌ی اصلی گذشت و به سوی محل استقرار آمریکایی‌ها در مرکز پادگان رفت. پنج سرباز کلمبیایی در

اطراف دروازه کشته شدند، اما صدای شلیک‌ها سربازان آمریکایی را در مرکز پادگان به موقع خبر کرد.

مهاجمان با حمله‌ای که معنایش خودکشی بود، از دیوار بلند بالا رفتند و سعی کردند به سوی آشیانه‌ای که هواپیمای بدون سرنشین در آن پنهان بود بروند، اما با مقاومت شدیدی روبه‌رو شدند. دو مرد سازمان فارک که پیش از مرگ به آشیانه رسیدند، ناامید شدند. میچل چهارصد کیلومتر دورتر، بر فراز دریا بود و سامانه ارتباطی دو قایق تندرو را مختل می‌کرد تا افراد نیروهای ویژه‌ی کشتی جزایسک خود را به آن برسانند.

به غیر از چند سوراخ روی سیمان، خسارت دیگری به آشیانه یا کارگاه تعمیراتی نرسید. هیچ سرباز آمریکایی نمرد، فقط شش سرباز کلمبیایی مردند. صبح روز بعد جسد هفتاد سرباز فارک پیدا شد. در دریا دو قایق تندروی دیگر بدون هیچ اثری ناپدید و افرادش در انبار جلو کشتی جزایسک زندانی شدند و چهارتن کوکابین توقیف شد.

اما بیست و چهار ساعت بعد کبرا فهمید که کارتل از وجود میچل مطلع شده است. آن‌چه که دون دیگو نمی‌دانست، وجود یک هواپیمای بی‌سرنشین دیگر بود که از جزیره‌ای دور افتاده در برزیل پرواز می‌کرد.

سرگرد مندوزا با راهنمایی آن هواپیمای جاسوسی چهار قاچاقچی دیگر را در هوا منهدم کرد. با وجود آن‌که کارتل به جای مزرعه‌ی بوایستا، از فرودگاه دیگری در اعماق جنگل استفاده کرد، اما این اتفاق تکرار شد. حیوان، مأمور اجرای قانون کارتل، به‌طور مفصل از چهار کارمند بوایستا بازجویی کرده بود، زیرا گمان می‌کرد آن‌ها برنامه پرواز هواپیماها را لو داده‌اند.

در پایان ماه، تاجری برزیلی که برای تعطیلات به فرناندو دنورن‌ها رفته بود، با برادرش در دیو حرف زد و درباره‌ی هواپیمای عجیبی که آمریکایی‌ها در فرودگاه با آن پرواز می‌کردند و شبیه اسباب‌بازی بود، حرف زد. دو روز بعد مقاله‌ای در روزنامه‌ی آگلوبو چاپ شد و دومین هواپیما نیز افشا شد.

اما این جزیره از دسترس نیروهای فارک دون خارج بود و پایگاه مالمیو نیز تقویت شده بود و دو هواپیمای بدون سرنشین جاسوسی به پرواز ادامه دادند. در کشور همسایه، ونزوئلا، رییس‌جمهور چیگرا که با وجود سخنرانی‌های وجدان‌گرایانه‌اش، اجازه می‌داد سواحل شمال کشورش برای انتقال کوکابین به آمریکا مورد استفاده قرار گیرد، به شدت خشمگین شد، اما کاری از دستش بر نمی‌آمد.

خلبانانی که آماده‌ی پرواز بر اقیانوس اطلس بودند و گمان می‌کردند گینه‌ی بیسائو طلسم شده است، بر پرواز به مقصدهای دیگر اصرار کردند. چهار هواپیمایی که در ماه نوامبر سرنگون شدند به سوی گینه کوناکری، لیبیریا و سیرالئون می‌رفتند، جایی که قرار بود محموله‌اشان را از ارتفاع اندک برای قایق‌های ماهیگیری منتظر در دریا بیندازند. اما سودی نداشت، زیرا هیچ‌کدام به مقصد نرسیدند.

زمانی که تغییر مکان سوختگیری از بوآویستا به مزرعه‌ی جدید و تغییر مقصد شکست خورد، با وجود پیشنهاد دستمزدهای هنگفت، ناگهان دیگر هیچ خلبانی داوطلب پرواز نشد. در اتاق‌های استراحت خلبانان در سراسر کلمبیا و ونزوئلا، مسیرهای پروازی اطلس به «پروازهای مرگ» مشهور شدند.

فعالیت کارآگاهی در اروپا، به کمک ابره‌هارت میلخ، نشان دو دایره‌ی درون هم و صلیب مالتایی داخل آن را روی تعداد دیگری کانتیر شناسایی کرد. این کانتیرها تا پایتخت سورینام و بندر پاراماریبو و مزرعه‌ی موز در روستاهای دور افتاده‌ای که از آن آمده بودند، ردیابی شدند. با کمک آمریکایی‌ها به آن‌جا حمله و مزرعه تعطیل شد.

آلفردو سوراژ نگران، که به شدت مایل بود رضایت خاطر دون دیگو را به دست آورد، متوجه شد که هیچ کشتی‌ای در اقیانوس آرام توقیف نشده است و چون کلمبیا در هر دو اقیانوس ساحل داشت، بخش بزرگی از محمولاتش را از کاراییب به ساحل غربی منتقل کرد.

میچل زمانی که دید یکی از کشتی‌های سپرده به حافظه‌اش در فهرست رو به پایان کورتز در ساحل غربی پاناما رو به شمال می‌رود، متوجه این موضوع شد. گرفتن آن کشتی غیرممکن بود، اما با کمی تحقیق مشخص شد که آن کشتی از بندر توماکو در ساحل کلمبیایی اقیانوس حرکت آرام را شروع کرده است.

در ماه نوامبر دون دیگو استبان قبول کرد که پیام‌رسانی را از یکی از بزرگ‌ترین کارتل‌ها و معتبرترین و قابل اعتمادترین مشتری اروپایی به حضور بپذیرد. او به ندرت به غیر از تعداد اندک پیروان کلمبیایی و دوستان و کارمندانش، با کسی دیدار می‌کرد، اما خوزه مایرا لارگو، رییس بخش تجارت و مسئول روابط عمومی با مشتریان جهانی، او را برای این دیدار قانع کرده بودند.

اقدام احتیاطی شدیدی انجام شد تا مطمئن شوند دو اروپایی، گرچه مهم بودند، نفهمند که در کدام مزرعه و ویلا با او دیدار می‌کنند. مشکل زبان وجود نداشت، هر دو مرد اسپانیایی و از گالیسیا بودند.

این استان شمال غربی با آب‌های طوفانی و خروشان، از مدت‌ها پیش مهم‌ترین مرکز قاچاق در کشور پادشاهی کهن اروپایی بود. آن‌ها از دوران باستان دریانوردانی را تربیت می‌کردند که می‌توانستند در هر دریای طوفانی سفر کنند. ضرب‌المثلی می‌گفت که دریانوردی در خون مردم سواحل وحشی فرول تا ویگو جاری بود، جایی که سواحل پر از خلیج‌ها و دهانه‌ها بود و صدها دهکده‌ی ماهیگیری را در خود جای داده بود.

رسم دیگر، تلاش برای دوری از توجه مأموران گمرک و مالیات است. قاچاقچیان اغلب به گونه‌ای داستانی و نرم مورد توجه مردم قرار گرفته‌اند، اما در رفتار بی‌رحمانه‌ی آن‌ها نسبت به مبارزه و تنبیه مقامات رسمی‌ای که به آن‌ها آسیب می‌رسانند، هیچ نرمشی وجود ندارد. با افزایش فرهنگ استفاده از موادمخدر در اروپا، گالیسیا به یکی از مراکز اصلی قاچاق موادمخدر تبدیل شد.

برای سال‌های طولانی دو گروه بر صنعت کوکابین گالیسیا حکومت می‌کردند: گروه چارلینس و گروه لوس کانپوس. آن‌ها که ابتدا هم پیمان و همکار بودند، در

دهه‌ی ۱۹۹۰ به رقابت پرداختند و دشمن خونی یکدیگر شدند، اما به تازگی دوباره اختلافات خود را حل و فصل کرده و متحد شده بودند. دو معاون از هر گروه به کلمبیا پرواز کرده بودند تا اعتراض خود را به دون دیگو اعلام کنند. دون دیگو به این علت دیدار با آن‌ها را پذیرفت که بین آمریکای لاتین و گالیسیا ارتباطی قوی و طولانی وجود داشت: میراثی از سربازان گالیسیایی که قرن‌ها پیش در دنیای جدید سکنا گزیدند و میزان زیاد سفارش کوکابین از سوی گالیسیایی‌ها.

مهمانان خوشحال نبودند. سربازرس پاگو اورتگا دو نفر از آن‌ها را با دو چمدان پر از ده میلیون یورو اسکناس ۵۰۰ یورویی دستگیر کرده بود. افراد گالیسیایی با اصرار گفتند که این فاجعه در اثر بی‌احتیاطی امنیتی وکیل، خولیو لوز اتفاق افتاده است، کسی که اکنون به خاطر روبه‌رویی با بیست سال زندان در اسپانیا، مانند قناری حرف می‌زد تا به دلیل همکاری با پلیس از تخفیف در مجازات بهره‌مند شود.

دون دیگو با سکوتی سرد گوش کرد. او بیش از هر چیز از این که تحقیر شود، متنفر بود، اما اکنون مجبور بود بنشیند و گوش کند. او با خشمی درونی صبورانه به حرف این دو تبهکار از کورونیا گوش داد. بدتر از همه این که حق با آن‌ها بود. لوز مقصر بود. اگر آن احمق خانواده‌ای داشت، اکنون بهای این خیانت را دریافت می‌کرد. اما مردان گالیسیایی حرف‌های بیش‌تری برای گفتن داشتند.

مهم‌ترین مشتریان آن‌ها، گروه‌های تبهکاری انگلیسی بودند که کوکابین را به انگلستان وارد می‌کردند. چهل درصد کوکابین انگلستان از طریق گالیسیا وارد می‌شد و این مواد از غرب آفریقا و فقط از طریق دریا به آن‌جا می‌رسید. آن بخش‌هایی از محمولات که از طریق خشکی از غرب آفریقا به سواحل بین مراکش و لیبی می‌رسید و بعد به جنوب اروپا منتقل می‌شد، به گروه‌های تبهکاری دیگر می‌رسید. گالیسیایی‌ها به تردد و قاچاق دریایی متکی بودند و این تجارت خشکیده بود.

قوی‌ترین و مهم‌ترین پرسش ضمنی این بود: می‌خواهید با این وضع چه



کنید؟ او با احترام از مهمانانش خواست تا در آفتاب استراحت کنند و خودش به داخل ویلا برگشت تا مشورت کند.

او از خوزه ماریا لارگو پرسید که مافیای گالیسیا چقدر برای آن‌ها ارزش مالی دارد؟ لارگو پاسخ داد که خیلی زیاد. از سیصد تن محموله‌ای که قرار بود در هر سال به اروپا برسد، اسپانیایی‌ها، یا همان گالیسیاها، بیست درصد، یا شصت تن را دریافت می‌کردند. تنها گروه بزرگ‌تر، مافیای ایتالیایی ندرانگتا بود. گروه گالیسیا حتی از مافیای کامورا در ناپل و گروه کاسانوسترا در سیسیل هم بزرگ‌تر بود.

— دون دیگو، ما به آن‌ها نیاز داریم. سوارز باید با اقدامی مقتضی رضایت آن‌ها را به دست آورد.

گالیسیایی‌ها، پیش از متحد شدن گروه‌های کوچک کلمبیایی در کارتل بزرگ برادری، محمولات خود را از کارتل وال دل نورته به ریاست مونتایا، که اکنون در زندان آمریکایی‌ها بود، به دست می‌آوردند. گروه وال دل نورته آخرین گروه مستقلی بود که به کارتل دون دیگو پیوست، اما آن‌ها هنوز محصول را خود تولید می‌کردند. اگر گالیسیایی‌ها به سراغ فروشنده‌ی اسبق برمی‌گشتند، شاید بقیه نیز از آن‌ها پیروی می‌کردند و امپراتوری او به آرامی فرو می‌پاشید. دون دیگو به ایوان ویلا برگشت.

او به آن‌ها گفت: «آقایان، شما قول دون دیگو استبان را دارید. تحویل محصول به شما از سر گرفته خواهد شد.»

گفتن این حرف خیلی راحت‌تر از عمل به آن بود. تغییر شیوه‌ی سوارز از اعزام هزاران حامل که هر کدام یک کیلو موادمخدر را بلعیده‌اند یا دو یا سه کیلو مواد را در کیف دستی خود حمل می‌کردند و امیدوار بودند که سالم از گمرک فرودگاه عبور کنند، در آن زمان منطقی به نظر رسیده بود، ولی دستگاه جدید پرتو ایکس که از لباس و چربی‌های بدن عبور می‌کرد، شیوه‌ی حمل در معده را غیرقابل استفاده کرده بود. علاوه بر آن امنیت و بازرسی شدید چمدان‌ها در فرودگاه‌ها که تقصیر آن را به گردن گروه‌های افراطی اسلام‌گرا می‌انداخت و به همین دلیل از آن‌ها متنفر

بود، باعث شده بود که چمدان‌های حامل موادمخدر زیادی کشف و توقیف شوند. بنابراین به نظر می‌رسید که تعداد حمل اندک با تناژ و وزن بالا بهترین شیوه بود. اما از ماه جولای زنجیره‌ای از تاپدید شدن‌ها و توقیف‌ها روی داده بود و هر خسارت بین یک تا دوازده تن بود.

او پولشوی خود را از دست داده بود و هدایت‌گر فهرست موش به او خیانت کرده بود و بیش از صد نفر از مقامات رسمی که مخفیانه برای او کار می‌کردند، دستگیر و زندانی شده بودند. در دریا، شناسایی کشتی‌های بزرگ حامل کوکابین بیش از پنجاه درصد شده بود؛ هشت قایق تندرو و بیش از پانزده کشتی باری کوچک بدون هیچ نشانه‌ای ناپدید شده بودند و پل هوایی بین کلمبیا و غرب آفریقا نیز به تاریخ پیوسته بود.

او می‌دانست که دشمن دارد، دشمنی بد و خطرناک. افشای هواپیماهای بدون سرنشین جاسوسی که پیوسته در آسمان گشت می‌زدند و کشتی‌ها و شاید هواپیماهای او را شناسایی می‌کردند، فقط بخشی از خسارت‌ها را توجیه می‌کرد. اما ناوهای آمریکایی و انگلیسی که باید عملیات توقیف را انجام می‌دادند، کجا بودند؟ کشتی‌های توقیف شده‌ی او کجا بودند؟ خدمه‌ی آن‌ها کجا بودند؟ چرا آن‌ها را در مقابل دوربین‌ها نمایش نمی‌دادند؟ چرا مقامات رسمی بر خلاف همیشه به خاطر کشف گونی‌های کوکابین خودنمایی نمی‌کردند؟ آن‌ها هر کس که بودند، نمی‌توانستند افراد او را مخفیانه زندانی کنند. این برخلاف حقوق بشر بود. آن‌ها نمی‌توانستند کشتی‌های او را غرق کنند. این برخلاف قوانین دریایی و بر خلاف قوانین GRUYICA بود و آن‌ها نمی‌توانستند هواپیماها را سرنگون کنند. حتی بدترین دشمنانش، یعنی سازمان‌های مبارزه با موادمخدر در آمریکا و انگلستان هم مجبور بودند از قوانین کشورهای خود پیروی کنند و سرانجام این که چرا حتی یکی از قاچاقچیان با دستگاه‌های مخابراتی از پیش تنظیم شده، هیچ پیامی ارسال نکرده بود؟

دون به این نتیجه رسید که یک مغز باید پشت همه‌ی این‌ها باشد و حق با او

بود. در حالی که مهمانان گالیسیایی خود را سوار خودرو ساو می‌کرد تا به فرودگاه بفرستند، کبرا در خانه‌ی بزرگش در شهر آکساندریا، در ساحل رود پوتوماک نشسته بود و با شنیدن کنسرتی از موزارت لذت می‌برد.

در اواخر نوامبر کشتی فله‌بری به نام چزاپیک از طریق کانال پاناما به اقیانوس آرام رفت. با آن‌که بعید بود اما اگر کسی، تقاضا می‌کرد مدارک کشتی را بررسی کند، کشتی می‌توانست ثابت کند که حامل گندم کانادا به شیلی است.

در واقع زمانی‌که کشتی به اقیانوس آرام رفت، به سوی جنوب پیچید، اما فقط برای اطاعت از دستوری که تاکید کرده بود در فاصله‌ی صد کیلومتری ساحل کلمبیا توقف کند و منتظر مسافر جدیدی شود.

مسافر با هواپیمای اختصاصی سازمان سیا از آمریکا پرواز کرد و در پایگاه کلمبیایی مالمبو در ساحل کاراییب فرود آمد. اقدامات گمرکی برگزار نشد و حتی اگر هم بررسی می‌شد، او گذرنامه‌ی سیاسی داشت و هیچ‌کس اجازه نداشت کیف و چمدانش را بازرسی کند.

این چمدان برزنتی خیلی سنگین بود، اما زمانی‌که سرباز تنومند آمریکایی تعارف کرد که آن را حمل کند، او حاضر نشد چمدان را از خود دور کند. او مدت زیادی در پایگاه نماند، زیرا یک هواپیمای بلک‌هاوک منتظرش بود. کال دکستر خلبانی را که با لبخند به استقبالش آمد، می‌شناخت.

خلبان پرسید: «قربان، این بار وارد می‌شوید یا خارج می‌شوید؟» او همان خلبانی بود که دکستر را از ایوان هتل سانتاکالارا پس از دیدار با کاردناس برداشته بود. زمانی‌که بلک‌هاوک به هوا بر می‌خاست، او نقشه‌اش را بررسی کرد و بعد بر فراز خلیج دارین به سوی جنوب غرب پیچید.

خلبان و مسافرش بر صندلی جلو، از ارتفاع ۵۰۰۰ پایی توانستند جنگل‌های زیر پا و اقیانوس اطلس را که در برابرشان می‌درخشید، ببینند. دکستر نخستین بار زمانی جنگل را دید که نوجوان بود و به داخل مثلث آهنین در ویتنام منتقل شد.

آن زمان خیلی سریع توهماتش را درباره‌ی جنگل‌های بارانی کنار گذاشت و دیگر هرگز به آن افکار پوچ برنگشت.

این جنگل‌ها از هوا همیشه زیبا و پف کرده و آرام و حتی دعوت کننده به نظر می‌رسیدند. خلیج داریین را پشت سر گذاشتند و در نزدیکی مرز پاناما از فراز تنگه‌ها گذشتند.

خلبان از روی دریا تماس را برقرار کرد، مسیرش را بررسی و اندکی اصلاح کرد. پس از چند دقیقه چزاییک در افق ظاهر شد، به غیر از چند قایق ماهیگیری در نزدیکی ساحل، دریا خالی بود و هیچ کس نقل و انتقال را ندید.

در حالی که بلک‌هاوک پایین می‌رفت، کسانی که روی کشتی بودند، دیدند چند نفر روی درب انبارها منتظر استقبال از مهمانشان هستند. مسئول بارگیری چرخبال، در پشت سر دکستر در عقب را باز کرد و بادی داغ که در اثر باله‌های بالای سر سرعت بیش‌تری می‌گرفت، به درون چرخبال وزید. به دلیل وجود چرتقیل چزاییک و باله‌های وسیع چرخبال، قرار بود دکستر با طناب پایین برود. ابتدا چمدان با سیمی فلزی و باریک پایین فرستاده شد. در زیر پا، چمدان در باد تکان خورد تا آن‌که دستانی قدرتمند آن را گرفتند و قلاب را باز کردند. سیم به بالا برگشت. مسئول بارگیری و تخلیه برای دکستر سر تکان داد. دکستر بلند شد و به کنار در رفت. دو گیره‌ی دوبله به تسمه‌های مهار روی بالاتنه‌اش وصل شدند و او به هوا قدم گذاشت.

خلبان چرخبالش را در ارتفاع هفده متری بالای عرشه بدون حرکت نگه داشته بود. دستانی او را گرفتند و آرام تا روی عرشه پایین بردند. زمانی که پوتین‌هایش عرشه را لمس کردند، گیره‌ها باز شدند و سیم بالا رفت. او چرخید و برای کسانی که از بالا به او زل زده بودند، دست تکان داد و بلک‌هاوک به سوی پایگاه برگشت.

چهار نفر به استقبالش آمده بودند: ناخدای کشتی، سرهنگ نیروی دریایی آمریکا که وانمود می‌کرد یکی از خدمه‌ی کشتی است، یکی از دو مسئول مخابرات

که چزاییک را پیوسته با طرح کبرا در ارتباط نگه می‌داشتند؛ و سرهنگ بال چادویک، فرمانده گروه سوم نیروهای ویژه دریایی و یک کماندوی نیروی ویژه برای حمل چمدان، نخستین بار بود که دکستر اجازه داد چمدان از او دور شود. زمانی که وارد ساختمان شدند، چزاییک به حرکت در آمد و پشت به ساحل، به سوی اعماق دریا رفت.

انتظار بیست و چهار ساعت طول کشید. مسئولان مخابرات در اتاق رادیو تا بعد از ظهر روز بعد کشیک دادند، تا آن‌که پایگاه نیروی هوایی کریچ در نوادا چیزی را که گلوبال هاوک میچل مخابره می‌کرد.

دو هفته پیش، زمانی که گروه کبرا در واشینگتن متوجه شد که کارتل مسیر حمل و نقل خود را از کاراییب به اقیانوس آرام منتقل کرده است، حوزه‌ی گشت و دیده‌بانی میچل نیز عوض شد. هواپیمای جاسوسی اکنون در ارتفاع ۶۰۰۰۰ پایی به ساحلی نگاه می‌کرد که از توماکو در جنوب کلمبیا شروع و تا کاستاریکا و تا عمق چهارصد کیلومتری دریا ادامه می‌یافت. هواپیما اکنون چیزی را شناسایی کرده بود. کریچ تصویر را برای آناکوستیا در واشینگتن فرستاد، جایی که جرمی بیشاب که گویی هرگز نمی‌خوابید و با خوردن غذاهای بنجل در پشت رایانه‌هایش زندگی می‌کرد، آن را با بانک اطلاعات خود مقایسه کرد. کشتی‌ای که از فاصله‌ی ۶۰۰۰۰ پایی چیزی جز یک نقطه نبود، بزرگ شد و تمام صفحه نمایشگر را پر کرد.

این یکی از آخرین کشتی‌هایی بود که خوان کورتز با دستگاه برش و جوش مهارتش را روی آن اجرا کرده بود. این کشتی آخرین بار چند ماه پیش در بندری در ونزوئلا دیده شده بود و حضورش در اقیانوس آرام، تغییر شیوه‌ها را نشان می‌داد.

کشتی کوچک‌تر از آن بود که در فهرست لویدز قرار گیرد. این کشتی ۶۰۰۰ تنی شبیه سطلی بزرگ و زنگ زده بود که بیش‌تر برای رفت و آمد در سواحل کاراییب و بین جزایر فراوان آن‌جا مناسب بود تا غذا و لوازم به آن‌جا برسد. کشتی تازه از بندر بوئنا و نتورا بیرون آمده و اسمش ماربالیندا بود. به میچل دستور داده

شد تا آن کشتی را در مسیر شمالی تعقیب کند و جزایک نیز خود را به موقعیت رساند.

نیروهای ویژه دریایی، پس از تعداد زیادی عملیات دریایی کارآموده و ماهر شده بودند. جزایک با فاصله‌ی پنجاه کیلومتری کشتی باری و در سمت دریا و دور از ساحل قرار گرفت و درست پس از سحر چرخبال لیتل برد را از انبارش بیرون آورد.

چرخبال دور از جرتقیل موتور و پره‌هایش را به کار انداخت و بعد پرواز کرد. قایق تندرو بزرگ RHIB فرمانده چادویک و دو قایق کوچک‌تر CRRC به آب انداخته شده بودند و زمانی که لیتل برد به پرواز در آمد، قایق‌ها نیز به سوی افق به حرکت در آمدند. در عقب RHIB علاوه بر دو متخصص جست‌وجوگر و مربی سگ پشمالو، پل دکستر نیز با چمدانش نشسته بود. دریا صاف و آرام بود و قایق تندرو با تمام قدرت و با سرعت حدود هفتاد کیلومتر در ساعت حرکت می‌کرد. البته ابتدا چرخبال به هدف رسید، از کنار پل فرماندهی ماریالیندا گذشت تا اجازه دهد ناخدا کلمه‌های «نیروی دریایی ایالات متحده آمریکا» را روی بدنه‌اش ببیند، سپس چرخید و مقابل پل فرماندهی شناور شد و تک تیرانداز مستقیم صورت ناخدا را هدف گرفت و بلندگو دستور داد که لنگر بیندازند. دستور او اطاعت شد.

ناخدا دستوراتش را بلد بود. او دستور کوتاهی به معاونش که دور از دید، در راهرویی که به کابین‌ها می‌رسید، ایستاده بود، صادر کرد. معاون سعی کرد پیام اعلام خطر را برای گیرنده‌ی کارتل بفرستد. اما دستگاه کار نکرد. معاون گوشی تلفن همراه را برای تماس تلفنی و پیامک آزمایش کرد و بعد رایانه و دستگاه قدیمی رادیویی را بررسی کرد. بالای سرشان، میچل بدون آن‌که دیده یا شنیده شود، چرخید و دستگاه‌های الکترونیکی را مختل کرد. سپس ناخدا قایق‌های تندرو را که با سرعت به سویش می‌آمدند، دید.

سوار شدن به کشتی مشکل بزرگی نبود. نیروهای ویژه در لباس و نقاب سیاه

و با تفنگ‌های ام‌پی-۵ بر پشت‌شان از روی نرده‌ها گذشتند و خدمه دستانشان را بالا بردند و البته ناخدا اعتراض کرد؛ و باز هم فرمانده چادویک رفتاری رسمی و محترمانه داشت.

خدمه فرصت کردند ورود متخصصان جست‌وجوگر و سگ را به روی کشتی ببینند، سپس کیسه‌های سیاه روی سرشان کشیده شد و به عقب کشتی برده شدند. ناخدا به خوبی می‌دانست که چه چیزی حمل می‌کند و دعا کرد که نظامی‌ها آن را پیدا نکنند. او اندیشید اکنون سال‌ها زندان در آمریکا منتظرش است. او در آب‌های بین‌المللی بود؛ قانون به نفع آمریکایی‌ها بود؛ نزدیک‌ترین ساحل پاناما بود و پاناما با آمریکایی‌ها همکاری می‌کرد و همه‌ی آن‌ها را در شمال آن مرز وحشتناک به آمریکا تحویل می‌داد. همه‌ی کارمندان کارتل، از بالا تا پایین، از تحویل شدن به آمریکا وحشت داشتند. این به معنی محکومیت طولانی و عدم امکان آزادی با پرداخت رشوه بود.

چیزی که ناخدا ندید، مرد مسن‌تر بود که رفتارش کمی کندتر بود. به او کمک شد تا همراه چمدانش به روی کشتی بیاید. زمانی که کیسه‌ها را روی سر آن‌ها می‌کشیدند، نه تنها دید، بلکه شنوایی آن‌ها نیز قطع می‌شد. جنس کیسه‌ها به گونه‌ای بود که از ورود صدای بیرونی جلوگیری می‌کرد.

دکستر، با تشکر از اعترافات خوان کورتز که خودش بر آن نظارت داشت، به خوبی می‌دانست که دنبال چه چیز می‌گردد و به کجا باید نگاه کند. در حالی که بقیه مهاجمان وانمود می‌کردند که ماریالیندا را از بالا تا پایین و از جلو تا عقب جست‌وجو می‌کنند، دکستر بی‌سر و صدا به کابین ناخدا رفت.

تخت‌خواب با چهار پیچ بزرگ و قوی به دیوار پیچ شده بود، سر پیچ‌ها را کثیف کرده بودند تا وانمود کنند پیچ‌ها برای سال‌ها باز نشده‌اند. دکستر چرک‌ها را کنار زد و پیچ‌ها را باز کرد. سپس تخت‌خواب را کنار زد تا دیوار آشکار شد. خدمه کشتی اگر به مقصد می‌رسید، یک ساعت پیش از رسیدن به قرار همین کار می‌کردند.

به نظر می‌رسید که آهن دیوار دست نخورده است. دکستر به دنبال چفت باز

کننده‌ی قفل گشت، آن را پیدا کرد و چرخاند. صدای تقی شنیده و دریچه‌ای فلزی باز شد. اما آب وارد نشد. بدنه‌ی کشتی در آن قسمت دو جداره بود. وقتی دریچه را بلند کرد و کنار گذاشت، گونی‌ها را دید.

او می‌دانست که محفظه تا مسافت زیادی به چپ و راست، بالا و پایین کشیده شده بود. گونی‌ها به شکل آجرهای بزرگ بودند، ضخامت آن‌ها بیش‌تر از بیست سانتی‌متر نبود زیرا عمق فضای محفظه همین قدر بود. گونی‌ها که روی هم چیده شده بودند، دیواری درست کرده بودند. هر بسته حاوی بیست آجر بود که داخل پارچه پولیتن ضدآب صنعتی پیچیده شده بود. هر بسته بزرگ نیز داخل گونی‌ای بود که با گره‌هایی شبیه تور بسته شده بودند تا به راحتی حمل و نقل شوند. براساس محاسبه‌ی دکستر دو تن کوکابین خالص کلمبیایی آن‌جا بود، که پس از افزایش حجم آن تا شش برابر در خیابان‌های آمریکا معادل صد و پنجاه میلیون دلار ارزش داشت.

او با دقت گره‌های یکی از گونی‌ها را باز کرد. همان‌طور که انتظارش را داشت، هر بسته‌ی آجری شکل طرح و شماره‌ای را روی خود داشت. زمانی‌که کارش تمام شد، قالب‌های آجری را سر جایشان گذاشت، آن‌ها را در گونی پیچید و طناب‌ها را درست مثل سابق گره زد. دریچه‌ی فلزی به جای خود برگشت و با صدای کلیک جای خود قرار گرفت، درست همان‌طور که خوان کورتز طراحی کرده بود.

اقدام نهایی او برگرداندن تخت‌خواب به سر جا و بستن پیچ‌ها بود. حتی چرک‌هایی را که سر پیچ‌ها را پوشانده بودند، در جای خود قرار گرفتند. زمانی‌که کارش را تمام کرد، اشیاء اتاق را به گونه‌ای به هم ریخت که گویی آن‌جا بیهوده جست‌وجو و بازرسی شده است.

از آن جایی‌که خدمه‌ی کلمبیایی کیسه بر سر داشتند، افراد نیروهای ویژه نقاب‌هایشان را برداشته بودند. فرمانده چادویک به دکستر نگریست و ابرویی بالا برده دکستر سر تکان داد و از روی نرده به داخل قایق تندرو BHIB برگشت و



نقاب را روی صورتش کشید. کماندوها همان کار کردند. کیسه‌ها و دست‌بند‌های خدمه‌ی کشتی را برداشتند.

فرمانده چادویک اسپانیایی حرف نمی‌زد، اما کماندو فونتانا این زبان را بلد بود. فرمانده از طریق افسرش به شدت از ناخدای ماریالیندا عذرخواهی کرد.

— ناخدا، به نظر می‌رسید اطلاعات غلط به ما داده‌اند. لطفاً پوزش نیروی دریایی ایالات متحده آمریکا را بپذیرید. شما آزاد هستید. سفر خوبی داشته باشید. قاچاقچی کلمبیایی زمانی که جمله‌ی «سفر خوبی داشته باشید» را شنید، باورش نمی‌شد که این قدر خوش اقبال باشد. او حتی از آن چه با او کرده بودند، تظاهر به خشم نکرد. به هر حال شاید یانکی‌ها دوباره جست‌وجو کنند و در تلاش دوم پیروز شوند. او هنوز لبخند بر لب داشت که شانزده مرد نقاب زده و سگ‌شان به قایق‌های بادی برگشتند و با هیاهو دور شدند.

ناخدا صبر کرد تا آمریکایی‌ها از افق گذشتند و ماریالیندا دوباره در مسیر شمالی به حرکت درآمد. سپس سکان را به معاونش داد و به طبقه‌ی پایین رفت. پیچ‌ها سر جای خود بودند، اما برای آن‌که مطمئن شود، آن‌ها را باز کرد و تختخواب را کنار زد.

بدنه‌ی آهنی کشتی هم دست نخورده به نظر می‌رسید، اما برای اطمینان خاطر دریچه را باز و گونی‌های داخل محفظه را بررسی کرد. آن‌ها نیز دست نخورده بودند. در دلش از جوشکار، هر کس که بود، تشکر کرد، کسی که چنان مخفیگاه شگفت‌انگیز و هوشمندانه‌ای ساخته بود. این مخفیگاه جان و آزادی او را حفظ کرده بود. سه شب بعد ماریالیندا محموله‌اش را تحویل داد.

در مکزیک سه کارتل بزرگ کواکین و چند گروه کوچک‌تر وجود دارد. غول‌ها عبارتند از لافامیلیا، کارتل خلیج که در شرق و در خلیج مکزیک فعالیت می‌کرد و گروه سینالوا که در ساحل اقیانوس آرام کار می‌کرد.

ناخدا و خدمه‌اش دستمزد (با مقیاس خودشان) هنگفتی را به همراه پاداش دریافت کردند. دون این پرداخت اضافی را تعیین کرده بود تا داوطلبان بیش‌تری را

برای حمل کوکایین جذب کند. ناخدا لزومی ندید که درباره‌ی مزاحمت ایجاد شده در ساحل پاناما چیزی بگوید. چرا باید به خاطر اقبال خوبش در فرار در دسر درست کند؟ خدمه‌اش نیز با او هم عقیده بودند.

یک هفته بعد اتفاق مشابهی در اقیانوس اطلس روی داد. هواپیمای جت سازمان سیا در فرودگاه جزیره‌ی سل، دورترین جزیره‌ی شمال شرقی کیپ ورده فرود آمد. تنها مسافر هواپیما گذرنامه‌ی سیاسی داشت، بنابراین بدون مزاحمت از بخش گذرنامه و گمرک عبور کرد. چمدان سنگینش نیز بررسی نشد.

زمانی که فرودگاه را ترک کرد، با اتوبوس به تنها هتل جهانگردی در سانتاماریا نرفت، بلکه تاکسی گرفت و پرسید کجا می‌تواند خودرو اجاره کند.

به نظر رسید که راننده نمی‌دانست، به همین دلیل چهار کیلومتر را تا اسپارگوس طی کردند و دوباره پرسیدند. سرانجام به بندر مسافری پالمیرا رسیدند و صاحب گاراژی، رنو کوچکی به او اجاره داد. دکستر پول اضافه پرداخت، پشت خودرواش نشست و به راه افتاد.

جزیره‌ی سل به دلیل جزیره‌ی نمک نیز نامیده می‌شود. این جزیره صاف و بدون پستی و بلندی و پوشیده از دشت‌های نمکی است، چیزی که برای مدتی منبع ثروت و درآمد مردم آن بود. این جزیره اکنون دو جاده‌ی اصلی و یک کوره راه داشت. خیابانی شرقی غربی از پدرالومه آغاز و از طریق فرودگاه به پالمیرا می‌رسید. جاده‌ی دیگر در مسیری جنوبی به سانتاماریا می‌رفت. دکستر از کوره راه استفاده کرد.

این راه در دشت‌های برهنه و خالی به سوی چراغ دریایی در دماغه‌ی فیورا در شمال می‌رفت. دکستر خودرو را رها کرد و یادداشتی پشت پنجره‌اش گذاشت تا به افراد فضول بگوید که به زودی برمی‌گردد و بعد چمدانش را برداشت و در ساحل کنار چراغ دریایی به راه افتاد. غروب بود و چراغ دریایی خودکار کارش را شروع می‌کرد. او با تلفن همراهش تماس گرفت.

هوا تقریباً تاریک بود که چرخبال لیتل برد بر فراز دریای سیاه به سویش آمد.

او با چراغ قوه رمز مورد نظر را علامت داد و چرخبال کوچک به نرمی کنار او بر ماسه‌ها فرود آمد. در مسافر فقط دایره‌ای باز بود. او سوار شد، چمدان را بین پاهایش گذاشت و کمر بند نجات را بست. خلبان کلاه‌پوش هدفونی به او داد. او هدفون را روی سر و گوش‌هایش گذاشت و صدایی با لهجی انگلیسی حرف زد.

— سفر خوبی داشتید، قربان؟

دکستر اندیشید چرا آن‌ها همیشه گمان می‌کنند که تو افسر ارشد هستی. سردوشی خلبان او را ناوبان یا ستوان معرفی می‌کرد، در حالی که دکستر زمانی فقط گروه‌بان شده بود. شاید به خاطر موهای خاکستری‌اش بود. به هر حال او از جوانان و افراد مشتاق و فعال خوشش می‌آمد.

او پاسخ داد: «مشکلی نبود.»

— بسیار خوب. بیست دقیقه تا پایگاه. افراد تا ما برسیم یک فنجان چای دم می‌کنند.

دکستر اندیشید. بسیار خوب. من هم از یک فنجان چای خوشم می‌آید. این بار بدون نیاز به نردبان، روی عرشه پیاده شد. لیتل برد که خیلی کوچک‌تر از بلک‌هاوک بود، با جرثقیل بالا برده و درون انبارش قرار گرفت و سپس در انبار را بستند. خلبان به قسمت جلو رفت، از دری فلزی گذشت و وارد اتاق نشیمن افسران نیروی ویژه شد. دکستر را به مسیر مخالف و به سوی ساختمان مسکونی کشتی بردند تا با ناخدای کشتی و سرگرد پیکرینگ، فرمانده گروه نیروهای ویژه، دیدار کند. در ضمن هنگام شام با دو مسئول مخابرات، که آمریکایی بودند، دیدار کرد، کسانی که کشتی بالمرال را با واشینگتن، نوادا و هواپیمای جاسوسی بدون خلبان سام که جایی در تاریکی‌های بالای سر پنهان بود، در تماس نگه می‌داشتند.

آن‌ها مجبور شدند سه روز در جنوب کیپ‌ورده منتظر شوند تا سام هدف را مشاهده کرد. این یک قایق ماهیگیری دیگر، شبیه بلزادلمار، به نام بونیتا بود.

کشتی چیزی اعلام نمی‌کرد، اما برای دیداری به سوی مرداب‌های پوشیده از شاه‌پسند در گینه کوناگری می‌رفت، یک کشور فقیر دیگر با حکومت استبدادی و مانند بلزادلمار بوی بدی داشت تا بوی احتمالی کوکابین را پنهان کند.

اما این کشتی هفت بار بین آمریکای جنوبی و غربی آفریقا سفر کرده بود و گرچه دو بار به وسیله‌ی تیم منهائر و گروه MAOC ضد موادمخدر در لیسبون شناسایی شده بود، اما هیچ‌وقت کشتی‌های ناتو در آن اطراف نبودند تا آن را توقیف کنند. اما این بار بود، گرچه ظاهرش چیزی نشان نمی‌داد. موضوع کشتی فلهبر بالمورال را حتی به MAOC نیز نگفته بودند.

خوان کورتز روی بونیتا کار کرده بود، آن هم در اوایل کارش. او مخفیگاه را در بخش عقب‌کشتی و پشت موتورخانه گذاشته بود. موتورخانه مکانی داغ و پر از روغن موتور و بوی ماهی بود.

روال کار درست مانند آن‌چه که در اقیانوس آرام انجام شد، بود. زمانی‌که کماندوها کشتی بونیتا را ترک کردند، از طرف ارتش سلطنتی انگلستان به خاطر تأخیر و دردسر ایجاد شده از ناخدا عذرخواهی شد. زمانی‌که دو قایق تندرو RIB و لیتل‌برد در افق ناپدید شدند، ناخدا پیچ‌های دریچه‌ی محفظه‌ی پشت موتور را باز کرد، بدنه‌ی دروغین را کنار زد و محموله‌ی پنهان شده را بررسی کرد. همه چیز سرجایش بود. هیچ نیرنگی در کار نبود. خارجی‌ها با آن همه جست‌وجوگر و سگ‌هایشان، محموله‌ی پنهان شده را پیدا نکرده بودند.

بونیتا به محل قرارش رفت، محموله‌اش را تحویل داد و قایق ماهیگیری دیگری آن را در طول سواحل آفریقا به سوی شمال برد، از کنار ستون‌های هرکول و سواحل پرتغال گذراند و به گالیسیایی‌ها تحویل داد. درست طبق قول دون. سه تن، اما با تفاوت زیاد.

لیتل‌برد کال دکستر را به منطقه‌ی دور افتاده‌ی کنار چراغ دریایی فیورا برگرداند، جایی که با خوشحالی دید که رنو قدیمی دست نخورده است. او با خودرو به فرودگاه رفت. آن را به همراه پاداش و پیامی برای صاحب گاراژ گذاشت تا بیاید

و خودرواش را ببرد و در رستوران قهوه‌ای نوشید. یک ساعت بعد هواپیمای جت سازمان سیا با دریافت پیامی از مردان مخابراتی بالمرال او را سوار کرد.

آن شب در کشتی بالمرال ناخدا خیلی کنجکاو بود.

او از سرگرد پیکرینگ پرسید: «مطمئن هستید که چیزی در آن کشتی

ماهگیری نبود؟»

— مرد آمریکایی این حرف را زد. او یک ساعت پشت درهای بسته داخل موتورخانه بود. وقتی بیرون آمد، سراپا روغنی بود و بوی بد می‌داد. او گفت تمام محفظه‌ها را بررسی کرده و کشتی پاک است. باید اطلاعات غلط به آن‌ها داده باشند. خیلی عذرخواهی کرد.

— پس چرا ما را ترک کرد؟

— نمی‌دانم.

— حرفش را باور کردید.

سرگرد پاسخ داد: «خیر، به هیچ وجه.»

— پس چه اتفاقی روی می‌دهد؟ گمان می‌کردم باید افراد کشتی را دستگیر و

قوطلی قراضه را غرق و کوکابین‌ها را مصادره کنیم. او چه کار کرده است؟

— نمی‌دانم. باید باز هم به تنیسون اعتماد کنیم. وظیفه‌ی ما استدلال و

فهمیدن وقایع نیست.

در فاصله‌ی دوازده کیلومتری بالای سرشان، هواپیمای بی‌سرنشین سام چرخید و به سوی جزیره‌ی برزیلی برگشت تا سوختگیری کند و جت دوموتوره‌ای که از سازمان سیا — که اکنون خشمگین بود — به سوی شمال غرب می‌رفت. به تنها مسافر هواپیما نوشیدنی تعارف شد، اما او نوشابه‌ای را از بطری سر کشید. دست‌کم او می‌دانست که چرا کبرا مقداری از کوکابین‌های توقیف شده توسط خود را از نابودی و آتش دور نگه داشته بود. کبرا پاکت‌های بسته‌بندی مواد را با شماره‌هایشان می‌خواست.



## فصل ۱۴

قرار شد که سازمان جرایم جدی و سازمان یافته و اداره‌ی پلیس لندن حمله را انجام دهند. هر دو از مدتی پیش مقدمات حمله را فراهم می‌کردند. هدف آن‌ها گروهی از قاچاقچیان موادمخدر به نام تهیهکاران اسکس بود.

گروه طرح‌های ویژه‌ی اسکاتلندیارد از مدت‌ها پیش می‌دانست که گروه تهیهکاران اسکس به رهبری مردی لندنی و بی‌رحم به نام بنی دانیلز، وارد کننده و پخش کننده‌ی عمده‌ی موادمخدری مانند شاهدانه، هرویین و کوکائین است و به خاطر خشونت زیاد در صورت مشاهده‌ی مزاحمت، مشهور بود. تنها دلیل برای انتخاب این اسم برای گروه تهیهکاری این بود که دانیلز با سود به دست آمده از جرایمش خانه‌ای بسیار وسیع، زیبا و بزرگ در منطقه‌ی اسکس، یعنی شرق لندن و در شمال دهانه‌ی رود تیمز، و درست در بیرون شهر تجاری اپینگ، ساخته بود.

دانیلز که یکی از قلدرهای محله‌ی ایست‌اند لندن بود، به مرور به خاطر بی‌رحمی‌اش مشهور شد و پرونده‌ی بزرگی از جرایم برای خود ایجاد کرد. اما با کسب موفقیت، تعقیب و محکومیت موفقیت‌آمیز بر ضد او به پایان رسید. او چنان بزرگ بود که دیگر لازم نبود خودش به محصول دست بزند و پیدا کردن شاهد، کار خیلی سختی شد. شاهدان ضعیف با سرعت شهادتشان را تغییر دادند، شاهدان قوی ناپدید شدند و جسدشان در مرداب‌های کنار رود پیدا شد یا گاهی هرگز پیدا نشدند.

بنی دانیلز مجرمی شناخته شده بود، یکی از ده مجرمی که پلیس خیلی دلش می‌خواست او را دستگیر کند. مدارکی را که اسکاتلندیارد منتظرش بود، سرانجام از فهرست موش که مرحوم روبرتو کاردناس ارائه کرده بود، به دست آمده بود. انگلستان خوش‌اقبال بود، زیرا فقط نام یک مقام رسمی آن‌ها در این فهرست وجود داشت؛ او افسر گمرک در بندر سواحل شرقی، در شهر فلیکس‌استو بود. بنابراین مقام‌های ارشد اداره‌ی درآمد و گمرک در همان مراحل اولیه از همه‌چیز مطلع شدند.

به آرامی و با رازداری اکید گروهی اجرایی شامل چند واحد تشکیل شد و بهترین لوازم شنود تلفن و فناوری‌های ردیابی و شنود در اختیارشان قرار گرفت. سازمان امنیت یا ام‌آی-۵ که یکی از شرکای SOCA بود، یک گروه ردیاب را به نام «دیده‌بان‌ها» که بهترین متخصصان در کشور بودند، به آن‌ها قرض داد. از آن جایی که اکنون واردات موادمخدر مشابه تروریسم محسوب می‌شد، گروه مسلح سی‌او-۱۹ اسکاتلندیارد نیز در اختیار عملیات بود. این گروه عملیاتی تحت فرماندهی سرهنگ پلیس، پیتر رینولدز کار می‌کرد. اما نزدیک‌ترین افراد به مأمور رشوه‌گیر، همکارانش در اداره‌ی گمرک بودند. عده‌ی اندکی که از جرم او مطلع بودند، اکنون گرچه در دل از او متنفر بودند، اما تنفرشان را به خوبی مخفی نگه می‌داشتند و همین‌ها بودند که بهترین موقعیت را برای تحت‌نظر گرفتن همه‌ی حرکات و فعالیت‌های او داشتند. اسم او کروت‌ر بود.



یکی از افراد ارشد گمرکی در فلیکس استو بنا بر مصلحت دچار زخم معده شد و به مرخصی درمانی رفت، سپس یکی از متخصصان واحد تعقیب و گریز الکترونیکی جای او را گرفت. فرمانده رینولدز فقط یک مقام خود فروخته و یک کامیون موادمخدر را نمی‌خواست، او می‌خواست از کروتز برای نابود کردن تمام عملیات تبه‌کاران موادمخدر استفاده کند. به خاطر این هدف او آماده بود تا صبور بماند، حتی اگر مجبور می‌شد عبور چند محموله‌ی قاچاق را تحمل می‌کرد.

او معتقد بود که از آن جایی که فلیکس استو در ساحل سافولک، درست در شمال اسکس قرار دارد، پس بنی‌دانیلز باید دخالت مستقیم در عملیات داشته باشد، و حق با او بود. بخشی از امکانات بندری فلیکس استو در اختیار کشتی‌های کوچک حمل کامیون بود که از دریای شمال می‌آمدند و این مقام گمرکی اصرار داشت که خودش به عبور بعضی از آن‌ها از گمرک و بدون بازرسی کمک کند. کروتز در ماه دسامبر مرتکب اشتباه شد.

کامیونی سوار بر یک کشتی مسافری از فلاشینگ، هلند، با محموله‌ای از پنیر هلندی برای فرودشگاه زنجیره‌ای مشهوری به بندر رسید. افسر جزئی خواست دستور بازرسی محموله را بدهد، اما کروتز با عجله آمد و چون مقام ارشد بود، آن درخواست را لغو کرد و با سرعت ترخیصیه را صادر کرد.

افسر جزء از اسرار آگاه نبود، اما کارمند تازه‌وارد همه‌چیز را تحت نظر داشت. زمانی که کامیون هلندی از دروازه‌ی اسکله عبور می‌کرد، او دستگاه ردیاب جی.پی.اس کوچکی را زیر سپر آن چسباند. سپس با سرعت تلفن زد. سه خودرو به تعقیب و گریز پرداختند و برای آن‌که شناسایی نشوند، پیوسته جایشان را عوض کردند، اما به نظر می‌رسید که راننده‌ی کامیون نگران نبود.

کامیون تا نیمه راه سافولک تعقیب شد، سپس در توقفگاهی ایستاد. در آن جا مردانی که از بنز سیاهی پیاده شدند، به دیدن راننده رفتند. یکی از خودروهای تعقیب کننده بدون توقف گذشت، اما شماره بنز را ثبت کرد. پس از چند ثانیه آن

بنز شناسایی شد. خودرو مال یک شرکت صوری بود، اما چند هفته پیش هنگام ورود به املاک بنی دانیلز دیده شده بود.

راننده‌ی هلندی با رفتاری دوستانه مورد استقبال قرار گرفت و به کافه‌ی پشت توقفگاه برده شد. دو نفر از افراد گروه با او ماندند و کامیون برای دو ساعت گم شد. زمانی که برگردانده شد، دسته‌ی کلفتی پول نقد به او پرداخت شد و به او اجازه داده شد تا برای تخلیه به فروشگاه‌های در میدلندز برود. این درست همان شیوه‌ی قاچاق مهاجران غیرقانونی به انگلستان بود و نیروهای ویژه از این ترسیدند که شاید با تعدادی عراقی خسته و وحشتزده روبه‌رو شوند.

در حالی که مرد هلندی قهوه‌اش را در کافه‌ی کنار جاده می‌نوشید، دو مرد دیگر از سرنشینان مرسدس، کامیون را بردند تا گنج واقعی‌اش را تخلیه کنند؛ نه عراقی‌هایی که دنبال زندگی جدیدی بودند، بلکه یک تن کوکابین خالص کلمبیایی.

کامیون از توقفگاه تا جنوب اسکس تعقیب شد. این بار راننده و همکارش در تمام طول راه خیلی دقیق و نگران بودند و گروه تعقیب تمام مهارتش را به کار برد تا با سبقت و برگشت، مورد سوءظن قرار نگیرد. زمانی که کامیون وارد منطقه‌ی اسکس شد، پلیس محلی نیز دو خودرو تعقیب و گریز دیگر فرستاد تا به آن‌ها کمک کند.

سرانجام به مقصد رسیدند، جایی که شبیه اُشیانه‌ی هواپیما بود و در میان مرداب‌های دهانه‌ی رود بلک‌واتر قرار داشت. این منطقه چنان مسطح و بی‌حفاظ بود که گروه تعقیب و گریز جرأت نکرد مجرمان را دنبال کند و چرخبال اداره‌ی راهنمایی و رانندگی اسکس، از فاصله‌ی دور، باز و بسته شدن در سوله‌ی بزرگ را مشاهده کرد. کامیون چهل دقیقه در سوله ماند، سپس بیرون آمد و به نزد راننده‌ی منتظر برگردانده شد.

کامیون پس از ترک توقفگاه دیگر ارزش توجه را نداشت. اما چهار مرد متخصص که به خوبی در میان نیزارها پنهان بودند و دوربین‌های قدرتمند

داشتند، سوله را تحت نظر گرفتند. سپس از داخل انبار تماسی تلفنی گرفته شد که SOCA و مرکز مخابرات دولت در چلتنهم آن را ضبط کردند. شخصی در فاصله‌ی سی و پنج کیلومتری، داخل املاک بنی دانیلز به آن پاسخ داد. او گفت که قرار است «کالاها» صبح روز بعد انتقال یابند و فرمانده رینولدز چاره‌ای نداشت جز آن که همان شب حمله کند.

در توافق با درخواست واشینگتن، تصمیم گرفته شد که عملیات با فعالیت جدی روابط عمومی و تبلیغاتی همراه شود و اجازه داده شد که یک گروه فیلمبرداری از برنامه‌ی «تماشای جرم» آن‌ها را همراهی کند.

دون دیگو استبان نیز مشکل روابط عمومی داشت، آن هم مشکلی بد. اما مخاطبان او فقط بیست مشتری بزرگ بودند؛ ده مشتری در آمریکا و ده مشتری در اروپا. او به خوزه ماریا لارگو دستور داد به آمریکای شمالی سفر کند و به ده خریدار بزرگ محصول کارتل اطمینان دهد که مشکلاتی که از تابستان شروع شده، به زودی پایان می‌یابد و تحویل کالا از سرگرفته خواهد شد. اما مشتریان به شدت خشمگین بودند.

از آن جایی که آن‌ها جزو ده گروه بزرگ و مشتریان خاص بودند، فقط پنجاه درصد بهای کالا را هنگام سفارش می‌پرداختند. اما همین هم معادل ده‌ها میلیون دلار برای هر گروه تبهکاری بود. آن‌ها باید پنجاه درصد باقیمانده را هنگام تحویل سالم محموله می‌پرداختند.

هرگونه توقیف یا ناپدید شدن محموله بین کلمبیا تا نقطه‌ی تبادل به حساب کارتل بود. اما نکته اصلی این نبود. با توجه به فاجعه‌ی فهرست موش، گمرک آمریکا و پلیس شهری و ایالتی با موفقیت حمله‌های زیادی به انبارهای این گروه‌ها انجام داده بودند و خسارت‌هایشان زیاد و دردآور بود.

و موضوع دیگری هم در پیش بود. هر گروه واردکننده‌ی بزرگ، شبکه‌ای از مشتریان کوچک داشت که باید آن‌ها را راضی نگه می‌داشت. در این شغل چیزی

به نام وفاداری وجود ندارد. اگر فروشنده‌ی همیشگی نتواند کالا را تحویل دهد و کس دیگری بتواند، مشتری کوچک‌تر به راحتی مسیر خریدش را تغییر می‌دهد. سرانجام، وقتی واردات به نصف مقدار مورد انتظار رسید، کمبود در سراسر کشور ایجاد شد. قیمت‌ها براساس قوانین عرضه و تقاضا افزایش یافت. واردکنندگان حجم کوکابین خالص را نه تا شش یا هفت برابر، بلکه تا ده برابر افزایش دادند تا میزان عرضه را افزایش دهند و مشتریانشان را حفظ کنند. بعضی مشتریان ترکیب هفت درصدی را به دماغ‌شان بالا کشیدند. موادمخدر افزایش یابنده به مرور اشغال می‌شدند و شیمیدان‌ها مقدار زیادی داروهای جانشین مانند کتامین به آن اضافه می‌کردند تا مصرف‌کننده را به این باور برسانند که مواد و خلسه‌ای با کیفیت بالا دریافت کرده‌اند، در حالی که در واقع مقدار زیادی ماده‌ی بیهوش‌کننده‌ی اسپ (که درست همان بود و همان شکل را داشت) دریافت می‌کردند.

این کمبود باعث نتیجه‌ی خطرناک دیگری نیز می‌شد. ترسی که همواره در شخصیت مجرمان وجود دارد، به آرامی ظاهر می‌شد. این سوءظن بین گروه‌های تبه‌کار بزرگ ایجاد شد که شاید بقیه‌ی رقبا از توجه بیش‌تری برخوردار شده‌اند. این احتمال که انبار مخفی یک گروه ممکن است به وسیله‌ی افراد گروه رقیب مورد حمله و دستبرد قرار گرفته باشد، می‌توانست باعث جنگ زیرزمینی خشونت‌آمیز شود.

وظیفه‌ی لارگو این بود که این استخر پر از کوسه را آرام کند و به آن‌ها اطمینان دهد که به زودی تحویل محمولات به صورت عادی از سر گرفته خواهد شد. او مجبور بود کارش را از مکزیک آغاز کند.

گرچه آمریکا به وسیله‌ی قاچاقچیان با هواپیماهای کوچک، قایق‌های تندرو، کشتی‌های کوچک تفریحی، هواپیماهای مسافری و قاچاقچیان با شکم‌های پر مورد حمله قرار می‌گرفت، اما در دسر بزرگ مرز پنج هزار و پانصد کیلومتری با مکزیک بود. این مرز از اقیانوس آرام، در جنوب سن‌دیگو تا خلیج مکزیکو

ادامه می‌یافت و با ایالت‌های کالیفرنیا، آریزونا، نیومکزیکو و تگزاس هم‌جوار بود.

در جنوب مرز، یعنی در مناطق شمال مکزیک، سال‌ها بود که جنگی بزرگ بین گروه‌های تبهکار رقیب برای تسلط بر دیگران در جریان بود. هزاران جسد شکنجه شده یا اعدام شده به خیابان‌ها یا صحراها ریخته شده بود. زیرا رهبران کارتل‌ها و رؤسای گروه‌های تبهکاری افراد دیوانه و بی‌رحمی را برای اجرای قانون خود و حذف رقبا استخدام کرده بودند و در این نبرد هزاران انسان بی‌گناه نیز در بین آتش آن‌ها کشته شده بودند.

وظیفه‌ی لارگو این بود که با رؤسای کارتل‌های سینالوا، گلف و لافامیلیا صحبت کند، آن‌ها در شرایطی که آن‌ها از نرسیدن محصول و اجرا نشدن سفارش‌هایشان به شدت خشمگین بودند. او با سینالوا شروع کرد، کارتلی که بیش‌تر ساحل اقیانوس آرام را پوشش می‌داد. بخت بد او بود که گرچه ماریالیندا با موفقیت به مقصد رسیده بود، اما کشتی بعدی بدون هیچ ردی ناپدید شده بود. وظیفه‌ی دیدارهای اروپایی به معاون لارگو سپرده شد، مردی باهوش و تحصیل‌کرده به نام خورخه کالزادو که زبان انگلیسی را مانند اسپانیایی خیلی روان صحبت می‌کرد و به اندازه‌ی کافی ایتالیایی بلد بود. او درست همان شبی که SOCA به اشیانه‌ی قدیمی در مرداب اسکس حمله کرد، وارد مادرید شد.

حمله‌ی خوبی بود و اگر تمام افراد تبهکار اسکسی و حتی خود بنی دانیلز نیز آن‌جا بودند، اوضاع خیلی هم بهتر می‌شد. اما این تبهکار خیلی باهوش‌تر از آن بود که خود را به موادمخدری که در جنوب انگلستان وارد کرده بود، نزدیک کند. او برای چنین کارهایی از افرادش استفاده می‌کرد.

تماس تلفنی، به یک وانت و انتقال مواد انبار شده در اشیانه در صبح اشاره کرده بود. گروه حمله بی‌سر و صدا در موفقیت خود قرار گرفتند، با چراغ‌های خاموش و لباس سیاه. آن‌ها پیش از نیمه‌شب آمدند و منتظر شدند. هرگونه حرف

زدن، استفاده از چراغ قوه و حتی آوردن فلاسک - به دلیل امکان ایجاد صدا - ممنوع شده بود. اندکی پیش از ساعت چهار بامداد چراغ‌های خودرویی دیده شد که در کوره راه به سوی ساختمان تاریک رفت.

دیده‌بان‌ها صدای غرش باز شدن دروازه‌ها را شنیدند و نور کوچکی را داخل ساختمان دیدند. چون خودرو دیگری نمی‌آمد، آن‌ها به حرکت در آمدند. ابتدا قرار بود که افسران مسلح به سی‌اوی‌ا۹ وارد انبار شوند، پشت سر آن‌ها بلندگوها، سگ‌ها و تک تیراندازان سنگر گرفته - به دلیل احتمال دفاع مسلحانه از داخل انبار - و نورافکن که با نور شدید آشیانه را روشن کردند، نیز آمدند.

با توجه به این که پنجاه زن و مرد با امکانات کامل میان نی‌ها پنهان بودند، غافلگیری آنی و کامل بود. آن‌چه به دست آمد به لحاظ مواد مخدر رضایت‌بخش بود، اما به لحاظ دستگیری مجرمان راضی‌کننده نبود.

آن‌ها فقط سه نفر بودند. دو نفرشان با وانت آمده بودند. در یک نگاه مشخص بود که آن‌ها پادوهای ساده و متعلق به یک گروه تبهکاری میدلند بودند که بخشی از محموله برای آن‌ها بود. بقیه محموله باید توسط بنی دانیلز توزیع می‌شد.

نگهبان شب تنها عضو گروه اسکس بود که به دام افتاد. نام او جاستین کاکر بود، کمتر از سی سال سن داشت، ظاهری سبزه و زیبا و سابقه‌ای بلندبالا از جرایم مختلف داشت. اما جزو بازیگران اصلی نبود.

آن‌چه را که وانت باید خود می‌برد، بر کف سیمانی آشیانه انباشته شده بود، جایی که هواپیماهای سبک باشگاه پرواز در آن‌جا تعمیر می‌شدند، حدود یک تن محموله آن‌جا بود که هنوز در گونی‌ها قرار داشتند و با طناب‌ها به خوبی بسته بندی شده بودند.

به دوربین‌ها اجازه داده شد تا وارد شوند، یک فیلمبردار تلویزیون و یک عکاس از یک خبرگزاری مهم. آن‌ها از گونی‌های انباشته شده عکس و فیلم گرفتند. یکی از مقامات ارشد گمرک که به خاطر شناسایی نشدن هویتش نقاب بر صورت داشت، طناب‌ها را برید و یکی را پاره کرد و بسته‌های کوچک آجر شکل در

پلاستیک‌ها را که کوکابین داخل آن‌ها بود، آشکار کرد. حتی روی یکی از این بسته‌ها برچسبی کاغذی با شماره وجود داشت. از همه چیز عکس گرفته شد، از جمله سه مرد دستگیر شده که پتو روی سرشان کشیده شده بود و دست‌بندهایی روی مچ‌هایشان دیده می‌شد. اما همین برای تبدیل شدن به خبر اول تلویزیون و صفحه‌ی اول روزنامه‌ها کافی بود. سحر به مرور بر نیزارهای اسکس ظاهر شد. افسران ارشد پلیس و گمرک روزی طولانی در پیش رو داشتند.

هوایمایی دیگری جایی در شرق نصف‌النهار سی و پنج درجه سقوط کرد. خلبان جوان که برخلاف توصیه مردان مسن‌تر مبنی بر این‌که پرواز نکند، به سفر رفته بود، براساس دستور، سیگنالی رادیویی به نشانه‌ی زنده بودن، ارسال می‌کرد. او پس از ترک ساحل برزیل هر پانزده دقیقه این کار را انجام داد. سپس ساکت شد. او به سوی فرودگاهی روستایی در منطقه‌ای دور افتاده در لیبریا رفت و هرگز به مقصد نرسید.

کارتل با تخمین محل سقوط، هوایمایی جست‌وجوگر را در روز روشن فرستاد تا در همان مسیر در ارتفاع پایین پرواز کند و روی آب دنبال نشانه‌هایی از هوایما بگردد. اما چیزی نیافت.

وقتی هوایمایی به صورت یکپارچه یا در چند تکه به سطح دریا برخورد می‌کند، تکه‌های کوچکی از آن روی آب شناور می‌ماند تا آن‌که با آب اشباع شده و به زیر آب می‌رود. این تکه‌ها می‌توانند صندلی‌ها، تکه‌های لباس، کتاب، پرده یا هر چیز سبک‌تر از آب باشد، اما وقتی هوایمایی در ارتفاع ۱۰۰۰۰ پایی به گویی آتشین از سوخت منفجر شده تبدیل می‌گردد، هر چیز سوختنی، می‌سوزد. فقط فلزات به دریا می‌افتند و فلز غرق می‌شود. هوایمایی شناسایی خسته شد و برگشت. این آخرین تلاش برای پرواز بر فراز اقیانوس اطلس بود.

خوزه ماریا لارگو با هوایمایی اجاره‌ای خصوصی از مکزیک به آمریکا پرواز

کرد، سفری کوتاه از مونتری به کورپوس کریستی در تگزاس. گذرنامه‌اش اسپانیایی و اصل بود. این گذرنامه به وسیله‌ی بانک منحل شده‌ی گوزمان برایش تهیه شده بود. این گذرنامه باید کافی و مناسب می‌بود، اما بانک به او خیانت کرده بود.

آن گذرنامه زمانی متعلق به یک اسپانیایی واقعی بود که شباهت زیادی به لارگو داشت. مقایسه‌ی ساده‌ی ظاهری ممکن بود که افسر گذرنامه‌ی فرودگاه تگزاس را گمراه کند. اما صاحب آن گذرنامه یک بار به آمریکا سفر کرده بود و به درون دوربین شناسایی قرنیه نگاه و مشخصاتش ثبت شده بود. لارگو نیز همان کار را کرد. قرنیه چشمان انسان نیز ماندنی دی.ان.ای است، یعنی دروغ نمی‌گوید. صورت افسر گذرنامه کوچک‌ترین تغییری نکرد. او به نمایشگر زل زد، مطلبی را که نوشته شده بود خواند و از مرد تاجر خواست به اتاق مجاور برود. فرآیند کار نیم ساعت طول کشید. سپس صمیمانه از لارگو عذرخواهی شد و به او اجازه داده شد که برود. وحشت درونی او به آرامش خاطر تبدیل شد. به هر حال بدون آن که شناسایی شود، وارد آمریکا شده بود. اما اشتباه کرده بود.

سرعت مخابرات و تبادل اطلاعات زیاد بود و با همین سرعت اطلاعات او به سازمان مهاجرت و گمرک، پلیس فدرال، سازمان سیا و به دلیل آمدن از کلمبیا، به سازمان مبارزه با موادمخدر ارسال شده بود. مخفیانه از او عکس گرفته شد و عکس برای نمایشگری در خیابان آرمی، شهر آرلینگتون ایالت ویرجینیا ارسال شد.

سرگرد دوس ریوس بوگوتایی قبلاً عکس تمام اعضای عالی‌رتبه کارتل را ارسال کرده بود و خوزه ماریا لارگو یکی از آنها بود. گرچه مرد ثبت شده در آرلینگتون کمی جوان‌تر و لاغرتر از تازه‌وارد به جنوب تگزاس بود، اما فناوری تشخیص هویت او را در کسری از ثانیه شناسایی کرد.

تگزاس جنوبی، که بزرگ‌ترین منطقه‌ی تلاش‌های ضد کوکابینی ایالات



متحد آمریکا بود، پر از فراد سازمان مبارزه با موادمخدر بود. زمانی که لارگو فرودگاه را ترک کرد و خودروی اجاره‌های اش را گرفت و از توقفگاه بیرون راند، یک خودرو کوبه‌ی عادی با دو مأمور سازمان مبارزه با موادمخدر به تعقیب او پرداختند. او هیچ‌وقت متوجه نمی‌شد، اما تعقیب‌کنندگان او را تا تمام دیدارهایش با مشتریان تعقیب کردند.

به او دستور داده شده بود تا با سه گروه تبهکاری سفیدپوست واردکننده‌ی کوکابین به آمریکا دیدار کند و به آن‌ها اطمینان خاطر دهد. این سه گروه عبارت بودند از هلز آنجلس<sup>۱</sup> یا فرشتگان جهنم، او تالا<sup>۲</sup> یا قانون‌شکنان و بندیوس<sup>۳</sup> یا راهزنان. او می‌دانست که گرچه هر سه گروه می‌توانستند خشمگین باشند و از یک دیگر متنفر بودند، اما هیچ‌کدام آن قدر احمق نبودند که فرستاده‌ی کارتل کلمبیا را بکشند، چون در آن صورت حتی یک گرم کوکابین دون را هم نمی‌دیدند.

در ضمن مجبور شد با دو گروه تبهکار سیاه‌پوست هم تماس بگیرد؛ بلادز<sup>۴</sup> یا خون‌ها و کریپس یا افلیج<sup>۵</sup>‌ها. پنج گروه دیگر در فهرست او از نژاد مکزیکی بودند؛ لاتین کینگز یا شاهان لاتین<sup>۶</sup>، کوبایی‌ها، کلمبیایی‌ها، پورتوریکویی‌ها – که از همه خطرناک‌تر بودند – السالوادوری‌ها که با نام خلاصه‌ی ام.اس-۱۳ شناخته می‌شدند. اغلب آن‌ها در کالیفرنیا مستقر بودند.

او دو هفته با این گروه‌ها حرف زد، بحث کرد، اطمینان خاطر داد و عرق ریخت و بعد، سرانجام از سن دیگو به کشور خودش، کلمبیا برگشت. در آن‌جا نیز مردانی وحشی و خشن وجود داشتند، اما به خود آرامش داد که دست‌کم آن‌ها طرفدار او بودند. پیامی را که او از مشتریان آمریکایی دریافت کرده بود، واضح بود: سود کاهش می‌یافت و کلمبیایی‌ها مقصر بودند.

او به دون دیگو گفت که قضاوت شخصی‌اش این است که اگر با رسیدن سالم محمولات اشتهای این گرگ‌ها ارضا نشود، به زودی جنگی میان گروه‌های تبهکار

1. Hells Angels

2. Outlaws

3. Bandidos

4. Bloods

5. Crips

6. Latin Kings

آغاز می‌شود و سراسر شمال مکزیک را در بر می‌گیرد. او از این که آلفردو سوارز نبود، خوشحال بود.

اما نتیجه‌گیری دون کمی متفاوت بود. او شاید مجبور می‌شد سوارز را از سر راه بردارد، اما مشکل حل نمی‌شد. نکته این بود که یک نفر مقادیر زیادی از محصول او را می‌دزدید و این گناهی نابخشودنی بود. او باید دزدان را پیدا و نابود می‌کرد، در غیر این صورت خودش نابود می‌شد.

تفہیم اتهام به جاستین کاکر در دادسرای چلمزفورد زیاد طول نکشید. اتهام او در اختیار داشتن و قصد فروختن موادمخدر از نوع درجه یک بود که برخلاف قانون فلان و بهمان بود.

مشاور حقوقی دادرس اتهام را خواند و تقاضا کرد متهم در زندان بماند، زیرا «عالیجناب به خوبی می‌دانند» که تحقیقات پلیس ادامه دارد و غیره و غیره. همه می‌دانستند که این‌ها فقط مقداری کارهای نمایشی و رسمی است، اما وکیل تسخیری بلند شد و تقاضا کرد موکلش با وثیقه آزاد شود.

دادرس که تجربه‌ی زیادی نداشت، هنگام گوش کردن به بحث‌ها، در کتاب قانون وثیقه ۱۹۷۶ به دنبال چیزی گشت. او پیش از آن که دادرسی را بپذیرد، سال‌ها رییس یک مدرسه‌ی دخترانه‌ی بزرگ بود و هرگونه عذر و بهانه‌ای را که انسان‌ها می‌توانستند اختراع کنند، از دخترها شنیده بود.

کاکر نیز مانند کارفرمایش از محله‌ی ایست‌اند لندن آمده و کارش را از نوجوانی با جرایم کوچک آغاز کرده و تا حد «جوانی مناسب» رشد کرده بود و بعد مورد توجه بنی‌دانیلز قرار گرفته بود. رهبر تبه‌کاران او را به خاطر زورش استخدام کرده بود. او به اندازه‌ی قدرت بدنی، هوش نداشت - دانیلز چند مرد تنومند میان افرادی داشت - اما تجربه‌ی کارهای خیابانی را داشت و دستورها را به خوبی اجرا می‌کرد. به همین دلیل آن شب او را در انبار گذاشته بودند تا از یک تن کوکابین مراقبت کند.

وکیل مدافع با ناامیدی تقاضای آزادی با وثیقه را مطرح کرد و دادرس با لبخندی او را به حرف زدن تشویق کرد.

سرانجام او گفت: «متهم هفت روز در زندان می ماند.» کاکر را از دادگاه بردند، از پله‌ها به پایین هدایت کردند و در سلول حبس نمودند. سپس او را به خودروی سفیدی منتقل کردند و به همراه گروه چهار نفره‌ی موتور سواران ویژه به زندان منتقل کردند. گروه ویژه به خاطر احتمال حمله‌ی تبهکاران اسکس و کشتن مظنون او را همراهی می کرد.

به نظر می رسید دانیلز و افرادش از این که جاستین کاکر دهانش را بسته نگه می دارد، راضی بودند، اما خود آن‌ها پیدا نمی شدند. همگی فرار کرده بودند.

در سال‌های دور، تبهکاران انگلیسی عادت داشتند در جنوب اسپانیا پناه گیرند و مخفی شوند و در کوستا دل سول ویلا بخرند. با عقد قرارداد تبادل مجرمین بین انگلستان و اسپانیا، منطقه‌ی کوستا دیگر جای امنی نبود. بنی دانیلز کلبه‌ای چوبی در ناحیه‌ی بسته‌ای در شمال قبرس برای خود ساخته بود، کشوری بسیار کوچک که قرارداد تبادل مجرمین با انگلستان نداشت. گمان می رفت که به محض حمله به آشیانه، او به آن جا فرار کرده تا اوضاع آرام شود.

با این حال اسکاتلندیارد می خواست کاکر را در لندن تحت نظر خود نگه دارد. اسکس اعتراضی نداشت و او را از چلمزفورد به زندان بالمارش در لندن منتقل کردند.

داستان یک تن کوکابین در انباری در نیزارها داستان خوبی برای مطبوعات و روزنامه‌ها و ماجرای بزرگی برای رسانه‌های محلی بود. روزنامه‌ی اسکس کرویکل عکس بزرگی در صفحه‌ی اول چاپ کرد. جاستین کاکر در کنار انبوه بسته‌های کوکابین ایستاده بود و چهره‌اش را مبهم کردند تا طبق قانون هویتش مخفی بماند. اما گونی پایین کشیده شده به خوبی واضح بود و دیده می شد، به همراه تکه‌های آجری در کاغذهای بسته‌بندی و شماره‌ی محموله.

سفر خورخه کالزادو به اروپا دلنشین‌تر از سفر خوزه ماریا لارگو به آمریکای شمالی نبود. او در همه‌جا با رفتاری خشمگینانه و تقاضای ارسال محموله روبه‌رو شد. ذخیره‌ی مواد اندک بود، قیمت‌ها افزایش می‌یافت، مشتریان به سوی موادمخدر دیگر می‌رفتند و گروه‌های تبهکار اروپایی وزن و حجم کوکابین باقیمانده را تا ده برابر افزایش می‌دادند و آن‌چه به دست می‌آمد ماده‌ای ضعیف بود.

کالزادو نیازی به دیدار با گروه‌های گالیسیایی نداشت، خود دون به آن‌ها اطمینان خاطر داده بود، اما دیدار با بقیه‌ی مشتریان و واردکنندگان حیاتی بود.

گرچه بین ایرلند تا مرز روسیه حدود صد گروه تبهکار و مافیایی به تجارت کوکابین مشغول بودند، اما بیش‌ترشان کالای خود را از دوازده مافیای بزرگی که کوکابین را مستقیم از کلمبیا خریده و وارد می‌کردند، می‌خریدند، البته پس از آن‌که محموله را به گونه‌ای امن وارد اروپا کرده و پولش را می‌پرداختند.

کالزادو در شرق با روس‌ها، صرب‌ها و لیتوانیایی‌ها دیدار کرد، و بعد گروه‌های نیجریه‌ای و جاماییکایی؛ و ترک‌ها که از جنوب شرقی بر بازار آلمان حاکم بودند، آلبانیایی‌ها که او را به شدت ترساندند؛ و سه تا از قدیمی‌ترین گروه‌های تبهکار اروپایی، یعنی مافیای سیسیل، گروه کامورا در ناپل، و بزرگ‌تر و ترسناک‌تر از همه، ندرانگتا.

اگر نقشه‌ی جمهوری ایتالیا را شبیه یک پوتین ساقه بلند اسب سواری فرض کنیم، گالبریا، در جنوب ناپل، نوک چکمه است و رو به روی سیسیل، در سوی دیگر تنگه‌ی مسینا، قرار دارد. آن‌ها یونانیان و فنیقی‌هایی بودند که روزگاری به آن منطقه آمده بودند و زبان محلی آن‌ها که ریشه در یونانی داشت، توسط بقیه ایتالیایی‌ها درک نمی‌شد. کلمه‌ی ندرانگتا به معنی انجمن اشراف یا عالیجنابان بود. بر خلاف مافیای سیسیلی و گروه کم‌سابقه‌ی کامورای ناپلی، افراد کالبرایی از این که هویتی ناشناخته و مخفی دارند، به خود می‌بالیدند.

با این حال این گروه به لحاظ تعداد اعضا و نفوذ بین‌المللی از همه بزرگ‌تر بود، و همان‌طور که مقامات ایتالیایی فهمیده بودند، نفوذ در آن‌ها از همه سخت‌تر بود؛ این تنها گروهی بود که سوگند سکوت مطلق هنوز در آن شکسته نشده بود. بر خلاف مافیای سیسیلی، ندرانگتا، دون همه‌ی دون‌ها، نداشت؛ ساختار آن هرمی نبود. این سازمان دارای سلسله مراتب و ریاستی نبود و عضویت در آن فقط بر مبنای ارتباط خانوادگی و خونی بود. نفوذ افراد غریبه در میان آن‌ها تقریباً غیرممکن است، شورش و خیانت درونی وجود نداشته است و محکومیت قضایی افراد آن‌ها بسیار نادر بوده است. این سازمان گابوس کمیسیون ضد مافیای روم بود.

سرزمین سنتی آن‌ها، در مرکز استان رجیو دی کالابریا و در طول بزرگراه اصلی ساحلی، سرزمینی پوشیده از روستاها و شهرک‌های کوچک است که تا رشته کوه‌های اسپرومونتو ادامه می‌یابد. تا همین اواخر گروگان‌هایشان را در غارهای آن‌جا نگه می‌داشتند تا یا پول بگیرند، یا گروگان را بکشند و این‌جا پایتخت غیر رسمی پلاتی است. هر غریبه یا خودرو غریبه‌ای که نزدیک می‌شد، از کیلومترها دورتر شناسایی و با رفتاری غیردوستانه از آن‌جا دور می‌شد. این‌جا منطقه‌ای برای گردشگری نبود.

اما گالزادو برای دیدن رؤسا مجبور نشد به آن‌جا بیاید، زیرا انجمن عالیجنابان تمام دنیای زیرزمینی بزرگ‌ترین شهر ایتالیا را که مرکز صنعت و موتور مالی این کشور بود، در اختیار گرفته بودند و آن شهر میلان بود. ندرانگتای واقعی به شمال مهاجرت کرده و در شهر میلان، یا شاید در سراسر قاره‌ی اروپا، بزرگ‌ترین مرکز توزیع کوکابین را ایجاد کرده بود.

هیچ مقام ارشد ندرانگتا اجازه نمی‌داد که حتی مهم‌ترین پیام‌رسان کارتل کلمبیایی را به خانه‌اش ببرند. رستوران‌ها و کافه‌ها برای همین است. سه منطقه حومه‌ی جنوبی شهر میلان در اختیار کالابریایی‌ها بود و جلسه با مرد کلمبیایی در کافه‌ی شیرها در محله‌ی بوچیناسکو برگزار شد.

رئیس منطقه‌ای ندرانگتا به همراه دو مقام اداری خود مقابل کالزادو نشست تا بهانه‌ها و اطمینان خاطرهای او را بشنود. یکی از دو مرد دیگر حسابداری بود که اعداد و ارقام نگران کننده‌ای داشت.

یکی از ویژگی‌های خاص انجمن عالیجنابان، رازداری و بی‌رحمی در برقراری نظم گروه بود که باعث شده بود، دون دیگو استبان افتخار بزرگ‌ترین همکاری را به آن‌ها بدهد. به دلیل همین رابطه‌ی خاص بود که ندرانگتا به بزرگ‌ترین وارد کننده و توزیع‌کننده‌ی کوکابین در قاره‌ی اروپا تبدیل شده بود.

این گروه علاوه بر بندر جیویا، که آن را به‌طور کامل در اختیار داشت، بخش بزرگی از محمولاتش را از قطار خودروه‌های زمینی که از غرب آفریقا تا سواحل شمال آفریقا، که در مقابل سواحل جنوبی اروپا قرار داشتند و همچنین از دریانوردان گالیسیایی اسپانیا دریافت می‌کرد، به گالزادو فهمانده شد که هر دو مسیر تدارکاتی دچار اختلال شده‌اند و گروه کالابریایی انتظار داشت که کلمبیایی‌ها برای حمل این مشکل کاری انجام دهند.

خورخه کالزادو در اروپا فقط با دون‌هایی دیدار کرد که جرأت داشتند به عنوان مقامی برابر با کارتل برادری کلمبیا گفت‌وگو کنند. او به هتلش برگشت و مانند مقام ارشد خود، لارگو، آرزو کرد زودتر به بوگوتای خودش برگردد.

سرهنگ دوس ریوس هرگز روزنامه‌نگاران، حتی سردبیران را برای ناهار دعوت نمی‌کرد. همیشه برعکس بود. سردبیران بودند که حساب‌های پر پول داشتند. اما صورت‌حساب ناهار همیشه توسط کسی که تقاضای لطفی را دارد، پرداخت می‌شود. این بار رئیس بخش اطلاعات پلیس قضایی احتیاج به کمک داشت و هزینه‌ی ناهار را می‌پرداخت و این کار را هم برای یک دوست انجام می‌داد.

سرهنگ دوس ریوس روابط خوبی با مقامات ارشد سازمان‌های مبارزه با موادمخدر در آمریکا و انگلستان داشت که در شهر او مستقر بودند. این همکاری

که در دوره‌ی ریاست جمهوری خوان مانوئل سانتوس راحت‌تر شده بود، دستاوردها و منافع مشترک زیادی را برای همه ایجاد کرده بود. گرچه کبرا فهرست موش را فقط برای خودش نگه داشته بود زیرا ربطی به کلمبیا نداشت، اما اطلاعات با ارزشی را که دوربین‌های هواپیمای جاسوسی میچل کشف کرده بود، برای آن‌ها خیلی مفید بود. ولی این درخواست از سردبیر مربوط به سازمان SOCA انگلستان بود.

افسر پلیس که گویی کمان می‌کرد سردبیر روزنامه ال اسپکتادور نمی‌تواند ارزش این داستان را بفهمد، گفت: «این داستان خوبی است.» سردبیر جرعه‌ای آب نوشید و به خبری که در اختیارش قرار گرفته بود، نگریست. او به عنوان خبرنگار دچار تردید بود، اما به عنوان سردبیر پیش‌بینی می‌کرد که اگر امروز کمک کند، شاید روزی پلیس نیز به او کمک کند.

این خبر مربوط به حمله‌ی پلیس انگلستان به انباری قدیمی بود، جایی که یک محموله‌ی کوکابین تازه رسیده کشف شده بود. بله، محموله‌ی بزرگی بود، یک تن؛ اما این گونه اکتشافات همیشه انجام می‌شد و دیگر نمی‌توانست یک خبر مهم محسوب شود. همه‌ی آن‌ها شبیه هم بودند. گونی‌های روی هم چیده شده، افسران گمرک در حال لبخند زدن، زندانی‌هایی با دست‌بند، چرا این داستان شهر اسکس که تا کنون حتی اسمش را هم نشنیده بود، چنین ارزش خبری داشت؟ سرهنگ دوس ریوس علتش را می‌دانست، اما جرأت نکرد چیزی بگوید.

افسر پلیس گفت: «سناتوری در این شهر هست که گاهی برای تفریح به خانه‌های لذت می‌رود.»

سردبیر امیدوار بود که در ازاء این کار چیزی به دست آورد، اما این یکی مسخره بود.

او با اعتراض گفت: «سناتوری که به دختران علاقه دارد؟ خبر بهتری به من بگو، مثلاً این که خورشید از شرق بیرون می‌آید.»

دوس ریوس پرسید: «چه کسی راجع به دخترها حرف زد.»

ناگهان سردبیر علاقه‌مند شد. بوی خبری جنجالی به مشامش رسید.  
 — بسیار خوب، داستان خارجی فردا در صفحه‌ی دو چاپ می‌شود.  
 افسر پلیس گفت: «صفحه‌ی اول».  
 — برای ناهار متشکرم. پرداخت نکردن صورت‌حساب لذتی است که به‌ندرت  
 نصیبم می‌شود.

سردبیر می‌دانست که دوستش می‌خواهد کاری انجام دهد، اما نمی‌توانست  
 چیزی بفهمد. عکس و فیلم از خبرگزاری بزرگی در لندن می‌آمد. این تصویر  
 قلدری جوان به نام کاکر بود که کنار انبوهی از گونی‌های کوکابین ایستاده  
 بود و یکی از گونی‌ها پاره شده بود تا بسته‌های کاغذی زیر آن نشان داده  
 شود. این چه ارزشی داشت؟ با این حال روز بعد آن را در صفحه‌ی اول چاپ  
 کرد.

امیلیو سانچز روزنامه‌ی ال‌اسپکتادور نمی‌خرید و بیش‌تر وقتش را در جنگل،  
 بر تولید و تصفیه محصول در آزمایشگاه‌ها و بسته‌بندی و آماده‌سازی کوکابین  
 برای حمل نظارت می‌کرد. اما دو روز بعد وقتی از ونزوئلا برمی‌گشت، از کنار دکه‌ی  
 روزنامه فروشی می‌گذشت. کارتل به تازگی آزمایشگاه‌هایی را داخل ونزوئلا ایجاد  
 کرده بود.

او به راننده دستور داده بود که در هتل کوچکی در شهر مرزی کوکوتا توقف کند  
 تا به دستشویی برود و قهوه‌ای بخورد. در تالار پذیرش میزی بود که روزنامه‌ی  
 ال‌اسپکتادور دو روز پیش رویش افتاده بود. چیزی در تصویر بود که نظرش را  
 جلب کرد. او تنها نسخه‌ی باقی مانده را خرید و تا رسیدن به خانه‌ی مخفی‌اش در  
 شهر مرلین، با نگرانی فکر کرد.

عده‌ی اندکی می‌توانند همه‌چیز را در ذهن‌شان نگه دارند، اما امیلیو سانچز با  
 کارش زندگی می‌کرد و به خاطر شیوه‌ی روشمند خود و تأکید بر ثبت همه‌ی  
 اطلاعات به خود می‌بالید. فقط او می‌دانست که این اطلاعات را کجا نگه می‌دارد و  
 به دلایل امنیتی رفتن و بررسی آن‌ها یک روز طول کشید. او ذره‌بینی برداشت و



عکس روزنامه را با دقت تماشا کرد و شماره‌های محموله‌های ارسالی را بررسی کرد و بعد رنگش مثل گچ سفید شد.

بار دیگر تأکید دون بر امور امنیتی برگزاری جلسه را با کندی رو به رو کرد. سه روز تلاش برای ردگم کردن طول کشید و بعد دو مرد همدیگر را دیدند. زمانی که سانچز حرفش را تمام کرد، دون دیگو ساکت ماند. او ذره‌بین را برداشت و گزارش‌های ثبت شده‌ای را که سانچز با خود آورده بود و عکس روی روزنامه را بررسی کرد.

او با آرامشی مرگ‌آور پرسید: «هیچ تردیدی وجود ندارد؟»

— خیر، دون دیگو. این شماره مربوط به محموله‌ای است که چند ماه پیش با کشتی ماهیگیری ونزوئلایی به نام بلزادلمار برای گالیسیایی‌ها ارسال شده بود. آن محموله هرگز به مقصد نرسید. در اقیانوس اطلس بدون هیچ ردی ناپدید شد. اما حالا به مقصد رسیده است. این همان محموله است. تردیدی وجود ندارد.

دون دیگو برای مدتی طولانی ساکت ماند. هرگاه امیلیو سانچز خواست چیزی بگوید، با حرکت دست او را ساکت کرد. اکنون رییس کارتل کلمبیایی می‌دانست که کسی کوکابین‌های او را هنگام انتقال می‌دزد و درباره‌ی نرسیدن محموله‌ها دروغ می‌گوید. او پیش از تصمیم‌گیری نهایی و اقدام باید مطالب زیادی را بداند.

او باید می‌فهمید که این وضع چه مدت وجود داشته؛ کدام یک از مشتریان کشتی‌های او را متوقف کرده و وانمود می‌کرد که محموله‌اش نرسیده است. تردیدی نداشت که کشتی‌هایش غرق شده، افرادش کشته شده و کوکابین‌هایش دزدیده شده بودند. او باید گستردگی این خیانت و توطئه را کشف می‌کرد.

او به سانچز گفت: «از تو می‌خواهم که دو فهرست تهیه کنی. یکی شامل شماره‌ی هر گونی که روی هر کشتی بود و گم شده و هرگز دیده نشده است. کشتی‌هایی باربری، تندروها، قایق‌های ماهیگیری، قایق‌های تفریحی و هر چیزی که به مقصد نرسید. و فهرست دیگری از تمام کشتی‌هایی که با سلامت به مقصد رسیدند و شماره‌ی گونی‌هایی که حمل می‌کردند.»

پس از آن به نظر رسید که سرانجام خدایان روی خوش به او نشان دادند. او دو خبر خوب شنید. گمرک آمریکا در مرکز مکزیکو و ایالات متحد که در شهر نوگالس ایالت آریزونا کار می‌کنند، کامیونی را گرفتند که در شبی بدون ماه تلاش می‌کرد از مرز عبور کند. این محموله‌ای بزرگ بود و طبق حکم دادگاه باید در همان منطقه نابود می‌شد. هیاهوی خبری بزرگی به خاطر آن به راه افتاد. در ضمن فرایند امنیتی در آن منطقه ضعیف بود.

دو دیگر رشوه‌ی خیلی بزرگی پرداخت، تا یکی از مقامات فاسد گمرکی شماره‌های روی گونی‌ها را به او داد. تعدادی مربوط به کشتی ماریالیندا بودند که سالم به مقصد رسیده و گونی‌ها را تحویل کارتل سینالوا داده بود. گونی‌های دیگر روی دو قایق تندرو بودند که چند ماه قبل در دریای کارائیب ناپدید شده بودند. آن محمولات نیز برای کارتل سینالوا ارسال شده بودند و اکنون آن گونی‌ها در نوگالس به دست پلیس افتاده بود.

خوش‌اقبالی دیگر دون مربوط به ایتالیا بود. این بار محموله‌ای از کت و شلوارهای مردانه‌ی گران‌قیمت ایتالیایی و میلانی از طریق کوهستان آلپ به فرانسه و به مقصد لندن ارسال شده بود.

کامیون با بداقبالی در جاده‌ی آلپی پنجر شده و راه باریک کوهستانی را بند آورده بود. پلیس راه تأکید کرده بود که کامیون از سر راه کنار زده شود، اما در این صورت بخشی از محموله باید تخلیه می‌شد. یکی از جعبه‌ها پاره شد و تعدادی گونی بیرون افتاد که بدون تردید قرار نبود توسط جوانان ثروتمند و کارمندان عالی‌رتبه در خیابان لمبارد لندن پوشیده شوند.

مواد مخدر با سرعت توقیف شد و از آن جایی که محموله از میلان آمده بود، پلیس به مغز البرت انیشتین نیاز نداشت تا نام ندرانگتا را کشف کند. همان شب ائبار محلی پلیس مورد بازدید قرار گرفت؛ چیزی برداشته نشد، اما شماره‌های گونی‌ها یادداشت و برای بوگوتا ایمیل شد، مقداری از محموله مربوط به کشتی

بویتا بود که سالم به ساحل گالیسیا تحویل شده بود. بقیه گونی‌ها در کشتی آرکوسولداد بوده است، کشتی‌ای که به همراه همه‌ی خدمه‌اش، از جمله آوارو فونتس، در راه گینه بیسائو غرق شده بود. مقصد هر دو محموله ساحل گالیسیا و دریافت کننده آن‌ها، ندرانگتا بوده است.

دون دیگو دزدان را پیدا کرده بود. او آماده شد تا آن‌ها را وادار به پرداخت بهای خیانت‌شان کند.

نه گمرک ایالات متحد آمریکا در نوگالس و نه پلیس راه کوهستان آلپ به مرد آمریکایی خوش کلام که مدارکش او را عضو سازمان مبارزه با موادمخدر آمریکا (DEA) معرفی می‌کرد و با سرعت باور نکردنی خود را به محل آن حوادث رسانده بود، توجهی نکردند. او اسپانیایی را با تسلط کامل و ایتالیایی را دست و پا شکسته حرف می‌زد. لاغر بود و ظاهری سرسخت، اندام ورزیده و موی خاکستری داشت. او مانند مردان نظامی رفتار می‌کرد و شماره‌های نوشته شده روی تمام گونی‌ها را یادداشت کرد. هیچ‌کس نپرسید او با آن‌ها چه کرد. کارت شناسایی‌اش نشان می‌داد که نامش کارل دکستر است، یکی از مردان سازمان مبارزه با موادمخدر که با کنجکاوی به ستاد فرماندهی کوهستان نوگالس در آرلینگتون آمده بود. اما هیچ‌کس نام دکستر را نشنیده بود. البته این باعث سوءظن نمی‌شد. نام مردان و کارآگاهان مخفی هرگز چیزی نبود که روی کارت‌شناسایی آن‌ها نوشته می‌شد.

مردان سازمان مبارزه با موادمخدر در نوگالس توجهی به او نکردند و مأمور پلیس آلپ نیز پس از پذیرش تعارف یک جعبه سیگار برگ کوبایی کمیاب اجازه داد که نماینده‌ی کشور دوست و برادر وارد انباری شود که موادمخدر توقیف شده در آن نگهداری می‌شدند.

پل دوروکس در واشینگتن با دقت به گزارش او گوش کرد.

— هر دو تله و نیرنگ به خوبی پذیرفته شد؟

— این گونه به نظر می‌رسد. مردان مکزیکی که اکنون در نوگالس هستند؛ باید

مدت کوتاهی را در زندان آریزونا بگذرانند، بعد می‌توانیم آن‌ها را فراری دهیم. راننده‌ی کامیون در آلپ که مردی ایتالیایی-آمریکایی است، تبرئه خواهد شد چون، هیچ ارتباطی بین او و محموله وجود ندارد. به گمانم می‌توانم آن‌ها را تا دو هفته دیگر به نزد خانواده‌هایشان برگردانم و پاداشی هم به آن‌ها بپردازم.

کبرا پرسید: «آیا هرگز چیزی درباره‌ی ژولیوس سزار خوانده‌ای؟»

— نه زیاد. دوران مدرسه‌ام در یک کاروان و در کنار مرکز و ساختمان‌های در

حال ساخت گذرانده‌ام. چرا پرسیدی؟

— روزگاری او در آلمان با قبیله‌های بربر می‌جنگید. او چاله‌های بزرگی را دور اردوگاهش حفر می‌کرد و آن‌ها را با شاخ و برگ ساده می‌پوشاند. کف و بدنه‌ی چاله‌های بزرگ پوشیده از شاخه‌های نوک تیز بودند. زمانی که آلمانی‌ها حمله کردند، تعداد زیادی از آن‌ها به داخل گودال‌ها سقوط کردند و چوب‌های تیز، در سر و صورت‌شان فرو رفت.

دکستر که تله‌های مشابهی را که ویت‌کونگ‌ها در ویتنام ساخته بودند را دیده

بود، گفت: «دردناک و مؤثر است.»

— بله. می‌دانی اسم آن شاخه‌های تیز و کشنده را چه گذاشته بود؟

— خیر.

— اسم‌شان را برانگیزنده و یا محرک گذاشته بود. به نظر می‌رسد ژولیوس پیر

حس شوخی تیره‌ای داشته است.

— پس؟

— پس بهتر است امیدوار باشیم تا محرک‌های ما به دون دیگو استبان، هرجا

که هست، برسد.

دون دیگو در ویلایش، در مزرعه‌ای در شرق کور دیلرا بود. با وجود آن‌که آن‌جا

خیلی دور افتاده بود، اما اطلاعات غلط به دست او رسیده بود.

در زندان بلمارش در سلولی باز شد و جاستین کاکر سرش را از روی رمان

چرندش بلند کرد. از آن جایی که او در زندان انفرادی بود، کسی صدای او و مهمانش را نمی شنید.

فرمانده پییر رینولدز گفت: «زمان رفتن است. از تو رفع اتهام شد. چیزی نپرس، اما باید به شرایط سخت تو پایان داده شود. زمانی که خبر پخش شود، پوشش تو نیز افشا می شود و دنی، کارتو عالی بود، خیلی عالی. این تبریک از طرف من و از طرف مقامات ارشد است.»

بنابراین کارآگاه گروه بان دی لومکس، پس از شش سال کار و تلاش سری برای نفوذ در گروه تبهکاری و قاچاقچیان موادمخدر لندن، از سایه‌ها بیرون آمد و ترفیع گرفت و مقام کارآگاه بازرسی را کسب نمود.



بخش (۴)  
زهر





## فصل پانزدهم

دون دیگو استبان به سه چیز باور داشت. خدایش، حق خود برای داشتن ثروت بی‌شمار و تلافی بی‌رحمانه‌ی هر چیزی که به دو مورد اول خدشه وارد کند. او پس از توقیف شدن گونی‌های کوکابین در نوگالس، همان گونی‌هایی که با قایق‌های تندرو او در کاراییب ناپدید شده بودند، متقاعد شده بود که یکی از مشتریان اصلی به او نیرنگ زده است. انگیزه مشخص بود: حرص و طمع. هویت آن گروه براساس محل و ماهیت عملیات توقیف مشخص بود. نوگالس شهری کوچک در مرز بود. این شهر مرکز منطقه‌ای کوچک بود که سمت مکزیکی آن حوزه‌ی حکمروایی و اختصاصی کارتل سینالوا بود. سوی دیگر مرز در دستان گروه تبه‌کار خیابانی آریزونایی به نام واندربویز<sup>۱</sup> یا پسران شگفت‌انگیز بود.

دون دیگو، براساس نقشه‌ی کبرا، متقاعد شده بود که کارتل سینالوا کوکابین او را در دریا دزدیده بود تا سود خود را به هزینه‌ی کارتلی دو برابر کند. نخستین واکنش دون این بود که به آلفردو سوارز دستور داد تا تمام سفارش‌های کارتل سینالوا را لغو کند و حتی یک گرم کوکابین برای آن‌ها فرستاده نشود. این موضوع بحرانی را در مکزیک ایجاد کرد، گویی آن سرزمین فلاکت زده به اندازه‌ی کافی بحران نداشت.

رؤسای سینالوا می‌دانستند که چیزی از دون نذریده‌اند. این وضع برای دیگران می‌توانست باعث تعجب شود؛ اما گروه‌های تبهکار کوکابینی به غیر از رضایت خاطر، فقط یک احساس دیگر در وجودشان داشتند و آن خشم بود.

سرانجام کبرا به کمک نیروهای نفوذی سازمان مبارزه با موادمخدر در شمال مکزیک در میان افراد پلیس شایعه انداخت که کارتل گلف و کارتل لافامیلیا در منطقه‌ی مرزی نوگالس به سینالوا خیانت کرده و آن‌ها را به مقامات آمریکایی لو داده‌اند؛ چیزی که بر خلاف واقعیت بود؛ این کبرا بود که همه‌ی این نمایش را اجرا کرده بود. نیمی از افراد پلیس در آن منطقه برای گروه‌های تبهکار کار می‌کردند و این دروغ را به اطلاع قاچاقچیان رساندند.

این وضع در نظر سینالوا به معنی اعلان جنگ بود و آن‌ها نیز اعلان جنگ کردند. افراد گروه گلف و دوستان‌شان، لافامیلیا علت این جنگ را نمی‌دانستند زیرا خودشان هیچ خیانتی نکرده بودند، اما به هر حال چاره‌ای جز جنگ و دفاع نداشتند و آن‌ها برای جنگ و اعدام دشمنان، افراد گروه زتا را استخدام کردند، گروهی که شغل‌شان جنایت‌های بی‌رحمانه و کشتن و قتل بود.

در ژانویه ۲۰۱۲ افراد سینالوا دسته‌دسته کشته و قتل‌عام می‌شدند. مقامات مکزیکی، ارتش و پلیس فقط کنار ایستادند و سعی کردند صدها جسد را گردآوری کنند.

کال دکستر از کبرا پرسید: «تو چه کار می‌کنی؟»

پل دوروکس پاسخ داد: «من قدرت ارائه‌ی اطلاعات غلط و گمراه‌کننده را

نشان می‌دهم، چیزی که بعضی از ما در دوران چهل ساله‌ی جنگ سرد به گونه‌ای سخت و دردآور مطالبی درباره‌اش آموخته‌ایم.»

تمام سازمان‌های اطلاعاتی و جاسوسی طی آن سال‌ها متوجه شده بودند که به غیر از داشتن جاسوس و خبرچین واقعی در میان دشمن، بهترین و نابودکننده‌ترین سلاح این بود که کاری کنند که دشمن گمان کند آن‌ها جاسوس دارند. مقام پیش از کبرا در سیا، جیمز انگتون، سال‌ها دچار این باور و سواس‌گونه شده بود که شوروی‌ها داخل سازمان سیا جاسوس دارند و به همین دلیل بارها سیا را زیر و رو کرده بود. در سوی دیگر اقیانوس اطلس نیز، انگلیسی‌ها سال‌ها بیهوده تلاش کرده بودند تا هویت «پنجمین مرد» (پس از بورگس، فیلبای، مک لین و بلانت) را پیدا کنند. آن‌ها گاهی به خطا به مردان بی‌گناه مشکوک می‌شدند.

دوروکس که طی همان سال‌ها از دوران دانشجویی تا مدیریت در سازمان سیا رشد کرده بود، همه‌چیز را تماشا کرده و چیزهایی یاد گرفته بود. و چیزی را که او طی یک سال گذشته آموخته بود و همچنین تنها دلیلی که برخلاف نظر همگان، نابود کردن صنعت کوکابین را امکان‌پذیر دانسته بود، این بود که بین کارتل‌ها و گروه‌های تسهکاری در یک سو و سازمان‌های جاسوسی در سوی دیگر شباهت‌های زیادی وجود داشت.

او به دکستر گفت: «آن‌ها هر دو سازمان‌های برادری و بسته هستند. هر دو دارای اسرار و روال و فرآیندهای پیچیده و سری هستند. تنها خوراک آن‌ها سوءظن تا حد و سواس و ترس است. آن‌ها به وفاداران، وفا دارند و به خائنان بی‌رحمند. همه‌ی افراد بیرونی، فقط به دلیل بیرون بودن مورد سوءظن هستند.

آن‌ها حتی به همسران و فرزندان‌شان هم اعتماد ندارند، چه برسد به دوستان عادی، بنابراین بیش‌تر با یکدیگر رفت و آمد دارند. در نتیجه شایعه مانند آتش در توفان، میان آن‌ها حرکت می‌کند. اطلاعات صحیح و خوب حیاتی است، اطلاعات تصادفی می‌توانند باعث تأسف شوند، اما اطلاعات غلط می‌توانند مرگ‌آور باشند.»

کبرا از نخستین روز مطالعه متوجه شده بود که وضعیت آمریکا و اروپا از یک نقطه نظر حیاتی، تفاوت عمده‌ای داشت. نقاط ورودی موادمخدر به اروپا خیلی زیاد بود، اما نود درصد موادمخدر آمریکا از طریق مکزیک وارد می‌شد، کشوری که خود حتی یک گرم کوکابین تولید نمی‌کرد.

در حالی که سه کارتل بزرگ مکزیکی و چند کارتل کوچک با هم می‌جنگیدند، رقابت برای مقدار رو به کاهش موادمخدر و انتقام‌گیری باعث تکرار قتل‌عام‌ها می‌شد و پس از مدتی کمبود محصول به قحطی و نبود کوکابین تبدیل شد. تا آن زمستان خیال مقامات آمریکایی آسوده بود، زیرا جنون در سمت جنوب مرز و داخل مکزیک در جریان بود. اما در ژانویه خشونت از مرز گذشت.

کبرا برای گمراه کردن گروه‌های تبهکار مکزیکی، فقط مقداری دروغ را میان پلیس مکزیک به صورت شایعه پخش کرد. خودشان بقیه کارها را انجام دادند. اما این کار در شمال مرز راحت نبود. ولی در آمریکا دو وسیله‌ی دیگر برای پخش شایعه وجود داشت. یکی شبکه‌ای از هزاران ایستگاه رادیویی محلی بود که بعضی از آن‌ها مخفیانه در خدمت دنیای زیرزمینی بودند و بعضی برای جوانان جوپای ثروت و شهرت برنامه پخش می‌کردند. آن‌ها برای دقت در خبر ارزشی قائل نبودند، اما عاشق دسترسی به اخبار دست اول بودند.

وسيله‌ی دیگر اینترنت و فرزند عجیبش، وبلاگ‌ها بودند. با نبوغ جرمی بیشاپ در این فناوری، کبرا وبلاگی خلق کرد که هیچ‌کس نمی‌توانست آن را ردیابی کند. صاحب این وبلاگ خود را یکی از هواداران شبکه‌ی پیچیده‌ی گروه‌های تبهکاری که در سراسر آمریکا پراکنده بودند، نشان می‌داد. او وانمود می‌کرد که با تمام این گروه‌ها در تماس است و حتی منابعی هم در نیروهای پلیس و مراکز اجرای قانون دارد.

صاحب وبلاگ با استفاده از اطلاعات به دست آمده از سازمان مبارزه با موادمخدر، سازمان سیا و پلیس فدرال و یک دوجین سازمان دیگر (که با دستور رییس‌جمهور به آن‌ها دسترسی پیدا کرده بود) می‌توانست اطلاعاتی واقعی را افشا

کند، اطلاعاتی که تمام گروه‌های تبهکار آن قاره را متحیر می‌کرد. بعضی از این اطلاعات عجیب درباره‌ی خود آن گروه‌ها و بقیه درباره‌ی گروه‌های رقیب و دشمنان بود. همراه با اطلاعات راست، دروغ‌هایی نیز ارسال می‌شد که جنگ داخلی دوم را به راه انداخت بین گروه‌های زندانی‌ها، گروه‌های خیابانی و گروه‌های موتورسوار که در کنار هم تجارت کوکاین را از ریوگرانده در برزیل تا کانادا تحت فرمان خود داشتند.

در اواخر ماه این جوان هر روز به وبلاگ خود درباره‌ی گروه‌های تبهکاری مطالبی می‌افزود و مطالبی که صحیح و درست بودند، ایالت به ایالت منتشر می‌کرد.

پل دوروکس که به ندرت شوخی می‌کرد، با رفتاری تفریحی با بلاگر کبرا تماس گرفت و او کارش را با بزرگ‌ترین و خشن‌ترین گروه تبهکار خیابانی، یعنی گروه ام.اس-۱۳ السالوادوری‌ها شروع کرد.

این گروه تبهکار بزرگ باقیمانده‌ای از جنگ داخلی بی‌رحمانه‌ی السالوادور بود، تروریست‌های جوانی که با رحم و مروت بیگانه بودند، کسانی که بی‌کار بودند و نمی‌توانستند شغلی پیدا کنند. آن‌ها نام یکی از خیابان‌های پایتخت کشورشان، سان‌سالوادور را روی خود گذاشتند. از آن جایی که جرایم و فعالیت‌های آن‌ها برای چنان کشور کوچکی خیلی زیاد بود، به مرور به کشور مجاورشان، هندوراس نیز نفوذ کردند و حدود ۳۰۰۰۰ عضو را جذب خود کردند.

زمانی که هندوراس قوانین جدید و سخت‌گیرانه‌اش را تصویب کرد و هزاران نفر را زندانی کرد، رهبران گروه به مکزیک مهاجرت کردند و وقتی مشاهده کردند که این کشور زیادی شلوغ و پرجمعیت است، به لس‌آنجلس رفتند و نام «خیابان سیزدهم» را به اسم‌شان اضافه کردند.

سپس کبرا با دقت به مطالعه پرداخته بود: خالکوبی‌های تمام بدن، لباس‌های سفید و آبی کمرنگ به تقلید از رنگ‌های پرچم السالوادور، ضربه زدن مکرر با خنجر به مقتولان و قربانیانشان و البته شهرت‌های گروه. آن‌ها حتی در میان

شبکه‌ی گروه‌های تبه‌کار آمریکایی نیز هیچ دوست و هم‌پیمانی نداشتند. همه از آن‌ها متنفر و وحشت زده بودند، بنابراین کبرا کارش را با ام.اس-۱۳ شروع کرد. او به سراغ محمولات توقیف شده‌ی نوگالس رفت و به السالوادوری‌ها گفت که این محموله برای آن‌ها ارسال شده بود، اما توسط مقامات رسمی متوقف و توقیف شده است. سپس دو مطلب درست و یک مطلب دروغ به آن افزود. نخست این‌که مردانی که در کامیون بوده‌اند، توانسته‌اند فرار کنند، دوم این‌که محموله‌ی توقیف شده که قرار بود در مرکز ایالتی فلگ استون سوزانده و نابود شود، جایی بین نوگالس و فلگ استون گم شده بود. مطلب دروغ این بود که این محموله به وسیله‌ی گروه لاتین کینگز آزاد شده بود، یعنی در واقع از ام.اس-۱۳ دزدیده شده بود.

ام.اس-۱۳ که در صد شهر واقع در بیست ایالت شاخه‌هایی به نام «کینگ‌ها» داشت، محال بود که این خبر را نشنود، گرچه این مطلب فقط در آریزونا پخش شده بود. در کمتر از یک هفته ام.اس-۱۳ به بقیه‌ی گروه‌های تبه‌کاری لاتین در ایالات متحد اعلان جنگ داد.

در ابتدای فوریه گروه‌های بزرگ به صلح طولانی مدت خود پایان دادند؛ گروه هلز آنجلس بر ضد گروه بندیدوس و هم‌پیمانانشان اوتلاز وارد جنگ شدند. یک هفته بعد آشوب و خونریزی آتلانتا، مرکز جدید کوکابین در آمریکا را فراگرفت. آتلانتا تحت فرمان مکزیکی‌ها بود و کوبایی‌ها و پورتوریکویی‌ها، به صورت نیروهای زیردست با آن‌ها همکاری می‌کردند.

شبکه‌ای از بزرگراه‌های بین ایالتی از مرز آمریکا-مکزیک رو به شمال تا آتلانتا می‌رفت و شبکه‌ی دیگری تا فلوریدا به سوی جنوب می‌رفت، جایی که دسترسی به دریا توسط عملیات سازمان مبارزه با موادمخدر آمریکا که در کی‌وست مستقر بود، قطع شده بود. این بخش تا بالتیمور، واشینگتن، نیویورک و دیترویت ادامه می‌یافت.

کوبایی‌ها با دریافت اطلاعات غلط بر ضد مکزیکی‌ها شوریدند، زیرا متقاعد

شده بودند که به آن‌ها نیرنگ زده شده و از همان محمولات اندکی که به مناطق مرزی رسیده، چیزی به آن‌ها داده نشده است.

گروه هلزآنجلس که در نبرد با گروه اوتلاز و بندیدوس متحمل تلفات زیادی شده بودند، از دوستانشان در گروه برادری سفید آریایی تقاضای کمک کردند و آریایی‌ها که در تمام زندان‌های کشور نفوذ و قدرت زیادی داشتند، قتل عامی را در زندان‌ها به راه انداختند.

کال دکستر قبلاً قتل عام و خونریزی دیده بود و نازک نارنجی نبود. اما زمانی که تعداد کشته‌ها خیلی زیاد شد، دوباره از کبرا پرسید که چه کار می‌کند. از آن جایی که پل دوروکس برای معاون اجرایی خود احترام قائل بود، با وجود آن‌که عادت نداشت به کسی اعتماد کند و حرف بزند، او را برای شام به الکساندریا دعوت کرد. — کالوین، حدود چهارصد شهر بزرگ و کوچک در کشور ما وجود دارد. دست‌کم سیصد تا از آن‌ها با موادمخدر دچار مشکلات جدی هستند. بخشی از آن مربوط به شاهدانه و ماریجوانا، هرویین، متامفتامین یا کریستال یا کوکابین است. از من خواسته شده است تا تجارت کوکابین را از بین ببرم، زیرا به‌طور کامل از فرمان خارج شده است. بیش‌تر مشکل ناشی از این حقیقت است که فقط در کشور ما، سود تجارت کوکابین معادل چهل میلیارد دلار در سال است، یعنی دو برابر سود جهانی.

دکستر آهسته گفت: «من اعداد و ارقام را خوانده‌ام.»

— عالی است، اما تو توضیح هم می‌خواستی.

پل دوروکس به همان شیوه‌ای که همه‌ی کارهایش را انجام می‌داد، غذا خورد. یعنی خیلی آهسته، سالادی روغنی و ظرفی پر از زیتون که همراه با نوشیدنی‌های خنک صرف می‌شد. دکستر اندیشید که هنگام برگشتن به خانه باید جایی توقف کند و چیزی پخته و سرخ شده بخورد.

— بنابراین چنین مبالغ هنگفتی هر کوسه‌ای را به خود جلب می‌کند. ما صد

گروه تبه‌کار داریم که این ماده‌ی مخدر را می‌فروشند و اعضای این گروه‌ها در

سراسر کشور به ۷۵۰۰۰۰ نفر می‌رسد، که نیمی از آن‌ها درگیر موادمخدر هستند،  
خب، به سؤال اصلی تو برگردیم: من چه کار می‌کنم و چگونه؟»  
او لیوان‌ها را پر از نوشیدنی کرد و جرعه‌ای نوشید و به دنبال کلمات مناسب  
گشت.

— در این کشور فقط یک نیرو وجود دارد که می‌تواند دو قلوهای ظالم  
موادمخدر و گروه‌های تبهکار را نابود کند. نه تو، نه من، نه سازمان مبارزه با  
موادمخدر یا پلیس فدرال یا تعداد بی‌شمار سازمان‌های دولتی گران‌قیمت با آن  
بودجه‌های فراوان. حتی خود رییس‌جمهور هم نمی‌تواند. و پلیس‌های محلی هم  
که کارشان شبیه آن پسر هلندی است که انگشتش را در سوراخ کرده بود تا سد  
خراب نشود.

— خب، تنها نیروی مخرب کدام گزینه می‌شود؟

— خودشان. همدیگر را نابود می‌کنند. کالوین، گمان می‌کنی طی یک سال  
گذشته ما چه کار می‌کردیم؟ ابتدا ما با هزینه‌ای هنگفت کمبود و قحطی کوکابین  
ایجاد کردیم. این کار عمدی بود اما نمی‌تواند برای مدت طولانی دوام بیاورد. آن  
خلبان در کیپ‌ورده. کشتی‌های فله‌بر ما در دریا. آن‌ها نمی‌توانند تا ابد به کارشان  
ادامه دهند، حتی بیش‌تر از همین هم نمی‌توانند دوام آورند.

به محض آن‌که آن‌ها کارشان را تمام کنند، تجارت برقرار می‌شود. هیچ چیزی  
نمی‌تواند چنین سودی را برای مدتی بیش‌تر از یک تپش قلب متوقف کند. ما تنها  
کاری که توانستیم انجام دهیم این بود که میزان عرضه را نصف کردیم و مشتریان  
را تشنه کردیم و حیوانات وحشی وقتی گرسنه شوند، به هم‌دیگر حمله می‌کنند.  
دوم، ما تعدادی طعمه نشان دادیم و اکنون از آن‌ها استفاده می‌کنیم تا آن حیوانات  
وحشی را تحریک کنیم تا خشونت‌شان را نه بر ضد شهروندان تابع قانون، بلکه بر  
ضد یک دیگر به کار ببرند.

— اما خونریزی کشور را دچار اختلال می‌کند. ما شبیه شمال مکزیک شده‌ایم.

جنگ گروه‌ها تا چه زمان باید ادامه یابد؟



— کالوین، این خشونت همیشه وجود داشته است اما پنهان بود. ما خودمان را گول می‌زدیم و فکر می‌کردیم خشونت در تلویزیون یا روی پرده‌ی سینما وجود دارد. خب، حالا این جنگ آشکار شده است. البته برای مدتی. اگر آن‌ها به من اجازه دهند، این گروه‌های تبهکار را تحریک کنم تا همدیگر را نابود کنند، قدرت آن‌ها برای مدت یک نسل از بین خواهد رفت.

— اما در کوتاه مدت؟

— متأسفانه اتفاق‌های وحشتناک و بدی روی خواهد داد. ما همین وضعیت را برای عراق و افغانستان به وجود آورده‌ایم. آیا حاکمان و مردم ما آن قدر شهامت دارند که آن وضع را در این‌جا نیز بپذیرند؟

کال دکستر به گذشته فکر کرد، به آن چه چهل سال پیش بر سر ویثنام آورده شد.

او گفت: «تردید دارم. همیشه خارج از کشور محل مناسب‌تری برای خشونت بوده است.»

در سراسر آمریکا، با حمله‌ی افراد محلی گروه ام.اس-۱۳، اعضای لاتین کینگز قتل‌عام می‌شدند، زیرا سران ام.اس-۱۳ متقاعد شده بودند که مورد حمله قرار گرفته‌اند و تلاش کردند تا مواد انبار شده و مشتریان کینگز را برای خود به دست آورند. کینگزها پس از رها شدن از شوک اولیه به تنها شیوه‌ای که بلد بودند، واکنش نشان دادند.

قتل‌عام و کشتار بین بندیدوس‌ها و گروه اوتلاز از یک سو و هلز آنجلس با گروه نژاد پرستان برادران آریایی در طرف دیگر، اجساد فراوانی را در سرتاسر آمریکا پراکنده کرد.

رهگذران وحشت زده کلمه‌ی «آدیوس» را که روی دیوارها و پل‌ها نوشته شده بود، می‌دیدند. در ایالت‌های تحت حکومت گروه اوت لاوز این به معنی «آنجلس بمیرید» بود. هر چهار گروه افراد زیادی در زندان‌های ایالات متحد آمریکا داشتند

و آتش به این خرمن نیز سرایت کرد. در اروپا انتقام‌گیری دون تازه شروع می‌شد. کلمبیایی‌ها چهل آدمکش حرفه‌ای منتخب را به سوی دیگر اقیانوس اطلس اعزام کردند. قرار بود آن‌ها برای ادای احترام به دیدن گالیسیایی‌ها بروند و از آن‌ها تعدادی اسلحه‌ی خودکار تقاضا کنند. تقاضای آن‌ها برآورده شد.

کلمبیایی‌ها طی سه روز و با پروازهای مختلف به آن‌جا رسیدند و گروه کوچک پیشقراول به آن‌ها خودروهایی و ون و کاروان‌های متحرک تحویل دادند. انتقام‌جویان با خودروهایشان به سوی شمال شرق و به گالیسیا رفتند، آن‌هم در هوای طوفانی و باران‌های ماه فوریه.

مدت زیادی به تعطیلات عید پاک نمانده بود و دیدار بین فرستادگان دون و میزبانان ناآگاه در انباری در شهر تاریخی و زیبای فرول انجام گرفت. تازه‌واردها با رضایت خاطر اسلحه‌های ارائه شده را بررسی کردند، گلنگدن کشیدند، چرخیدند و شلیک کردند.

زمانی‌که صدای رعدآسای شلیک اسلحه‌های خودکار و پژواک آن میان دیوارهای انبار قطع شد، بیش‌تر قلدرها و تبهکاران گالیسیایی مرده بودند. مردی با چهره‌ای بچگانه که در کشورش با لقب «حیوان» مشهور بود و رهبر گروه کلمبیایی‌ها بود، بالای سر مردی گالیسیایی که هنوز زنده بود، ایستاد.

او به آرامی گفت: «این موضوع شخصی نیست، اما شما نمی‌توانید چنین رفتاری با دون داشته باشید.» سپس با گلوله‌ای مغز مرد را منهدم کرد.

دلیلی وجود نداشت که همان‌جا بمانند. گروه قاتلان سوار خودروهایشان شدند و از طریق شهر مرزی هندای وارد فرانسه شدند. اسپانیا و فرانسه، هر دو، عضو قرارداد سنگن بودند و مرزهای باز و بدون نظارت داشتند.

کلمبیایی‌ها که به نوبت رانندگی می‌کردند از تپه‌های پایرینس و از دشت‌های لنگوداک و از میان منطقه‌ی دیویرا فرانسه گذشتند و وارد ایتالیا شدند. خودروهایی که در اسپانیا ثبت شده بودند، متوقف نشدند. آن‌ها پس از سی و شش ساعت رانندگی سخت و پیوسته به میلان رسیدند.

دو دین دیگو وقتی شماره‌های محموله‌های کوکابین عبور کرده از اقیانوس اطلس بر کشتی بلزادلمار را در مرداب‌های اسکس دید، با سرعت پی برد که تمام آن محموله از طریق هلند به اسکس رسیده است، اما این کار را ندرانگتا که فروشنده‌ی موادمخدر به گروه تبهکاری اسکس بود، انجام داده بود. بنابراین کالا بریایی‌هایی که او برای تجارت موادمخدر به اروپا به آن‌ها اولویت و ارجحیت داده بود، بر ضد او حرکت کرده بودند. پس انتقام‌گیری اجتناب‌ناپذیر بود.

گروهی که برای گرفتن انتقام از گناهکاران اعزام شده بودند، هنگام حرکت به سوی مقصد، ساعت‌ها نقشه‌ی میلان و یادداشت‌های دریافتی از گروه کوچک هماهنگ کننده‌ی بوگوتایی که در آن جا مستقر بودند را مورد بررسی و مطالعه قرار دادند.

آن‌ها به خوبی می‌دانستند چگونه سه منطقه‌ی جنوبی بوچیناسکو، کورسیکو و آساگو که محل سکونت کالابریایی‌ها بود را پیدا کنند. همان‌طور که ساحل برایتون نیویورک محل سکونت روسی‌ها بود، این سه محله‌ی جنوبی میلان نیز محل تمرکز و زندگی مهاجران جنوبی ایتالیا بود: خانه‌ای دور از خانه.

و این مهاجرت فرهنگ کالابریا را نیز با خود آورده بود. تابلوهای مغازه‌ها، کافه‌ها و رستوران‌ها: همگی نام‌های جنوبی داشتند و غذاهای جنوبی تحویل مشتریان می‌دادند. کمیسیون ضد ماده‌ی مخدر ایتالیا تخمین می‌زد که هشتاد درصد کوکابین کلمبیایی که وارد اروپا می‌شود، ابتدا به کالابریا می‌رسد، اما مرکز توزیع در میلان و در این سه محله مستقر است. آدمکش‌ها شب آمدند.

آن‌ها به خوبی از خشونت و بی‌رحمی کالابریایی‌ها آگاه بودند. تاکنون هیچ‌کس به آن‌ها حمله نکرده بود. اگر هم گاهی می‌جنگیدند، بین خودشان بود. جنگ دوم ندرانگتاها بین ۱۹۸۵ تا ۱۹۹۹ هفتصد جسد را در خیابان‌های کالابریا و میلان به جای گذاشت.

تاریخ ایتالیا سرگذشتی از جنگ‌ها و خونریزی‌ها است و در پس فرهنگ و غذاهای مشهور، سنگفرش‌های قدیمی بارها قرمز شده‌اند. در نظر ایتالیایی‌ها

گروه دستان سیاه ناپلی و مافیای سیسیلی ترسناک هستند، اما هیچ کس با کالا بریایی‌ها بحث و دعوا نمی‌کند. البته تا شبی که کلمبیایی‌ها رسیدند.

آن‌ها هفده نشانی منزل و ساختمان مسکونی داشتند. به آن‌ها دستور داده شده بود که سرهای مار را قطع کنند و پیش از به حرکت در آمدن صدها سرباز پیاده، آن‌جا را ترک کنند.

صبحگاه کانال ناویگلیو قرمز بود. پانزده نفر از رهبران در خانه‌های‌شان، غافلگیر و همان‌جا کشته شدند. شش کلمبیایی به باشگاه شبانه‌ی مورد علاقه‌ی نسل جوان در اورتومرکاتو رفتند. کلمبیایی‌ها با خونسردی از کنار خودروهای فراری و لامبورگینی که نزدیک در ورودی توقف کرده بودند، گذشتند، چهار محافظ در را کشتند، وارد شدند و با مسلسل آتش گشودند و تمام کسانی را که پشت پیشخوان نوشیدنی می‌خوردند و کسانی را که پشت چهار میز شام می‌خوردند، قتل عام کردند.

کلمبیایی‌ها فقط یک کشته داشتند. مرد پشت پیشخوان در حرکتی ایثارگرانه اسلحه‌اش را از زیر پیشخوان برداشت و قبل از کشته شدن، شلیک کرد. او به سوی مرد کوچکی که به نظر می‌رسید مهاجمان را رهبری می‌کرد، نشانه گرفت و گلوله‌ای را به دهان او شلیک کرد. سپس خودش با سه گلوله از اسلحه‌ی خودکار ماک-۱۰ کشته شد.

پیش از سحر پلیس و مأموران ویژه در ویا لامارمورا به حال آماده باش درآمدند و وضعیت بحرانی اعلام شد و شهروندان پایتخت تجارت و مُد ایتالیا در میان سر و صدای اژیر آمبولانس‌ها و خودروهای پلیس از خواب بیدار شدند. براساس قوانین جنگل و قانون دنیای زیرزمینی، زمانی که شاه می‌میرد، زنده‌باد شاه بعدی. انجمن عالیجنابان نمرده بود و به زودی جنگی که کارتل به راه انداخته بود با انتقامجویی سختی از کلمبیایی‌ها روبه‌روی شد، چه گناهکار و چه بی‌گناه آسیب می‌دیدند. اما کارتل بوگوتا یک برگ برنده‌ی بی‌نظیر داشت. گرچه

میزان کوکابین موجود خیلی کم شده بود، اما همان میزان اندک هم در دستان دون دیگو استبان بود.

گروه‌های قدرتمند آمریکایی، مکزیکی و اروپایی شاید سعی می‌کردند منابع جدیدی در پرو و بولیوی پیدا کنند، اما در کلمبیا و غرب ونزوئلا تنها کسی که هنوز قدرت معامله داشت، دون بود. او محمولاتش را به هر کس که می‌خواست تحویل می‌داد. همه‌ی گروه‌های تبهکاری اروپا و آمریکا می‌خواستند همان‌کس باشند و تنها راه برای اثبات و ارزش خود به عنوان شاه و قدرت جدید، نابود کردن بقیه‌ی شاهزاده‌ها و اشراف بود.

شش گروه عظیم دیگر عبارت بودند از روسی‌ها، صرب‌ها، ترک‌ها، آلبانیایی‌ها، ناپلی‌ها و سیسیلی‌ها، لیتوانیایی‌ها، لتونی‌یایی‌ها، جاماییکایی‌ها و نیجریه‌ای‌ها نیز به اندازه‌ی کافی مشتاق و خشن بودند، اما کوچک‌تر بودند. آن‌ها منتظر بودند تا وفاداری خود را به شاه و قدرت جدید اعلام کنند. گروه‌های تبهکار محلی آلمانی، فرانسوی، هلندی و انگلیسی و فقط مشتری بودند، نه یکی از بزرگان.

حتی پس از قتل عام میلانی‌ها، بقیه‌ی قاچاقچیان کوکابین اروپایی ممکن بود که وارد جنگ نشوند، اما اینترنت چیزی جهانی است و در تمام دنیا خواننده می‌شود. منبع ناشناس و ردیابی نشدنی که کسب‌وکار تأسیس کرده بود و به نظر می‌رسید از اطلاعات دست اول و صحیح برخوردار بود، تحت پوشش نشست اطلاعات در کلمبیا مطالبی را افشا کرد.

به نظر می‌رسید که این اطلاعاتی درونی از بخش اطلاعاتی پلیس قضایی بود. خبرچین داخلی ادعا می‌کرد که دون دیگو استبان در جلسه‌ای خصوصی گفته است او با گروهی که در این نبردها و تسویه حساب‌های دنیای زیرزمینی اروپا پیروز شود، معامله خواهد کرد. این اطلاعات غلط بود. دون چنین چیزی نگفته بود. اما این شایعه میان گروه‌های تبهکار جنگی را به راه انداخت که تمام قاره‌ی اروپا را فراگرفت.

اسلاوها، که شامل سه گروه اصلی روسی بودند، با صرب‌ها اتحادیه‌ای ایجاد

کردند. اما تبهکاران لتونی‌یایی و لیتوانیایی چنان از روسی‌ها متنفر بودند که با کمال میل با دشمنان روس‌ها متحد شدند.

آلبانیایی‌ها با چچن‌ها و ترک‌ها هم‌پیمان شدند. جاماییکایی‌ها و نیجریه‌ای‌ها سیاه‌پوست بودند و می‌توانستند با هم کار کنند. در ایتالیا، سیسیلی‌ها و ناپلی‌ها که در طول تاریخ رقیب بودند، شراکتی موقت بر ضد خارجی‌ها ایجاد کردند و خونریزی و کشتار شروع شد.

این جنگ اروپا را در برگرفت، همان‌طور که در سراسر آمریکا جریان یافت. هیچ کشوری در اتحادیه اروپا در امان نماند، اما کشورهای بزرگ‌تر و بازارهای ثروتمندتر شاهد نبردهای بزرگ‌تر بودند.

رسانه‌ها سعی می‌کردند برای خوانندگان، شنوندگان و تماشاگران توضیح دهند که چه اتفاقی روی می‌دهد. گروه‌های تبهکار از دوبلین تا ورشو همدیگر را قتل‌عام می‌کردند. در حالی که گروه‌ها با شلیک مسلسل‌ها و اسلحه‌ها به سوی میزهای شام و جشن‌های اداری مشغول تسویه حساب بودند، جهانگردان و مردم عادی باید در کافه‌ها و رستوران‌ها خود را به زمین می‌انداختند.

در لندن، پرستار بچه‌ی وزیر کشور که کودک را برای قدم زدن به بوستان پریمرز هیل برده بود، میان بوته‌ها جسدی پیدا کرد. جسد سر نداشت. در هامبورگ، فرانکفورت و دارمستات برای یک هفته اجساد در خیابان‌ها پیدا شدند. فقط در یک صبح چهارده جسد از رودی فرانسوی بیرون کشیده شد. دو نفر سیاه‌پوست بودند و دندان‌پزشکان اعلام کردند بقیه فرانسوی نبودند. بلکه از اروپای شرقی آمده بودند.

در نبردهای مسلحانه همه کشته نمی‌شدند. آمبولانس‌ها و بخش اضطراری و اتاق‌های جراحی دچار کمبود و فشار بودند. تمام مطالب درباره‌ی افغانستان، دزدان دریای سومالیایی، گازهای گلخانه‌ای و بانک‌داران مغرور از صفحه‌ی اول روزنامه‌ها ناپدید شد و فریاد و شکایت از این جنگ بی‌رحمانه جای آن را گرفت. رؤسای پلیس احضار شدند، بر سرشان فریاد کشیده شد، سپس رها شدند تا

بروند و بر سر افراد زبردست خود فریاد بزنند. سیاستمداران بیست و هفت مجلس کشورهای اروپایی و کنگره در واشینگتن و پنجاه دولت ایالتی سعی کردند با ظاهری جدی کاری انجام دهند، اما ناتوانی آنها برای رأی دهندگان، بیش تر از همیشه آشکار شد.

واکنش منفی سیاسی از ایالات متحده آمریکا آغاز شد، اما اروپا نیز خیلی عقب نماند. خطوط تلفن تمام شهرداران، نمایندگان مجلس و سناتورها در آمریکا با تماس افراد وحشت زده یا خشمگین، اشغال شد. رسانه‌ها بیست بار در روز چهره‌های جدید مختلف مقامات و سیاستمداران را نشان می‌داد، اما همه‌ی آنها با هم مخالف بودند.

روسای پلیس با چهره‌های آهنین در نشست‌های خبری شرکت کردند، ولی به زودی به پشت پرده‌ها پناه بردند. نیروهای پلیس تحت فشار قرار گرفتند. امکانات آمبولانس‌ها، سردخانه‌ها و پزشکی قانونی نیز دچار همان وضع بود. در سه شهر یخچال‌های کشتارگاه‌ها به تصرف پلیس در آمد تا اجساد را که از خیابان‌ها جمع‌آوری می‌کردند و یا از خودروهای سوراخ و نیمه‌ویران یا رودهای در حال یخ‌زدگی بیرون می‌کشیدند، در آنها نگهداری کنند. به نظر می‌رسید که هیچ‌کس هرگز قدرت دنیای زیرزمینی و تبهکاران را برای ترساندن، ایجاد شوک و نفرت در دو قاره که خود را از هر مخاطره‌ای دور می‌دانست، مورد توجه قرار نداده بود، آن هم زمانی که گروه‌های تبهکاری به خاطر حرص و طمع و قدرت و ثروت، دچار جنون و خشونت می‌شدند.

مجموع اجساد شمارش شده از پانصد گذشت، این رقم مربوط به هر قاره بود. به غیر از افراد خانواده و دوستان، کسی برای تبهکاران و قاچاقچیان عزاداری نمی‌کرد، اما گاهی شهروندان بی‌گناه نیز کشته می‌شدند و این شامل کودکان هم می‌شد، در نتیجه روزنامه‌ها در لغت‌نامه‌ها جست‌وجو می‌کردند تا لغات جدیدی برای نشان دادن میزان خشم خود پیدا کنند.

یک متخصص جرم شناس که به آرامی در تلویزیون حرف می‌زد، علت و

ریشه‌ی جنگ داخلی‌ای را که در حدود سی کشور جهان در جریان بود، تشریح کرد. او به آرامی گفت که کوکابین به شدت کمیاب شده است و گرگ‌های جامعه بر سر اندک باقیمانده‌ی این مواد با هم می‌جنگند.

مواد جانشین - مواد شیمیایی، کریستال و شیشه و هرویین - نمی‌توانست این حفره را پر کند. پیرمرد گفت که کوکابین برای مدت‌های طولانی به راحتی در اختیار آن‌ها بوده است. این کالا برای بخشی از جامعه نه یک لذت، بلکه ضرورتی حیاتی بود. کوکابین ثروت‌های هنگفتی ایجاد کرده بود و هنوز هم می‌توانست ثروت زیادی خلق کند. صنعتی پنجاه میلیاردی در هر دو قاره‌ی غربی در حال مرگ بود و ما شاهد مرگ هیولایی وحشی هستیم که برای مدتی بسیار طولانی بدون مزاحمت، بین ما زندگی کرده بوده است. مجری مبهوت تلویزیون از استاد دانشگاه که استودیو را ترک می‌کرد، تشکر کرد.

پس از آن پیام مردم برای حاکمان تغییر کرد. پیام بسیار مشخص بود: یا مشکل را حل کنید یا استعفا دهید.

در هر جامعه‌ای بحران در هر سطحی ممکن است روی دهد، اما بحران برای هیچ گروهی به اندازه‌ی سیاست‌مداران مخرب نخواهد بود، زیرا جایگاه پردرآمد خود را از دست می‌دهند. در اوایل ماه مارس تلفن در خانه‌ی باشکوهی در الکساندریا به صدا درآمد.

رییس ستاد از کاخ سفید فریاد زد: «تماس را قطع نکن.»

پل دوروکس گفت: «آقای سیلور، حتی فکرش را هم نمی‌کردم.»

هر دو مرد همواره رفتار مؤدبانه‌ی خود را حفظ کرده و همدیگر را با پیشوند «آقا» صدا می‌زدند، عادت‌ی که در واشینگتن امروزه عجیب و غیرعادی بود. هیچ کدام استعداد رفتار صمیمی را نداشتند، پس برای چه باید تظاهر می‌کردند؟

جاناتان سیلور گفت: «لطف می‌کنید آن...» در حالت عادی دلش می‌خواست بگوید «تن لشت»، اما بعد حالتش را تغییر داد و گفت: «حضور محترمت را در



ساعت شش بعد از ظهر به کاخ سفید بیاوری؟ من از طرف همان که می‌دانی، حرف می‌زنم.»

کیرا گفت: «با کمال میل، آقای سیلور» و تماس را قطع کرد. می‌دانست که میل و لذتی در این دیدار وجود نخواهد داشت. اما همواره می‌دانست که چنین چیزی اجتناب‌ناپذیر خواهد بود.



## فصل شانزدهم

جاناتان سیلور در بخش غربی کاخ سفید یا وست‌وینگ به خاطر رفتار تند و درداورش مشهور بود. زمانی که پل دوروکس وارد دفتر کارش شد، سیلور آشکارا نشان داد که قصد ندارد بر خود مسلط بماند.

او نسخه‌ای از روزنامه‌ی لوس‌آنجلس تایمز را بالا گرفت و جلو صورت مرد مسن‌تر تکان داد.

— آیا تو مسئول این هستی؟

دوروکس مانند حشره‌شناسی که با علاقه‌ی اندکی کرمی را تماشا می‌کند، به روزنامه‌ی پهن و بزرگ نگریست. صفحه‌ی اول با یک عنوان و یک عکس پر شده بود: «جهنم در بازار». عکس رستورانی را نشان می‌داد که در اثر شلیک دو اسلحه‌ی خودکار به ویرانه تبدیل شده بود.

متن مقاله می‌گفت که از هفت مقتول، چهار نفر افراد مهم و سرشناس دنیای زیرزمینی بودند؛ سه نفر دیگر عبارت بودند از یک رهگذر و دو پیشخدمت که هنگام حمله‌ی افراد مسلح به‌طور تصادفی سر راه آن‌ها قرار گرفته بودند.

دوروکس پاسخ داد: «خودم، خیر.»

— خب، کسانی در این شهر هستند که نظر دیگری دارند.

— آقای سیلور، منظورتان چیست؟

— آقای دوروکس، منظورم این است که طرح کبرای لعنتی شما باعث به راه انداختن جنگی داخلی شده است که این کشور را به گورستان و قتلگاه تبدیل کرده است، درست همان چیزی که طی یک دهه‌ی گذشته در شمال مکزیک می‌دیدیم و این وضع باید متوقف شود.

— آیا برنامه را متوقف کنیم و دست از تعقیب بکشیم؟

— خواهش می‌کنم همین کار را بکنید.

— هجده ماه قبل، فرماندهی نیروهای مسلح به‌طور خیلی خاص پرسید آیا می‌توان صنعت و تجارت کوکابین را نابود کرد، دو چیزی که آشکارا از فرمان حکومت خارج شده و به بلایی ملی تبدیل شده بود، من پس از مطالعات دقیق و طولانی پاسخ دادم، اگر بعضی شرایط برآورده شود، به ازاء بهایی مشخص می‌توان این کار را کرد و آزر و مردم این مدت کوتاه باشد.

— اما تو هرگز نگفتی که خیابان‌های سیصد شهر پر از خون خواهند شد. تو دو

میلیارد دلار پول خواستی و آن را گرفتی.

• — و این فقط هزینه‌ی مالی بود.

— تو درباره‌ی این هزینه‌های شرم‌آور اجتماعی چیزی نگفتی.

— چون شما هرگز نپرسیدید. ببینید، این کشور سالانه چهارده میلیارد دلار را

به یک دوجین سازمان دولتی می‌پردازد و هیچ‌وقت هم به جایی نمی‌رسد. چرا؟

زیرا صنعت کوکابین فقط در ایالات متحد آمریکا، بدون اروپا، چهار برابر این مبلغ می‌ارزد. شما گمان می‌کردید به محض آن‌که ما از خالقان کوکابین درخواست کنیم،

آن‌ها آبنبات یا پاستیل تولید خواهند کرد؟ شما فکر می‌کردید که گروه‌های تبهکار و مافیایی آمریکایی که یکی از بی‌رحم‌ترین و خشن‌ترین گروه‌ها هستند، بدون مبارزه کوکابین را رها کرده و آبنبات تولید می‌کنند؟

— این دلیل نمی‌شود که کشور به جبهه‌ی جنگ تبدیل شود.

— بله، دلیل می‌شود. نود درصد کسانی که کشته می‌شوند، افرادی روانی و دچار جنون هستند که باید در تیمارستان بستری شوند. تعداد تلفات اندک عبرانی که هنگام تبادل آتش کشته می‌شوند، از کشته‌های جاده‌ای آخر هفته هم کمتر است. — اما ببین چه کار کرده‌ای. ما همیشه این روانی‌ها را در جوی‌ها و مخفی‌گاه‌هایشان نگه می‌داشتیم. اما تو آن‌ها را به خیابان آورده‌ای. خیابان جایی است که مردم و شهروندان عادی در آن زندگی می‌کنند و این مردم حق رای دارند. امسال سال انتخابات است. هشت ماه دیگر، مردی که انتهای این راهرو نشسته، از مردم می‌خواهد تا چهار سال دیگر به او اعتماد کنند و آقای دوروکس لعنتی، من نمی‌خواهم مردم به خاطر ترس از بیرون رفتن از خانه، به او رأی ندهند. طبق معمول صدای او به فریاد تبدیل شده بود. پشت درهای بسته، گوش‌ها تیز شدند تا بشنوند. اما داخل اتاق فقط یکی از مردان خونسردی‌اش را حفظ کرده بود.

همان مرد گفت: «مردم به کس دیگری رأی نخواهند داد. ما تا نابودی و خودکشی گروه‌های تبهکار آمریکایی یا دست‌کم خرد شدن آن‌ها، فقط یک ماه فاصله داریم. من معتقدم زمانی که این اتفاق بیفتد، مردم پی می‌برند که چه بار سنگینی از روی دوش‌شان برداشته شده است.»

پل دوروکس سیاست‌مدار نبود. اما جان‌اتان سیلور سیاست‌مدار بود. او می‌دانست که در دنیای سیاست، چیزهای واقعی مهم نیستند. آن‌چه مهم است، چیزهایی هستند که در نظر مردم عادی واقعی به نظر می‌رسند. رسانه‌ها چیزهایی را برای مردم تدارک می‌بینند که واقعی به نظر می‌رسند و مردم آن‌ها را قبول می‌کنند. او سر تکان داد و با انگشت بر صفحه‌ی اول روزنامه کوبید.

— این وضع نمی‌تواند ادامه پیدا کند. سود نهایی هرچه که می‌خواهد باشد. این جنگ باید به هر قیمتی متوقف شود.

او کاغذی را که پشت و رو روی میزش گذاشته بود، برداشت و به سوی جاسوس گرفت.

— می‌دانی این چیست؟

— مطمئنم با شادی به من خواهید گفت.

— این دستور اجرایی رییس‌جمهور است. آیا از آن سرپیچی می‌کنی؟

— آقای سیلور، برخلاف شما، من به چند فرمانده کل قوا خدمت کرده‌ام و هرگز از دستوراتشان سرپیچی نکرده‌ام.

این پاسخ باعث شد که فرماندهی ستاد سرخ شود.

— بسیار خوب. عالی است. چون این فرمان رییس‌جمهور به تو دستور می‌دهد

تا کنار بروی. طرح کبرا تمام شد. متوقف شد. قطع شد. درست از همین ساعت. تو به ستاد خودت برمی‌گردی و همه‌چیز را تعطیل می‌کنی. واضح است؟

— مثل بلور.

پل دوروکس، کبرا، کاغذ را تا زد و در جیبش گذاشت، سپس چرخید و اتاق را ترک کرد. او به راننده‌اش دستور داد تا او را به انبار در محله‌ی آناکوستیا ببرد. او در طبقه‌ی بالا نامه را به کال دکستر نشان داد.

— اما ما به هدف خیلی نزدیک هستیم.

— نه به اندازه‌ی کافی و حق با تو بود. کشور ما می‌تواند یک میلیون نفر را در

نقاط دیگر دنیا بکشد، اما نمی‌تواند مرگ یک درصد از افراد مجرم و تبه‌کار داخلی را تحمل کند.

طبق معمول باید جزییات را به تو واگذار کنم. دو کشتی فله‌بر را احضار کن.

کشتی بال‌مورال را به نیروی دریایی انگلیس هدیه بده و چزاپیک را هم به نیروهای ویژه‌ی دریایی آمریکا واگذار کن. شاید بتوانند از آن‌ها برای آموزش استفاده کنند. دو هواپیمای گلوبال‌هاوک را برگردان و به نیروی هوایی آمریکا

تحویل بده. از طرف من از آن‌ها تشکر کن. من تردیدی ندارم که فناوری‌های شگفت‌انگیز آن‌ها بر آینده حاکم خواهند بود. اما نه آینده‌ی ما، دستمزد ما پرداخت شده است. آیا می‌توانم همه این کارها را به تو واگذار کنم؟

— و شما؟ آیا می‌توانم به منزل شما تلفن بزنم؟  
کبراکمی فکر کرد.

— شاید تا یک هفته. بعد از آن شاید مجبور شوم به سفر بروم. برای تکمیل چند کار خرده‌ریز. چیزهای مهمی نیستند.

دون دیگو استبان با وجود آن‌که در ملک خود در شهرستان کوردیلرا کلیسای خصوصی داشت، اما از حضور در مراسم کلیسای نزدیک‌ترین شهر کوچک به خانه‌اش لذت می‌برد و به این کار خود افتخار می‌کرد.

این عمل او را قادر می‌ساخت تا به ادای احترام پادوها و کارمندانش و همسران آن‌ها پاسخ دهد. او را قادر می‌ساخت تا به کودکان پابره‌نه و مبهوت لبخند بزند و به او اجازه می‌داد تا پولی در سینی اعانه‌ها بیندازد، پولی که می‌توانست زندگی کشیش محلی را برای چند ماه تأمین کند.

زمانی‌که پذیرفت با مرد آمریکایی حرف بزند، کلیسا را انتخاب کرد، اما با تعداد زیادی محافظ به آن‌جا آمد. مرد آمریکایی پیشنهاد داده بود که در خانه‌ی خدا با هم دیدار کنند، زیرا هر دو خدا را می‌پرستیدند و هر دو تابع مذهب کاتولیک بودند. این عجیب‌ترین درخواستی بود که تا کنون دریافت کرده بود، اما سادگی آن باعث شد تا کنجکاو شود.

ارباب کلمبیایی ابتدا به آن‌جا رسید. سراسر کلیسا به وسیله‌ی مأموران امنیتی او جست‌وجو شده و کشیش نیز لوازمش را جمع کرده و رفته بود. دیگو استبان دو انگشتش را در آب مقدس فرو کرد و روی سینه‌اش صلیبی کشید و به محراب نزدیک شد. او نخستین ردیف نیمکت‌ها را انتخاب کرد، زانو زد، سرش را خم کرد و مشغول دعا شد.

زمانی که صاف ایستاد، صدای جیرجیر در قدیمی را از پشت سر شنید، یورش هوای داغ را از بیرون حس کرد و بعد صدای بسته شدن آن را شنید. او می دانست که مردانش با اسلحه‌ی آماده در سایه‌ها ایستاده‌اند. این برخلاف مقدسات بود. اما می توانست نزد کشیش اعتراف کند و بخشیده شود. اما مردان مرده نمی توانستند اعتراف کنند.

مهمان پیش آمد و در همان ردیف اول، اما در فاصله‌ی دو متری زانو زد. او نیز علامت صلیب را کشید. دون به آن سو نگریست. مردی آمریکایی، لاغر، همسن او، با چهره‌ای آرام، در کت و شلوار کرم رنگ بی عیب و نقص.

— آقا؟

— دون دیگو استبان؟

— خودم هستم.

— پل دوروکس، از واشینگتن. از این که من را پذیرفتید، متشکرم.

— من شایعه‌هایی شنیده‌ام. مطالب مبهم، نه بیش تر. اما اکید. شایعه‌ای

درباره‌ی مردی که کبرا می نامند.

— لقب احمقانه‌ای است. اما مجبورم با آن بسازم.

— اسپانیایی شما عالی است. اجازه می دهید چیزی بپرسم؟

— البته.

— چرا نباید شما را بکشم؟ من صد مرد در این اطراف دارم.

— آه، من فقط خلبان چرخبالم را دارم. اما به گمانم علاوه بر آن چیزی دارم که

زمانی مال شما بوده است و می توانم به شما برگردانم. البته اگر به توافق برسیم.

اگر بمیرم نمی توانم آن را به شما پس بدهم.

— آقای کبرا، من می دانم شما با من چه کرده‌اید. شما خسارت سنگینی به من

زده‌اید. اما من هیچ آسیبی به شما نرسانده‌ام. چرا آن کار را انجام دادید؟

— چون کشورم از من خواست.

— و حالا؟



— من در تمام عمرم به دو ارباب خدمت کرده‌ام. خدایم و کشورم. خدای من هرگز به من خیانت نکرده است.

— اما کشورتان خیانت کرده است؟

— بله.

— چرا؟

— چون آن‌جا دیگر آن کشوری نیست که در جوانی برای وفاداری به آن سوگند یاد کرده‌ام. این کشور فاسد، پولکی و مادی، ضعیف و در عین حال پرخاشگر و خشن شده است، کشوری که به ثروتمندان و احمق‌ها تعلق دارد. این دیگر کشور من نیست. تعهد و رابطه‌ی من شکسته است و وفاداری من پایان یافته است.

— من هرگز به هیچ کشوری، از جمله کلمبیا، چنین تعهدی نداده‌ام، چون کشورها به وسیله‌ی انسان‌ها مدیریت می‌شوند، آن هم انسان‌هایی که هیچ شایستگی لازم را ندارند. من هم دو ارباب دارم. خدایم و ثروتم.

— و دون دیگو، شما برای دومی انسان‌های زیادی را کشته‌اید.

دوروکس تردیدی نداشت که مردی که در چند قدمی او، با ظاهر آرام و موقر نشسته بود، روانی و به شدت خطرناک بود.

— و شما آقای کبرا، شما هم برای کشورتان انسان‌های زیادی را کشته‌اید؟

— البته. بنابراین شاید در مجموع شبیه هم هستیم.

روانی‌ها را باید تحسین و آرام کرد. دوروکس می‌دانست که این چاپلوسی ارباب کوکابین را خوشحال می‌کند. مقایسه‌ی حرص برای پول و وطن‌پرستی در برابر این مرد بیهوده بود.

— شاید هستیم، آقا. شما چه میزان از دارایی من را در اختیار دارید؟

— صد و پنجاه تن.

— مقدار گم شده سه برابر این است.

— بیش‌تر آن‌ها را مأموران گمرک، گارد ساحلی و نیروهای دریایی گرفته و آتش زده‌اند. مقداری از آن هم در ته دریا است. یک چهارم آخر نزد من است.

— در جایی امن؟

— خیلی امن و جنگ بر ضد شما پایان یافته است.

— آه. پس خیانت شما همین است.

— دون دیگو، شما خیلی باهوش هستید.

دون به این تناژ فکر کرد. با تولید کامل در جنگل، توقف گشت‌های دریایی و کاهش توقیف‌ها در دریا و برقراری حمل هوایی، او می‌توانست کارش را شروع کند. اما او زود به تناژ زیادی محصول نیاز داشت تا با پر کردن شکاف گرگ‌ها را آرام کند و جنگ را به پایان رساند. صد و پنجاه تن برای این کار کافی بود.

— و بهای شما، آقا؟

— من سرانجام باید بازنشسته شوم. اما در جایی دور. در ویلایی کنار دریا. در نور خورشید. با کتاب‌هایم. و در نزد مقامات رسمی، مرده. چنین چیزی ارزان نخواهد بود. یک میلیارد دلار آمریکا.

— دارایی من روی یک کشتی است؟

— بله.

— و شما می‌توانید شماره حسابی به من بدهید؟

— بله. می‌توانید نام بندر مقصد را به من بدهید؟

— البته.

— و پاسخ شما، دون دیگو؟

— آقا، به گمانم ما به توافق رسیدیم. شما سالم این‌جا را ترک خواهید کرد. بقیه‌ی جزییات را با منشی من که بیرون منتظر است، هماهنگ کنید و حالا مایلم به تنهایی عبادت کنم. خدا به همراه شما باشد، آقا.

پل دوروکس بلند شد، صلیب کشید و کلیسا را ترک کرد. یک ساعت بعد او در پایگاه مالامبو بود و با هواپیمای گرومان به واشینگتن برگشت. در فاصله‌ی صد متری از جایی که هواپیمای مدیریتی به روی باند چرخید تا پرواز کند، به خدمه‌ی اجرایی گلوبال هاوک با اسم رمز میچل گفته شده بود که تا یک هفته

دیگر کارشان تمام و بعد با دو هواپیمای باری سنگین سی-۵ به نوادا اعزام خواهند شد.

کال دکستر نمی‌دانست ریسیش کجا رفته بود و چیزی هم نپرسید. او به کاری که به او سپرده شده بود، یعنی تجزیه‌ی قدم به قدم ساختار طرح کبرا، مشغول بود. دو کشتی فله‌بر به سوی خانه حرکت کردند. کشتی بالمورال که توسط انگلیسی‌ها هدایت می‌شد به خلیج لایمی، در دورست رفت و جزایک به سوی نیوپورت نیوز. انگلیسی‌ها برای کشتی بالمورال تشکر کردند، زیرا می‌توانست در نبرد بر ضد دزدان دریایی مورد استفاده قرار گیرد.

دو پایگاه عملیاتی هواپیماهای بدون سرنشین، هواپیماهای گلوبال هاوک خود را برای انتقال به ایالات متحد آمریکا فرود آوردند، اما اطلاعات عظیم گردآوری شده توسط آن‌ها در گشت‌های وسیع دریایی ذخیره می‌شد. بی‌تردید آن‌ها در آینده دوباره نقش‌های اساسی بازی می‌کردند و جای هواپیمای جاسوسی سرنشین‌دار گران قیمت را می‌گرفتند.

هر صد و هفت زندانی اسیر در جزیره‌ی ایگل در مجمع‌الجزایر چاگوس را با هواپیمای دور پرواز سی-۱۳۰ نیروی هوایی آمریکا به ایالات متحد منتقل کردند، به هر یک از آن‌ها اجازه داده شد تا پیامی برای خانواده‌های غم‌زده‌شان که گمان می‌کردند آن‌ها در دریا مرده‌اند، ارسال کنند.

تمام شماره حساب‌های بانکی که کمابیش خالی بودند، به غیر از یکی بسته شدند. آن یک حساب را برای هزینه‌های غیرمنتظره نگه داشتند. شبکه‌ی مخابراتی که در انبار آناکوسیتا مستقر بود، جمع‌آوری شد و بخش کوچکی از آن به خانه‌ی جرمی بیشاپ منتقل شد تا در کنار رایانه‌های او کار کند. سپس پل دوروکس بازگشت. او از همه‌چیز اظهار رضایت کرد و کال دکستر را به کناری برد. او پرسید: «تا حالا اسم اسپین دریافت‌کی را شنیده‌ای؟ خب، جزیره‌ای خیلی کوچک است، شاید نوک یک تپه‌ی مرجانی در باهاما. یکی از جزایری که دورافتاده

نامیده می‌شود. به غیر از تعدادی افراد نیروی دریایی که برای آموزش‌های زنده ماندن در آن‌جا به سر می‌برند، هیچ‌کس دیگری در آن‌جا زندگی نمی‌کند.

در مرکز آن جنگل کوچکی از درختان نخل وجود دارد که زیر آن‌ها ردیف‌های زیادی از گونی‌ها قرار دارند. خودت می‌توانی محتوای آن‌ها را حدس بزنی. آن‌ها باید نابود شوند؛ هر صد و پنجاه تن آن. من این کار را به تو واگذار می‌کنم. آیا می‌دانی ارزش آن گونی‌ها چقدر است؟

— به گمانم می‌توانم حدس بزنم، چند میلیارد دلار.

— درست است. من به شخص قابل اعتمادی نیاز دارم که بتواند این کار را انجام دهد. چند هفته است که سطل‌های پر از بنزین را به آن‌جا منتقل کرده‌ام. بهترین راه ورود استفاده از هواپیمایی است که بتواند بر آب‌های ساحلی ناسائو به پرواز در آید. خواهش می‌کنم برو و کاری را که باید انجام داد، تمام کن.

کال دکستر چیزهای زیادی دیده بود، اما هرگز یک تپه‌ی یک میلیارد دلاری ندیده بود، چه برسد که آن را نابود کند. حتی یک گونی در درون یک چمدان بزرگ به معنی ثروت هنگفت بود. او با هواپیمایی مسافری از واشینگتن به ناسائو پرواز کرد و در هتل جزیره‌ی بهشت اتاقی گرفت. با پرسشی از مسئول پذیرش و صحبتی تلفنی توانست برای صبح روز بعد هواپیمایی را اجاره کند.

فاصله حدود صد و هشتاد کیلومتر بود و پرواز یک ساعت طول کشید. در ماه مارس هوا گرم و دریا در بین جزایر و سواحل ماسه‌ای آرام بود. مقصد چنان دور افتاده بود که خلبان مجبور شد دوباره سامانه‌ی جی.پی.اس را بررسی کند تا مطمئن شود کنار جزیره‌ی درست فرود می‌آید.

یک ساعت پس از سحر او در هوا چرخید و با انگشت اشاره کرد.

خلبان فریاد زد: «آقا، آن‌جا است.» دکستر به پایین نگاه کرد. این جزیره باید در یکی از کارت‌پستال‌های گردشگری باشد. جزیره حدود یک کیلومتر مربع مساحت داشت و صخره‌های مرجانی مردابی کوچک و منطقه‌ای از آب‌های بسته را ایجاد

کرده بود. در مرکز آن انبوهی از درختان نخل وجود داشت که هیچ نشانی از گنجینه‌ی مرگ‌آور ذخیره شده در آن را نشان نمی‌داد.

در ساحلی سفید و درخشان اسلک‌های چوبی و دست‌ساز وجود داشت که قایق تدارکاتی به آن پهلو می‌گرفت. در حالی که تماشا می‌کرد، دو نفر از چادری استتار شده در زیر درختان نخل بیرون آمدند و به بالا نگاه کردند. هواپیما از ارتفاعش کاست، قدرتش را کم کرد و روی آب فرود آمد.

دکستر گفت: «من را کنار اسکله پیاده کن.»

خلبان با خنده پرسید: «حتی نمی‌خواهید پایتان را خیس کنید؟»

— شاید در فرصتی دیگر.

دکستر پیاده شد، به روی پاهای شناور هواپیما رفت و به روی اسکله پرید. از زیر باله جلو رفت و خود را با گروهبانی رو به رو دید. نگهبان جزیره سربازی را پشت سر خود داشت و هر دو مسلح بودند.

— قربان، این‌جا چه کار دارید؟

احترام کامل، و معنای آن مشخص بود. بهتر است دلیل خیلی خوبی برای آمدن به این‌جا داشته باشید، در غیر این صورت حتی یک قدم بیش‌تر روی این اسکله جلو نرو. دکستر برای پاسخ نامهی تا شده‌ای را از جیبش بیرون آورد.

— گروهبان، خواهش می‌کنم با دقت این را بخوانید و به امضا توجه کنید.

گروهبان در حالی که نامه را می‌خواند، کمی صاف‌تر ایستاد و فقط سال‌ها آموزش و تسلط بر خود باعث شد تا حیرتش را نشان ندهد. او بارها تصویر فرمانده کل قوای خود را دیده بود، اما هرگز گمان نمی‌کرد که امضای دست‌نوشته و شخصی رییس‌جمهور ایالات متحد را ببیند. دکستر دستش را جلو برد تا نامه را بگیرد.

— خب، گروهبان، ما هر دو به یک فرمانده قوا خدمت می‌کنیم. اسم من

دکستر است. من از پنتاگون آمده‌ام. مهم نیست. این نامه من، شما و حتی

وزیر دفاع را قانع می‌کند. من به کمک شما نیاز دارم. آیا کمک می‌کنید؟

گروهبان با احترام نظامی ایستاده و مستقیم به جلو زل زده بود.  
او با صدای بلند گفت: «بله، قربان.»

خلبان برای تمام روز استخدام شده بود. او زیر بال هواپیما سایه‌ای پیدا کرد و روی اسکله نشست و منتظر شد. دکستر و گروهبان از اسکله به ساحل رفتند. دوازده مرد جوان با بدن‌های آفتاب سوخته آنجا بودند که هفته‌ها ماهیگیری و شنا کرده، کتاب خوانده، به رادیو گوش کرده و هر روز به شدت ورزش کرده بودند. دکستر ظروف بزرگ بنزین را در زیر سایه‌ها دید و مستقیم به سوی درختان رفت. منطقه‌ی جنگلی فقط حدود دو هکتار وسعت داشت و کوره راهی درست از وسط آن می‌گذشت. در دو طرف گونی‌ها در سایه نخل‌ها چیده شده بودند. آن‌ها به شکل مکعب‌های کوتاه روی هم چیده شده بودند. حدود صد دسته و توده آنجا چیده شده بود که هر کدام حدود یک و نیم تن وزن داشتند. دستاورد نه ماه کار مخفی مهاجمان سری.

دکستر پرسید:

«می‌دانی این‌ها چه هستند؟»

گروهبان پاسخ داد: «خیر، قربان.» او از شیوه‌ی «نه بپرس، نه بگو.» استفاده کرد، اما به گونه‌ای متفاوت.

مدارک. اسناد قدیمی. اما خیلی حساس و محرمانه. به همین دلیل رییس‌جمهور نمی‌خواهد به دست دشمنان کشورمان بیفتد. اتاق بیضی در کاخ سفید تصمیم گرفته که این‌ها باید نابود شوند. به همین دلیل بنزین‌ها اینجا هستند. لطفاً به مردانت دستور بده تا آن‌ها را بیاورند و روی تمام این بسته‌ها بریزند.

اشاره به دشمنان کشور برای گروهبان کافی بود. او فریاد زد: «بله، قربان.» و به سوی ساحل برگشت.

دکستر آهسته در کوچه‌ی بین درختان نخل قدم زد. او از ماه جولای گذشته تعدادی گونی دیده بود، اما نه چنین زیاد. پشت سرش سربازان آمده و هر کدام

یک ظرف فلزی بزرگ بنزین آورده بودند. آن‌ها شروع به پاشیدن بنزین به روی گونی‌ها کردند، دکستر هرگز سوختن کوکابین را ندیده بود، اما به او گفته شده بود که وقتی ماده‌ای آتش‌زا به آن اضافه می‌شود، با سرعت شعله‌ور می‌گردد.

او برای سال‌ها چاقوی سوئسی کوچکی از نوع نظامی همراه داشت که کلیدهایش را از آن آویزان می‌کرد و از آن جایی که با گذرنامه دولتی و رسمی سفر کرده بود، در فرودگاه بین‌المللی دالاس آن را نگرفته بودند. او به علت کنجکاوی تیغی چاقو را باز کرد و در نزدیک‌ترین گونی فرو کرد. اندیشید بهتر است این کار را نکنم. او تا کنون کوکابین را نچشیده بود و دیگر هرگز آن را نخواهد چشید.

تیغی کوتاه از داخل گونی و کیسه‌ی پلاستیکی ضخیم گرفت و وارد آرد شد. چاقو با مقداری آرد سفید که به تیغه چسبیده بود، بیرون آمد. پشت او به سربازان بود. آن‌ها نمی‌توانستند محتوای اسناد و مدارک را ببینند.

او آرد باقیمانده روی چاقو را مکید. آن را دور زبانش چرخاند تا در بزاق دهانش حل شود و به سلول‌های چشایی برسد. او تعجب کرد. این مزه را می‌شناخت. به سراغ گونی دیگر رفت و همان کار را کرد. اما شکاف بزرگ‌تر و مقداری بیش‌تر. در دوران جوانی، زمانی که تازه از ویتنام برگشته و ارتش را ترک کرده بود و در هوردهام، نیویورک، درس حقوق می‌خواند، با انجام کارهای ساده هزینه‌ی زندگی‌اش را تأمین می‌کرد. او مدتی در نانوائی کار کرده بود. او آرد مخمر نانوائی را به خوبی می‌شناخت.

پیش از آن که بوی بنزین همه جا را فرا بگیرد، ده گونی دیگر را بررسی کرد. سپس متفکرانه به ساحل برگشت. یک قوطی خالی پیدا کرد، روی آن نشست و به دریا زل زد. سی دقیقه بعد گروه‌بان کنار او ایستاد.

— قربان، کار انجام شد.

دکستر گفت: «آن‌ها را آتش بنزید.»

او صدای بلند دستور «عقب بایستید» و بعد صدای «پوپ» شعله‌ور شدن را

شنید و بعد از میان نخل‌ها دود به هوا بلند شد. نسیم نخستین شعله‌ها را به آتشی مشعل‌گونه تبدیل کرد.

او چرخید تا درختان نخل و محمولات شعله‌ور را تماشا کند. روی اسکله خلبان ایستاده بود و با دهان باز و حیرت تماشا می‌کرد. دوازده سرباز نیز به حاصل کارشان زل زده بودند.

– گروهبان، بگو ببینم...

– بله، قربان.

– این گونی‌های مدارک چگونه به این‌جا آورده شدند؟

– با قایق، قربان.

– فقط در یک بار؟

– خیر، قربان. دست‌کم در دوازده بار. طی چندین هفته‌ای که ما این‌جا بودیم.

– هر بار با یک کشتی؟

– بله قربان، فقط با یک کشتی.

البته. باید کشتی دیگری وجود می‌داشت. کشتی‌های تدارکاتی که به نیروهای ویژه‌ی آمریکایی و انگلیسی امکانات می‌رساندند، زباله‌ها و زندانیان را می‌بردند. آن‌ها غذا و سوخت تحویل می‌دادند. اما محموله‌های توقیف شده به جبل الطارق یا ویرجینیا بر نمی‌گشتند. کبرا به برچسب، شماره‌های محموله‌ها و رمز شناسایی روی گونی‌ها نیاز داشت تا کارتل را گمراه کند. بنابراین آن‌ها را نگه می‌داشتند است. ظاهراً، در این‌جا.

– چه جور کشتی‌ای؟

– یک کشتی کوچک، قربان. از نوع باری.

– ملیت؟

– نمی‌دانم، قربان. پرچمی روی عرشه داشت. شبیه دو تا ویرگول. یکی قرمز

و دیگری آبی و خدماه‌اش شرقی بودند.

– اسم؟



گروه‌بیاں در حالی که سعی می‌کرد اسم را به یاد آورد، اخم کرد. سپس چرخید.  
— آنجلو!

او مجبور شد بر فراز صدای شعله‌ها فریاد بزند. یکی از سربازان چرخید و به  
آن سو آمد.

— اسم آن کشتی باری که این گونی‌ها را به این‌جا آورد، چه بود؟

— سی اسپریت، قربان. روی پاشنه‌ی کشتی دیدم. تازه رنگ شده بود.

— و زیر آن اسم؟

— زیر آن، قربان؟

— اغلب اسم بندر ثبت نیز زیر اسم نوشته می‌شود.

— آه، بله. با پو شروع می‌شد.

— پوسان؟

— بله قربان، خودش است. پوسان، تمام شد، قربان؟

دکستر سر تکان داد. سرباز آنجلو رفت. دکستر بلند شد و به انتهای اسکله  
رفت، جایی که می‌توانست تنها باشد و شاید با تلفن همراهش حرف بزند. از این‌که  
شب گذشته آن را شارژ کرده بود، خوشحال بود؛ این آخرین امکانات باقیمانده از  
طرح کبرا بود.

دکستر پرسید: «آن قوطی‌های تو می‌توانند چیزی را به زبان کره‌ای ترجمه  
کنند؟» پاسخ واضح بود.

— اگر از برنامه‌ی مناسب استفاده کنم، هر زبانی را در دنیا می‌توانم ترجمه کنم.

تو کجا هستی؟

— مهم نیست. تنها امکان ارتباطی من همین تلفن است. کلمه‌ی سی اسپریت

یا روح دریا به زبان کره‌ای چه می‌شود؟ و باطری تلفن من را هدر نده.

— خیلی زود به تو تلفن می‌زنم.

دو دقیقه بعد تلفن زنگ زد.

— قلم و کاغذ داری؟

— مهم نیست. فقط بگو.

— بسیار خب، ترجمه‌اش می‌شود های شین. تلفظ آن —

— خودم تلفظ آن را بلدم. می‌توانی دنبال یک کشتی باری بگردی؟ کشتی کوچک. اسمش یا های شین است یا سی اسپریت. با پرچم کره جنوبی، ثبت شده در بندر پوسان.

— دو دقیقه دیگر برمی‌گردم.

تماس قطع شد. او به قولش وفا کرد. بیشاپ دو دقیقه بعد تلفن زد.

— پیدا کردم. پنج هزار تنی، برای حمل کالاهای عمومی. به اسم سی اسپریت. این اسم امسال ثبت شده است. چه اتفاقی افتاده است؟  
— حالا کجا است؟

— صبر کن.

جرمی بیشاپ در منطقه‌ی آناکوستیا با سرعت مطالبی را تایپ کرد. بعد حرف زد.

— به نظر می‌رسد هیچ شرکتی آن را مدیریت نمی‌کند و چیزی ثبت نشده است. می‌تواند هر جایی باشد. صبر کن. فرمانده‌اش ایمیل دارد.  
— او را پیدا کن و پیرس کجا است. با مشخصات جغرافیایی. سرعت و جهت حرکت.

باز هم تأخیر. باطری رو به پایان بود.

— با ایمیل با او تماس گرفتم. سؤال‌ها را پرسیدم. پاسخ نداد. می‌پرسد شما کی هستید.

— بگو کبرا هستیم.

باز هم سکوت.

— او خیلی مؤدب است، اما اصرار دارد که کلمه‌ی رمز را بگوییم.

— منظورش کلمه‌ی مجاز است. به او بگو های شین.

بیشاپ با حیرت برگشت.

— شما از کجا می‌دانستید؟ آن‌چه را می‌خواستی پیدا کردم. می‌خواهی یادداشت کنی؟

— من این‌جا هیچ نقشه‌ای ندارم. فقط بگو او کدام جهنمی است.

— پس گوش کن، صد و هشتاد و پنج کیلومتری شرق باربادوس، با سرعت ده گرهی دریایی در مسیر ۲۷۰ درجه حرکت می‌کند. از فرمانده سی اسپریت تشکر کنم؟

— بله. بعد بین آی بین باربادوس تا کلمبیا کشتی جنگی داریم.

— من با تو تماس می‌گیرم.

دکستر اندیشید شرق باربادوس، در حال سفر به غرب. گذر از میان زنجیره‌ی جزایر وینوارد، عبور از کنار جزیره‌ی آنتلیس هلندی و مستقیم به سوی آب‌های کلمبیا. آن‌قدر جنوب که کشتی کراهی نمی‌توانست به باهاما برگردد. آن کشتی آخرین محموله‌اش را از المورال گرفته بود. سپس به او گفته شده بود که به کجا برود. سیصد گره دریایی، سی ساعت، فردا بعد از ظهر. جرمی بیشاپ برگشت.

— خیر. هیچ ناوچه‌ای در کاراییب نیست.

— آیا آن سرگرد برزیلی هنوز در کیپ ورده است؟

— بنابراین، بله. شاگردانش تا دو روز دیگر فارغ‌التحصیل می‌شوند، بنابراین موافقت شد که تا آن زمان آن‌جا بماند. اما دو مأمور مخابراتی آمریکایی آن‌جا را ترک کرده‌اند. آن‌ها در آمریکا هستند.

— می‌توانی او را برایم پیدا کنی؟ به هر شیوه‌ای؟

— می‌توانم برایش ایمیل یا برای تلفن همراهش، پیامک بفرستم.

— پس هر دو کار را بکن. شماره تلفنش را می‌خواهم. من دقیقاً تا دو ساعت دیگر به او تلفن می‌زنم. حالا باید بروم. من تا صد دقیقه‌ی دیگر از اتاق هتل به شما تلفن می‌زنم. فقط شماره‌ی تلفنی را که لازم دارم، آماده کن. خداحافظ.

او به سوی هواپیمای شناور رفت. داخل جزیره، شعله‌ها کم‌کم خاموش می‌شدند. برگ‌های تعدادی از نخل‌ها نیز سوخته شده و سیاه بودند. به لحاظ

زیست‌محیطی این یک جنایت بود. او برای سربازان دستی تکان داد و سوار هواپیما شد و روی صندلی‌اش نشست.

— اسکله‌ی ناسائو. با بیش‌ترین سرعت.

او پس از نود دقیقه در اتاقش در هتل بود و پس از ده دقیقه به پیشاپ تلفن

زد.

صدای شاد از واشینگتن گفت: «آن را دارم.» و شماره را خواند. دکستر بدون

انتظار بیش‌تر، تماس گرفت. صدایی با سرعت پاسخ داد.

— سرگرد خوائو مندوزا؟

— بله.

— ما در اسکمپتون انگلیس همدیگر را دیدیم و طی چند ماه گذشته من بر

مأموریت‌های شما نظارت داشتم. ابتدا می‌خواهم صادقانه از شما تشکر کنم و

تبریک بگویم. دوم، آیا می‌توانم سوآلی بپرسم؟

— بله.

— آیا یادت هست که قاچاقچی‌ها با برادر کوچکت چه کردند؟

— خیلی خوب یادم هست. چرا؟

— می‌دانی چند گرم کوکابین برادرت را کشت؟

— فقط چند گرم. شاید ده گرم. دوباره می‌پرسم، چرا؟

— هدفی وجود دارد که من نمی‌توانم به آن برسم. اما شما می‌توانید. آن هدف

صد و پنجاه تن کوکابین خالص حمل می‌کند. این محموله می‌تواند صد میلیون بار

برادرت را بکشد. محموله داخل کشتی است. آن را برای من غرق می‌کنی؟

— مکان و مسافت از فوگو؟

— ما دیگر هواپیمای شناسایی بدون سرنشین در بالای سرمان نداریم. هیچ

سرباز آمریکایی در پایگاه شما نیست. صدایی از نوادا شما را راهنمایی نمی‌کند.

خودتان باید ناوبری کنید.

— زمانی که برای ارتش برزیل پرواز می‌کردم، هواپیمای تک سرنشین داشتیم. کار ما همین بود. مکان هدف را به من بدهید.

ظهر در ناسائو معادل. ظهر در باربادوس. پرواز به غرب، همراه با خورشید. برخاستن و ۲۱۰۰ مایل پرواز، معادل چهار ساعت پرواز. نزدیک سرعت صوت، ساعت چهار بعدازظهر و هوا هنوز روشن بود. برابر با شش ساعت حرکت با سرعت ده گره دریایی برای های شین.

— چهل گرهی دریایی شرق باربادوس.

— من می‌توانم برگردم.

— همان‌جا فرود بیا. در بریج تاون، باربادوس، سنت لوسیا. ترینیداد. من کارهای رسمی را انجام می‌دهم.

— مرجع دقیق روی نقشه را به من بدهید. درجه، دقیقه، ثانیه، شمال استوا، غرب گرینویچ.

دکستر اسم کشتی، مشخصات، پرچم کشتی، مشخصات نقشه‌ای پس از شش ساعت حرکت به سوی غرب را به او داد.

دکستر پرسید: «می‌توانی این کار را انجام دهی؟ بدون ناوبر، بدون راهنمای رادیویی، بدون جهت یاب؟ با برد خیلی دور. می‌توانی این را بکنی؟»

به نظر رسید او برای نخستین بار به خلبان برزیلی توهین کرده بود.

— آقا، من هواپیمایم را دارم، جی.پی.اس. دارم، چشم هم دارم، خورشید را هم دارم. من خلبانم. این شغل من است.

و تماس قطع شد.



## فصل هفدهم

از زمانی که سرگرد خوائو مندوزا تماس تلفنی را قطع کرد، تا زمانی که فشار آخرین موشک‌های RATO ذخیره در انبارها را حس کرد و بوکانییر پیر برای آخرین مأموریتش به هوا پرید، فقط نیم ساعت طول کشید. مندوزا قصد نداشت با عجله آماده شود تا هدفش چند کیلومتر کمتر پیش برود. او با حوصله خدمه‌ی انگلیسی را تماشا کرد که تمام مخازن بوکانییر را پر از سوخت کردند تا بتوانند ۲۱۰۰ مایل پرواز کنند. توپ نیز با صد گلوله‌ی نفوذ کننده پر بود. در طول روز نیازی به گلوله‌های نشاندهنده‌ی رد آتش نبود. آن کشتی از استیل و آهن ساخته شده بود. سرگرد روی نقشه‌هایش کار کرد. او با شیوه‌های قدیمی با کمک نقشه و رایانه

دالتون ارتفاع و سرعت، جهت حرکت و زمان تا رسیدن به هدف را محاسبه و مشخص کرد. بعد نقشه را که با دقت و با نظم تا زده بود، به پای راستش بست. بنابراین اتفاق جزیره‌ی فوگو مانند جزیره‌ی باربادوس روی مدار پانزده درجه قرار دارد. پس باید در مسیر ۲۷۰ درجه مستقیم به سوی غرب می‌رفت. او موقعیت دقیق هدف را در دو ساعت پیش، یعنی زمانی که به مرد آمریکایی داده شده بود، داشت و تا چهار ساعت دیگر جی.پی.اس با دقت موقعیت او را نشان می‌داد. تنها کاری که باید می‌کرد، تنظیم آن با شش ساعت سفر کشتی هدف بود، سپس پایین می‌رفت و با آخرین سوخت باقیمانده به شکار می‌پرداخت. و بعد با مقدار ناچیزی سوخت خود را به بریج تاون در باربادوس می‌رساند. خیلی راحت کار تمام شد. او لوازم با ارزش، گذرنامه و مقداری پول را برداشت و در کیسه‌ای گذاشت و کیسه را بین پاهایش قرار داد. با گروه زمینی خداحافظی کرد و تک‌تک آن‌ها را در آغوش گرفت.

زمانی که راکت‌های کمکی روشن شدند، طبق معمول فشار را روی بدنش احساس کرد، فرمان را مستقیم نگه داشت تا آن‌که امواج با خطوط سفیدش کمابیش به زیر پایش رسیدند، سپس فرمان را عقب برد و پرواز کرد. پس از چند دقیقه او بر مدار پانزده درجه قرار گرفت و به غرب حرکت کرد و تا ارتفاع ۳۵۰۰۰ پایی صعود کرد و بیش‌ترین سرعت مناسب برای مصرف کم‌ترین سوخت را انتخاب کرد. زمانی که به ارتفاع مناسب رسید، سرعتش را روی هشت دهم ماخ تنظیم کرد و دستگاه فاصله‌سنج را تماشا کرد که هر کیلومتر پیموده شده را نشان می‌داد.

بین فوگو و باربادوس هیچ خشکی‌ای وجود ندارد. مرد برزیلی به ابرهای سفید زیر پایش نگریست. گاهی از میان ابرها آب نیلی اقیانوس اطلس نیز دیده می‌شد. او پس از سه ساعت محاسباتی انجام داد و متوجه شد که اندکی عقب‌تر از پیش‌بینی‌هایش است زیرا بادی که از رو به رو می‌وزید، کمی قوی‌تر از پیش‌بینی‌ها بود. زمانی که جی.پی.اس به او گفت که حدود چهارصد کیلومتر با



هدف فاصله دارد، قدرت موتورها را کاهش داد، از ارتفاع کاست و به سوی اقیانوس پایین رفت. او می‌خواست در فاصله‌ی بیست کلومتری عقب‌های‌شین در ارتفاع ۵۰۰ پایی باشد.

در هزار پایی ارتفاعش را ثابت نگه داشت و با سرعت و قدرت مناسب برای طولانی‌ترین سفر به پرواز ادامه داد. او دیگر به سرعت نیاز نداشت بلکه برای جست‌وجو به زمان نیاز داشت زیرا دریا خالی بود و به خاطر باد مخالف بیش‌تر از حد انتظار سوخت مصرف کرده بود. سپس کشتی باری کوچکی را دید. کشتی تا بندر مقصد در باربادوس فقط حدود صد و ده کیلومتر فاصله داشت. از ارتفاعش کاست، دماغه‌ی هواپیما را پایین آورد و از پشت کشتی عبور کرد تا اسم آن و پرچمش را ببیند.

او در ارتفاع صد پایی و با سرعت ۳۰۰ مایل در ساعت، ابتدا پرچم را دید. اگر بلد بود، می‌فهمید که این پرچم بونایر در آنتلیس هلند است. چهره‌هایی از پاشنه‌ی کشتی به شیخ سیاهی که از بالای کشتی گذشت، نگاه کردند. مندوزا محموله‌ای از الوار و نام کشتی را دید. پرنس ویلم. این کشتی‌ای هلندی با الوار برای کوراچائو بود. او تا ارتفاع هزارپایی صعود کرد و سوخت را بررسی کرد. اوضاع خوب نبود.

داده‌های سامانه جی.پی.اس، نشان می‌داد که او در مکانی قرار دارد که های‌شین باید پس از شش ساعت به آن جا می‌رسید. او به غیر از کشتی هلندی در یک طرف، نتوانست کشتی باری دیگری ببیند. شاید های‌شین مسیرش را تغییر داده بود. او نمی‌توانست با مردی که در ناسائو نشسته بود و با خیال راحت ناخنش را می‌جوید، تماس بگیرد. بنابراین دست به قمار زد. او فرض کرد که کشتی حامل کوکابین کمی جلوتر است و در مسیر ۲۷۰ درجه به جلو تاخت و حق با او بود.

برخلاف هواپیما که در ارتفاع ۳۵۰۰۰ پایی با باد مخالف روبه‌رو شده بود، های‌شین روی دریا با جریان مساعد روبه‌رو شده بود و با سرعت دوازده گره‌ی دریایی حرکت کرده بود. او کشتی را در فاصله‌ی شصت کیلومتری جزیره‌ای که

تفریحگاهی در کاراییب بود، پیدا کرد. پرواز و گذر از عقب کشتی دو قطره‌ی اشک قرمز و آبی پرچم کره جنوبی و نام سی اسپریت را به او نشان داد. دوباره عده‌ای به روی درب انبارها دویدند تا به بالا نگاه کنند.

سرگرد مندوزا تمایلی به کشتن خدمه‌ی کشتی نداشت. تصمیم گرفت پاشنه و دماغه‌ی کشتی را هدف قرار دهد. او عقب رفت، چرخید، بوکانییر را بالا برد و از پهلو به کشتی نزدیک شد. او ضامن توپ را از «امن» به «آتش» تغییر داد، چرخید و دماغه‌ی هواپیما را پایین آورد و آماده‌ی بمباران شد. او بمب نداشت، اما گلوله‌های توپ همان کار را انجام می‌دادند.

در اواخر دهه‌ی پنجاه، نیروی دریایی انگلیس به یک بمب‌افکن جدید، با موتور جت و قابلیت پرواز در ارتفاع کم نیاز داشت تا با کشتی‌های کلاس سوردلاو اتحاد جماهیر شوروی مقابله کند. این کار به مناقصه گذاشته شد و همه‌چیز به طرح ارائه شده بستگی داشت. شرکت هواپیما سازی بلکبرن، بوکانییر را پیشنهاد داد و تعداد اندکی سفارش دریافت کرد. این هواپیما ابتدا در ۱۹۶۲ به عنوان هواپیمای جنگی بازدارنده به پرواز درآمد. این هواپیماها در ۱۹۹۱ هنوز در نیروی هوایی انگلیس و بر ضد صدام حسین پرواز می‌کردند.

شرکت بلکبرن هنگام تأسیس اهداف کوچکی داشت و ظروف فلزی برای نگهداری نان می‌ساخت. بوکانییر در یک نگاه حاصل نبوغ بود. این هواپیما زیبا نبود، اما سرسخت و انعطاف‌پذیر بود و با دو موتور اسپری رولزرویس قابل اعتماد بود.

سرگرد مندوزا برای شش ماه از این بوکانییر برای سرنگون کردن هفده هواپیمای حامل کوکابین استفاده کرده و بیست تن آرد سفید را به کف اقیانوس فرستاده بود. اما مندوزا وقتی آن را برای حمله به ارتفاع پایین آورد، بوکانییر به چیزی تبدیل شد که برای آن طراحی شده بود. این هواپیما قاتل کشتی‌ها بود.

او در ارتفاع هشتصد پایی انگشت شستش را روی دکمه‌ی «آتش» گذاشت و خطی از گلوله‌های سی میلیمتری توپ را دید که به سوی دماغه‌ی های‌شین

می‌رفت. پیش از آن که انگشت شستش را بردارد، بالا رود و از روی کشتی بگذرد، دید که گلوله‌ها دماغه‌ی کشتی را تکه و پاره کردند.

کشتی ناگهان در آب متوقف شد زیرا آب اقیانوس با سرعت وارد انبارهای جلو شد. سپس آدم‌ها به سرعت به سوی قایق نجات دویدند و پوشش‌های برزنتی را کنار زدند. بوکانییر بالا رفت و در دایره‌ای وسیع چرخید. خلبان به قربانیانش در زیر پا نگاه کرد.

دومین حمله به پاشنه انجام شد. سرگرد مندوزا دعا کرد که مهندسان از موتورخانه بیرون آمده باشند. موتورخانه درست رو به روی او قرار داشت. دومین بارش گلوله‌های توپ پاشنه‌ی کشتی را درید، سکان، پروانه، دو شفت و موتور را هدف قرار داد و آن‌ها را به آهن قراضه تبدیل کرد.

افراد روی عرشه قایق نجات را به دریا انداخته بودند و روی آن می‌رفتند. خلبان که در ارتفاع هزارپایی می‌چرخید، دید که های‌شین از سوی دماغه و پاشنه غرق می‌شد. سرگرد مندوزا که مطمئن بود کشتی غرق می‌شود و پرینس ویلم این دریانوردان را نجات خواهد داد، به سوی باربادوس چرخید. سپس نخستین موتور اسپیی خاموش شد تا موتور دیگر به کارش ادامه دهد.

نگاهی به عقربه‌ی سوخت نشان داد که دومین موتور نیز کمابیش با بخار سوخت کار می‌کرد. او از آخرین قطرات سوخت استفاده کرد تا اوج بگیرد و وقتی دومین موتور اسپیی خاموش شد، بوکانییر سه هزار پا ارتفاع داشت. طبق معمول، سکوت پس از خاموش شدن موتورها، ترسناک بود. توانست جزیره را مقابل خود ببیند، اما نمی‌توانست به آن برسد. حالت شناوری در هوا نمی‌توانست او را تا جزیره ببرد.

در زیر دماغه‌اش، پر سفید کوچکی روی آب بود، حالتی به شکل عدد هفت در پشت یک قایق ماهیگیری. به سوی آن شیرجه زد و ارتفاع را به سرعت تبدیل کرد. از روی صورت‌هایی که به بالا زل زده بودند، گذشت، سپس دماغه را به بالا

کشید و سرعت را به ارتفاع تبدیل کرد، دسته‌ی پرتاب صندلی را کشید و به هوا پرتاب شد.

شرکت مارتین بیکر کارش را خوب بلد بود. صندلی او را بالا برد و از بمب افکن رو به مرگ دور کرد. ماشه‌ای که با فشار کار می‌کرد، او را از صندلی فلزی جدا کرد. صندلی به درون آب سقوط کرد و او در آفتاب گرم از چتر نجاتش آویزان ماند. چند دقیقه بعد او را که سرفه می‌کرد و آب از دهانش بیرون می‌ریخت، به روی عرشه برترام مویی کشیدند.

چهار کیلومتر دورتر بوکانییر با دماغه به داخل اقیانوس اطلس شیرجه زد و فواره‌ای از آب و کف به هوا پاشید. خلبان بین سه ماهی بزرگ و مرده‌ی واهو و یک شمشیر ماهی دراز کشید و دو آمریکایی که قایق را برای ماهیگیری تفریحی اجاره کرده بودند، روی او خم شدند.

یکی از آن‌ها پرسید: «هی رفیق، حالت خوب است؟»

— بله، متشکرم. خوبم. من باید به مردی در باهاما تلفن بزنم.

مرد مسن‌تر که گویی به دیدن سقوط خلبان جنگنده از آسمان عادت داشت، گفت: «مشکلی نیست. از تلفن همراه من استفاده کن.»

سرگرد مندوزا در بریج تاون دستگیر شد. مقامی در سفارت آمریکا پیش از غروب او را آزاد کرد و لباس برایش آورد. مقامات باربادوس این داستان را پذیرفتند که یک هواپیمای آمریکایی بر فراز دریا دچار مشکل موتور شد و خلبان، گرچه برزیلی بود، اما با نیروی دریایی آمریکا همکاری می‌کرد. خود دیپلمات، که از دستورات دریافت شده متحیر بود، می‌دانست که این مطالب چرند هستند، اما آن‌ها آموزش دیده‌اند تا به گونه‌ای قانع کننده دروغ بگویند. باربادوس با رضایت خاطر به برزیلی اجازه داد تا روز بعد به خانه‌اش پرواز کند.

## پی گفتار

خودرو ساده وارد شهر کوچک پنینگتون، در ایالت نیوجرسی شد. راننده به نشانه‌های شهر محل تولدش نگریست، جایی که برای مدتی طولانی ندیده بود. او از تقاطعی که مرکز شهر نیز محسوب می‌شد، گذشت و از کنار خانه‌ای چوبی و سفید با تابلویی به نام «آقای کالوین دکستر، وکیل مدافع» عبور کرد. خانه رها شده به نظر می‌رسید، اما او می‌دانست که از بازسازی آن لذت خواهد برد و بعد باید ببیند آیا کسی از مشتریانش باقی مانده تا کارش را ادامه دهد.

وقتی به تقاطع خیابان مین و خیابان وست‌دلاویر در قلب پنینگتون رسید، به این فکر کرد که به کافه «کاپ آوجو» برود و قهوه‌ای سیاه و غلیظ بنوشد یا در رستوران پیتزا ویتو، غذا بخورد. سپس فروشگاه جدید مواد غذایی را دید و به یاد آورد که باید برای خانه‌اش در خیابان چزاپیک خرید کند. او خودرواش را که از فروشگاه‌های در نزدیکی فرودگاه نیوآرک خریده بود، در توقفگاه گذاشت و وارد فروشگاه شد.

او یک سبد چرخدار را پر کرد و به کنار صندوق رفت. مرد جوانی پشت صندوق بود، شاید دانشجو بود، درست مانند خودش زمانی که درس می‌خواند.

— قربان، چیز دیگری هم لازم دارید؟

دکستر گفت: «یادم آمد. کمی لیموناد هم می‌خواهم.»

— به آن جا بروید، در قفسه‌ی مواد خنک. نوشابه‌های کوکاکولا تخفیف ویژه

دارند.

دکستر کمی فکر کرد.

— شاید بار بعدی.

کشیش کلیسای سنت مری در خیابان ساوث رویال بود که زنگ خطر را به صدا در آورد. او مطمئن بود که مرد ساکن الکساندریا برگشته بود زیرا میسی، مستخدم خانه‌ی او را دیده بود که مقدار زیادی خرید کرده بود. با این حال آن مرد به دو مجلس دعا نیامده بود، کاری که آن مرد همیشه انجام می‌داد. بنابراین کشیش پس از مراسم دعای صبحگاهی چند صد متر را تا خانه‌ی باشکوه قدیمی در تقاطع خیابان‌های ساوث‌لی و ساوث فیزفکس پیاده قدم زد.

در کمال تعجب دروازه‌ی داخل دیوار باغ که در ظاهر بسته بود، با تماس دست او باز شد. این خیلی عجیب بود. آقای دوروکس همیشه ابتدا با گوشی پاسخ می‌داد و بعد با دکمه‌ای در را باز می‌کرد.

کشیش بر پیاده‌رویی که از آجرهای صورتی ساخته شده بود، پیش رفت و دید که در جلو نیز باز است. زمانی که میسی بیچاره را که آزارش به هیچ کس نرسیده بود، با سوراخ گلوله‌ای بر قلب، افتاده بر کف راهرو دید، رنگش پرید و علامت صلیب روی سینه‌اش کشید.

او قصد داشت با تلفن همراه به پلیس زنگ بزند که دید در اتاق مطالعه باز است. با ترس و لرز نزدیک شد و از کنار چارچوب به داخل نگاه کرد.

پل دوروکس پشت میز، روی صندلی دسته‌دارش نشسته بود. صندلی هنوز سر

و بدن او را نگه داشته بود. سر به عقب خمیده بود و چشمانش با حیرت به سقف زل زده بودند. پزشکی قانونی بعدها اعلام کرد که دو گلوله به سینه و یک گلوله به پیشانی او اصابت کرده بود. این نشانه‌ی قاتلان حرفه‌ای بود.

هیچ‌کس در الکساندریا، ایالت ویرجینیا علت قتل را نفهمید. اما کال دکستر زمانی که در خانه‌اش در نیوجرسی اخبار را شنید، علتش را فهمید. چیزی شخصی در این قتل وجود نداشت. اما شما حق ندارید چنین رفتاری با دون داشته باشید.

پایان

## کتاب‌های منتشره کتابسرای تندیس

پالیکوشکا	لئوتولستوی	فهمیه توزنده جانی
خاطرات پزشک جوان	میخائیل بولگاکف	فهمیه توزنده جانی
چشمان همیشه هشیار	جوئیس کرول آتس	رویا بشنام
تابستان دربادن بادن	تسیکپین لئونید	مهرشید متولی
نفس بریده	هرتا مولر	مهوش خرمی پور
برج بلور	اسدالله امرایی	اسدالله امرایی
دختر بخت	ایزابل آئنده	اسدالله امرایی
دختری باگوشواره مروارید	تریسی شوالیه	طاهره صدیقیان
دختر پرتقالی	یوستین گاردنر	مهوش خرمی پور
مرد داستان فروش	یوستین گاردنر	مهوش خرمی پور
کتابخانه‌ی سحر آمیز بی‌بوکن	یوستین گاردنر	مهوش خرمی پور
شاه مات	یوستین گاردنر	مهوش خرمی پور
شکلات	ژوان هریس	طاهره صدیقیان
کفش‌های آبنیاتی	ژوان هریس	طاهره صدیقیان
کوتوله‌های مقدس	ژوان هریس	طاهره صدیقیان
دست نوشته‌های یک مرده	میخائیل بولگاکف	فهمیه توزنده جانی
دل سگ	میخائیل بولگاکف	مهدی غبرائی
قصه تهمینه	محمد محمد علی	
کهنه رباط	ژیلا تقی‌زاده	
بهار برایم کاموا بیاور	مریم حسینیان	
زمزمه لالون	مهدی خلیلی	





پل دوروکس، مأمور اسبق عملیات ویژه‌ی سازمان سیا، تحصیل کرده، متفکر، مصمم و بسیار بی‌رحم بود. مأموریتی که غیر ممکن به نظر می‌رسید، به او واگذار می‌شود: اربابان مواد مخدر را به هر قیمتی متوقف کن. هر چه بخواهد، اعم از نفرت، منابع و پول، در اختیارش قرار می‌گیرد. او باید گروهی ایجاد کند که با مردان ضد قانونی که بر این تجارت مرگ‌آور تسلط دارند، برابری کند.



کتابسرای تندیس

۹۷۸-۶۰۰-۱۸۲-۰۰۵۳-۳



9 786001 820533